UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228489
UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۹۲۲ ۹۷۸ف Accession No. ۳۸۶۱۵

Author فریدالدین عطار ابو طالب محمد بن ابراہیم

Title تذکرۃ الاولیاء لفظانی

This book should be returned on or before the date last marked below.

النصف الثانى

من

كتاب

تذكرة الأولياء

من تصنيف

الشيخ أبى حامد محمد بن أبى بكر ابراهيم الشهير بفريد الدين

عطار النيسابورى

كه در قرن سابع هجرى نوشته شده

وحالا بتاريخ ١٣٢٥ هجرى مطابق ١٩٠٧ ميلادى

بسعى واهتمام وتصحيح

أقل عباد

ر. نولد ألن نيكلسون

مدرس بزبان فارسى بمدرسة العلوم بكمبريج

بريف طبع آراسته كرديد

وقد

سبقه النصف الأول

طبع فى مطبعة بريل فى مدينة ليدن

وهى من مدائن ممالك الفلمنك المحروسة

بسم الله الرّحمٰن الرّحيم

ذكر احمد بن عاصم الانطاكى قدّس الله روحه العزيز

آن امام صاحب صدر آن هُمام صاحب قدر آن مبارز جدّ و جهد آن مجاهد اهل عهد آن مقدّس عالم باكى احمد بن عاصم الانطاكى رحمة الله عليه از قدماء مشايخ بوذ و از كبار اوليا و عالم بوذ بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهدهٔ تمام داشت و عمرى دراز يافت و اتباع تابعين‌را يافته بوذ مريد محاسبى بوذ و بشر و سرى‌را ديده بوذ و فضيل‌را يافته و بو سليمان دارائى اورا جاسوس القُلوب خواندى از تيزى فراست او و اورا كلماتى عالى است و اشارتى لطيف بديع داشت جنانك يكى ازو برسيذ كه تو مشتاق خذائى گفت نه گفت جرا گفت بجهت آنك شوق به غايب بوذ امّا جون غايب حاضر بوذ كجا شوق بوذ گفتند معرفت جيست گفت مدارج آن سه است مدرجهٔ اوّل اثبات وحدانيّت واحد قهّار مدرجهٔ دوم برينه كردن دل از ما سوى الله و مدرجهٔ سوم آنك هيچ كس‌را بعبارت كردن آن ره نيست وَمَنْ لَمْ يَجْعَلِ ٱللّٰهُ لَهُ نُورًا فَمَا لَهُ مِنْ نُورٍ گفتند علامت محبّت جيست گفت آنك عبادت او اندك بوذ و تفكّر او دايم بوذ و خلوت او بسيار و خاموشى او بيوسته جون بذو در نگرند او نه بيند و جون بخوانند نشنوذ جون مصيبتى رسذ اندوهگن نشوذ و جون صوابى روى بذو نهذ شاذ نگردذ و از هيچكس نترسذ و بهيچ كس اميذ ندارذ گفتند خوف و رجا جيست و علامت هر دو كذامست گفت علامت خوف گريز است و علامت رجا طلب است هراك صاحب رجاست و طلب ندارذ او دروغ‌زن است و هركه صاحب خوفست و گريز ندارذ كذّابست و گفت راجى‌ترين مردمان بنجات كسى‌را ديذم كه ترسناك‌تر بوذ بر نفس خويش كه نبايذ كى نجاة نيابذ و ترسناك‌تر خلق بهلاك كسى‌را

یافتم کی ایمن‌تر بوذ بر نفس خوذ آن ندیذی که یونس علیه السلام جون جنان گمان برد که حق تعالی عتاب نکند جگونه عقوبت روی بوی نهاذ و گفت کمترین یقین آنست کی جون بدل رسذ دل‌را بُر نور کند و باك کند از وی هر جا که شکّی است تا از دل شکر و خوف خذای تعالی بدید آیذ و یقین معرفت عظمت خذای بوذ و بر قدر و عظمت خذای توانذ بوذ و عظمت معرفت عظمت خذای بوذ و گفت جون با اهل صدق بنشینید بصدق نشینید که ایشان جاسوسان دلها اند در دلهاء شما روند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که جون نیکوئی بذو رسذ اورا الهام شکر دهند با امید تمامی نعمت از خذای تعالی بر وی اندر دنیا و تمامی عفو در آخرت و گفت نشان زهد جهار است اعتماد بر حق و بیزاری از خلق و اخلاص برای خذای و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان اندکی معرفت بنده بنفس خویش از اندکی حیا بوذ و اندکی خوف و گفت هرکه بخذای عارف‌تر از خذای ترسان‌تر و گفت جون صلاح دل جوئی یاری خواه بر وی به نگاه‌داشت زبان و گفت نافع ترین فقری آن بوذ که تو بذآن متحمّل باشی و بذآن راضی و گفت نافع ترین عقلی آن بوذ که ترا شناسا گرداند تا نعمت خذای بر خوذ بینی و یاری دهـذ ترا بر شکر آن و بر خیزذ بخلاف هوا و گفت نافع ترین اخلاص آن بوذ که دور کند ار تو ریا و تصنّع و تزیّن و گفت بزرگترین تواضع آن بوذ که دور کند از تو کبر و خشم‌را در تو بمیراند و گفت زیان‌کار ترین معاصی آن بوذ که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بوذ که معصیتی کنی بر جهل و گفت هرکه اندکی‌را آسان شمارذ و خرد گیرذ زوذ بوذ که در بسیار افتذ و گفت خواصّ غوّاصی می کنند در دریای فکرت و عوامّ سرگشته و گمراه می گردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله عملها علم است و امام جمله علمها عنایت و گفت یقین نوریست که حق تعالی

در دل بنده بدید آرد تا بدآن جمله امور آخرت مشاهده کند و بقوّت آن نور جملهٔ حجابها که میان او و میان آخرت است بسوزد تا بدآن نور مطالعهٔ جملهٔ کارهای آخرت میکند چنانکه گوئی اورا مشاهده است و گفت اخلاص آنست که جون عمل کنی دوست نداری که ترا بدآن یاد کنند و ترا بزرگ دارند بسبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای تعالی این اخلاص عمل بوذ و گفت عمل کن و جنان عمل کن که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان بجز او و گفت این روزی جند که مانده است این‌را غنیمتی بزرگ شمر و این قدر عمر که در بیش داری در صلاح گذار تا بیامرزند آنج از تو بگذشته است و گفت دواء دل پنج چیز است همنشینی اهل صلاح و خواندن قران و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و گفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلی باطن میان تو و میان حق و طریق عدل طریق استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است و گفت موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمّتها و گفت خذاوند می فرماید إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ و ما فتنة زیادت می کنیم نقلست که شبی سی و اند کس از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند نان اندك بوذ شیخ باره باره کرد و جراغ بر گرفت جون جراغ باز آوردند همه نان بارها بر جای خوذ بوذ که هیچ کس بقصد ایثار نخورده بوذ مریدانرا جنین تربیت کرده بوذ رحمة الله علیه

ذکر عبد الله خُبَیْق قدّس الله روحه العزیز

آن غوّاص دریاء دین و آن دریاء درّ یقین آن قطب مکنت و آن رکن سنّت آن امام اهل جذبه و سُبَیْق عبد الله خُبَیْق رحمة الله علیه از زهّاد و عبّاد متصوّفه بوذ و از متورّعان و متوکّلان بوذ و در حلال خوردن

مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود در اصل کوفی بود و بانطاکیه نشستی و مذهب سفیان بن سعید الثوری داشت در فقه و معاملت و حقیقت و اصحاب اورا دیـذه بود و کلمات رفیع دارد فتح موصلی گوید که اوّل اورا دیدم مرا گفت یا خراسانی جهار بیش نیست جشم و زبان و دل و هوا بجشم جائی منگر که نشاید و بزبان چیزی مگوی که خدای در دل تو بخلاف آن داند و دل نگاه دار از خیانت و کین بر مسلمانان و هوا نگاه دار از شرّ و هیچ مجوی بهوا اگر این هر جهار بذین صفت نباشد خاکستر بر سر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت خداوند تعالی دلهارا موضع ذکر آفرید جون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باك ندارند و شهوت از دل بیرون نروذ مگر از خوفی بی قرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت هرکه خواهذ که در زندگانی خویش زنـده دل باشد گو دلرا بستهٔ طمع مدار تا از کُلّ آزاذ شوی و گفت اندوه مدار مگر از برای چیزی که فردا ترا از آن مضرّت بود و شاذ مباش الاّ بچیزی که فردا ترا شاذ کند و گفت رمیذه ترین بندگان از بندگان خذای آن بود که بدل وحشی‌تر بود و اگر ایشانرا انسی بوذی با خذای همه چیزرا با ایشان انس بوذی و گفت نافع ترین خوفها آن بود که ترا از معصیت باز دارذ و گفت نافع ترین امّیذها آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هرکه باطل بسیار شنوذ حلاوت طاعت از دل او بروذ و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دایم کند بر آنج فوت شذه است ترا از عمر در غفلت و فکرت‌را لازم تو گرداند در بقیّت عمر تو و گفت رجا سه گونه است مردی بود که نیکی کند و امید دارذ که قبول کنند و یکی بود زشتی کند و توبه کند و امید دارذ که بیامرزند و یکی رجاء کاذب بود که بیوسته گناه می کند و امید می دارذ که خذای اورا بیامرزذ و گفت هرکی بذکردار بود خوف او باید

که بر رجا غالب بوذ و گفت اخلاص در عمل سخت‌تر از عمل و عمل خوذ جنانست که عاجزی آیند از گزاردن آن تا باخلاص چه رسذ و گفت مستغنی نتواند بوذ بهیچ حال از جملهٔ احوال از صدق و صدق مستغنی است از جملهٔ احوال و هرکه بصدق بوذ در آنج میان او و میان خذای بحقیقت هست مطّلع گردذ بر خزاین غیب و امین گردذ در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچ کس بر تو سبقت نگیرذ در کار خذاوند خویش جنان کن و تا توانی بر خذاوند خویش هیچ مگرین که او ترا از همه چیزها به والسلام

ذکر جُنَید بغدادی قدّس الله روحه العزیز،

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرتع انوار آن سبق برده باستاذی سلطان طریقت جنید بغدادی رحمة الله علیه شیخ المشایخ عالم بوذ و امام الایمّهٔ جهان و در فنون علم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات و کرامات و کلمات لطیف و اشارات عالی بر جمله سبقت داشت و از اوّل حال تا آخر روزگار بسندیذه بوذ و مقبول و محمود همه فرقت بوذ و جمله بر امامت او متّفق بوذند و سخن او در طریقت حجّت است و بهمه زبانها ستوذه و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاذن بخلاف سنّت و اعتراض نتوانست کرد مگر کسی کور بوذ و مقتدای اهل تصوّف بوذ و اورا سیّد الطایفه گفته اند و لسان القوم خوانده اند و اعبد المشایخ نوشته اند و طاؤس العلماء و سلطان المحقّقین در شریعت و حقیقت باقصی الغایه بوذ و در زهد و عشق بی نظیر و در طریقت مجتهد و بیشتر از مشایخ بغداذ در عصر او و بعد از وی مذهب او داشته اند و طریق او طریق صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزید اند و معروف ترین طریقی در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع مشایخ او بوذ و اورا تصانیف عالی است در اشارات و حقایق و معانی

و اوّل کسی که علم اشارت منتشر کرد او بوذ و با جنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقهٔ او گواهی دادند و صحبت محاسبی یافته بوذ و خواهرزادهٔ سری بوذ و مرید او روزی از سری برسیدند که هیچ مریدرا درجه از درجهٔ پیر بلندتر باشذ گفت باشذ و برهان آن ظاهر است جنیدرا درجه بالای درجهٔ من است و جنید همه درد و شوق بوذ و در شیوهٔ معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشته است و در مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بوذ تا ازو می آرند کبا آن عظمت که سهل تستری داشت جنید گفت که سهل صاحب آیات و سبّاق غایات بوذ ولکن دل نداشته است یعنی مَلَك ضفت بوذه است مَلِك صفت نبوذه است جنانك آدم علیه السلام همه درد و عبادت بود یعنی دردگینی کاری دیگرست و ایشان دانند کی جه می گویند مارا بنقل کارست و مارا نرسذ کسی‌را بر کسی از ایشان فضل نهاذن و ابتداء حال او آن بوذ که از کوذکی باز دردزده بوذ و طلب‌گار و با ادب و فراست و فکرت بوذ و تیزفهمی عجب بوذ یك روز از دبیرستان بخانه آمذ بذررا دید گریان گفت جه بوذه است گفت امروز جیزی از زکوة بیش خال تو برده ام سری قبول نکرد می گریم کی عمر خوذ درین بنج درم بسر برده ام و این خوذ هیچ دوستی‌را از دوستان خذای نی شایذ جنید گفت بمن ده تا بذو دهم و بستانذ باو داذ جنید روان شذ و در خانهٔ خال بزذ و در بکوفت گفتند کیست گفت جنید در بگشائیذ و این فریضهٔ زکوة بستان سری گفت نی ستانم گفت بذآن خذای کبا تو این فضل و با بذرم آن عدل کرد کی بستانی سری گفت ای جنید با من جه فضل کرد و با او جه عدل جنید گفت با تو آن فضل کرده است که ترا درویشی داذ و با بذرم آن عدل کرده است که اورا بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی ردّ کنی او اگر خواهذ و اگر نخواهذ زکوة مال بستحقّ باید رسانید سری‌را این سخن خوش آمذ گفت ای بسر بیش از آنك این

زکوة قبول کنم ترا قبول کردم در بگشاذ و آن زکوة بستذ و اورا در دل خوذ جای داذ و جنید هفت ساله بوذ که سری اورا بحجّ برد در مسجد حرام مسئلهٔ شکر می رفت در میان جهار صذ پیر جهار صذ قول بگفتند در شرح بیان شکر هرکسی قولی سری با جنید گفت تو نیز چیزی گوی گفت شکر آنست که نعمتی که خذای ترا داذه باشذ بذآن نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت اورا سرمایهٔ معصیت نسازی جون جنید این بگفت هر جهار صذ پیر گفتند احسنْتَ یا قُرَّةَ عَیْنِ ٱلصدّیقین و همه اتّفاق کردند که بهتر ازین نتوان گفت تا سری گفت یا غلام زوذ باشذ که حظّ تو از خذای زبان تُو بوذ جنید گفت من بذین می گریستم که سری گفت بس سری گفت این از کجا آوردی گفتم از مجالست تو بس ببغداذ آمذ و آبگینه فروشی کردی هر روز بدکّان شذی و بردهٔ فرو گذاشتی و جهار صذ رکعت نماز کردی مدّتی بر آمذ دکّان رها کرد و خانهٔ بوذ در دهلیز خانهٔ سری در آنجا نشست و بپاسبانی دل مشغول شذ و سجّاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیز دون حق بر خاطر او گذر نکرد و جهل سال همچنین بنشست جنانك سی سال نماز خفتن بگزاردی و بر بای بایستاذی و تا صبح الله می گفتی و هم بذآن وضو نماز صبح بگزاردی گفت جون جهل سال بر آمذ مرا گمان افتاذ کی بمقصود رسیذم در ساعت هاتفی آواز داذ که یا جنید گاه آن آمذ که زنّار گوشهٔ تو بتو نمایم جون این بشنیذم گفتم خذاوندا جنیدرا جه گناه ندا آمذ که گناهی بیش ازین میخواهی که تو هستی جنید آه کرد و سر در کشید و گفت من لم یکنْ للوصال أهْلاً فکُلُّ إحْسانِهِ ذُنوبٌ بس جنید در آن خانه بنشست و همه شب الله الله می گفت زبان درکار او دراز کردند و حکایت او با خلیفه گفتند خلیفه گفت اورا بی حجّتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت بسه هزار دینار خریذه و بجمال او کس نبوذ و خلیفه عاشق او بوذ بفرموذ تا اورا بلباس فاخر و جواهر نفیس بیاراستند و اورا گفتند بفلان جای بیش

جنید رو و روی بگشای و خوذرا و جواهر و جامه بر وی عرضه کن و بگوی که من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان گرفته است آمذه ام تا مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در طاعت آرم کی دلم بر هیچ کس قرار نمی گیرذ الاّ بتو و خوذرا بر وی عرضه کن و حجاب بر دار و درین باب جدّی بلیغ نمای بس خادم با وی روان کردند کنیزك با خادم بیش شیخ آمذ و آنچ تقریر کرده بوذند باضعاف آن بجای آورد جنیدرا بی اختیار چشم بر وی افتاذ خاموش شذ و هیچ جواب نداذ و کنیزك آن حکایت مکرّر می کرد جنید سر در پیش افگند بس سر بر آورد و گفت آه و در کنیزك دمیذ در حال بیفتاذ و ببرد خادم برفت و با خلیفه بگفت کی حال جنین بوذ خلیفه‌را آتش در جان افتاذ و بشیمان شذ و گفت هرك با مردان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید بر خاست و بیش جنید رفت و گفت جنین کس‌را بیش خوذ نتوان خواند بس جنیدرا گفت ای شیخ آخر دلت بار داذ کی جنان صورتی‌را بسوختی جنید گفت ای امیر المؤمنین ترا شفقت بر مؤمنان جنین است که خواستی تا ریاضت و بی خوابی و جان کندن جهل سالهٔ مرا بباذ بر دهی من خوذ در میانه کیم مکن تا نکنند بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آواز او بهمه عالم رسید و در هرجه اورا امتحان کردند هزار جندان بوذ و در سخن آمذ وقتی با مردمان گفت که با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال اشارت نکردند که بشاید که تو خلق‌را بخذای خوانی و گفت دویست بیررا خدمت کردم که بیش از هفت از ایشان اقتدارا نشایست و گفت ما این تصوّف بقیل و قال نگرفتیم و بجنگ و کارزار بدست نیاورده ایم امّا از سر گرسنگی و بی خوابی یافته ایم و دست داشتن از دنیا و بریذن از آنچ دوست داشته ایم و در چشم ما آراسته بوذ و گفت این راه‌را کسی باید که کتاب خذای بر دست راست گرفته باشذ و سنّت مصطفی صلّی الله علیه وسلّم بر دست جب و در روشنائی این دو شمع می روذ تا نه در

مغاك شبهت افتد و نـه در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن علی مرتضی است رضی الله عنه کی مرتضی ببرداختن حربها ازو جیزها حکایت کردندی که هیچ کس طاقت شنیدن آن ندارد که خداوند تعالی اورا جندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی این یك سخن بکرامت نگفتی اصحاب طریقت جه کردندی و آن سخن آنست کـه از مرتضی سؤال کردند کی خدایرا بجه شناختی گفت بذآنك شناسا گردانید مرا بخود که او خداوندی است که شبه او نتواند بود هیچ صورتی و اورا در نتوان یافت بهیچ وجهی و اورا قیاس نتوان کرد بهیچ خلقی که او نزدیکی است در دوری خویش و دوری است در نزدیکی خویش بالای همه جیزهاست و نتوان گفت که تحت او جیزیست و او نیست جون جیزی و نیست از جیزی و نیست در جیزی و نیست بجیزی سبحان آن خدائی کی او جنین است و جنین نیست هیجیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلّدی بر آید فَهِمَ مَنْ فَهِمَ و گفت ده هزار مرید صادق‌را با جنید در نهج صدق کشیدند و بر معرفت همه‌را بدریای قهر فرو بردند تا ابو القسم جنیدرا بر سر آوردند و از ما خورشید فلك ارادت ساختند و گفت اگر من هزار سال بزیم از اعمال یك ذرّه کم نکنم مگر کی مرا از آن باز دارند و گفت بگناه اوّلین و آخرین من ماخوذم کی ابو القسم‌را از عهدهٔ نقیر و قطمیر همه بیرون می باید آمد و این نشان کُلّیّت بود جون کسی خودرا کُلّ بیند و خلایق بمثابت اعضاء خود بیند و بمقام المؤمنون کنفسٍ واحدةٍ برسد سخنش این بود کی ما أُوذِیَ نبیٌّ مِثلَ ما أُوذِیتُ و گفت روزگار جنان گذاشتم کی اهل آسمان و زمین بر من گریستند باز جنان شدم کی من بر غیبت ایشان می گریستم اکنون جنان شدم کی من نه از ایشان خبر دارم و نه از خود و گفت سی سال بر در دل نشستم بـه باسبانی و دل‌را نگـاه داشتم تا ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سالست که من نه از دل خبر دارم و

نه از من دل خبر دارد و گفت خدای تعالی سی سال بزبان جنید با جنید سخن گفت و جنید در میان نه و خلق‌را خبر نه و گفت بیست سال بر حواشی آن علم سخن گفتم امّا آنج غوامض آن بود نگفتم کی زبانهارا از گفتن منع کرده اند و دل‌را از ادراك محروم گردانیده و گفت خوف مرا منقبض می گرداند و رجا مرا منبسط می کند بس هرگاه کی منقبض شوم بخوف آنجا فناء من بود و هرگاه کی منبسط شوم برجا مرا بمن باز دهند و گفت اگر فردا مرا خدای گوید که مرا ببین نه بینم گویم چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیریّت مرا از دیدار باز می دارد کی در دنیا بی واسطهٔ چشم می دیدم و گفت تا بدانستم که إنّ ٱلكلامَ لفی ٱلفُؤادِ سی ساله نماز قضا کردم و گفت بیست سال تکبیر اوّل از من فوت نشد چنانك اگر در نمازی مرا اندیشهٔ دنیاوی در آمدی آن نمازرا قضا کردمی و اگر بهشت و آخرت در آمدی سجدهٔ سهو کردمی یك روز اصحاب‌را گفت اگر دانی که نمازی بیرون فریضه دو رکعت فاضلتر ار نشستن با شما بوذی هرگز با شما ننشستمی نقلست کی جنید بیوسته روزه داشتی جون یاران در آمدندی با ایشان روزه گشادی و گفتی فضل مساعدت با براذران کم از فضل روزه نبوذ نقلست کی میان جنید و ابو بکر کسائی هزار مسئله مراسلت بوذ جون کسائی وفات کرد فرموذ که این مسایل بدست کس مدهید و با من در خاك نهید چنید گفت من جنان دوست می دارم که آن مسایل بدست خلق نیفتذ نقلست کی جنید جامه برسم علما بوشیذی اصحاب گفتند ای پیر طریقت جه باشذ اگر برای خاطر اصحاب مرقّع در بوشی گفت اگر بدانی که برقّع کاری بر آمذی از آهن و آتش لباسی سازی و در بوشی و لکن بهر ساعت در باطن ما ندا می کنند که لیس ٱلاعتبار بالخِرْقة انّما الاعتبار بالحُرْقة جون سخن جنید عظیم شذ سری سقطی گفت ترا وعظ باید گفت جنید متردّد شذ و رغبت نمی کرد و می

گفت با وجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن تا شبی مصطفیرا صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم بخواب دید که گفت سخن گوی بامداد بر خاست تا با سری گوید سریرا دید بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران بگویند کی سخن گوی اکنون باید گفت که سخن ترا سبب نجاة عالمی گردانیده اند جون بگفتار مریدان نگفتی و بشفاعت مشایخ بغداذ نگفتی و من بگفتم و نگفتی اکنون جون پیغمبر علیه السلام فرموذ بباید گفت جنید اجابت کرد و استغفار کرد سریرا گفت تو جه دانستی که من پیغامبررا بخواب دیدم سری گفت من خذایرا بخواب دیدم فرموذ کی رسولرا فرستاذم تا جنیدرا بگویذ تا بر منبر سخن گویذ جنید گفت بگویم بشرط آنك از جهل تن زیادت نبوذ روزی مجلس گفت جهل تن حاضر بوذند هژده تن جان بداذند و بیست و دو بیهوش شذند و ایشانرا بر گردن نهاذند و بخانها بردند و روزی در جامع مجلس می گفت و غلامی ترسا در آمذ جنانك کس ندانست که او ترسا است و گفت ایّها الشیخ قول پیغامبر است اِتَّقُوا فِراسَةَ الْمؤمنِ فانّه یَنْظُرُ بنورِ الله بپرهیزید از فراست مؤمن که او بنور خذای می نگرذ جنید گفت قول آنست که مسلمان شوی و زنّار ببرّی که وقت مسلمانی است و در حال مسلمان شذ خلق غلو کردند جون مجلسی جند بگفت ترك کرد و در خانه متواری شذ هر جند درخواست کردند اجابت نکرد گفت مرا خوش می آیذ خودرا هلاك نتوانم کرد بعد از آن بمدّتی بر منبر شذ و سخن آغاز کرد پی آنك گفتند بس سؤال کردند که درین جه حکمت بوذ گفت در حدیث یافتم کی رسول علیه السلام فرموذه است که در آخر الزمان زعیم قوم آنکس بوذ که بتّرین ایشان بوذ و ایشانرا وعظ گویذ و من خودرا بذترین خلق می دانم برای سخن پیغامبر علیه السلام می گویم تا سخن اورا خلاف نکرده باشم. و یکی ازو برسید که بذین درجه بجه رسیذی گفت بذآنك جهل سال در آن درجه بشب بر یك قدم مجاهده ایستاذه بوذم یعنی بر آستانهٔ

سری سقطی نقلست که گفت یك روز دلم گم شده بود گفتم الٰهی دل من باز ده ندائی شنیدم که یا جنید ما دل بدان ربوده ایم تا با ما بمانی تو باز ی خواهی که با غیر ما بمانی نقلست که جون حسین منصور حلّاج در غلبهٔ حالت از عمرو بن عثمان مکّی تبرّا کرد بیش جنید آمد جنید گفت بچه آمدهٔ جنان نباید کبا سهل تستری و عمرو بن عثمان مکّی کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده‌را و بیوسته بنده از خداوند خود باوصاف وی فانی نشود جنید گفت ای ابن منصور خطا کردی در صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارت است از صحّت حال با حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای بسر منصور در کلام تو فضولی بسیار ی بینم و عبارات بی معنی نقلست که جنید گفت جوانی‌را دیدم در بادیه زیر درخت مغیلان گفتم چه نشانده است ترا گفت حالی داشتم اینجا گم شد ملازمت کرده ام تا باز یابم گفت بحج رفتم جون باز گشتم همجنان نشسته بود گفتم سبب ملازمت جیست گفت انج ی جستم اینجا باز یافتم لاجرم اینجارا ملازمت کردم جنید گفت ندانم که کدام حال شریفتر از آن دو حال ملازمت کردن در طلب حال یا ملازمت در یافت حال نقلست که شبلی گفت اگر حق تعالی مرا بقیامت مخیّر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم از آنك بهشت مراد منست و دوزخ مراد دوست هرك اختیار خود بر اختیار دوست بگزیند نشان محبّت نباشد جنیدرا ازین سخن خبر دادند گفت شبلی کوذکی ی کند که اگر مرا مخیّر کنند من اختیار نکنم گویم بنده‌را باختیار جه کار هرجا کی فرستی بروم و هرجا کی بداری بباشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی نقلست که یك روز کسی بیش جنید آمد و گفت ساعتی حاضر باش تا سخنی گویم جنید گفت ای عزیز تو از من جیزی ی طلبی که مدّتی است تا من ی طلبم و میخواهم کبا حق تعالی یك نفس حاضر شوم نیافتم این ساعت بتو حاضر جون توانم شد نقلست که رُوَیْم گفت در بادیه ی رفتم

عجوزهٔرا دیدم عصا در دست و میان بستهٔ گفت جون ببغداذ رسی جنیدرا بگوی که شرم نداری که حدیث او کنی در بیش عوامّ جون رسالت گزاردم جنید گفت که معاذ الله کی ما حدیث او ی گوئیم در بیش خلق امّا حدیث خلق او میگوئیم در بیش او که ازو حدیث نتوان کرد نقلست که یکی از بزرگان رسولرا صلّی الله علیه وعلی آله و سلّم بخواب دید نشسته و چنید حاضر یکی فتوی در آورد بیغامبر صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم فرموذ که بجنید ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله در حضور تو جون بدیگری دهند گفت جدانك انبیارا بهمه امّت خوذ مباهات بوذ مرا بجنید مباهات است جعفر بن نصیر گوید که جنید درویی بمن داذ کی انجیر وزیری بستان خریذم نماز شام جون روزه گشاذ یك انجیر در دهن نهاذ و بگریست و مـرا گفت بر دار گفتم جه بوذ گفت که هاتفی آواز داذ که شرم نداری که چیزیرا که برای ما بر خوذ حرام کردهٔ باز گرد آن ی گردی و این بیت بگفت ، شعر

نونُ ٱلْهَوانِ مِنَ ٱلْهَوَى مَسْروقَةٌ * وَصَريعُ كُلِّ هَوًى صَريعُ هَوانِ

نقلست کی یکبار رنجور شذ گفت اللهُمَّ اشْفِنی هاتفی آواز داذ که ای جنید میان بنده و خذای جه کار داری تو در میان میای و بذآنج فرموذه اند مشغول باش و برآنج مبتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار جه کار نقلست که یکبار بعیادت درویشی رفت و درویش ی نالید گفت از که ی نالی درویش دم در کشیذ گفت این صبر با کی ی کنی درویش فریاذ بر آورد و گفت نه سامان نالیذن است و نه قوّت صبر کردن نقلست که یکبار جنیدرا بای درد کرد فاتحه خواند و بر بای دمید هاتفی آواز داذ که شرم نداری که کلام ما در حق نفس خوذ صرف کنی نقلست که یکبار چشمش درد کرد طبیب گفت اگر چشمت بکـار است آب مرسان جون طبیب برفت وضو ساخت و نماز کرد و بخواب فرو شذ جون

بیذار شذ چشمش نیك شذه بوذ آوازی شنیذ که جنید در رضاء ما ترك
چشم کرد اگر بذان عزم دوزخیانرا از ما بخواستی اجابت یافتی جون
طبیب باز آمذ چشم او نیك دیذ گفت جه کردی گفت وضوء نماز طبیب
ترسا بوذ در حال ایمان آورد و گفت این علاج خالق است نه علاج
مخلوق و درد چشم مرا بوذ نه ترا و طبیب تو بوذی نه من نقلست کی
بزرگی بیش جنید می آمذ ابلیس‌را دیذ که از بیش او می گریخت جون
در بیش جنید آمذ اورا دیذ گرم شذه و خشم بر وی بدیذ آمذه و یکی‌را
می رنجانیذ گفت یا شیخ من شنیذه ام که ابلیس‌را بیشتر آن وقت دست
بوذ بر فرزند آدم که او در خشم شوذ تو این ساعت در خشمی و ابلیس‌را
دیذم که از تو می گریخت جنید گفت نشنیذهٔ و ندانی که ما بخوذ در
خشم نشویم بل که بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما جنان
نگریزذ که آن وقت خشم دیگران بحظّ نفس خوذ بوذ و اگر نه آن بوذی
که حق تعالی فرموذه است که أَعُوذُ بِٱللّٰهِ مِنَ ٱلشَّيْطَانِ ٱلرَّجِيمِ گویند من
هرگز استعاذت نخواستی نقلست که گفت خواستم تا ابلیس‌را به بینم بر در
مسجد ایستاذه بوذم پیری دیذم که از دور می آمذ جون اورا بدیذم
وحشتی در من بدیذ آمذ گفتم تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم یا ملعون
جه جیز ترا از سجدهٔ آدم باز داشت گفت یا جنید ترا جه صورت می
بندذ که من غیر اورا سجده کنم جنید گفت من متغیّر شذم در سخن او
بسرّم ندا آمذ که بگوی که دروغ می گوئی که اگر تو بنده بوذنی امر اورا
منقاد بوذی و از امر او بیرون نیامذنی و بنهی تقرّب نکردی ابلیس جون
این بشنیذ بانگی کرد و گفت ای جنید بالله کی مرا سوختی و نابدیذ
شذ نقلست که شبلی روزی گفت لا حَوْلَ ولا قوّة إلاّ بالله جنید گفت
این گفتار تنگ‌دلان است و تنگ‌دلی از دست داشتن رضا بوذ بقضا
یکی بیش جنید گفت که براذران دین درین روزگار عزیز شذه اند و
نایافت جنید گفت اگر کسی می طلبی کی مؤنت تو کشذ عزیز است و

اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی این جنس براذران بسیار اند بیش من نقلست که شبی با مریدی در راه می رفت سگی بانگ کرد جنید گفت لبَّیْك لبَّیْك مرید گفت این چه حالست گفت قوه و دمدمهٔ سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از قدرت حق تعالی شنیدم و سگ‌را در میان ندیدم لاجرم لبَّیْك جواب دادم نقلست که یك روز زار می گریست سؤال کردند که سبب گریه چیست گفت اگر بلای او اژدهائی گردد اوّل کسی من باشم که خودرا لقمهٔ او سازم و با این همه عمری گذاشتم در طلب بلا و هنوز با من میگویند که ترا چندان بندگی نیست که ببلای ما ارزد گفتند ابو سعید خرّازرا بوقت نزع تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از شوق او جان بپَریدی گفتند این چه مقام بود گفت غایت محبّت و این مقامی عزیز است کی جمله عقول‌را مستغرق گرداند و جمله نفوس‌را فراموش کند و این عالی‌ترین مقامی است علم معْرفت‌را درین وقت مقامی نبود که بنده بجائی برسد که داند کی خدای اورا دوست می دارد لاجرم این بنده گوید که بحق من بر تو و بجاه من نزد تو و نیز گوید که بدوستی تو مرا بس گفت این قومی باشند که بر خدای ناز کنند و انس بذو گیرند و میان ایشان و خدای حشمت بر خاسته بود و ایشان سخنهائی گویند کی نزدیك عامّه شنیع باشد و جنید گفت شبی بخواب دیدم کی بحضرت خداوند ایستاده بودم مرا فرمود که این سخنان تو از کجا می گوئی گفتم آنچ می گویم حق می گویم فرمود که صدقْتَ راست می گوئی نقلست که ابن شُرَیْح بمجلس جنید بگذشت گفتند آنچ جنید می گوید بعلم باز می خواند گفت آن نمی دانم و لیکن این می دانم که سخن اورا صولتی است که گوئی حق می راند بر زبان او چنانك نقلست که جنید چون در توحید سخن گفتی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کس‌را فهم بذآن نرسیدی روزی شبلی در مجلس جنید گفت الله جنید گفت اگر خدای غایب است ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام

است و اگر حاضر است در مشاهدهٔ حاضر نام او بردن ترك حرمت است و روزی سخن میگفت یکی بر خاست و گفت در سخن تو نی رسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر بای نه گفت نهادم و نی رسم گفت سر زیر بای آر اگر نرسی جرم از من دان و یکی در مجلس جنیدرا بسی مدح گفت جنید گفت این که تو می گوئی مرا هیچ نیست تو ذکر خذایرا می کنی و ثناء اورا می گوئی نقلست که یکی در مجلس او بر خاست و گفت دل کذام وقت خوش بوذ گفت آن وقت که او دل بوذ و یکی بانصف دینار بیش جنید آورد جنید گفت بغیر ازین چیزی دیگر داری گفت بسیار گفت دیگرت می باید گفت باید گفت بر دار تو بذین اولیتری که من هیچ ندارم و مرا نی باید نقلست که جنید از جامع بیرون می آمذ بعد از نماز خلق بسیار دید جنید روی باصحاب کرد و گفت این همه حشو بهشت اند امّا هم‌نشینی‌را قومی دیگر انـد نقلست کی مردی در مجلس جنید بر خاست و سؤال کرد جنیدرا در خاطر آمذ که این مرد تن‌درست است کسب تواند کرد سؤال جرا می کند و این مذلّت بر خوذ جرا می نهذ آن شب در خواب دید که طبقی سر بوشیذه بیش او نهادند و اورا گفتند بخور جون سربوش بر داشت سایل‌را دید مرده و بر آن طبق نهاذه گفت من گوشت مردم نخورم گفتند بس جرا دی می خوردی در مسجد جنید دانست که غیبت کرده است بدل و اورا بخاطری بگیرند گفت از هیبت آن بیذار شذم و طهارت کردم و دو رکعت نماز کردم و بطلب آن درویش بیرون رفتم اورا دیذم بر لب دجله و ازآن تره ریزها کی شسته بوذند از سر آب می گرفت و می خورد سر بر کرد مرا دید که بیش وی می رفتم گفت ای جنید توبه بکردی از آنج در حق ما اندیشیذی گفتم کردم گفت برو اکنون وَهُوَ ٱلَّذِی يَقْبَلُ ٱلتَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ و این نوبت خاطر نگه دار نقلست کی گفت اخلاص از حجّامی آموختم وقتی بمکّه بوذم حجّامی موی خواجهٔ راست می کرد گفتم از برای خذای موی من توانی

ستردن گفت توانم و چشم بُر آب کرد و خواجه‌را رها کرد تمام ناشده و گفت بر خیز که جون حدیث خذای آمذ همه در باقی شذ مرا بنشاند و بوسهٔ بر سرم داذ و مویم باز کرد بس کاغذی بمن داذ در آنجا قراضهٔ جند و گفت این‌را بحاجت خوذ صرف کن با خوذ نیّت کردم که اوّل فتوحی که مرا باشذ بجای او مروّت کنم بسی بر نیامذ که از بصره صرّهٔ زر برسید بیش او بردم گفت جیست گفت نیّت کرده بوذم کی هر فتوحی‌را که اوّل بیابذ بتو دهم این آمذه است گفت ای مرد از خذای شرم نداری که مرا گفتی از برای خذای موی من باز کن و بس مرا جیزی دهی کرا دیذی که از برای خذای کاری کرد و بر آن مزدی گرفت و گفت وقتی در شبی بنماز مشغول بوذم هر جند جهد کردم نفس من در یك سجده با من موافقت نکرد و هیچ تفکّر نیز نتوانستم کرد دلتنگ شذم و خواستم کی از خانه بیرون آیم جون در بگشاذم جوانی دیذم گلیمی بوشیذه و بر در سرای سر در کشیذه جون مرا دید گفت تا این ساعت در انتظار تو بوذم گفتم بس تو بوذهٔ که مرا بی قرار کردی گفت آری مسئلهٔ مرا جواب ده جگوئی در نفس که هرگز درد او داروی او گردذ یا نه گفتم گردذ جون مخالفت هواء خوذ کند جون این بگفتم بگریبان خوذ فرو نگریست و گفت ای نفس جندین بار از من همین جواب شنیذی اکنون از جنید بشنو بر خاست و برفت و ندانستم که از کجا آمذه بوذ و کجا شذ جنید گفت یونس جندان بگریست که نابینا شذ و جندان در نماز باز ایستاذ که بشتش دوتا شذ و گفت بعزّة تو که اگر میان من و خدمت تو دریائی از آتش بوذ و راه بر آنجا باشذ من در آیم از غایت اشتیاق که بحضرة تو دارم نقلست کی علی سهل نامهٔ نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار جنان بایذ که محبّ‌را خواب و قرار نباشذ که اگر بخسبذ از مقصود باز ماند و از خوذ و وقت خوذ غافل بوذ جنانك حق تعالی بداوود بیغامبر علیه السلام وحی فرستاذ که دروغ گفت آنك

دعوی محبّت ما کرد جون شب در آمد بخفت و از دوستی من برداخت جنید جواب نوشت که بیذاری ما معامله است در راه حق و خواب ما فعل حق است بر ما بس آنج بی اختیار ما بوذ از حق بما بهتر از آن بوذ که باختیار ما بوذ از ما بحق والنوم موهبةٌ من الله علی المُحِبّین آن عطائی بوذ از حق تعالی بر دوستان و عجب از جنید آنست که او صاحب صحو بوذ و درین نامه تربیت اهل سکر می کند تواند بوذ که آنجا آن حدیث خواهذ که نَوْم العالِمِ عبادةٌ یا آن میخواهذ که تنامُ عَیْنایَ ولا ینامُ قلبی نقلست که در بغداذ دزدیرا آویخته بوذند جنید برفت و بای او بوسه داذ ازو سوال کردند گفت هزار رحمت بر وی باذ که در کار خوذ مرد بوذه است و جنان این کاررا بکمال رسانیذه است که سر در سر آن کار کرده است نقلست که شبی دزدی بخانهٔ جنید رفت جز بیراهنی نیافت بر داشت و برفت روز دیگر شیخ در بازار می گذشت بیراهن خوذ دید بدست دلّالی که می فروخت خریذار می گفت آشنائی خواهم تا گواهی دهذ که از آن تست تا بخرم جنید برفت و گفت من گواهی دهم که از آن اوست تا بخرید نقلست که بیرزنی بیش جنید آمذ و گفت بسرم غایب است دعائی کن تا باز آید گفت صبر کن بیرزن برفت و روزی جند صبر کرد و باز آمذ شیخ گفت صبر کن تا جند نوبت صبر فرموذ روزی بیرزن بیامذ و گفت هیچ صبرم نمانده است خذایرا دعا کن جنید گفت اگر راست می گوئی بسرت باز آمذه است که حق تعالی فرموذه است أَمَّنْ یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ بس دعا کرد بیرزن جون باز خانه شذ بسر آمذه بوذ نقلست که یکی بیش جنید شکایت کرد از گرسنگی و برهنگی جنید گفت برو این باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهذ که تشنیع زنذ و جهانرا بُر از شکایت کنذ بصدّیقان و دوستان خوذ دهذ تو شکایت مکن نقلست که جنید با اصحاب نشسته بوذ دنیاداری در آمذ و درویشیرا بخواند و با خوذ ببرد بعد از ساعتی بیامذ زنبیلی بر سر درویشی نهاذه

در وی طعام جنید جون آن بدید در وی غیرت کار کرد فرموذ تا آن زنبیل بر روی آن دنیادار باز زذند گفت درویشی ی بایست تا حمّالی کند آنگاه گفت اگر درویشان‌را نعمت نیست همّت است و اگر دنیا نیست آخرت است نقلست که یکی از توانگران صدقهٔ خوذ جز بصوفیان ندادی گفتی ایشان قوی اند که ایشانرا جون حاجتی باشذ همّت ایشان براگنده شوذ و از حق تعالی باز مانند و من یك دلرا که بحضرت خذای برم دوستر دارم از هزار دل که همّت او دنیا بوذ این سخن با جنید گفتند گفت این سخن دوستی است از دوستان خذای بس جنان افتاذ که آن مرد مفلس شذ بجهت آنك هرجه درویشان خریذندی بها نگرفتی جنید مالی بذو داذ و گفت جون تو مردرا تجارت زیان ندارذ نقلست که جنید مریدی داشت که مالی بسیار در راه شیخ باخته بوذ و اورا هیچ نمانده بوذ الاّ خانهٔ گفت یا شیخ جکنم گفت بفروش و زر بیار تا کارت آنجام دهذ برفت و بفروخت شیخ گفت آن زر در دجله انداز برفت و در دجله انداخت و بخدمت شیخ شذ اورا براند و خوذرا بیگانه ساخت و گفت از من باز گرد هر جند ی آمذ ی راند یعنی تا خوذبینی نکند که من جندین زر در باخته ام تا آنگاه که راهش آنجام گرفت نقلست که جوانی‌را در مجلس جنید حالتی ظاهر شذ توبه کرد و هرجه داشت بغارت داذ و حق دیگرن بداذ و هزار دینار بر داشت تا بیش جنید برذ گفتند حضرت او حضرت دنیا نیست آن حضرت‌را آلوذه نتوانی کرد بر لب دجله نشست و یك یك دینار در آب ی انداخت تا هیچ نماند بر خاست و بخانقاه شذ جنید جون اورا بدید گفت قدی که بیکبار باید نهاذ بهزار بار نهی برو که مارا نشائی از دلت بر نیامذ که بیکبار در آب انداختی درین راه نیز اگر همجنین آنج کنی بحساب خواهی کرد بهیچ جای نرسی باز گرد و ببازار شو که حساب و صرفه دیذن در بازار راست آیذ نقلست که مریدی‌را صورت بست که بدرجهٔ کمال رسیذم و

تنها بوذن مرا بهتر در گوشهٔ رفت ومدّتی بنشست تا جنان شذ که هر شب شتری بیاوردندی و گفتندی که ترا ببهشت می بریم و او بر آن شتر نشستی و می رفتی تا جائی رسیذی خوش و خرّم و قوی با صورت زیبا و طعامهاء پاکیزه و آب روان و تا سحر آنجا بوذی آنگاه بخواب در شذی خوذرا در صومعهٔ خوذ یافتی تا رعونت در وی ظاهر شذ و بنداری عظیم در وی سر بر زذ و بدعوی بدید آمذ و گفت مرا هر شبی ببهشت می برند این سخن بجنید رسید بر خاست و بصومعهٔ او شذ اورا دید با تکبّری تمام حال برسید همه با شیخ بگفت شیخ گفت امشب جون ترا آنجا برند سه بار بگوی لا حَوْلَ ولا قوّة الاّ بالله العلیّ العظیم جون شب در آمذ اورا می بردند او بدل انکار شیخ می کرد جون بذآن موضع رسید تجربه‌را گفت لا حول ولا قوّة آن قوم بجمگی بخروشیذند و برفتند و او خوذرا در مزبلهٔ یافت استخوان در بیش نهاذه بر خطاء خوذ واقف شذ و توبه کرد و بصحبت شیخ بیوست و بدانست که مریدرا تنها بوذن زهر است نقلست که جنید سخن می گفت مریدی نعرهٔ بزذ شیخ اورا از آن منع کرد و گفت اگر یکبار دیگر نعرهٔ زنی ترا مهجور گردانم بس شیخ باز سر سخن شذ آن مرید خوذرا نگاه می داشت تا حال بجائی رسید که طاقتش نماند و هلاك شذ برفتند اورا دیذند میان دلق خاکستر شذه نقلست که از مریدی ترك ادبی مگر در وجود آمذ سفر کرد و بمجلس شونیزیّه بنشست جنیدرا روزی گذر بآنجا افتاذ در وی نگریست آن مرید در حال از هیبت شیخ بیفتاذ و سرش بشکست و خون روان شذ و از هر قطرهٔ نقش الله بدید می آمذ جنید گفت جلوه‌گری میکنی یعنی بمقام ذکر رسیذم که همه کوذکان با تو در ذکر برابر اند مرد می باید که بذکور رسذ این سخن بر جان او آمذ در حال وفات کرد دفن کردند بعد از مدّتی بخواب دیذند برسیذند که جون یافتی خوذرا گفت سالهاء درازست تا می روم اکنون بسر کفر خوذ رسیذم و کفر خوذرا می بینم و دین دور دور است این همه بنداشتها

مکر بوده است نقلست که جنیدرا در بصره مریدی بود در خلوت مگر روزی اندیشهٔ گناهی کرد و در آینهٔ نگاه کرد و روی خود سیاه دید متغیّر شد هر حیلت که کرد سود نداشت از شرم روی بکس ننمود تا سه روز بر آمد باره باره آن سیاهی کم می شد ناگاه یکی در بزد گفت کیست گفت نامهٔ آورده ام از جنید نامه بر خواند نوشته بود که جرا در حضرت عزّت بادب نباشی سه شبانروز است تا مرا گازری می باید کرد تا سیاهیٔ رویت به سپیدی بدل شود نقلست که جنیدرا مریدی بود مگر روزی نکتهٔ بر وی گرفتند از خجالت برفت و بخانقاه نیامد تا یك روز جنید با اصحاب در بازار می گذشت نظرش بدآن مرید افتاد مرید از شرم بگریخت جنید اصحابرا باز گردانید و گفت مارا مرغی از دام نفور شده است و بر عقب او برفت مرید باز نگریست شیخرا دید که می آمد گام گرم کرد و می رفت تا بجائی رسید که راه نبود روی بر دیوار نهاد از شرم ناگاه شیخ بذو رسید مرید گفت کجا می آئی شیخ گفت جائی که مریدرا بیشانی در دیوار آید شیخ آنجا بکار آید بس اورا با خانقاه برد مرید بقدمهاء شیخ افتاد و استغفار کرد جون خلق آن حالرا بدیدند رقّتی در خلق بدید آمد و بسیار کس توبه کردند نقلست که جنید با مریدی ببادیه فرو شد و گوشهٔ جیب مرید باره بود آفتاب بر گردن او می تافت تا بسوخت و خون از وی روان شد بر زبان مرید برفت که امروز روزی گرمست شیخ بهیبت در وی نگرست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و اورا مهجور گردانید نقلست کی مریدی داشت که اورا از همه عزیزتر می داشت دیگرانرا غیرت آمد شیخ بفراست بدانست گفت ادب و فهم او از همه زیادت است مارا نظر بر آنست امتحان کنیم تا شمارا معلوم شود فرمود تا بیست مرغ آوردند و گفت هر مریدی یکیرا بر دارید و جائی که کس شمارا نه بیند بکشید و بیارید همه برفتند و بکشتند و باز آمدند الّا آن مرید که مرغ زنده باز آورد شیخ برسید که جرا نکشتی گفت از آنك

شیخ فرموده بود که جائی باید که کس نه بیند و من هر جا کی می رفتم حق تعالی می دید جنید گفت دیدیت که فهم او چگونه است و از آن دیگران چگونه همه استغفار کردند نقلست که اورا هشت مرید بود که از خواصّ او بودند کی هر اندیشه که بودی ایشانرا کفایت کردندی ایشانرا در خاطر آمد که مارا بجهاد می باید رفتن دیگر روز جنید خادمرا فرمود که ساختگی جهاد کن بس شیخ با آن هشت مرید بجهاد رفتند جون صفّ بر کشیدند مبارزی از کُفّار در آمد و هر هشترا شهید کرد جنید گفت نگاه کردم در هوا نه هودج دیدم ایستاده روح هر یکیرا که شهید می شد از مریدان در آن هودج می نهادند بس یك هودج تهی بماند من گفتم که شاید که آن از آن من باشد در صفّ کارزار شدم آن مبارز که اصحابرا کشته بود در آمد و گفت ای ابو القُسم آن هودج نهم از آن منست تو ببغداذ باز رو و بیر قوم باش و ایمان بر من عرضه کن بس مسلمان شد و بهمآن تیغ که ایشانرا کشته بود هشت کافر دیگررا بکشت بس شهادت یافت جنید گفت جان اورا نیز در آن هودج نهاذند و نابدید شذند نقلست که جنیدرا گفتند سی سالست تا فلان کس سر از زانو بر نگرفته است و طعام و شراب نخورده و جهندگان در وی افتاذه و اورا از آن خبر نـه جگوئی در جنین مرد که او در جمع جمع باشذ یا نه گفت بشوذ إنْ شآء الله تعالی نقلست که سیّدی بود که اورا ناصری گفتندی قصد حج کرد جون ببغداذ رسیـذ بزیارت جنید رفت و سلام کرد جنید برسید که سیّد از کجاست گفت از گیلان گفت از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت بذر تو دو شمشیر می زذ یکی با کافران و یکی با نفس ای سیّد که فرزند اوئی ازین دو کذام کار فرمائی سیّد جون این بشنید بسیار بگریست و بیش جنید می غلتید گفت ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخذای راه نمای گفت این سینهٔ تو حرم خاص خذای است تا توانی هیچ نامحرمرا در حرم خاص راه

مه گفت تمام شد و جنیدرا کلماتی عالی است گفت فتوّت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان و گفت درین راه قاطعان بسیار اند و انواع بر راه سه گونه دام می اندازند دام مکر و استدراج و دام قهر و دام لطف و اینرا نهایت نیست اکنون مردی بایـذ تا فرق کند میان دامها و گفت نَفَس رحمانی از سرّ بدید آید نفْس و سینه و دل بمیرد و بر هیچیز نگذرد الاّ کـه آن چیزرا بسوزد و اگر همـه عرش بود و گفت چون قدرت معاینه گردد صاحب او نفس بکراهیت تواند زد و چون عظمت معاینه شود از نفس زدن منع کنند و چون هیبت معاینه شود آنجا کسی نفس زند کافر شود و گفت نفسی که باضطرار از مرد بر آید جمله حجابها و گناهها کی میان بنده و خدای است بسوزد و گفت صاحب تعظیمرا نفس زدن تواند بود و آن نفس زدن ازو گناه بود و نتواند که ازو باز ایستد و صاحب هیبت صاحب حمد است و این نزدیك او گناه بود و نتواند کی اینجا نفس زند و گفت خنك آنکس که اورا در همه عمر یك ساعت حضور بوده است و گفت لحظت کفران است و خطرت ایمان و اشارت غفران یعنی لحظت اختیار و گفت بندگان دو قسم اند بندگان حق اند و بندگان حقیقت امّا بندگان حق آنجـا اند که أعوذُ برضاك من سخطك و امّا بندگان حقیقت آنجا اند کی أعوذُ بك منك و الله اعلم و گفت خدای از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیّت دوم شناخت علم ربوبیّت هرج جز اینست حظّ نفس است و گفت شریف‌ترین نشستها و بلندترین نشستی اینست کبا فکرت بود در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته است مگر بر راه محمّد علیه السلام روز کی هرکه حافظ قران نباشد و حدیث پیغامبر ننوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیراکه علم بکتاب و سنّت باز بسته است و گفت میان بنده و حق جهار دریا است که تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا و کشتی او

زهد است و یکی آدمیان و کشتی او دور بودن و یکی ابلیس است و کشتی او بغض است و یکی هوا و کشتی او مخالفت است و گفت میان هواجس نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس بچیزی الحاح کند و تو منع کنی و او معاودت می کند اگرچه بعد از مدّتی بود تا وقتی کی بمراد خود رسد امّا شیطان چون دعوت کند بخلافی اگر تو خلاف آن کنی او ترك آن دعوت کند و گفت این نفس بدی فرماینده است بهلاك خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و بهمه بدیها متّهم بود و گفت ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش و آدم مشاهده گم نکرد در زلّتش و گفت طاعت علّت نیست بر آنج در ازل رفته است و لیکن بشارت می دهد بر آنك در ازل کار که رفته است در حق طاعت کننده نیکو رفته است و گفت مرد بسیرت مرد آید نه بصورت و گفت دل دوستان خدای جای سرّ خدای است و خدای سرّ خود در دلی ننهد که در وی دوستی دنیا بود و گفت اساس آنست که قیام نکنی بمراد نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت‌تر از آنك در آتش شدن و گفت بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیّت بر تو هیچ باقی مانده بود و گفت نفس هرگز با حق الفت نگیرد و گفت هرکه نفس خودرا بشناخت عبودیّت بر وی آسان بود و گفت هرکه نیکو بود رعایت او دایم بود و ولایت او همیشه بود و گفت هرکرا معاملت بر خلاف اشارت بود او مدّعی است و کذّابست و گفت هرکه گوید الله بی مشاهده این کس دروغ زن است و گفت هرکه نشناخت خذایرا هرگز شاد نبود و گفت هرکه خواهد که تا دین او بسلامت باشد و تن او آسوده و دل او بعافیت گو از مردمان جدا باش که این زمانهٔ وحشت است و خرذمند آنست که تنهائی اختیار کند و گفت هرکرا علم بیقین نرسیده است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده او از هالکین است و گفت

مردانی بوده اند که بیقین بر آب می رفتند و آن مردان که از تشنگی می مردند یقین ایشان فاضلتر و گفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر بحراست قلوب و گفت اگر جملهٔ دنیا یك کس‌را بوذ زیانش ندارذ و اگر سرّش شره یك دانهٔ خرما کند زیانش دارذ و گفت اگر توانی که اوانی خانهٔ تو جز سفال نباشذ بکن و گفت بنده آنست کبا هیچ کس شکایت نکند و ترك تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است و گفت هرگاه کی براذران و یاران حاضر شوند نافله بینتذ و گفت مرید صادق بی نیاز بوذ از علم عالمان و گفت بدرستی که حق تعالی معامله که با بندگان در آخرت خواهذ کرد بر اندازهٔ آن بوذ که بندگان در اوّل با او کرده باشند و گفت بدرستی که خذای تعالی بدل بندگان نزدیك شوذ بر اندازهٔ آنك بنده‌را بخویش قرب بیند و گفت اگر ترا بحقیقت دانند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی در اوّل مصایب بر تو روشن شوذ بسی چیز از عجایب و لطایف و اَلصبر عند اَلصدْمة اَلأُولَی و گفت در جمله دلیل بذل مجهود است و نبوذ کسی که خذایرا طلب کند ببذل مجهود جون کسی که اورا طلب کند از طریق خوذ و گفت جمله علم علما بدو حرف باز رسیذه است تصحیح ملّت و تجرید خدمت و گفت حیوة هرك بنفس بوذ موت او برفتن جان بوذ و حیوة هرکه بخذای بوذ او نقل کند از حیوة طبع بحیوة اصل و حیوة بر حقیقت اینست و هر جشی که بعبرت حق تعالی مشغول نبوذ نابینا به و هر زبان که بذکر او مستغرق نیست گنگ به و هر گوش که بحق شنیذن مترصّد نیست کر به و هر تنی که بخدمت خذای در کار نیست یا نبوذ مرده به و گفت هرکه دست در عمل خوذ زند قدمش از جای بروذ و هرکه دست در مال زند در اندکی افتذ و هرکه دست در خذای زند جلیل و بزرگوار شوذ و گفت جون حق تعالی بمریدی نیکی خواهذ اورا بیش صوفیان افگند و از قرّایان

باز دارد نقلست که گفت نشاید که مریدانرا چیزی آموزند مگر آنچ در نماز بدان محتاج باشند و فاتحه و قُلْ هُوَ اللّٰهُ أَحَدٌ تمامست و هر مریدی که زن کند و علم نویسد از وی هیچ نیاید و گفت هرکه میان خوذ و حضرت خذای توبرهٔ بُر طعام نهاذه است آنگاه خواهذ که لذّت مناجات یابذ این هرگز نبوذ و گفت دنیا در دل مریدان تلخ‌تر از صبر است جون معرفت بدل ایشان رسذ آن صبر شیرین تر از عسل گردذ و گفت زمین درخشان است از مرقّعیان جنانك آسمان درخشان است از استارگان و گفت شمارا که درویشان اید بخذای شناسند و از برای خذای اکرام کنند بنگرید تا در خلا با وی جگونه اید و گفت فاضلترین اعمال علم اوقات آموختن است و آن علم آنست که نگاه دارندهٔ نفس باشی و نگاه دارندهٔ دل و نگاه دارندهٔ دین و گفت خواطر جهارست خاطری است از حق که بنده‌را دعوت کند بانتباه و خاطری از فرشته که بنده‌را دعوت کند بطاعت و خاطری از نفس که دعوت کند بآرایش نفس و تنعّم بدنیا و خاطری از شیطان که دعوت کند بحقد و حسد و عداوت و گفت بلا جراغ عارفانست و بیذار کنندهٔ مریدان و هلاك کنندهٔ غافلان و گفت همّت اشارت خذای است و ارادت اشارت فریشته و خاطر اشارت معرفت و زینت تن اشارة شیطان و شهوات اشارة نفس و لهو اشارت کفر و گفت خذای تعالی هرگز صاحب همّت‌را عقوبت نکند آگرجه معصیت روذ بر وی و گفت هرکرا همّت است او بیناست و هرکرا ارادت است او نابیناست و گفت هیچ شخصی بر هیچ شخصی سبقت نگیرذ و هیچ عمل بر هیچ عمل بیشی نیابذ ولکن آن بوذ که همّت صاحب همّت بر همّتها سبقت گیرذ و همّتها از اعمال غیری در بیش شوذ و گفت اجماع جهار هزار پیر طریقت است که نهایت ریاضت اینست که، هرگاه که دل خوذ طلبی ملازم حق بینی و گفت هرکه در موافقت بحقیقت رسیذه باشذ از آن ترسذ که حظّ او از

خذای فوت شوذ بچیزی دیگر و گفت مقامات بشواهد است هرکرا مشاهدت احوال است او رفیق است و هرکرا مشاهدهٔ صفات است او اسیر است که رنج اینجا رسذ که خوذی بر جای بوذ در شبانروزی هزار بارش بباید مرد جون او فانی شذ و شهود حق تعالی حاصل گشت امیر شذ و گفت سخن انبیا خبر باشذ از حضور و کلام صدّیقان اشارت است از مشاهده و گفت اوّل چیزی که ظاهر شوذ از احوال اهل احوال خالص شذن افعال ایشان بوذ هرکرا سرّ خالص نبوذ هیچ فعل او صافی نبوذ و گفت صوفی جون زمین باشذ که همه بلیذی در وی افگنذ و همه نیکوئی از وی بیرون آیذ و گفت تصوّف ذکر است باجتماع و وجدی است باستماع و عملی باتّباع و گفت تصوّف اصطفا است هرکه گزیذه شذ از ما سوی الله او صوفی است و گفت صوفی آنست کی دل او جون دل ابرهیم سلامت یافته بوذ از دوستی دنیا و بجای آرندهٔ فرمان خذای بوذ و تسلیم او تسلیم اسمعیل و اندوه او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او صبر ایّوب و شوق او شوق موسی در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمّد صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم و گفت تصوّف نعتی است که اقامت بنده در آنست گفتند نعت حق است یا نعت خلق گفت حقیقتش نعت حق است و رسمش نعت خلق و گفت تصوّف آن بوذ که ترا خذاوند از تو بیراند و بخوذ زنده کنذ و گفت تصوّف آن بوذ که با خذای باشی بی علاقهٔ و گفت تصوّف ذکری است بس وجدی است بس نه اینست و نه آن تا نماند جنانك نبوذ برسیذند از ذات تصوّف گفت بر تو باذ که ظاهرش بگیری و از ذاتش نبرسی که ستم کردن بر وی بوذ و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخذاوند است از آنجا که نداند الّا او جنانك نقلست که جوانی در میان اصحاب جنید افتاذ و جند روز سر فرو کشید و سر بر نیاورد مگر بنماز بس برفت جنید مریدیرا بر عقب او بفرستاذ

که ازو سوال کن که صوفی بصفا موصوف است چگونه یابد چیزی‌را که اورا وصف نیست مرید برفت و برسید جواب داد که کُنْ بلا وصْفٍ تُدْرِكْ ما لا وصْفَ له بی وصف باش تا بی وصف‌را در یابی جنید چون این بشنید چند روز در عظمت این سخن فرو شد گفت دریغا که مرغی عظیم بود و ما قدر او ندانستیم نقلست که گفت عارف‌را هفتاد مقام است یکی از آن نایافت مرادست از مرادات این جهان و گفت عارف‌را حالی از حالی باز ندارد و منزلتی از منزلتی باز ندارد و گفت عارف آنست که حق تعالی از سرّ او سخن گوید و او خاموش و گفت عارف آنست که حق تعالی اورا آن منزلت دهد که از سرّ او سخن گوید و او خاموش باشد و گفت عاوف آنست که در درجات می گردد چنانك هیچیز اورا حجاب نکند و باز ندارد و گفت معرمت دو قسم است معرفت تعرّف است و معرفت تعریف معرفت تعرّف آنست که خودرا بایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آنست که ایشانرا شناسا گرداند و گفت معرفت مشغولی است بخدای تعالی و گفت معرفت مکر خدای است یعنی هرکه بندارد که عارف است ممکور است و گفت معرفت وجود جهل است در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت. عارف و معروف اوست و گفت علم چیزی است محیط و معرفت چیزی است محیط بس خدای کجاست و بنده کجاست یعنی علم خدایراست و معرفت بنده‌را و هر دو محیط است و این محیط از آنست که عکس آنست جون این محیط در آن محیط فرو شود شرك نماند و نا تو خدای و بنده می گوئی شرك می نشیند بلك عارف و معروف یکی است جنانك گفته اند در حقیقت اوست اینجا خدای و بنده کجاست یعنی همه خدای است و گفت اوّل علم است بس معرفت است بانکار بس جحود است بانکار بس نفی است بس غرق است بس هلاك و جون برده بر خیزد همه خداوند حجاب اند

و گفت علم آنست که قدر خویش بدانی و گفت اثبات مکر است و علم باثبات مکر و حرکات غدر است و آنج موجود است در داخل مکر و غدر است و گفت علم توحید جذا است از وجود او و وجود او مفارق علم است بذو و گفت بیست سالست تا علم توحید بر نوشته اند و مردمان در حواشی او سخن می گویند و گفت توحید خذای دانستن قدم او بوذ از حدث یعنی دانی که اگر سیل در دریا باشذ امّا نه دریا باشذ و گفت غایت توحید انکار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که این نه توحیدست و گفت محبّت امانت خذای است و گفت هر محبّت که بعوض بوذ جون عوض بر خیزذ محبّت بر خیزذ و گفت محبّت درست نشوذ مگر در میان دو تن که یکی دیگری‌را گویذ ای من و گفت جون محبّت درست گردذ شرط ادب بیفتذ و گفت حق تعالی حرام گردانیذه است محبّت بر صاحب علاقت و گفت محبّت افراط میل است بی نیل و گفت بمحبّت خذای بخذای نتوان رسید تا بجان خویش در راه او سخاوت نکنی و گفت انس یافتن بوعدها و اعتماد کردن برآن خلل است در سخاوت و گفت اهل انس در خلوت و مناجات جیزها گویند کی نزدیك عامّ کفر نماید اگر عام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هرجه گویند ایشانرا احتمال کنند و لایق ایشان این بوذ و گفت مشاهده غرق است و وجد هلاك و گفت وجد زنده کنندهٔ همه است و مشاهده میراندهٔ همه و گفت مشاهده اقامت ربوبیّت است و ازالت عبودیّت بشرط آنك تو در میان هیچ نبینی و گفت معاینه شذن جیزی با یافت ذات آن جیز مشاهده است و گفت وجد هلاك وجد است و گفت وجد انقطاع اوصاف است در ظهور ذات در سرور یعنی آنج اوصاف توئی تست منقطع گردذ و آنج ذات تست در عین بیروزی روی نماید و گفت قرب بوجد جمع است و غیبت او در

بشریّت تفرقه و گفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت شدن نصیبی که ایشانرا از خذای هست و برسیدند که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایب است و حیا خجلت از حاضر مشاهده و گفت وقت چون فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست و گفت اگر صادقی هزار سال روی بحق آرذ بس یك لحظه از حق اعراض کند آنج در آن لحظه ازو فوت شده باشد بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده بود یعنی در آن یك لحظه حاصل توانستی کرد آنج در آن هزار سال حاصل نکردی و دیگر معنی آنست که ماتم مضرّت ضایع شدن حضور آن یك لحظه که از خذای اعراض کرده باشذ بهزار سال طاعت و حضور جزاء آن بی ادبی نتوان کرد و گفت هیچیز بر اولیا سخت تر از نگاه داشت انفاس در اوقات نیست و گفت عبودیّت دو خصلت است صدق افتقار بخذای در نهان و آشکار و بنیکی اقتدا کردن برسول خذای تعالی و گفت عبودیّت ترك مشغلها است و مشغول بودن بذآنج اصل فراغت است و گفت عبودیّت ترك کردن این دو نسبت است یکی ساکن شدن در لذّت و دوم اعتماد کردن بر حرکت چون این هر دو گم شذ اینجا حقّ عبودیّت گزارده آمذ و گفت شکر آنست که نفس خوذرا از اهل نعمت نشمرذ و گفت شکررا علّتی است و آن آنست که نفس خوذرا مزید بذآن مطالبت کند و با خذای ایستاذه باشذ بحظّ نفس و گفت حدّ زهد تهی دست بودن است و خالی بودن از مشغلهٔ آن و گفت حقیقت صدق آنست که راست گوئی در مهمّ‌ترین کاری که ازو نجات نیابی مگر بدروغ و گفت هیچ کس نیست کی طلب صدق کند که نیابذ و اگر همه نیابذ بعضی بیابذ و گفت صادق روزی جهل بار از حالی بحالی بگردذ و مُرائی جهل سال بر یك حال بماند و گفت علامت فقراء صادق آنست که سوال نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با ایشان

معارضه کند خاموش شوند و گفت تصدیق زیادت شوذ و نقصان نگیرذ و اقرار زبان نه زیادت شوذ و نه نقصان بذیرذ و عمل ارکان زیادت شوذ و نقصان بذیرذ و گفت صبر باز داشتن است نفس‌را با خذای بی آنك جزع کنذ و گفت غایت صبر توکّل است قال الله تعالی اَلَّذِینَ صَبَرُوا وَعَلَی رَبِّهِمْ یَتَوَکَّلُونَ و گفت صبر فرو خوردن تلخیهاست و روی ترش ناکردن و گفت توکّل آنست کی خوردن بی طعام است یعنی طعام در میان نه بیند و گفت توکّل آنست که خذایرا باشی جنانك بیش ازین که نبوذی خذایرا بوذی و گفت بیش ازین توکّل حقیقت بوذ امروز علم است و گفت توکّل نه کسب کردن و نه ناکردن لکن سکون دلست بوعدهٔ حق تعالی که ذاذه است و گفت یقین قرار گرفتن علی بوذ در دل که بهیچ حال نگردذ و از دل خالی نبوذ و گفت یقین آنست که عزم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آیذ و آنست که بعلمی که بر گردن تو کرده اند مشغول باشی که بیقین او رزق تو بتو رساند و گفت فتوّت آنست کبا درویشان نفار نکنی و با توانگران معارضه نکنی و گفت جوانمردی آنست کی بار خوذ بر خلق ننهی و آنج داری بذل کنی و گفت تواضع آنست که تکبّر نکنی بر اهل هر دو سرای که مستغنی باشی بحق و گفت خُلق جهار جیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و گفت صحبت با فاسقان نیکوخو دوستر دارم ازآنك با قُرّای بذخو و گفت حیا دیذن آلاست و دیذن تقصیر بس ازین هر دو حالت حالتی زایذ که آنرا حیا گویند و گفت عنایت بیش از آب و گل بوذه است و گفت حال جیزی است که بدل فرو آیذ امّا دایم نبوذ و گفت رضا رفع اختیار است و گفت رضا آنست که بلارا نعمتی شمری و گفت فقر دریاء بلا است و گفت فقر خالی شذن دل است از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون کنی حرام از جَوْف و ترك عمل گیری بعَسَی و سَوْف و گفت صوم

نصفی است از طریقت و گفت توبه‌را سه معنی است اوّل ندامت دوم عزم بر ترك معاودت سوم خودرا باك كردن از مظالم و خصومت و گفت حقیقت ذكر فانی شدن ذاكر است در ذكر و ذكر در مشاهدهٔ مذكور و گفت مكر آنست كه بر آب می روذ و بر هوا می روذ و همه اورا درین تصدیق می كنند و اشارات اورا درین تصحیح می كنند این همه مكر بوذ كسی‌را كه داند و گفت ایمن بوذن مرید از مكر از كبایر بوذ و ایمن بوذن واصل از مكر كفر بوذ برسیذند كه جه حالت است كه مرد آرمیذه باشذ جون سماع شنوذ اضطراب در وی بدید آیذ گفت حق تعالی ذرّیّت آدم‌را در میثاق خطاب كرد كه أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ همه ارواح مستغرق لذّت آن خطاب شذند جون درین عالم سماع شنوند در حركت و اضطراب آیند و گفت تصوّف صافی كردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت از اخلاق طبیعت و فرو میرانیذن صفات بشریّت و دور بوذن از دواعی نفسانی و فروذ آمذن بر صفات روحانی و بلند شذن بعلوم حقیقی و بكار داشتن آنج اولیترست إِلَى الْابد و نصیحت كردن جملهٔ امّت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت بیغمبر كردن در شریعت و باز برسیذند از تصوّف گفت عنوتی است كه در وی هیچ صلح نبوذ و رُوَیْم برسیذ از ذات تصوّف گفت بر تو باذ كه دور باشی ازین سخن تصوّف بظاهر می گیر و از ذات وی سوال مكن بس رویم الحاح كرد گفت صوفیان قومی اند قایم با خذاوند جنانك ایشانرا نداند الّا خذای برسیذند كه از همه زشتیها جه زشت‌تر گفت صوفی‌را بخل از توحید سوال كردند گفت معنی آنست كه ناجیز شوذ در وی رسوم و نابیذا گردذ در وی علوم و خذای بوذ جنانك بوذ همیشه و باشذ فنا و نقص گرد او راه نیابذ و باز گفتند توحید جیست گفت صفت بندگی همه ذلّ است و عجز و ضعف و استكانت و صفت خذاوند همه عزّ و قدرت هركه این جذا تواند كرد با آنك گم

شده است موحّد است باز برسیدند از توحید گفت یقین است گفتند چگونه گفت آنك بشناسی که حرکات و سکنات خلق فعل خدای است که کسی‌را با او شرکت نیست جون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق‌راست و فنا ما دون اورا گفتند تجرید چیست گفت آنك ظاهر او مجرّد بوذ از اعراض و باطن او از اغراض سوال کردند از محبّت گفت آنك صفات محبوب بدل صفات محبّ بنشیند قال رسول الله صلّی الله علیه و علی آله و سلّم فاذا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ له سمْعًا وبَصَرًا سوال کردند از انس گفت آن بوذ که حشمت بر خیزذ سوال کردند از تفکّر گفت درین جند وجه است تفکّری است در آیات خدای و علامتش آن بوذ که ازو معرفت زاید و تفکّری است در آلاء و نعماء خدای که ازو محبّت زاید و تفکّری است در وعدهٔ خدای و عذاب او و ازو هیبت زاید و تفکّری است در صفات نفس و در احسان کردن خدای با نفس ازو حیا زاید از خدای تعالی و اگر کسی گوید جرا از فکرت در وعده هیبت زاید گویم از اعتماد بر کرم خدای از خدای بگریزذ و بمعصیت مشغول شوذ سوال کردند از تحقیق بنده در عبودیّت گفت جون بنده جملهٔ اشیارا ملك خدای بیند و بدید آمذن جمله از خدای بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند جنانك خدای تبارك وتعالی فرموذه است فَسُبْحَانَ ٱلَّذِی بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كلّ شَیْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ و این همه اورا محقّق بوذ بصفوت عبودیّت رسیذه بوذ سوال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالتی است که مراقبت انتظار می کند آنج از وقوع او ترسذ لاجرم خلقی بوذ جنانك کسی از شبیخون ترسذ نخسبذ قال الله تعالی فَٱرْتَقِبْ یعنی فانتظرْ سوال کردند از صادق و صدّیق و صدق گفت صدق صفت صادق است و صادق آنست که جون اورا بینی جنان بینی که شنوذه باشی خبر او و جون معاینه بوذ بل که خبر او

اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمرش همچنان یابی و صدّیق آنست که بیوسته بود صدق او در افعال و اقوال و احوال برسیدند از اخلاص گفت فرْضٌ فی فرْضٍ ونفْلٌ فی نفْلٍ گفت اخلاص فریضه است در هرچه فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز کی فریضه است فرض است در سنّت باخلاص بودن و باخلاص بودن مغز نماز بود و نماز مغز سنّت و هم از اخلاص برسیدند گفت فنا است از فعل خویش و بر داشتن فعل خویش دیدن از بیش و گفت اخلاص آنست که بیرون آری خلق را از معاملهٔ خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیّت می کند سوال کردند از خوف گفت چشم داشتن عقوبت است در هر نَفَسی گفتند بلای او چه کار کند گفت بوتهٔ است که مردرا بالاید هرکه در ین بوته بالوده گشت هرگز اورا بلا ننماید سوال کردند از شفقت بر خلق گفت شفقت بر خلق آنست که بطوع بایشان دهی آنج طلب می کنند و باری بر ایشان ننهی که طاقت آن ندارند و سخنی نگوئی که ندانند گفتند تنها بودن کیْ درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنج ترا دی نوشته اند امروز درس تو شود گفتند عزیز ترین خلق کیست گفت درویش راضی گفتند صحبت با کی داریم گفت با کسی که هر نیکی کبا تو کرده باشد بر وی فراموش بود و آنج بر وی بود می گزارد گفتند هیچیز فاضلتر از گریستن هست گفت گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنك از بندگی کسان دیگر آزاد بود گفتند مرید و مراد کیست گفت مرید در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق بود زیراکه مرید دونده بود و مراد برنده دونده در برنده کی رسد گفتند راه بخدای چگونه است گفت دنیارا ترك گیری یافتی و خلاف هوا کردی بحق بیوستی گفتند تواضع چیست گفت فرو داشتن سر و بهلو بزیر داشتن گفتند که می گوئی حجاب سه است نفس و خلق و دنیا گفت این سه حجاب عامّ است حجاب خاصّ

سه است دید طاعت و دید ثواب و دید کرامت و گفت زلّت عالم میل است از حلال بحرام و زلّت زاهد میل است از بقا بفنا و زلّت عارف میل است از کریم بکرامت گفتند فرق میان دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق هفتاد سال بر یك حال بماند نقلست که جنیدرا دیدند که می گفت یا رب فرداء قیامت مرا نابینا انگیز گفتند این چه دعاست گفت از آنك تا کسی‌را که ترا نه بیند اورا نباید دید جون وفاتش نزدیك آمد گفت خوانرا بکشید و سفره بنهید تا بجمجمهٔ دهن خوردن اصحاب جان بدهم جون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید مگر در وضو تخلیل فراموش کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند بس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سیّد طریقت با این طاعت و عبادت که از بیش فرستادهٔ چه وقت سجود است گفت هیچ وقت جنید محتاج تر ازین ساعت نیست و حالی قران خواندن آغاز کرد و می خواند مریدی گفت قران میخوانی گفت اولیتر از من بذین کی خواهذ بوذ که این ساعت صحیفهٔ عمر من در خواهند نوردید و هفتاد ساله طاعت و عبادت خوذرا می بینم در هوا بیك موی آویخته و باذی در آمده و آنرا می جنباند نمی دانم که باذ قطیعت است یا باذ وصلت و بر یك جانب صراط و بر یك جانب ملك آلموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی بیش من نهاذه اند و نمی دانم کی مرا بکذام راه خواهند برد بس قران ختم کرد و از سورت البقره هفتاد آیت بر خواند و کار تنگ در آمد گفتند بگوی الله گفت فراموش نکرده ام بس در تسبیح انگشت عقد می کرد تا جهار انگشت عقد گرفت و انگشت مسبّحه‌را گذاشت و گفت بسم آلله آلرحمن آلرحیم و دیذه فراز کرد وجان بداذ غسّال بوقت غسل خواست تا آبی بچشم وی رساند هاتفی آواز داذ که دست از دیذهٔ دوست ما بدار که جشمی که بنام ما بسته شذ جز بلقاء ما باز نگردذ بس خواست تا انگشت که عقد کرده بوذ باز کند

آواز آمد که انگشتی که بنام ما عقد شد جز بفرمان ما باز گشاده نگردد و جون جنازه بر داشتند کبوتری سفید بر گوشهٔ جنازه نشست هرچند که می راندند نمی رفت تا آواز داد که خوذرا و مرا رنجه مدارید که جنگ من بسیار عشق بر گوشهٔ جنازه دوخته‌اند من از بهر آن نشسته ام شما رنج مبرید که امروز قالب او نصیب کرّوبیان است که اگر غوغاء شما نبوذی کالبذ او جون باز سفید در هوا با ما بریذی یکی اورا بخواب دید گفت جواب منکر و نکیر جون دادی گفت جون آن دو مقرّب از درگاه عزّت یا آن هیبت بیامذند و گفتند مَنْ رَبُّكَ من در ایشان نگرستم و خندیذم و گفتم آن روز که برسنه او بوذ از من کی أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ من بوذم کی جواب دادم که بَلَی اکنون شما آمذه ایت که خذای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشذ از غلام کی اندیشذ هم امروز بزبان او می گویم ٱلَّذِی خَلَقَنِی فَهُوَ یَهْدِینِ بحرمت از پیش من برفتند و گفتند او هنوز در سکر محبّت است دیگری بخواب دید گفت کار خوذرا جون دیدی گفت کار غیر از آن بوذ که ما دانستیم که صذ و اند هزار نقطهٔ نبوّت سر افکنده و خاموش اند ما نیز خاموش شذیم تا کار جگونه شوذ جُرَیْری گفت جنیدرا بخواب دیذم گفتم خذای با تو جکرد گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات باذ برد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب کردم نقلست که یك روز شبلی بر سر خاك جنید ایستاذه بوذ یکی از وی مسئله برسید جواب نداذ و گفت شعر

إِنِّی لَأَسْتَحْیِیهِ وَٱلرَّبُّ بَیْنَنَا * کَمَا کُنْتُ أَسْتَحْیِیهِ وَهُوَ یرانی

بزرگانرا حال حیوة و ممات یکی است من شرم دارم کی پیش خالك او جواب مسئله دهم همجنانك در حال حیوة شرم داشتم رحمة الله علیه

ذکر عمرو بن عثمان مکّی قدّس الله روحه العزیز

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن جراغ حرم

آن انسان ملکی عمرو بن عثمان مکّی رحمة الله علیه از بزرگان طریقت و سادات این قوم بوذ و از محتشمان و معتبران این طایفه بوذ و همه منقاد او بوذند و سخن او بیش همه مقبول بوذ و بریاضت و ورع مخصوص و بحقایق و لطایف موصوف و روزگاری ستوذه داشت و هرگز سکررا بر خوذ دست نداذ و درصحو رفت و تصانیف لطیف دارذ درین طریق و کلماتی عالی و ارادت او بجُنَیْد بوذ بعد از آنك ابو سعید خرّازرا دیذه بوذ و بیر حرم بوذ و سالهاء دراز در آنجا معتکف بوذ نقلست کی حسین منصور حلّاجرا دید که جیزی می نوشت گفت چه می نویسی گفت کی جیزی می نویسم کبا قران مقابله کنم عمرو بن عثمان اورا دعاء بذ کرد و از بیش خوذ مهجور کرد بیران گفتند هرچه بر حسین آمذ از آن بلاها بسبب دعاء او بوذ نقلست که روزی ترجمهٔ گنج نامه بر کاغذی نوشته بوذ و در زیر سجّاده نهاذه بوذ و بطهارت رفته بوذ در متوضّا خبر شذ خادمرا گفت تا آن جزورا بر دارذ جون خادم بیامذ نیافت با شیخ گفت شیخ گفت بردند و رفت بس گفت آنکس که آن گنج نامه برد زوذ باشذ که دستهاش ببرند و بایهاش ببرند و بر دارش کنند و بسوزند و خاکسترش بر باذ دهند اورا بسر گنج می باید رسید او گنج نامه می دزدذ و آن گنج نامه این بوذ که گفت آن وقت که جان در قالب آدم علیه السلام آمذ جملهٔ فریشتگان‌را سجود فرموذ همه سر بر خاك نهاذند ابلیس گفت که من سجده نکنم و جان ببازم و سرّ ببینم که شاید کی لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی خوانند سجده نکرد تا سرّ آدمی‌را بدید و بدانست لاجرم بجز ابلیس هیچکس‌را بر سرّ آدمی وقوف نیست و کسی سرّ ابلیس ندانست مگر آدمی بس ابلیس بر سرّ آدمی وقوف یافت از آنك سجده نکرد تا بدید که بسرّ دیذن مشغول بوذ و ابلیس از همه مردود بوذ که بر دیذهٔ او گنج نهاذه بوذند گفتند ما گنجی در خاك نهاذیم و شرط گنج آنست که یك تن بیند امّا سرش ببُرند تا غمّازی نکند بس ابلیس فریاذ بر آورد که اندرین مهلتم ده و مرا مکش و لیکن من مرد گنجم

گنج بر دینهٔ من نهادند و این دینه بسلامت نروذ صمصام لا أبالی فرموذ که إِنَّكَ مِنَ ٱلْمُنْظَرِينَ ترا مهلت دادیم و لیکن متّهمت گردانیذیم تا اگر هلاك نکنیم متّهم و دروغ‌زن باشی وَ هیچ کس راست گوی نداند تا گویند كَانَ مِنَ ٱلْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ او شیطان است راست از کجا گویذ لاجرم ملعونست و مطرود و مخذولست و مجهول و ترجمهٔ گنج نامهٔ عمرو بن عثمان این بوذ و هم او در کتاب محبّت گفته است که حق تعالی دلهارا بیافرید بیش از جانها بهفت هزار سال و در روضهٔ انس بداشت و سرّهارا بیش از دلها بیافرید بهفت هزار سال و در درجهٔ وصل بداشت و هر روز سیصذ و شصت نظر کرامت و کلمهٔ محبّت جانهارا می شنوانید و سیصذ و شصت لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر کرد و سیصذ و شصت بار کشف جمال بر سرّ تجلّی کرد تا جمله در کون نگاه کردند و از خوذ کرامین‌تر کس ندیذند زهوی و فخری در میان ایشان بدید آمذ حق تعالی بذآن بر ایشان امتحان کرد سرّرا در جان بزندان کرد و جانرا در دل محبوس گردانید و دلرا در تن باز داشت آنگاه عقل‌را در ایشان مرکّب گردانید و انبیارا فرستاذ و فرمانهارا بداذ آنگاه هرکسی از اهل آن مر مقام خوذرا جویان شذند حق تعالی نمازشان فرموذ تا تن در نماز شذ دل در محبّت بیوست جان بقربت رسید سرّ بوصلت قرار گرفت نقلست که از حرم بعراق نامهٔ نوشت بجُنَيْد و جُرَيْری و شبلی که بدانید شما کی عزیزان و بیران عراق اید هرکرا زمین حجاز و جمال کعبه بایذ گوئید لَمْ تَكُونُوا بَالِغِيهِ إِلَّا بِشِقِّ ٱلْأَنْفُسِ و هرکرا بساط قرب و درگاه عزّت بایذ گوئید لم تکونوا بالغیه إِلَّا بِشِقِّ ٱلْأَرْوَاحِ و در آخر نامه نوشت که این خطّی است از عمرو بن عثمان مکّی و این بیران حجاز که همه با خوذ اند و در خوذ اند و بر خوذ اند و اگر از شما کسی هست که همّت بلند دارذ گو در آی درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریاء مُغْرِق مُهْلِك و اگر این بایگاه ندارید دعوی مکنید که بدعوی هیچ نمی

دهند جون نامه بجنید رسید بیران عراق‌را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند آنگاه جنید گفت بیائید و بگوئید که ازین کوهها چه خواسته است تا گفتند که ازین کوهها مراد نیستی مرد است که تا مرد هزار بار نیست نشود و هزار بار هست نگردد بدرگاه عزّت نرسد بس جنید گفت من ازین دو هزار کوه آتشین یکی بیش بسر نبرده لم جُرَیْری گفت دولت ترا کی آخر یکی بُریذی که من هنوز سه قدم بیش نبریذه ام شبلی به های های بگریست و گفت خنك ترا ای جنید که یك کوه آتشین بریذی و خنك ترا که سه قدم بریذی که من هنوز گرد از دور ندیذه ام نقلست که جون عمرو بن عثمان بصفاهان آمذ جوانی بصحبت او بیوست بس آن جوان بیمار شذ و مدّتی رنج بکشید روزی جمعی بعیادت آمذند شیخ‌را اشارت کرد که قوّال‌را بگوی تا بیتی بر گوید عمرو با قوّال گفت این بیت بر گوی شعر

ما لی مرِضْتُ فلَمْ یَعُدْنی عایدٌ * منْکُمْ ویمْرَضُ عبْدُکُمْ فأَعُودُ

بیمار جون این بشنید در حال صحّت یافت و یکی از بزرگان طریقت شذ برسیذند از معنی أَفَمَنْ شَرَحَ ٱللهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ گفت معنی آنست که جون نظر بنده بر عظمت علم وحدانیّت و جلال ربوبیّت افتاذ نابینا شوذ بعد از آن از هرج نظر برو افتذ و گفت بر تو باذ که برهیز کنی از تفکّر کردن در جیزی از عظمت خذای یا در جیزی از صفات خذای که تفکّر در خذای معصیت است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد بندگانرا در میثاق و تفرقه آنست که عبارت می کنذ ازو با وجود بهم و گفت عبارت بر کیفیّت وجد دوستان نیفتذ از آنك او سرّ حق است نزدیك مومنان و گفت اوّل مشاهده قربت است و معرفت بعلم ٱلیقین و حقایق آن و گفت اوّل مشاهده زواید یقین است و اوّل یقین آخر حقیقت است و گفت محبّت داخل است در رضا و رضا نیز در

محبّت از جهت آنك دوست نداری مگر آنك بذآن راضی باشی و راضی نباشی مگر بذآنج دوست داری و گفت تصوّف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بوذ که در آن وقت آن اولیتر و گفت صبر ایستاذن بوذ با خذای و گرفتن بلا بخوشی و آسانی والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

ذكر ابو سعيد خرّاز قدّس الله روحه العزيز

آن بختهٔ جهان قُدْس آن سوختهٔ مقام اُنس آن قدوهٔ طارم طریقت آن غرقهٔ قلزم حقیقت آن معظّم عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خرّاز رحمة الله علیه از مشایخ کبار و از قدماء ایشان بوذ و اشرافی عظیم داشت در ورع و ریاضت بغایت بوذ و بکرامت مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال و در همه فن بر سر آمذه بوذ و در مرید برورذن آیتی بوذ و اورا لسان ٱلتصوّف گفتند و این لقب از بهر آن داذند که درین امّت کس‌را زبان حقیقت چنان نبوذ که اورا درین علم اورا چهار صذ کتاب تصنیف است و در تجرید و انقطاع بی همتا بوذ و اصل او از بغداذ بوذ و ذو النون مصری‌را دیذه بوذ و با بشر و سری سقطی صحبت داشته بوذ و در طریقت مجتهد بوذ و ابتداء عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خوذرا درین دو عبارت متضمّن گردانیذ و در دقایق علوم بعضی از علماء ظاهر بر وی انکار کردندّ و اورا بکفر منسوب کردند به بعضی الفاظ که در تصانیف او دیذند و آن کتاب کتاب ٱلسرّ نام کرده بوذ معنی آن فهم نکردند یکی این بوذ که گفته بوذ إنّ عبدًا رجع الی ٱلله وتعلّق بالله وسکن فی قرب ٱلله قد نسیَ نفْسَهُ وما سوی ٱلله فلو قُلْتَ له من این أنْتَ وایْش تُرید لم یکن له جواب غیر ٱلله گفت چون بنده بخذای رجوع کند و تعلّق بخذای گیرذ و در قرب خذای ساکن شوذ هم نفس خویش‌را هم ما سوی الله‌را فراموش کند اگر اورا گویند تو از کجائی و چه خواهی اورا هیچ جواب خوب‌تر از آن نباشذ که گویذ الله و در صنت

این قوم که او می گوید کی بعضی‌را ازین قوم گویند که تو چه میخواهی گوید الله اگر جنان بوذ که اندامهاء او در تن او بسخن آید همه گویند الله که اعضا و مفاصل او بُرابُر آمذه بوذ از نور الله کی مجذوبست در وی بس در قرب بغایتی رسذ که هیچ کس نتواند که در بیش او گوید الله از جهت آنک آنجا هرج روذ از حقیقت روذ بر حقیقت و از خذای روذ بر خذای جون اینجا هیچ از الله بسر نیامذه باشذ جگونه کسی گوید الله جمله عقل عقلا اینجا رسذ در حیرت بماند تمام شذ این سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم کی هرگز میان من و ایشان مخالفت نبوذ از آنکه هم با ایشان بوذم و هم با خوذ و گفت همه‌را مخیّر کردند میان قُرب و بُعد من بعدرا اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبوذ جنانکه لقمان گفت مرا مخیّر گردانیذند میان حکمت و نبوّت من حکمت اختیار کردم که مرا طاقت بار نبوّت نبوذ و گفت شبی بخواب دیذم که دو فریشته از آسمان بیامذند و مرا گفتند صدق جیست گفتم الْوَفا بالعُهود گفتند صدقْتَ و هر دو بر آسمان رفتند و گفت شبی رسول‌را علیه السلام بخواب دیذم فرموذ کی مرا دوستداری گفتم معذورم فرمای که دوستی خذای مرا مشغول کرده است از دوستی تو گفت هرکه خذایرا دوست دارذ مرا دوست داشته بوذ و گفت ابلیس‌را بخواب دیذم عصا بر گرفتم تا اورا بزنم هاتفی آواز داذ که او از عصا نترسذ از نوری ترسذ که در دل تو باشذ گفتم بیا گفت شمارا جکنم که بینداخته اید آنج من مردمان‌را بذآن فریبم گفتم آن جیست گفت دنیا جون از من بر گذشت باز نگرید و گفت مرا در شما لطیفهٔ است که بذآن مراد خوذ بیابم گفتم آن جیست گفت نشستن با کوذکان و گفت بدمشق بوذم رسول‌را صلّی الله علیه وسلّم بخواب دیذم که می آمذ و بر ابو بکر و عُمَر رضی الله عنهما تکیه زذه و من بیتی با خوذ می گفتم و انگشتی بر سینه می زذم رسول علیه السلام فرموذ که شرّ این از خیر این بیش است یعنی سماع نباید کرد نقلست که ابو سعید

خرّازرا دو بُسر بود یکی بیش از وی وفات کرد شبی اورا بخواب دید گفت ای بسر خدای با تو چه کرد گفت مرا در جوار خود فرود آورد و کرامی کرد گفتم ای بسر مرا وصیّت کن گفت ای بـذر ببذ دلی بـا خدای معامله مکن گفتم زیادت کن گفت ای بذر اگر گویم طاقت نداری گفتم از خدای یاری خواهم گفت ای بذر میان خوذ و خدای تعالی یك بیرهن مگذار نفلست که سی سال بعد ازین بزیست که هرگز بیراهنی دیگر نبوشید و گفت وقتی نفسم مرا بر آن داشت که از خدای چیزی خواهم هاتفی آواز داذ که بجز خدای چیزی دیگر می خواهی لاجرم سخن اوست که گفت از خدای شرم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آن که او ضمان کرده است و گفت وقتی در بادیه می رفتم گرسنگی غلبه کرد و نفس چیزی مطالبه کرد تا از خدای طعام خواهم گفتم طعام خواستن کار متوکّلان نیست هیچ نگفتم چون نفس نا امید شذ مکری دیگر ساخت گفت طعام نمی خواهی باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم عصمت حق مرا در یافت آوازی شنیذم که کسی می گوید که این دوست ما می گوید که ما بذو نزدیکیم و مقرّر است که ما آنکس‌را که سوی ما آیذ ضایع نگذاریم تا از ما قوّت صبر می خواهذ و عجز و ضعف خویش بیش می آورذ و بندارذ که نه او مارا دیذه است و نه ما اورا یعنی بطعام خواستن محجوب گشتی از آنك طعام غیر ما بوذ و بصبر خواستن هم محجوب می شذی که صبر هم غیر ماست و گفت وقتی در بادیه شُذم بی زاد مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاذ شاذ شذم نفس گفت که سکونت یافتم سوگند خوردم که در آن منزل فرو نیایم گوری بکندم و در آنجا شذم آوازی شنیذم کی ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیاء خذای خوذرا باز داشته است در میان ریگ اورا در یابید جماعتی بیامذند و مرا بر گرفتند و بمنزل بردند و گفت بگجند هر سه روز طعام خوردی در بادیه شذم سه روز هیچ نیافتم جهارم ضعفی در من بدید آمذ طبع بعادت خوذ

طعام خواست بر جای بنشستم هاتفی آواز داد اختیار کن تا سببی خواهی دفع سستیرا یا طعام خواهی سکونت نفسرا گفتم الهی سببی بس قوّتی در من بدید آمد و دوازده منزل دیگر برفتم و گفت یك روز بر کرانهٔ دریا جوانی دیدم مرقّع بوشیده و محبرهٔ آویخته گفتم سیماء او عیان است و معاملتش نجنان است جون در وی می نگرم گویم از رسیدگان است و جون در محبره می نگرم گویم از طالب علمان است بیا تا ببرسم کی از کدام است گفتم ای جوان راه بخدای جیست گفت راه بخدای دو است راه خواصّ و راه عوامّ ترا از راه خواصّ هیچ خبری نیست امّا راه عوامّ اینست که تو می سبری و معاملت خودرا علّت وصول بحق می نهی و محبرهرا آلت حجاب می شمری و گفت روزی بصحرا می رفتم ده سگ شبانان درنده روی بمن نهادند جون نزدیك آمدند من روی بمراقبت نهادم سگی سبیذ در آن میان بود بر ایشان حمله کرد و همهرا از من دور کرد و از من جدا نشد تا وقتی که دور شدم نگاه کردم سگرا ندیدم نقلست که روزی سخن می گفت در ورع عبّاس المهتدی بگذشت و گفت یا ابا سعید شرم نداری که در زیر بناء دوانقی نشینی و از حوض زُبیده آب خوری آنگاه در ورع سخن گوئی در حال تسلیم شد که جنان است که تو می گوئی و سخن اوست که آفرینش دلها بر دوستی آنکس است که بذو نیکوئی کند و گفت ای عجب آنك در همه عالم مر خذایرا محسن نداند جگونه دل بکلیّت بذو سبارد و گفت دشمنی فقرا بعضی با بعضی از غیرت حق بود خواست کبا یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالبه کند اعمالرا از اولیاء خود جون اورا بر گزیده اند و اختیار کرده که روا ندارد ایشانرا که میان او و میان ایشان در آینده بود و احتمال نکند که ایشانرا در هیچ کار راحتی بود الاّ بذو و گفت جون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بندهرا از بندگان خود در ذکر بر وی گشاده گرداند

بس هرکه از ذکر لذّت یافت در قرب برو گشاده گردانند بس اورا در سرای فردانیّت فروز آرند و محلّ جلال و عظمت بر وی مکشوف گردانند بس هرگاه که چشم او بر جلال و عظمت او افتد باقی ماند او بی او در حفظ خدای افتد و گفت اوّل مقامات اهل معرفت تحیّر است با افتقار بس سرور است با اتّصال بس فنا است با انتباه بس بقا است با انتظار و نرسند هیچ مخلوقی بالای این اگر کسی گوید بیغامبر صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم نرسید گوئیم رسید امّا در خور خویش چنانك همه‌را حق تعالی متجلّی شود و ابو بکررا یك بار متجلّی شد در خور او و هر یکی‌را در خور آنکس و گفت هرکه گمان برد که بجهد بوصال حق رسد خودرا در رنج بی نهایت افکند و هرکه گمان برد که بی جهد بوی رسد خودرا در تمنّاء بی نهایت افکند و گفت خلق در قبضهٔ خدای اند و در ملك او هرگاه کی مشاهده حاصل شود میان بنده و خدای در سرّ بنده و فهم بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت عزیز خودرا جز بعزیزترین چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزهاء بنده شغلی باشد عن الماضی والمستقبل یعنی وقت نگاه دار و گفت هرکه بنور فراست نگرد بنور حق نگرسته باشد و مادّهٔ علم وی از حق بود ویرا سهو و غفلت نباشد بل که حکم حق بود که زبان بنده‌را بذآن گویا کند و گفت از بندگان حق قومی اند که ایشانرا خشیت خدای خاموش گردانیده است و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بذو و گفت هرکرا معرفت در دل قرار گرفت درست آنست که در هر دو سرای نبیند جز او و نشنود جز او و مشغول نبود جز بذو و گفت فنا فناء بنده باشد از رؤیت بندگی و بقا بقاء بنده باشد در حضور الهی و گفت فنا متلاشی شدن است بحق و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت قرب باکی دل است از همه چیزها و آرام دل با خدای و گفت هر باطن که ظاهر وی بخلاف او بود باطل بود و گفت ذکر سه وجه است ذکری

است بزبان و دل از آن غافل و این ذکر عادت بوذ و ذکری است بزبان و دل حاضر این ذکر طلب ثواب بوذ و ذکریست کی دلرا بذکر گرداند و زبان‌را گنگ کند قدر این ذکر کس نداند جز خذای تعالی و گفت اوّل توحید فانی شذن است همه چیزها از دل مرد و بخذای باز گشتن بجملگی و گفت عارف تا نرسیذه است یاری می خواهذ از همه چیز جون برسذ مستغنی گردذ بخذای از همه چیز و بذو محتاج گردذ همه چیز و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس هیچ نتوانی کرد و بوجود هیچیز حسّ نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرذ ترا و یقین آنست که بر کیرذ ترا و گفت تصوّف تمکین است از وقت برسیذند از تصوّف گفت آنست که صافی بوذ از خذاوند خویش و بُر بوذ از انوار و در عین لذّت بوذ از ذکر و هم از تصوّف برسیذند گفت جیست گمان تو بقوی که بدهند تا گشایش یابند و منع کنند تا نیابند بس ندا می کنند باسرار که بگریذ بر ما برسیذند که عارف‌را گریه بوذ گفت گریهٔ او جندان بوذ که در راه باشذ جون بحقایق قرب رسید و طعم وصال بچشید گریه زایل شوذ و گفت عیش زاهذ خوش نبوذ که بخوذ مشغول بوذ و گفت خُلق عظیم آن بوذ که اورا هیچ همّت نبوذ جز خذای و گفت توکّل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب توکّل بایذ که جنان مضطرب شوذ در نایافت که سکونش نبوذ هرگز یا جنان سکونش بوذ در قرب یافت که هرگزش حرکت نبوذ و گفت هرکه تحکّم نتواند کرد در آنج میان او و خذای است بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید و گفت غرّه مشوید بصفاء عبودیّت که منقطع است از نفس و ساکن است با خذای گفتند جون است که حقّ توانگران بدرویشان نمی رسذ گفت سه جیزرا یکی آنك آنج ایشان دارند حلال نباشذ دوم آنك برآن موافق نباشذ سوم آنك درویشان بلا اختیار کرده اند رحمة الله علیه

ذكر ابو الحسين نورى قدّس الله روحه العزيز

آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزّت آن قبلهٔ انوار آن نقطهٔ اسرر آن خويشتن كشته در درد دورى لطيف عالم ابو الحسين نورى رحمة الله عليه يگانهٔ عهد و قدوهٔ وقت و ظريف اهل تصوّف و شريف اهل محبّت بوذ و رياضاتى شگرف و معاملاتى بسنديذه و نُكَتى عالى و رموزى عجب و نظرى صحيح و فراستى صادق و عشقى بكمال و شوقى بى نهايت داشت و مشايخ بر تقديم او متّفق بوذند و اورا امير ٱلقُلوب گفتندى و قمر ٱلصوفيّه مريد سرى سقطى بوذ صحبت احمد حوارى يافته و از اقران جُنَيد بوذ و در طريقت مجتهد بوذ و صاحب مذهب و از صدور علماء مشايخ بوذ و اورا در طريقت براهينى قاطعه است و حجّتى لامعه و قاعدهٔ مذهبش آنست كه تصوّف را بر فقر تفضيل نهذ و معاملتش موافق جُنَيْد است و از نوادر طريقت او يكى آنست كى صحبت بى ايثار حرام داند و در صحبت ايثار حقّ صاحب فرمايذ بر حقّ خويش و گويذ صحبت با درويشان فريضه است و عزلت نابسنديذه و ايثار صاحب بر صاحب فريضه و اورا نورى از آن گفتند كه جون در شب تاريك سخن گفتى نور از دهان او بيرون آمذى جنانك خانه روشن شذى و نيز از آن نورى گفتند كه بنور فراست از اسرار باطن خبر داذى و نيز گفتند كه اورا صومعهٔ بوذ در صحرا كه همه شب آنجا عبادت كردى و خلق آنجا بنظاره شذندى بشب نورى ديذندى كه مى درفشيذى و از صومعهٔ او ببالا بر مى شذى و ابو محمّد مغازلى گفت هيچكس نديذم بعبادت نورى و در ابتدا جنان بوذ كه هر روز بامداذ از خانه بيرون آمذى كه بدكّان مى روم و نانى جند بر داشتى و در راه صدقه كردى و در مسجد شذى و نماز كردى تا نماز بيشين بس بدكّان آمذى اهل خانه بنداشتندى كه بدكّان چيزى خورده است و اهل دكّان گمان بردندى كه بخانه چيزى

خورده است همچنین بیست سال بدین نوع معاملت کردی که کس بر احوال او مطّلع نشد نقلست که گفت سالها مجاهده کردم و خودرا بزندان باز داشتم و بشت بر خلایق کردم و ریاضات کشیدم راه بمن گشاده نشد با خود گفتم کی چیزی می باید کرد که کار بر آید ویا فرو شوم و ازین نفس برهم بس گفتم ای تن تو سالها بهوا و مراد خوذ خوردی و دیدی و شنیدی و رفتی و گرفتی و خفتی و عیش کردی و شهوت راندی و این همه بر تو تاوان است اکنون در خانه رو تا بندت بر نهم و هرچه حقوق حق است در گردنت قلاده کنم اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شوی و اگر نه باری در راه حق فرو شوی و گفت در راه حق چنین کردم و من شنیده بودم کی دلهاء این طایفه نازك بود هرچه ایشان بینند و شنوند سرّ آن بدانند و من در خوذ آن نمی دیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق بود مگر من مجاهده بریا کردم و این خلل از منست که اینجا خلاف‌را راه نیست آنگه گفتم اکنون گرد خوذ بر آیم تا بنگرم کی چیست بخوذ فرو نگرستم آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود کی هرچه بر دل تابد نفس حظّ خوذ از وی بستاند چون جنان دیدم دانستم که از آن بر جای می ماند کی هرچه از درگاه بدل می رسد نفس حظّ خوذ می ستاند بعد از آن هرچه نفس بذآن بیاسوذی گرد آن نگشتمی و جنگ در چیزی دیگر زدی مثلاً اگر اورا با نماز یا با روزه یا با صدقه خوش بوذی یا با خلوة یا با خلق در ساختن خلاف او کردی تا آن همه‌را بیرون انداختم و کامها همه برینه گشت آنگاه اسرار در من بدید می آمذ بس گفتم تو کهٔی گفت من دُرّ کان بی کامی ام و اکنون با مریدان بگوی که کان من کان بی کامی است و دُرّ من دُرّ کان نامرادی است آنگه بدجله رفتم و میان دو زورق بایستاذم و گفتم نروم تا ماهی در شست من نیفتذ آخر در افتاذ چون بر کشیذم گفتم الحمدُ لله که کار من نیك آمذ برفتم و با جنید بگفتم کی

مرا فتوحی بدید آمد گفت ای ابو الحسین آنك ماهی افتاد اگر ماری بوذی کرامت تو بوذی لکن جو تو در میان آمذی فریب است نه کرامت که کرامت آن بوذ که تو در میان نباشی سبحان الله این آزاذگان چه مردان بوذه اند نقلست که جون غلام خلیل بدشمنی این طایفه بر خاست و بیش خلیفه گفت که جماعتی بدید آمذه اند که سروذ می گویند و رقص می کنند و کفریّات می گویند و همه روز تماشا می کنند و در سردابها می روند بنهان و سخن می گویند این قومی اند از زنادقه اگر امیر المؤمنین فرمان دهذ بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی شوذ که سر همه این گروه اند اگر این جیز از دست امیر المؤمنین آیذ من اورا ضامنم بثوابی جزیل خلیفه در حال فرموذ تا ایشان‌را حاضر کردند و ایشان ابو حمزه و ارقام و شبلی و نوری و جُنَیْد بوذند بس خلیفه فرموذ تا ایشان‌را بقتل آرند سیّاف قصد کشتن ارقام کرد نوری بجست و خوذرا در بیش انداخت بصدق و بجای ارقام بنشست و گفت اوّل مرا بقتل آر طرب کنان و خندان سیّاف گفت ای جوانمرد هنوز وقت تو نیست و شمشیر جزی نیست که بذآن شتاب زذکی کنند نوری گفت بناء طریقت من بر ایثار است و من اصحاب‌را بر ایثار می دارم و عزیزترین جیزها در دنیا زندگانی است میخواهم تا این نفسی جند در کار این براذران کنم تا عمر نیز ایثار کرده باشم با آنك یك نفس در دنیا نزدیك من دوستر از هزار سال آخرت ازآنك این سرای خدمت است و آن سرای قربت و قربت من بخدمت باشذ جون این سخن بشنیذند از وی در خدمت خلیفه عرضه کردند خلیفه از انصاف و قدم صدق او تعجّب آمذ فرموذ که توقّف کنید و بقاضی رجوع فرموذ تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجّتی ایشانرا منع نتوان کرد بس قاضی دانست که جنید در علوم کامل است و سخن نوری شنیذه بوذ گفت ازین دیوانه مزاج یعنی شبلی جیزی از فقه ببرسم کی او جواب نتواند داذ بس گفت از بیست دینار

جند زکوة باید داد شبلی گفت بیست و نیم دینار گفت این زکوة این جنین که نصب کرده است گفت صدّیق اکبر رضی الله عنه کی جهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار جیست که گفتی گفت غرامت‌را که آن بیست دینار جرا نگاه داشت تا نیم دینارش بباید داد بس از نوری مسئلهٔ برسید از فقه در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی این همه برسیدی و هیچ نبرسیدی که خذایرا مردان اند که قیام همه بذوست و حرکت و سکون همه بذوست و همه زنده بذو اند و بایندهٔ بمشاهدهٔ او اگر یك لحظه از مشاهدهٔ حق باز مانند جان از ایشان بر آید بذو خسبند و بذو خورند و بذو گیرند و بذو روند و بذو بینند و بذو شنوند و بذو باشند علم این بوذ نه آنك تو برسیدی قاضی متحیّر شذ و کس بخلیفه فرستاذ که اگر اینها مُلْحد و زندیق اند من حکم کنم کی در روی زمین یك موحّد نیست خلیفه ایشانرا بخواند و گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که مارا فراموش کنی نه بقبول خوذ مارا مشرّف گردانی و نه بردّ مهجور کنی که مارا ردّ تو جون قبول نست و قبول تو جون ردّ تو است خلیفه بسیار بگریست و ایشانرا بکرامتی تمام روانه کرد نقل است که نوری یك روز مردی‌را دید در نماز کبا محاسن حرکتی می کرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسانیذند و فقها اجماع کردند که او بذین سخن کافر شذ اورا بیش خلیفه بردند خلیفه گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت جرا گفتی گفت بندهٔ از آن کیست گفت از آن خذای گفت محاسن از آن که بوذ گفت از آن کسی که بندهٔ آن او بوذ بس خلیفه گفت الحمد لله که خذای مرا از قتل او نگاه داشت و گفت جهل سالست تا میان من و میان دل جذا کرده اند که درین جهل سال هیچ آرزو نبوذ و بهیجیز شهوتم نبوذ و هیجیز در دلم نیکو ننموذ و این از آن وقت باز بوذ که خذایرا بشناختم و گفت نوری درفشان دیذم در غیب بیوسته در وی نظر می

کردم تا وقتی که من همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدای تعالی در خواستم کی مرا حالتی دایم دهد هاتفی آواز داد که ای ابو الحسین بر دایم صبر نتواند کرد الّا دایم نقلست که جُنَیْد یك روز بیش نوری شد نوری در بیش جنید بتظلّم در خاك افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقتم نماند سی سالست که جون او بدید می آید من گم می شوم و جون من بدید می ایم او غایب می شود و حضور او در غیبت من است هر جند زاری می کنم می گوید یا من باشم یا تو جنید اصحاب‌را گفت بنگرید کسی‌را که در مانده و ممتحن و متحیّر حق تعالی است بس جنید گفت جنان باید که اگر برده شود بتو و اگر آشکارا شود بتو تو نباشی و خود همه او بود نقلست که جمعی بیش جُنَیْد آمدند و گفتند جند شبانروز است تا نوری بیك خشت می گردد و می گوید الله الله و هیچ طعام و شراب نخورده است و نخفته نمازها بوقت می گزارد و آداب نماز بجای می آورد اصحاب جنید گفتند او هشیار است و فانی نیست از آنك اوقات نماز نگاه می دارد و آداب بجای آوردن می شناسد بس این تکلّف است نه فنا کی فانی از همچیز خبر ندارد جنید گفت جنین نیست که شما می گوئید که آنها کی در وجد باشند محفوظ باشند بس خدای ایشانرا نگاه دارد از آنك وقت خدمت از خدمت محروم مانند بس جنید بیش نوری آمد و گفت یا ابا الحسین اگر دانی کبا او خروش سوز می دارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا به تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری در حال از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلّما کی توئی مارا نقلست که شبلی مجلس می گفت نوری بیامد و بر کنارهٔ بایستاد و گفت السلام علَیْك یا ابا بکر شبلی گفت وعلَیْك السلام یا امیر القُلوب گفت حق تعالی راضی نبود از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد اگر تو در عملی جاه نگاه دار و اگر نه فروذ آی شبلی نگاه کرد و خوذرا راست نیافت فروذ آمد و جهار ماه در خانه بنشست که بیرون

نیامذ خلق جمع شذند و اورا بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت بیامذ و گفت یا ابا بکر تو بر ایشان بوشیذه کردی لاجرم بر منبرت نشاندند و من نصیحت کردم مرا بسنگ براندند و بزبلها انـد اختند گفت یا امیر القُلوب نصیحت تو چه بوذ و بوشیذه کردن من چه بوذ گفت نصیحت من آن بوذ که رها کردم خلق خدایرا بخذای و بوشیذه کردن تو آن بوذ کی حجاب شذی میان خذای و خلق و تو کیستی که میان خذای و خلق خذا واسطه باشي بس نی بینم ترا الاّ فضول نقلست که جوانی بای برهنه از اصفهان بعزم زیارت نوری بیرون آمذ جون نزدیك رسید نوری مریدیرا فرموذ تا یك فرسنگ راه بجاروب برُفت و گفت که جوانی می آیذ که این حدیث بر وی تافته است جون برسید نوری گفت از کجا می آئی گفت از اصفهان و ملك اصفهان آن جوانرا کوشکی و هزار دینار اسباب و کنیزکی بهزار دینار می داذ که از آنجا مرو بس نوری گفت اگر ملك اصفهان ترا کوشکی و کنیزکی و هزار دینار می داذ و هزار دینار اسباب داذی که از آنجا مرو و تو این طلبرا با آن مقابله کردی جوان در حال فریاذ بر آورد که مرا مزن نوری گفت اگر حق تعالی هژده هزار عالم بر طبقی نهذ و در پیش مریدی نهذ و او در آن نگرذ مسلّمش نبوذ که حدیث خذای کند نقلست که نوری با یکی نشسته بوذ و هر دو زار می گریستند جون آنکس برفت نوری روی بیاران کرد و گفت دانستید که آن شخص که بوذ گفتند نه گفت ابلیس بوذ حکایت خدمات خوذ می کرد و افسانهٔ روزگار خوذ می گفت و از درد فراق می نالید و جنانك دیذیت می گریست من نیز می گریستم جعفر خلدی گفت نوری در خلوت مناجات می کرد من گوش داشتم که تا چه می گویذ گفت بار خذایا اهل دوزخرا عذاب کنی جمله آفریذهٔ تو اند بعلم و قدرت و ارادت قدیم و اگر هر آینه دوزخرا از مردم بُر خواهی کرد قادری بر آنك دوزخ از من بُر کنی و ایشانرا ببهشت بری جعفر گفت

من متحيّر شدم آنگاه بخواب دیدم که یکی بیامدی و گفتی که خدای فرموده است که ابو الحسین‌را بگوی که ما ترا بدآن تعظیم و شفقت بخشیدیم نقلست که گفت شبی طواف‌گاه خالی یافتم طواف می کردم و هر بار که بحجر الأسْوَد می رسیدم دعا می کردم و می گفتم اللّهُمَّ ارْزُقْنی حالًا وصفةً لا أتغيّرُ منه بار خدایا مرا حالی و صفتی روزی کن که از آن نگردم یك روز از میان کعبه آوازی شنیدم که یا ابو الحسین می خواهی که با ما برابری کنی مائیم که از صفت خود بر نگردیم امّا بندگان گردان گردان داریم تا ربوبیّت از عبودیّت بیذا گردد مائیم که بر یك صفت ایم صفت آدمی گردان است شبلی گوید بیش نوری شدم اورا دیدم بمراقبت نشسته کی موئی بر تن او حرکت نی کرد گفتم مراقبتی جنین نیکو از که آموختی گفت از گربهٔ که بر سوراخ موش بود و او از من بسیار ساکن تر بود نقلست که شبی اهل قادسیّه شنیدند که دوستی از دوستان خدای خودرا در وادی شیران باز داشته است اورا در یابید خلق جمله بیرون آمدند و بوادی سباع رفتند دیدند نوری‌را که گوری فرو برده بود و در آنجا نشسته و گرد بر گرد او شیران نشسته شفاعت کردند و اورا بقادسیّه آوردند بس از آن حال سوال کردند گفت مدّتی بود تا چیزی نخورده بودم و درین بادیه بودم جون خرمابُن بدیدم رطب آرزو کردم گفتم هنوز جای آرزو مانده است در من درین وادی فرو آیم تا شیرانت بدرند تا بیش خرما آرزو نکند نقلست که گفت روزی در آب غسل می کردم دزدی جامهٔ من ببرد هنوز از آب بیرون نیامده بودم که باز آورد و دست او خشك شده بود گفتم الهی جون جامه باز آورد دست او باز ده در حال نیك شد برسیدند که خدای تعالی با تو چه کند گفت جون من بگرمابه روم جامهٔ من نگاه دارد که روزی بگرماوه رفتم یکی جامهٔ من ببرد گفتم خداوندا جامهٔ من باز ده در حال آن مرد بیامد و جامه باز آورد و عذر خواست نقلست که در بازار نخّاسان بغداذ آتش

افتاذ و خلق بسیار بسوختند بر یك دکّان دو غلام‌بچه روی بوذند سخت با جمال و آتش گرد ایشان فرو گرفته بوذ و خذاوند غلام می گفت که هرك ایشانرا بیرون آرذ هزار دینار مغربی بدهم هیچکس‌را زهره نبوذ که گرد آن بگردذ ناگاه نوری برسید آن دو غلام‌بچه‌را دید که فریاذ می کردند گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بای در نهاذ و هر دورا بسلامت بیرون آورد خذاوند غلام هزار دینار مغربی پیش نوری نهاذ نوری گفت بر دار و خذایرا شکر کن که این مرتبه که بما داذه اند بنا گرفتن داذه اند که ما دنیارا بآخرت بدل کرده ایم نقلست که خادمهٔ داشت زیتونه نام گفت روزی نان و شیر پیش نوری بردم و او آتش بدست گردانیذه بوذ و انگشتان او سیاه شذه هیچنان ناشسته نان می خورد گفتم بی هنجار مردی است در حال زنی بیامذ و مرا بگرفت که رزمهٔ جامهٔ من بردهٔ و مرا پیش امیر بردند نوری بیامذ و کس امیررا گفت اورا مرنجان که جامهٔ اینك می آرند نگاه کردند کنیزکی می آمذ و رزمهٔ جامه می آورد پس من خلاص یافتم شیخ مرا گفت دگر گوئی که بی هنجار مردی است زیتونه گفت توبه کردم نقلست که نوری می گذشت یکی‌را دید که بار افتاذه و خرش مرده و او زار می گریست نوری بای بر خر زذ و گفت بر خیز چه جای خفتن است حالی بر خاست مرد بار بر نهاذ و برفت نقلست که نوری بیمار شذ جُنَید بعیادت او آمذ و گل و میوه آورد بعد از مدّتی جنید بیمار شذ نوری با اصحاب بعیادت آمذ پس با یاران گفت که هرکس ازین بیماری جنید چیزی بر گیرید تا او صحّت یابذ گفتند بر گرفتیم جنید حالی بر خاست نوری گفت این نوبت کی بعیادت آئی جنین آی نه جنان که گل و میوه آری نوری گفت پیری دیذم ضعیف و بی قوّت که بتازیانه می زذند و او صبر می کرد پس بزندان بردند من پیش او رفتم و گفتم تو جنین ضعیف و بی قوّت چگونه صبر کردی بر آن تازیانه گفت ای فرزند بهمّت بلا توان کشیذ نه بجسم گفتم پیش تو صبر چیست گفت آنك

در بلا آمدن همچنان بود که از بلا بیرون شدن نقلست که از نوری سوال کردند که راه بمعرفت چون است گفت هفت دریا است از نار و نور چون هر هفت‌را گذاره کردی آنگاه لقمهٔ گردی در حلق او جنانك اوّلین و آخرین‌را بیك لقمه فرو بردی نقلست که یکی از اصحاب بو حمزه‌را گفت و بو حمزه اشارت بقرب کردی گفت اورا بگوی که نوری سلام می رساند و می گوید قرب قرب در آنج ما در آنیم بُعد بُعد بود و سوال کردند از عبودیّت گفت مشاهدهٔ ربوبیّت است و گفتند آدمی کیْ مستحقّ آن شود که خلق‌را سخن گوید گفت وقتی که از خذای فهم کند و اگر از خذای فهم نمی کند بلای او در عباد الله و بلاد الله عامّ بود سوال کردند از اشارة گفت اشارت مستغنی است از عبارت و یافتن اشارت بحق استغراق سرایر است از عبارة صدق سوال کردند از وجد گفت بخذای کی ممتنع است زبان از نعت حقیقت او و گنگ است بلاغت ادیب از وصف جوهر او که کار وجد از بزرگترین کارهاست و هیچ دردی نیست دردمندتر از معالجهٔ وجد و گفت وجد زبانهٔ است که در سرّ بجنبد و از شوق بدید آید که اندامها بجنبش آید یا از شادی یا از اندوه گفتند دلیل چیست بخذای گفت خذای گفتند بس حال عقل چیست گفت عقل عاجزی است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خطّ رسول علیه السلام ننهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن قوم اند که جان ایشان از کدورت بشریّت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صفّ اوّل و درجهٔ اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه مالك بودند و نه مملوك و گفت صوفی آن بود که هیچیز در بند او نبود و او در بند هیچیز نشود و گفت تصوّف نه رُسوم است و نه عُلوم لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست

آمذی و اگر علم بوذی بتعلیم حاصل شذی بلك اخلاقی است که تخلّقوا بأخلاق الله و بخُلق خذای بیرون آمذن نه برسوم دست دهذ و نه بعلوم و گفت تصوّف آزادی است وجوانمردی و ترك تکلّف و سخاوت و گفت تصوّف ترك جمله نصیبهاء نفس است برای نصیب حق و گفت تصوّف دشمنی دنیا است و دوستی مولی نقلست که روزی نابینائی الله الله می گفت نوری نیش او رفت و گفت تو اورا چه دانی و اگر بدانی زنده مانی این بگفت و بیهوش شذ و از آن شوق بصحرا افتاذ در نیستانی نَوْدروذه و آن نی در بای و بهلوی او می رفت و خون روان می شذ و از هر قطرهٔ خون الله الله بدید می آمذ بو نصر سرّاج گوید جون اورا از آنجا با خانه آوردند گفتند بگوی لا اله الاّ الله گفت آخر هم آنجا می روم و در آن وفاة می کرد جُنَیْد گفت تا نوری وفات کرد هیچ کس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدّیق زمانه او بوذ رحمة الله علیه

ذکر بو عثمان حیری قدّس الله روحه العزیز

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافتهٔ عتبهٔ عبودیّت آن جگرسوختهٔ جذبهٔ ربوبیّت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمان حیری رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و از معتبران اهل تصوّف بوذ و رفیع قدر بوذ و عالی همّت و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند و در فنون علوم طریقت و شریعت کامل بوذ و سخنی موزون و مؤثّر داشت و هیچکس‌را در بزرگی او سخن نیست جنانك اهل طریقت در عهد او جنین گفتند که در دنیا سه مرد اند که ایشانرا جهارم نیست عثمان در نشابورو جُنَید در بغداذ و بو عبد الله الجلا بشام و عبد الله محمّد رازی گفت جُنَید و رُوَیْم و یوسف حسین و محمّد فضل و ابو علی جوزجانی و غیر ایشانرا از مشایخ بسی دیذم هیچکس ازین قوم شناساتر بخذای از ابو

عثمان حیری ندیدم و اظهار تصوّف در خراسان ازو بوذ و او با جُنَید و رُوَیْم و یوسف حسین و محمّد فضل صحبت داشته بوذ و اورا سه پیر بزرگوار بوذ اوّل یحیی معاذ و دوم شاه شجاع کرمانی و سوم ابو حفص حدّاد و هیچ کس از مشایخ از دل پیران جندان بهره نیافت که او یافت و در نشابور اورا منبر نهاذند تا سخن اهل تصوّف بیان کرد وابتداء او آن بوذ که گفت پیوسته دلم چیزی از حقیقت می طلبید در حال طفولیّت و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و پیوسته بذآن می بوذم که جز این که عامّه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت‌را اسراریست جز این ظاهر

نقلست که روزی بدیرستان می رفت با چهار غلام یکی حبشی و یکی رومی و یکی کشمیری و یکی ترك و دواتی زرّین در دست و دستاری قصب بر سر و خزّی پوشیذه بکاروان سرائی کهنه رسید و در نگریست خری دید پشت ریش کلاغ از جراحت او می کند و اورا قوّت آن نه کی براند رحم آمذش غلام‌را گفت تو جرا با منی گفت تا هر اندیشهٔ که بر خاطر تو بگذرذ با آن یار تو باشیم در حال جبّهٔ خزّ بیرون کرد و بر درازگوش پوشید و دستاری قصب بوی فرو پست در حال آن خر بزبان حال در حضرت عزّت مناجاتی کرد پو عثمان هنوز بخانه نرسیذه بوذ که واقعهٔ مردان بوی فرو آمذ جون شوریذهٔ بمجلس یحیی افتاذ از سخن یحیی معاذ کار بر وی گشاذه شذ از ماذر و بذر ببرید و جند گاه در خدمت یحیی ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیذند و حکایات شاه باز گفتند اورا میلی عظیم بدیذن شاه کرمانی پذید آمذ دستوری خواست و بکرمان شذ بخدمت شاه شاه اورا بار نداذ گفت تو با رجا خو کردهٔ و مقام یحیی رجا است کسی که بروردهٔ رجا بوذ از وی سلوك نیایذ که برجا تقلید کردن کاهلی بار آورذ و رجا یحیی‌را تحقیق است و ترا تقلید بسیار تضرّع نمود و بیست روز بر آستانهٔ او معتکف شذ تا بار دادند در صحبت او بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم

نشابور کرد بزیارت بو حفص عثمان با وی بیامذ و شاه قبا می بوشیذ بو حفص شاهرا استقبال کرد و ثنا گفت بس بو عثمانرا همه همّت صحبت بو حفص بوذ امّا حشمت شاه اورا از آن منع می کرد که جیزی گویذ که شاه غیور بوذ بو عثمان از خذای میخواست تا سببی سازذ کی پی آزار شاه بیش بو حفص بماند ازآنك کار بو حفص عظیم بلند می دید جون شاه عزم باز گشتن کرد بو عثمان هم برگ راه بساخت تا روزی بو حفص گفت با شاه بحکم انبساط این جوانرا اینجا بمان که مارا با وی خوش است شاه روی بعثمان کرد و گفت اجابت کن شیخرا بس شاه برفت و بو عثمان آنجا بماند و دید آنج دید تا ابو حفص در حق ابو عثمان گفت که آن واعظ یعنی یحیی معاذرا اورا بزیان آورد تا کی بصلاح باز آیـذ یعنی نخست آتشی بوذه است کسی می بایست تا آنرا زیادت کند و نبوذ نقلست که بو عثمان گفت هنوز جوان بوذم که بو حفص مرا از بیش خوذ براند و گفت نخواهم که دگر نزدیك من آئی هیچ نگفتم و دلم نداذ که بشت بر وی کنم همجنان روی سوی او باز بس می رفتم گریان تا از جشم او غایب شذم و در برابر او جائی ساختم و سوراخی بریذم و از آنجا اورا می دیذم و عزم کردم که از آنجا بیرون نیایم مگر بفرمان شیخ جون شیخ مرا جنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و مقرّب گردانید و دختر بمن داذ و سخن اوست که جهل سالست تا خذاوند مرا در هر حال که داشته است کاره نبوذه ام و مرا از هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من در آن حال ساخط بوذه ام و دلیل برین سخن آنست که منکری بوذ اورا بدعوت خواند بو عثمان برفت تا بدر سرای او گفت ای شکم خوار جیزی نیست باز گرد بو عثمان باز گشت جون بارهٔ باز آمذ آواز داذ که ای شیخ بیا بس باز گشت گفت نیکو جدّی داری در جیزی خوردن جیزی کمتر است برو شیخ برفت دیگر بار بخواند باز آمذ گفت سنگ بخور والاّ باز گرد شیخ برفت دیگر همجنین تا سی بار اورا می خواند و می

راند و شیخ می آمد و می رفت که تغیّری در روی بدید نمی آمد بعد از آن آن مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید او شد و گفت تو جه مردی که سی بار ترا بخواری براندم یك ذرّه تغیّر در تو بدید نیامد بو عثمان گفت این سهل کاریست کار سگان جنین باشد که جون برانی بروند و جون بخوانی بیایند و هیچ تغیّر در ایشان بدید نیاید این بس کاری نبود که سگان با ما برابر اند کار مردان کاری دیگر است نقلست که روزی می رفت یکی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت اصحاب در خشم شدند خواستند که آنکس‌را جفا گویند بو عثمان گفت هزار بار شکر می باید کرد که کسی که سزای آتش بود بخاکستر با او صلح کردند بو عمرو گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس بو عثمان و مدّتی بر آن بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم و هر جائی که اورا می دیدم می گریختم روزی ناگه بذو رسیدم مرا گفت ای پُسر با دشمنان منشین مگر که معصوم باشی از آنك دشمن عیب تو بیند و جون معیوب باشی دشمن شاذ گردذ و جون معصوم باشی اندوهگن شوذ اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش ما آی تا ما بلاء ترا بجان بکشیم و تو دشمن‌کام نگردی جون شیخ این بگفت دلم از گناه سیر شذ و توبهٔ نصوح کردم نقلست که جوانی قلّاش می رفت رباب در دست و سرمست ناگاه بو عثمان‌را دید موی در زیر کلاه بنهان کرد و رباب در آستین کشید بنداشت که احتساب خواهذ کرد بو عثمان از سر شفقت نزدیك او شذ و گفت مترس که براذران همه یکی اند جوان جون آن بدید توبه کرد و مرید شیخ شذ و غسلش فرموذ و خرقه در وی بوشید و سر بر آورد و گفت الهی من از آن خوذ کردم باقی ترا می باید کرد در ساعت واقعهٔ مردان بوی فرو آمذ جنانك بو عثمان در آن واقعه متحیّر شذ نماز دیگررا ابو عثمان مغربی برسید بو عثمان حیری گفت ای شیخ در رشك می سوزم که هرجه ما بعمری دراز طمع می داشتیم رایگان بسر این جوان در افگندند

که از معده اش بوی خمر می آید تا بدانی که کار خدای دارد نه خلق
نقلست که یکی ازو برسید که بزبان ذکر می گویم دل با آن یار نمی گردد
گفت شکر کن که یك عضو باری مطیع شد و یك جزورا از تو راه
دادند باشد که دل نیز موافقت کند نقلست کی مریدی برسید که
۵ جگوئی در حقّ کسی کی جمعی برای او بر خیزند خوش آید و اگر نخیزند
ناخوش آید شیخ هیچ نگفت تا روزی در میان جمعی گفت از من مسئلهٔ
جنین و جنین برسیدند چه گویم جنین کسی‌را کی اگر در همین بماند گو
خواه ترسا میر خواه جهود نقلست کی مریدی ده سال خدمت او کرد و
از آداب و حرمت هیچ باز نگرفت و با شیخ بسفر حجاز شد و ریاضت
۱۰ کشید و درین مدّت می گفت کی سرّی از اسرار با من بگوی تا بعد از
ده سال شیخ گفت جون بمبرز روی ایزاربای بکش که این سخن دراز
است فَهِمَ مَنْ فَهِمَ این سخن بذآن ماند که از ابو سعید ابو الْخَیْر برسیدند
رحمة الله علیه کی معرفت جیست گفت آنك کوذکان‌را گویند که بینی
باك کن آنگه حدیث ما کن و گفت صحبت با خذای بحسن ادب باید کرد
۱۵ و دوام هیبت و صحبت با رسول صلّی الله علیه وسلّم بمتابعت سنّت و لزوم
ظاهر علم و صحبت با اولیا بحرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت با
براذران بتازه‌روئی اگر در گناه نباشند و صحبت با جُهّال بدعا و رحمت
کردن بر ایشان و گفت جون مریدی جیزی شنوذ از علم این قوم و آنرا
کار فرماید نور آن بآخر عمر در دل او بدید آید و نفع آن بذو رسذ و
۲۰ هرك ازو آن سخن بشنوذ اورا سوذ دارذ و هرك جیزی شنوذ از علم
ایشان و بذآن کار نکند حکایتی بوذ که یاذ گرفت روزی جند بر آید
فراموش شوذ و گفت هرکرا در ابتدا ارادت درست نبوذ اورا بروزگار
نیفزاید الّا ادبار و گفت هرکه سنّت‌را بر خوذ امیر کند حکمت گوید و
۲۴ هرکه هوارا بر خوذ امیر کند بدعت گوید و گفت هیچ کس عیب خوذ نه

بینند تا هیچ ازو نیکو بینـد که عیب نفس کسی بیند که در همـه حالها خودرا نکوهیده دارد و گفت مرد تمام نشود تا در دل او جهار جیز برابر نگردد منع و عطا و ذلّ و عزّ و گفت که عزیزترین جیزی بروی زمین سه جیز است عالمی که سخن او از علم خوذ بوذ و مریدی که اورا طمع نبوذ و عارفی که صفت حق کند بی کیفیّت و گفت اصل ما درین طریق خاموشی است و بسنده کردن بعلم خذای و گفت خلاف سنّت در ظاهر علامت ریاء باطن بوذ و گفت سزاوار است آنرا که خذای تعالی بمعرفت عزیز کرد که او خوذرا بمعصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در جهار جیز است در فقر بخـذای و استغنا از غیر خذای و تواضع و مراقبت و گفت هرکرا اندیشهٔ او در جمله معانی خذای نبوذ نصیب او در جمله معانی از خذای ناقص بوذ و گفت هرکه تفکّر کند در آخرت و بایداری آن رغبت در آخرتش بدید آیـذ و گفت هرکه زاهد شوذ در نصیب خویش از راحت و عزّ و ریاست دلی فارغش بدید آیـذ و رحمت بر بندگان خذای و گفت زهد دست داشتن دنیا است و باك ناداشتن اندر دست هرك بوذ و گفت اندوهگن آن بوذ که بروای آنش نبوذ که از اندوه بُرسذ و گفت اندوه بهمه وجه فضیلت مومن است اگر بسبب معصیت نبوذ و گفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت صدق خوف برهیز کردن است از روزگار بظاهر و باطن و گفت خوف خاصّ در وقت بوذ و خوف عامّ در مستقبل و گفت خوف ترا بخذای رساند و عُجْب دور گرداند و گفت صابر آن بوذ که خوی کرده بوذ بمکاره کشیذن و گفت شکر عامّ بر طعام بوذ و بر لباس و شکر خاصّ بر آنج در دل ایشان آیذ از معانی و گفت اصل تواضع از سه جیز است از آنك بنده از جهل خویش یاذ کند و از آنك از گناه خویش یاذ کند و از آنج احتیاج خویش بخذای تعالی یاذ کند و گفت توکّل بسنده کردن

است بخدای از آنك اعتماد بر وی دارد و گفت هرك از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنج گوید او مستدرج بود و گفت یقین آن بود که اندیشه و قصد کار فردا اورا اندك بود و گفت شوق ثمرهٔ محبّت بود هرکه خدایرا دوست دارد آرزومند خدای و لقاء خدای بود و گفت بقدر آنك بدل بنده از خدای تعالی سروری رسد بنده‌را اشتیاق بدید آید بدو و بقدر آنك بنده از دور ماندن او و از راندن او می ترسد بدو نزدیك شود و گفت بخوف محبّت درست گردد و ملازمت ادب بر دوست مؤکّد گردد و گفت محبّت‌را از آن نام محبّت کردند که هرچه در دل بود جز محبوب محو گرداند و گفت هرك وحشت غفلت نجشیده باشد حلاوت انس نیابد و گفت تفویض آن بود که علی که ندانی بعالم آن علم بگذاری و تفویض مقدّمهٔ رضا است والرضا بابُ اللهِ الأعظَمُ و گفت زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیلت و در حلال قربت و گفت علامت سعادت آنست که مطیع می باشی و می ترسی که نباید که مردود باشی و گفت علامت شقاوت آنست که معصیت می کنی و امید داری که مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هرچه ترسد بیش از آنك در اوفتد کار آن بسازد و گفت تو در زندانی از متابعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای باز گذاری سلامت یابی و براحت برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت صحبت دار با اغنیا بتعزّز و با فقرا بتذلّل که تعزّز بر اغنیا تواضع بود و تذلّل اهل فقررا شریف‌تر و گفت شاذ بودن تو بدنیا شاذ بودن بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس خدای از دلت باك ببرد و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند و گفت موفّق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و

رضاء او بر هوای نفس خویش بر گزیند و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عُجْب نفس ترا از خدای منقطع گرداند و حقیر داشتن خلق‌را بیماری است که هرگز دوا نپذیرد و گفت آدمیان بر اخلاق خویش اند تا ما دام که خلاف هواء ایشان کرده نیاید و چون خلاف هواء ایشان کنند جمله خداوندان اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم باشند و گفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال و طمع در کرامی داشتن مردمان و طمع در قبول کردن خلق و گفت هر قطع که افتد مریدرا از دنیا غنیمت بود و گفت ادب اعتمادگاه فُقَراست و آرایش اغنیا و گفت خدای تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگان کی تقصیر کرده اند در عبادت کی فرموده است کَتَبَ رَبُّکُمْ عَلَی نَفْسِهِ ٱلرَّحْمَةَ و گفت اخلاص آن بود که نفس‌را در آن حظ نبود در هیچ حال و این اخلاص عوامّ باشد و اخلاص خاصّ آن بود که بر ایشان روذ نه بایشان بود طاعتها کی می آرندشان و ایشان از آن بیرون و ایشانرا در آن طاعت بندار نیفتد و آنرا بچیزی نشمرند و گفت اخلاص صدق نیّت است با حق تعالی و گفت اخلاص نسیان رویت خلق بود بدایم نظر با خالق نقلست که یکی از فرغانه عزم حج کرد گذر بر نشابور کرد و بخدمت بو عثمان شد سلام کرد و جواب نداذ فرغانی با خوذ گفت مسلمانی مسلمانی‌را سلام کنذ جواب ندهذ بو عثمان گفت که حج چنین کنند که ماذررا در بیماری بگذارند و بی رضاء او بروند گفت باز گشتم و نا ماذر زنده بود توقّف کردم بعد از آن عزم حج کردم و بخدمت شیخ بو عثمان رسیذم مرا باعزازی و اکرامی تمام بنشاند همگی من در خدمت او فرو گرفت جهدی بسیار کردم تا ستوربانی بمن داذ و بر آن می بوذم تا وفات کرد در حال مرض موت بسرش جامه بدرّیذ و فریاذ کرد بو عثمان گفت ای بسر خلاف سنّت کردی و خلاف سنّت

ظاهر کردن نشان نفاق بوذ کما قال کُلُّ إِنآءٍ یترشّح بما فیه در حضور تمام جان تسلیم گرد رحمة الله علیه

ذکر ابو عبد الله بن الجلا قدّس الله روحه العزیز

آن سفینهٔ بحر دیانت آن سکینهٔ اهل متانت آن بدرقهٔ مقامات آن آینهٔ کرامات آن آفتاب فلك رضا ابو عبد الله بن الجلا رحمة الله علیه از مشایخ کبار شام بوذ و محمود و مقبول این طایفه بوذ و مخصوص بکلمات رفیع و اشارات بدیع و در حقایق و معارف و دقایق و لطایف بی نظیر بوذ ابو تراب و ذو النون مصریرا دیده بوذ و با جُنَیْد و نوری صحبت داشته ابو عمرو دمشقی گفت ازو شنیذم که گفت در ابتدا ماذر و بذررا گفتم مرا در کار خذای کنید گفتند کردیم بس از بیش ایشان برفتم مدّتی جون باز آمذم بدر خانه رفتم و در بزذم بذرم گفت کیستی گفتم فرزند تو گفت مرا فرزندی بوذ بخذای بخشیذم و آنج بخشیذه باز نستانم در بمن نگشاذ و گفت روزی جوانی دیذم ترسا صاحب جمال در مشاهدهٔ او متحیّر شذم و در مقابلهٔ او بایستاذم جُنَیْد می گذشت گفتم یا استاذ این جنین روئی بآتش دوزخ بخواهند سوخت گفت این بازارجهٔ نفس است و دام شیطان که ترا برین می دارذ نه نظارهٔ عبرت که اگر نظر عبرت بوذی در هزده هزار عالم اعجوبهٔ موجود است امّا زوذ باشذ که تو بذین بی حرمتی و نظر در وی معذّب شوی گفت جون جنید برفت مرا قران فراموش شذ تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی و زاری و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش قران باز عطا کرد اکنون جند گاه است که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خوذرا بنظر کردن در اشیا ضایع گردانم نقلست که سوال کردند از فقر خاموش شذ بس بیرون رفت و باز آمذ گفتند جه حال بوذ گفت جهار دانگ سیم داشتم شرمم آمذ که در فقر سخن گویم آنرا صدقه کردم و گفت بمدینه

رسيذم رنج دينه و فاقه كشيذه تا بنزديك تربت مصطفى صلّى الله عليه و على آله وسلّم رسيذم گفتم يا رسول الله بهمان تو آمذم بس در خواب شذم پيغمبررا ديذم عليه السلام كى گردهٔ بمن داذ نيمهٔ بخوردم جون بيذار شذم نيمهٔ ديگر در دست من بوذ برسيذند كى مرد كىْ مستحقّ اسم فقر گردذ گفت آنگاه كه ازو هيچ باقى نمانـذ گفتند جگونه تايب گردذ گفت آنگاه كى فريشتهٔ دست جب بيست روز بر وي هيچ ننويسذ و گفت هركه مدح و ذمّ بيش او يكسان باشذ او زاهد بوذ و هرك بر فرايض قيام نمايذ باوّل وقت عابد بوذ و هرك افعال همه از خذاى بيند موحّد بوذ و گفت همّت عارف حق باشـذ و از حق بهيچ جيز باز نگردذ و گفت زاهد آن بوذ كه بدنيا بجشم زوال نگرذ تا در جشم او حقير شوذ تا دل بآسانى از وى بر تواند داشت و گفت هركه تقوى با وى صحبت نكند در درويشى حرام محض خورذ و گفت صوفى فقيريست مجرّد از اسباب و گفت اگر نه شرف تواضع استى حكم فقير آنستى كه بزوذى ميلنجيذى و گفت تقوى شكر معرفت است و تواضع شكر عزّ و صبر شكر مصيبت و گفت خايف آن بوذ كه از غمها اورا ايمن كنند و گفت هرك بنفس بمرتبهٔ رسذ زوذ از آنجا بيفتـذ و هركرا برسانند بمرتبهٔ بر آن مقام ثابت توانـذ بوذ و گفت هر حق كبا او باطلى شريك تواند بوذ از قسم حق بقسم باطل آمذ بجهت آنك حق غيورست و گفت قصد كردن تو برزق ترا از حق دور كند و محتاج خلق گرداند و نقلست كه جون وفاتش نزديك آمذ مى خنديذ و جون بمرد همجنان مى خنديذ گفتند مگر زنده است جون نگاه كردند مرده بوذ رحمة الله عليه

ذكر ابو محمّد رُوَيْم قدّس الله روحه العزيز

آن صفى بردهٔ شناخت آن ولى قبّهٔ نواخت آن زندهٔ بى زلل آن باذل بى

بدل آن آفتاب بی غَیْم امام عهد ابو محمّد رُوَیْم رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ کبار بوذ و ممدوح همه و بامانت و بزرگی او همه متّفق بوذند و از صاحب سِرّان جُنَید بوذ و در مذهب داود فقیه الفقها و در علم تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علم حظّی بکمال و مُشار إلَیْه قوم بوذ و صاحب همّت و صاحب فراست بوذ و در تجرید قدمی راسخ داشت و ریاضت بلیغ کشیذه بوذ و سفرها بر توکّل کرده و تصانیف بسیار دارذ در طریقت نقلست که گفت بیست سالست تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که نه در حال حاضر شذه است و گفت روزی در بغداذ گرمگاهی بکوئی فرو شذم تشنگی بر من غالب شذه از خانهٔ آب خواستم کوذکی کوزهٔ آب بیرون آورد جون مرا دید گفت صوفی بروز آب خورذ بعد از آن هرگز روزه نگشاذم نقلست که یکی بیش او آمذ گفت حال تو جون است گفت جگونه باشذ حال آنکس که دین او هواء او باشذ و همّت او دنیا نه نیکوکاری از خلق رمیذه نه عارفی از خلق گزیذه نه تقی و نه نقی و برسیذند که اوّل جیزي که خذای تعالی بر بنده فریضه کرده است جیست گفت معرفت وَمَا خَلَقْتُ ٱلْجِنَّ وَٱلْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ و گفت حق تعالی بنهان گردانیذه است جیزها در جیزها رضای خویش در طاعتها و غضب خویش در معصیتها و مکر خویش در علم خویش و خداع خویش در لطف خویش و عقوبات خویش در کرامات خویش و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضری است شاهد وعید لاجرم دایم در هیبت بوذ و حاضری است شاهد وعذه لاجرم دایم در رغبت بوذ و حاضری است شاهد حق لاجرم دایم در طرب بوذ و گفت خذای جون ترا گفتار و کردار روزی کنذ و آنگاه گفتارت باز ستانذ و کردار بر تو بگذارذ نعمتی بوذ و جون کردار باز ستانذ و گفتار بگذارذ مصیبتی بوذ و جون هر دو باز ستانذ آفتی بوذ و گفت گشتن تو با هر گروهی

کی بوذ از مردمان بسلامت‌تر بوذ کبا صوفیان که همه خلق‌را مطالبت از ظاهر شرع بوذ مگر این طایفه‌را کی مطالبت ایشان بحقیقت ورع بوذ و دوام صدق و هرك با ایشان نشیند و ایشانرا بر آنج ایشان محقّق اند خلافی کند خذای تعالی نور ایمان از دل او باز گیرذ و حکم حکیم اینست که حکمها بر براذران فراخ کند و بر خوذ تنگ گیرذ که بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بوذ و بر خوذ تنگ گرفتن از حکم ورع بوذ گفتند آداب سفر چگونه بایذ گفت آنك مسافررا اندیشه از قدم در نگذرذ و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بوذ و گفت آرام گیر بر بساط و برهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط تا وقتی که بگذری از صراط و گفت تصوّف مبنی است بر سه خصلت تعلّق ساختن بفقر و افتقار و محقّق شذن ببذل و ایثار کردن و ترك کردن اعتراض و اختیار و گفت تصوّف ایستاذن است بر افعال حسن و گفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولاء او از هواء خوذ و در وفاء او از جفاء خوذ تا فانی شوی کُلّ بکُلّ و گفت توحید محو آثار بشریّت است و تجرید الٰهیّت و گفت عارف‌را آینهٔ است کی جون در آن بنگرذ مولاء او بذو متجلّی شوذ و گفت تمامی حقایق آن بوذ که مقارن علم بوذ و گفت قرب زایل شذن جمله متعرّضات است و گفت انس آنست که وحشتی در تو بدید آیذ از ما سوی الله و از نفس خوذ نیز و گفت انس سرور دل است بحلاوت خطاب و گفت انس خلوة گرفتن است از غیر خذای و گفت همّت ساکن نشوذ مگر بمحبّت و ارادت ساکن نشوذ مگر بدوری از منیّت و منیّت کسی‌را بوذ که گام فراخ نهذ و گفت محبّت وفا است با وصال و حرمت است با طلب وصال و گفت یقین مشاهده است و برسیذند از نعت فقر گفت فقیر آنست که نگاه دارذ سرّ خوذرا و گوش دارذ نفس خوذرا و بگزارذ فرایض خذای و گفت

صبر ترك شکایت است و شکر آن بوذ که آنج توانی بکنی و گفت توبه آن بوذ که توبه کنی از توبه و گفت تواضع ذلیلی قُلوبست در جلیلی علّام آلغیُوب و گفت شهوت خفی است که ظاهر نشوذ مگر در وقت عمل و گفت لحظت راحت است و خطرت امارت و اشارت اشارت و گفت نفس زذن در اشارات حرام است و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال و گفت زهد حقیر داشتن دنیا است و آثار او از دل ستردن و گفت خایف آنست که از غیر خذای نترسذ و گفت رضا آن بوذ که اگر دوزخرا بر دست راستش بدارند نگویذ که از جب ی بایذ و گفت رضا استقبال کردن احکام است بدلخوشی و گفت اخلاص در عمل آن بوذ که در هر دو سرای عوض چشم ندارذ نقل است که ابو عبد الله خفیف وصیّت خواست از وی گفت کمترین کاری درین راه بذل روح است اگر این نخواهی کرد بترّهات صوفیان مشغول مشو نقلست که در آخر عمر خوذرا در میان دنیاداران بنهان کرد و معتمد خلیفه شذ بقضا و مقصود او آن بوذ که تا خوذرا ستری سازذ و محجوب گردذ تا جُنَیْد گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ بوذ رحمة الله علیه

ذکر ابن عطا قدّس الله روحه العزیز

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربّانی آن ساکن کعبه سبحانی آن گوهر بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بوذ و برهان اهل توحید و در فنون علم آیتی بوذ و باصول و فروع مفتی و هیچکس‌را از مشایخ بیش از وی در اسرار تنزیل و معانی تاویل آن کشف نبوذ که اورا در علم تفسیر و حقایق آن و احادیث و دقایق آن و قراءت و مسایل آن و علم بیان و لطایف آن کمالی عظیم داشت و جملهٔ اقران اورا محترم داشته اند و ابو سعید خرّاز در کار او مبالغت کردی و بجز

اورا تصوّف مسلّم نداشتی و او از کبار مریدان جُنَید بوذ نقلست کی جمعی بصومعهٔ او شذند جمله صومعه دیذند تر شذه گفتند این جه حال است گفت مرا حالتی بدید آمذ از خجالت گرد صومعه می گشتم و آب از چشم می ریختم گفتند جه بوذ گفت در کوذکی کبوتری از آن یکی بگرفتم یاذم آمذ هزار دینار نقره بثواب خذاوندش داذم هنوز دلم قرار نگرفت می گریم تا حال جه شوذ نقلست که ازو برسیذند که هر روز جند قران خوانی گفت بیس ازین در شبانروزی دو ختم کردمی اکنون جهارده سال است که میخوانم امروز بسورة الانفال رسیذم یعنی بیش ازین بغفلت می خواندم نقلست که ابن عطا ده پُسر داشت همه صاحب جمال در سفری می رفتند با بذر دزدان برو افتاذند و یك یك بسر اورا گردن می زذند واو هیچ نمی گفت هر بسری‌را که بکشتندی روی بآسمان کردی و بخندیذی تا نه بسررا گردن بزذند جون آن دیگررا خواستند که بقتل آرند روی ببذر کرد و گفت زهی بی شفقت بذر که توئی نه بسر ترا گردن زذند و تو می خندی و جیزی نمی گوئی گفت جان بذر آنکس کی این می کند با او هیچ نتوان گفت که او خوذ می داند و می بیند و می تواند اگر خواهذ همرا نگاه دارذ دزد جون این بشنید حالتی در وی ظاهر شذ گفت ای بیر اگر این سخن بیش می گفتی هیچ بسرت کشته نمی شذ نقلست که روزی با جُنَید گفت اغنیا فاضلتر اند از فقرا کبا اغنیا بقیامت حساب کنند و حساب شنوانیذن کلام بی واسطه بوذ در محلّ عتاب و عتاب از دوست فاضلتر از حساب جنید گفت اگر با اغنیا حساب کنند از درویشان عذر خواهند و عذر فاضلتر از حساب شیخ علی بن عثمان الجُلّابی اینجا لطیفهٔ می گویذ که در تحقیق محبّت عذر بیگانگی بوذ و عتاب مجاملت باشذ یعنی عتاب مرمّت محبّت است که گفته اند العتاب مرمّةُ المحبّة دوستی جون خواهذ که خلل بذیرذ مرمّت کنند بعتاب و عذر در موجب تقصیر بوذ و من نیز اینجا حرفی بگویم در عتاب سر از سوی بنده می افتذ که حق

تعالی بندهرا غنی گردانیده است و بنده از سر نفس بفضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار شده است امّا در فقر سر از سوی حق می افتد که بندهرا فقر داد تا بنده بسبب فقر آن همه رنج کشید بس آنرا عذر می باید خواست وعذر از حق بود که عوض همه چیزهاست که هرکه فقیرتر بود بحق غنی تر بود که أَنتُمُ ٱلْفُقَرَآءُ إِلَى ٱللهِ إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ ٱللهِ أَتْقٰيكُمْ و هرکه توانگرتر بود از حق دورتر بود که درویشی که توانگررا تواضع کند دو ثلثش از دین بروذ بس توانگر مغرور توانگری بود که داند که جون بود که ایشان بحقیقت مردگان اند که إِيَّاكُمْ و مجالسةَ ٱلْمَوْتَى و بعد از بانصد سال از درویشان بحق راه یابند و عتابی که بانصد سال انتظار باید کشید از عذری که اهل آن ببانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد جگوئی که بیغمبر علیه السلام مر فرزندان خودرا جز فقر روا نداشت و بیگانگانرا بعطا توانگر می کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر بس قول قول جنید است و الله اعلم نقلست کی بعضی از متکلّمان ابن عطارا گفتند جه بوده است شما صوفیانرا که الفاظی اشتقاق کرده اید که در مسمعان غریب است و زبان معتادرا ترك کرده اید این از دو بیرون نیست یا تمویه می کنید و حقرا تمویه بکار نیاید بس درست شد که در مذهب شما عیبی ظاهر گشت که بوشیده می کردید سخنرا بر مردمان ابن عطا گفت از بهر آن کردیم که مارا بذین عزّت بود از آنك این عمل بر ما عزیز بود نخواستیم که بجز این طایفه آنرا بدانند و نخواستیم کی لفظ مستعمل بکار داریم لفظی خاصّ بیذا کردیم و اورا کلماتی عالی است و گفت بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین علم آنست که گفته اند هرجه نگفته اند مگوی و هرجه نکرده اند مکن و گفت مردرا که جویند در میدان علم جویند آنگاه در میدان حکمت آنگاه در میدان توحید اگر درین سه میدان نبوذ طمع از دین او گسسته کن و گفت بزرگترین دعویها آنست که کسی دعوی کند و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم در میدان

انبساط نهذ این همه که گفتیم از صفات دروغ زنان است و گفت نشاید که بنده التفات کند بصفات و بر صفات فروذ آید و گفت هر علمی را بیانی است و هر بیانی‌را زبانی است و هر زبانی‌را عبارتی و هر عبارتی‌را طریقی و هر طریقی‌را جمعی اند مخصوص بس هرك میان این احوال جذا توانند کرد اورا رسذ که سخن گویذ و گفت هرك خوذرا بادب سنّت آراسته دارذ حق تعالی دل اورا بنور معرفت منوّر گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق و گفت بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خذای غافل ماند و از فرمانهاء او و از معاملت او و گفت بندهٔ است مقهور و علمی مقدور و درین میان هر دو نیست معذور و گفت نفسهاء خوذرا در راه هوای نفس خوذ صرف مکن بعد از آن برای هرك خواهی از موجودات صرف کن و گفت افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی بیست سال در شیوهٔ نفاق قدم زنذ و درین مدّت برای نفع براذری یك قدم بر دارذ فاضلتر از آنك شصت سال عبادت باخلاص کند و از آن نجات نفس خوذ طلب کند و گفت هرکه بچیزی دون خذای ساکن شوذ بلاء او در آن جیز بوذ و گفت صحیح ترین عقلها عقلی است که موافق توفیق بوذ و بذترین طاعات طاعتی است که از عُجْب خیزذ و بهترین گناهها گناهی که از بس آن توبه در آید و گفت آرام گرفتن باسباب مغرور شذن است و ایستاذن بر احوال بریذن از محوّل احوال و گفت باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق بباکی سزاوارتر از جای نظر خلق و گفت هرك اوّل مدخل او بهمّت بوذ بخذای رسذ و هرکرا اوّل مدخل او بارادت بوذ بآخرت رسذ و هرکرا اوّل مدخل او بآرزو بوذ بدنیا رسذ و گفت هرجه بنده‌را از آخرت باز دارذ آن دنیا بوذ و بعضی‌را دنیا سرائی بوذ و بعضی‌را تجارتی و بعضی‌را عزّی و غلبهٔ

و بعضی‌را علی و مفاخرتی بعلم و بعضی‌را مجلسی و مُخْتَلَفی و بعضی‌را نفسی و شهوتی همّت هر یکی از خلق بحدّ خویش بسته اند که در آن اند و گفت دلهارا شهوتی است و ارواحرا شهوتی است و نفوس‌را شهوتی همه شهوتهارا جمع کنند شهوات ارواح قرب بوذ و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفوس لذّت گرفتن براحت و گفت سرشت نفس بر بی ادبی است و بنده مامور است بملازمت ادب نفس بذآنج اورا سرشته اند می روذ در میدان مخالفت و بنده اورا بجهد باز می دارذ از مطالبت بذ هرکه عنان او گشاذه کند در فساد با او شریك بوذ برسیذند که بر خذای تعالی جه دشمن‌تر گفت رؤیت نفس و حالهاء او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیذن بوذ و قوت مومن ذکر و جهد بوذ و گفت انصافی که در میان خذاوند و بنده بوذ در سه منزلت است استعانت و جهد و ادب از بنده استعانت خواستن و از خذای قوت داذن و از بنده جهد کردن و از خذای توفیق داذن و از بنده ادب بجای آوردن و از خذای کرامت داذن و گفت هرك ادب یافته بوذ بآداب صالحان اورا صلاحیت بساط کرامت بوذ و هرك ادب یافته بوذ بآداب صدّیقان اورا صلاحیت بساط مشاهده بوذ و هرکه ادب یافته بوذ بآداب انبیا اورا صلاحیت بساط انس بوذ و انبساط و گفت هرکرا از ادب محروم گردانیذند از همه خیراتش محروم گردانیذند و گفت تقصیر در ادب در قرب صعبتر بوذ از تقصیر ادب در بُعْد که از جُهّال کبایر در گذارند و صدّیقانرا بچشم زخمی و التفاتی بگیرند و گفت هلاکت اولیا بلحظات قلوبست و هلاکت عارفان بخطرات اشارات و هلاکت موحّدان باشارت حقیقت و گفت موحّدان جهار طبقه اند طبقهٔ اوّل آنك نظر در وقت و حالت می کنند دوم آنك نظر در عاقبت می کنند سوم آنك نظر در حقایق می کنند جهارم آنك نظر در سابقت میکنند و گفت ادنی منازل مُرْسَلان اعلی

مراتب شُهَداست و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صُلَحا و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مومنان و گفت خدایرا بندگان اند که اتّصال ایشان بحق درست شود و جشهاء ایشان تا ابد بذو روشن بود ایشانرا حیوة نبود الاّ بذو و بسبب اتّصال ایشان بذو دلهاء ایشانرا بصفاء یقین نظر دایم بود بذو که حیوة ایشان بحیوة او موصول بود لاجرم ایشانرا تا ابد مرگ نبود و گفت جون کشف گردد ربوبیّت در سرّ و صاحب آن نفس زند آن برو حرام گردد و بروز و هرگز باز نیاید و گفت غیرت فریضه است بر اولیاء خدای بس گفت جه نیکوست غیرت در وقت منادمت و در محبّت و گفت اگر صاحب غیرت‌را حالتی صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت جنان بغایت بود که هرك اورا بکشند ثواب یابد تا او از آن آتش غیرت برهد و گفت همّت آنست که هیچ از عوارض آنرا باطل نتواند گردانید و گفت همّت آن بود که در دنیا نبود و گفت زندگی محبّ ببذل است و زندگی مشتاق باشك و زندگی عارف بذکر و زندگی موحّد بزبان و زندگی صاحب تعظیم بنَفَس و زندگی صاحب همّت بانقطاع از نَفَس و این زندگی سوختن و غرقه شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحّد بزبان جگونه بود گویم باطنش همه توحید گرفته بود یك ذرّه از باطنش خبر نبود جز آنك زبان می جنباند جنانك بایزید گفت سی سالست تا بایزید می جویم و زندگی صاحب تعظیم بنفس جنان بود که زبانش از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب همّت منقطع شدنِ نفس آن بود که اگر در آن همّت نفس زند هلاك شود کما قال علیه السلام لی مَعَ ٱلله وقتٌ الحدیث من در گجم نه نبی مُرسَل نه جبرئیل و گفت علم جهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیّت و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقّی‌را حقیقتی است و هر حقیقتی‌را حقّی و هر حقّی‌را حقّی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم

بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایت و جون بی نهایت بود هر حقیقتی‌را حقّی بود و گفت حقیقت توحید نسبان توحید است و این سخن بیان آنست که حقیقت اسم بنده است و گفت صدق توحید آن بود که قایم بیکی بود و گفت محبّت بر دوام عتاب بود و گفت جون محبّ دعوی مملکت کند از محبّت بیفتد و گفت وجد انقطاع اوصاف است تا نشان ارادت نماند همه اندوه بود و گفت هرگاه که تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور است و گفت نشان ثبوت محبّت بر خاستن حجاب است میان قلوب و علّام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است وحیا جون ازین هر دو دور بماند هیچ خیر درو نماند و گفت هرکرا توبه با عمل درست بود توبهٔ او مقبول بود و گفت عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیّت و گفت هرکه توکّل کند بر خذای از برای خذای و یا متوکّل بود بر خذای در توکّل خویش نه برای نصیب دیگر خذای کارش بسازد درین جهان و در آن جهان و گفت توکّل حسن التجاست به خذای تعالی و صدق افتقارست بذو و گفت توکّل آنست که تا شدّت فاقه در تو بدید نیاید بهیچ سبب باز ننگری و از حقیقت سکون بیرون نیائی جنانك حق داند که تو بذان راست ایستادهٔ و گفت معرفت‌را سه رکن بود هیبت و حیا و انس و گفت رضا نظر کردن دل است باختیار قدیم خذای در آنج در ازل بنده‌را اختیار کرده است و آن دست داشتن خشم است و گفت رضا آنست که بدل بدو جیز نظاره کند یکی آنك بیند که آنج در وقت بمن رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر آنك بیند که مرا اختیار کرد آنج فاضلتر است و نیکوتر و گفت اخلاص آنست که خالص بود از آفات و گفت تواضع قبول حق بود از هرکه بود و گفت تقوی‌را ظاهریست و باطنی ظاهر وی نگاه داشتن حدّهاء شرع است و باطن وی نیّت و اخلاص برسیدند که ابتداء این کار و انتهاش کدامست گفت

ابتداش معرفت است و انتهاش توحید و گفت قرار گرفتن بدو جیز است آداب عبودیّت و تعظیم حق معرفت و ربوبیّت و گفت ادب ایستاذن است بر مراقبت با هرج نیکو داشته اند گفتند این جگونه بوذ گفت آنك معاملت با خذای بادب کند بنهان و آشکارا جون این بجای آوردی ادیب باشی گرجه عجمی باشی گفتند از طاعت کذام فاضلتر گفت مراقبت حق بر دوام وقت برسیذند از شوق گفت سوختن دل بوذ و باره شذن جگر و زبانه زذن آتش در وی گفتند شوق برتر بوذ یا محبّت گفت محبّت زیراکه شوق ازو خیزذ و گفت جون آوازهٔ وَعَصَی آدَمُ بر آمذ جمله جیزها بگریستند مگر سیم و زر حق تعالی بر ایشان وحی کرد که جرا بر آدم نگریستید گفتند ما بر کسی که در تو عاصی شوذ نگریم حق تعالی فرموذ که بعزّت و جلال من که قیمت همه جیزها بشما آشکارا کنم و فرزندان آدم‌را خادم شما گردانم نقلست که یکی با وی گفت عزلتی خواهم گرفت گفت بکه خواهی بیوست جون از خلق می بُری گفت بس جکنم گفت بظاهر با خلق می باش و بباطن با حق نقلست که اصحاب خوذرا گفت بجه بلند گردذ درجهٔ مرد بعضی گفتند بکثرة صوم و بعضی گفتند بمداومت صلوة و بعضی گفتند بمجاهده و محاسبه و موازنه و بذل مال ابن عطا گفت بلندی نیافت آنك یافت الاّ بخوی خوش نه بینی که مصطفی‌را صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم باین ستوذند وإنّك لعلی خُلقٍ عظیمٍ نقل است که یکبار بیش اصحاب بای دراز کرد و گفت ترك ادب میان اهل ادب ادب است جنانك رسول علیه السلام بای دراز کرده بوذ بیش ابو بکر و عمر رضی الله عنهما کی با ایشان صافی تر بوذ جون عثمان رضی الله عنه در آمذ بای گرد کرد نقلست که ابن عطارا بزندقه منسوب کردند علی بن عیسی که وزیر خلیفه بوذ اورا بخواند و در سخن با او جفا کرد و ابن عطا با او سخن درشت گفت وزیر در خشم شذ فرموذ تا موزه از بایش

بکشند و بر سرش می زدند تا بمرد و او در آن میان می گفت قطع الله یدَیْك ورِجْلَیْك دست و بایت بریده گرداناد خدای تعالی خلیفه بعد از مدّتی خشم بر وی کرد و فرمود تا دست و بای او ببریدند بعضی از مشایخ بذین جهت ابن عطارا بار ندادند یعنی جرا بر کسی که توانی که بدعاء تو بصلاح آید دعاء بد کرد بایستی که دعاء نیك کردی امّا عذر جنین گفته اند که تواند بوذ که از آن دعاء بد کرد که او ظالم بوذ برای نصیب مسلمانان دیگر و گفته اند که او از اهل فراست بوذ می دیذ کبا او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق بر زبان او براند و او در میان نه و مرا جنان مینماید که ابن عطا اورا نیك خواست نه بذ تا او درجهٔ شهادت یابذ و درجهٔ خواری کشیذن در دنیا و از منصب و مال وجاه و بزرگی افتاذن و این وجهی نیکوست جون جنین دانی ابن عطا اورا نیك خواسته بوذ که عقوبت این جهان در جنب آن عالم سهلست والله اعلم

ذکر ابرهیم رقّی قدّس الله روحه العزیز

ان قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خوذ باقی متّقی ابرهیم بن داود رقّی رحمة الله علیه از اکابر علما و مشایخ بوذ و از قدماء طوایف و محترم و صاحب کرامات و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بوذ و از اقران جُنیْد و ابن جلا و عمری دراز یافت نقلست کی درویشی در وادی می رفت شیری قصد او کرد جون در درویش نگریست بغرّید و روی بر خاك نهاذ و برفت درویش در جامهٔ خوذ نگاه کرد و بارهٔ از جامهٔ شیخ رقّی بر خرقهٔ خوذ دوخته بوذ دانست که شیر حرمت آن داشت و گفت معرفت اثبات حق است بیرون از هرجه وهم بذو رسذ و گفت قدرت آشکاراست و جشمها گشاذه لیکن دیذار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق بر گزیذن طاعت اوست و متابعت رسول اوست علیه السلام و گفت ضعیف ترین خلق آنست

که عاجز بوذ از دست داشتن شهوات و قوی ترین آن بوذ که قادر بوذ بر ترك آن و گفت قیمت هر آدمئی بر قدر همّت او بوذ اگر همّت او دنیا بوذ اورا هیچ قیمت نبوذ و اگر رضای خذای بوذ ممکن نبوذ که در توان یافت غایت قیمت او ویا وقوف توان یافت بر آن و گفت راضی آنست که سوال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست و گفت توکّل آرام گرفتن بوذ بر آنج خذای تعالی ضمان کرده است و گفت آنج کفایت است بتو می رسذ بی رنج امّا مشغولی و رنج تو در زیادت طلبیذن بوذ و گفت کفایت درویشان توکّل است و کفایت توانگران اعتماد بر املاك و اسباب و گفت ادب کردن درویشان آن بوذ که از حقیقت بعلم آیند و گفت تا ما دام که در دل تو خطری بوذ اعراض کون‌را یقین دان که ترا نزدیك خذای تعالی هیچ خطری نیست و گفت هرکه عزیز شوذ بچیزی جز خذای تعالی درست آنست که در عزّ خویش خوارست و گفت بسنده است ترا از دنیا دو جیز یکی صحبت فقیر دوم حرمت ولی والله اعلم و احکم

ذکر یوسف اسباط قدّس الله روحه العزیز

آن مجاهد مردان مرد آن مبارز میدان درد آن خو کردهٔ تقوی آن برورده معنی آن مخلص محتاط یوسف اسباط رحمة الله علیه از زُهّاد و عُبّاد این قوم بوذ و در تابعین بزهد او کس نبوذ و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خوذ بنهان داشتی و ریاضت کردی و از دنیا انقطاع کلّی داشت و کلماتی شافی دارذ و بسیار مشایخ کبار دیذه بوذ نقلست که هفتاذ هزار درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد و برگ خرما می بافت و از مزد آن قوت می ساخت و گفت جهل سال بر من بگذشت که مرا بیراهنی نو نبوذ مگر خرقهٔ کهنه وقتی بحُذَیْفهٔ مرعشی نامهٔ نوشت که شنیذه ام کی دبن خوذ بدو حبّه فروختهٔ و آن آنست که در بازار جیزی می

خریذی او دانگی گفت و تو بسه تسو خواستی او بسبب آنك ترا می شناخت مسامحت کرد برای صلاحیت تو و این حکایت بر عکس این نوشته اند و ما در کتاب معتمد جنین یافتیم و هم بحُذَیْفه نوشت که هرکرا فضایل نزدیك او دوستر از گناه بوذ او فریفته است و هرکه قران خواند و دنیا بر گزیند او استهزا کرده است و من می ترسم که آنج ظاهر می شوذ از اعمال ما بر ما زیان‌کارتر بوذ از گناه ما و هرکرا درم و دینار در دل او بزرگتر از بزرگی آخرت جگونه امید دارذ بخذای در دین و دنیاء خویش و گفت اگر شبی بصدق با خذای کار کنم دوستر دارم از آنك در راه خذای شمشیر زنم و هم بحُذَیْفه نوشت امّا بعد وصیّت می کنم بتقوی خذای و عمل کردن بذانج تعلیم داذه است ترا و مراقبت جنانك هیچ کس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی الّا خذای تعالی و ساختگی کردن جیزی که هیچ کس‌را در دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرو آمذن آن بشیمانی سوذمند نیست و السلام شبلی گفت از یوسف اسباط برسیذند کی غایت تواضع جیست گفت آنك از خانه بیرون آئی هرکرا بینی جنان دانی که بهتر از تست و گفت اندکی ورع‌را جزاء بسیار عمل دهند و اندکی تواضع‌را جزاء بسیار اجتهاد دهند و گفت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هرك گویذ و رفق کنی با کسی که فروتر بوذ و بزرگ داری آنرا کی بالای تو بوذ در رتبت و اگر زلل بینی احتمال کنی و خشم فرو خوری و هرجا کی باشی رجوع بخذای کنی و بر توانگران تکبّر کنی و هرجه بتو رسذ شکر کنی و گفت توبه‌را ده مقام است دور بوذن از خاهلان و ترك گفتن باطلان و روی گردانیذن از منکران و در رفتن بمحبوبات و شنافتن بخیرات و درست کردن توبه و لازم بوذن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیهٔ قوت و گفت علامت زهد ده جیزست ترك موجود و ترك آرزؤ مفقود و خدمت معبود و ایثار مولی و صفاء معنی و متعزّز شذن بعزیز و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب

ارباح و قلّت رواح یعنی آسایش و گفت از علامت زهد یکی آنست که بداند که بنده زهد نتواند ورزید الاّ بایمنی بخدای تعالی و گفت علامت ورع ده چیزاست درنگ کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و تفتیش کردن در اقْوات و از تشویش احتراز کردن و گوش داشتن زیادت و نقصان و مداومت کردن برضاء رحمٰن و از سر صفا تعلّق ساختن بامانات و روی گردانیدن از مواضع آفات و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از سر مباهات و گفت علامت صبر ده چیزاست حبس نفس و استحکام درس و مداومت بر طلب اُنس و نفی جزع و اسقاط ورع و محافظت بر طاعات و استقصا در سُنَن واجبات و صدق در معاملات و طول قیام شب در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفت محو نگرداند شهوات‌را از دل مگر خوفی که مردرا بر انگیزاند بی اختیار ویا شوقی کی مردرا بی آرام کند و گفت مراقبت‌را علامات است بر گزیدن آنج خدای بر گزیده است و عزم نیکو کردن بخدای تعالی و شناختن افزونی و تقصیر از جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلق بخدای تعالی و گفت صدق‌را علامات است دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن و ترك طلب محمدت این جهان گفتن و ریاست ناگرفتن و آخرت‌را بر دنیا گزیدن و نفس‌را قهر کردن و گفت توکّل‌را ده علامتست آرام گرفتن بدآنج حق تعالی ضمان کرده است و ایستاذن بذآنج بتو رسد از رفیع و دون و تسلیم کردن بما یکون و تعلّق گرفتن دل در میان کاف و نون یعنی جنان دانند که هنوز میان کاف و نون است و کاف بنون نه بیوسته است تا لاجرم هرچه ترا بکاف و نون بود توکّل درست بود و قدم در عبودیّت نهادن و از ربوبیّت بیرون آمدن یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترك اختیار گوید و قطع علایق و نومیدی از خلایق و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که او معاینه می بیند که اورا نجاة نخواهند داد الاّ

بذآن عمل و توکّل کن توکّل مردی که او معاینه می بیند که بذو نخواهذ رسیذ الّا آنك حق تعالی در ازل برای او نبشته بوذ و حکم کرده و گفت اُنس‌را علامت است دایم نشستن در خلوت و طول وحشت از مخالطات و لذّت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهده و جنگ در زذن بجبل طاعت و گفت علامت حیا انقباض دل است و عظمت دیذار بروردگار و وزن گرفتن سخن بیش از گفتن و دور بوذن از آنج خواهی که از آن عذر خواهی و ترك خوض کردن در چیزی که از آن شرم زذه خواهی شذ و نگاه داشتن زبان و چشم و گوش و حفظ شکم و فرج و ترك آرایش حیوة دنیا و یاذ کردن گورستان و مردگان و گفت شوق‌را علامت است دوست داشتن مرگ در وقت راحت در دنیا و دشمن داشتن حیوة در وقت صحّت و رغبت و اُنس گرفتن بذکر حق و بی قرار شذن در وقت نشر آلاء حق و در طرب آمذن در وقت تفکّر خاصّه در ساعتی که نظر تو بر حق بوذ نقل است که یکی برسیذ از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن دلست در معرفت و تفرقت متفرّق گردانیذن در احوال و گفت نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است رحمة الله علیه والله اعلم

ذکر ابو یعقوب النهرجوری قدّس الله روحه العزیز

آن مشرّف رقم فضیلت آن مقرّب حرم وسیلت آن منوّر جمال آن معطّر وصال آن شاهد مقامات مشهوری ابو یعقوب اسحاق النهرجوری رحمة الله علیه از کبار مشایخ بوذ و لطفی عظیم داشت و بخدمت و ادب مخصوص بوذ و مقبول اصحاب و سوزی بغایت داشت و مجاهدهٔ سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی بسندیذه و گفته اند که هیچ پیر از مشایخ ازو نورانی‌تر نبوذ و صحبت عمرو بن عثمان مکّی و جُنَیْذ یافته و مجاور حرم بوذ و آنجا وفاة یافت نقلست که یك ساعت از عبادت و مجاهده فارغ نبوذی و یك دم

خوش دل نبودی بس در مناجات بنالیدی با حق تعالی بسرّش ندا کردند که یا با یعقوب تو بندهٔ و بنده‌را با راحت جه کار نقلست که یکی اورا گفت در دل خود سختی می یابم و با فلان کس مشورت کردم مرا روزه فرمود جنان کردم زایل نشد و با فلان گفتم سفر فرمود کردم زایل نشد او گفت ایشان خطا کردند طریق تو آنست که در آن ساعت که خلق بخسبند بمُلْتَزَم روی و تضرّع و زاری کنی و بگوئی خداوندا در کار خود متحیّرم مرا دستگیر آن مرد گفت جنان کردم زایل شد نقلست که یکی اورا گفت نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت جون طلب دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی جنانك در مثل گفته اند که اگر خررا در بای عقبه جو دهی عقبه‌را قطع نتواند کرد و گفت مردی یك جشم‌را دیدم در طواف که می گفت أَعوذُ بِكَ مِنْكَ بناه می جویم از تو بتو گفتند این جه دعاست گفت روزی نظری کردم بیکی که در نظرم خوش آمد طبانجه از هوا در آمد و برین یك جشم من زد که بذو نگرسته بودم آوازی شنیدم کی نگرستی طبانجهٔ اگر زیادت دیدی زیادت کردیمی و اگر نگری خوری و گفت دنیا دریا است کنارهٔ او آخرت است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هرکرا سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هرکرا توانگری بمال بود همیشه درویش بود و هرکه در حاجت خود قصد خلق کند همیشه محروم بود و هرکه در کار خود یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول بود و گفت زوال نیست نعمتی‌را که شکر کنی و بایداری نیست آنرا جون کفران آری در نعمت و گفت جون بندهٔ بکمال رسد از حقیقت یقین بلا بنزدیك او نعمت گردد و رجا مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردن است و کم خفتن و کم گفتن و ترك شهوات و گفت جون بنده از خود فانی شود بحق باقی شود جنانك بیغمبر صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم درین مقام از خود فانی بحق باقی گشت لاجرم بهیچ نامش نخوانند الّا بعَبْد

فَأَوْحَى إِلَى عَبْدِهِ مَا أَوْحَى و گفت هرکه در عبودیّت استعمال علم رضا نکند و عبودیّت در فنا و بقاء او صحبت نکند او مدّعی کذّاب است و گفت شاذی در سه خصلت است یکی شاذی بطاعت داشتن خذایرا و دیگر شاذی است نزدیك بودن بخذای و دور بودن از خلق و سوم شاذی است یاذ کردن خذایرا و یاذ کردن خلق‌را فراموش کردن و نشان آنك شاذی است بخذای سه چیزاست یکی آنك همیشه در طاعت داشتن بوذ دوم دور باشذ از دنیا و اهل دنیا سوم بایست خلق ازو بیفتذ هیچیز یاذ نکند با خذای مگر آنچ خذایرا باشذ و گفت فاضلترین کارها آن باشذ که بعلم بیوسته باشذ و گفت عارف ترین بخذای آن بوذ که متحیّرتر بوذ در خذای تعالی و گفت عارف بحق نرسذ مگر دل بریذه گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه از هر سه بریذه باشذ یکی ازو برسیذ که عارف بهیچیز تاسّف نخورذ جز بخذای گفت عارف خوذ چیز نه بینذ جز خذای تا بر وی تاسّف خورذ گفت بکذام چشم نگرذ گفت بچشم فنا و زوال و گفت مشاهدهٔ ارواح تحقیق است و مشاهدهٔ قُلوب تحقیق و گفت جمع عین حق است آنکه جمله اشیا بذو قایم بوذ و تفرقه صفت حق است از باطل یعنی هرچه دون حق است باطل است بنسبت با حق و هر صفت که باطل کذ حق‌را آن تفرقه بوذ و گفت جمع آنست که تعلیم داذ آدم‌را علیه السلام از اسما و تفرقه آنست که از آن علم براگنده شذ و منتشر گشت در باب او و گفت ارزاق متوکّلان بر خذاوندست می رسذ بعلم خذای بر ایشان و بر ایشان می روذ بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج کش و گفت متوکّل بحقیقت آنست که رنج و مؤنت خوذ از خلق بر گرفته است نه کسی‌را شکایت کنذ از آنچ بذو رسذ و نه ذمّ کنذ کسی‌را که منع کنندش از جهت آنك نه بینذ منع و عطا جز از خذای تعالی و گفت حقیقت توکّل ابرهیم خلیل‌را

بوذ که جبرئیل علیهما السلام گفت هیچ حاجت هست گفت بتو نه زیراکه از نفس غایب بوذ بخذای تعالی تا با خذای هیچیز دیگر ندیذ و گفت اهل توکّل‌را در حقایق توکّل اوقاتی است در غلبات که اگر در آن اوقات بر آتش بروند خبر ندارند از آن و اگر ایشانرا در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرّت بر ایشان نرسذ و اگر تیرها بذیشان اندازند و ایشانرا مجروح گردانند الم نیابند از آن و وقت بوذ که اگر بشهٔ ایشانرا بگزذ بترسند و باندك حرکتی از جای بروند گفتند طریق بخذای جگونه است گفت دور بوذن از جُهّال و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بوذن برسیذند از تصوّف گفت اوّل تِلْكَ أُمَّةٌ قَدْ خَلَتْ لَهَا مَا كَسَبَتْ بس بآخر زفرات قُلوبست بودایع حضور آنجا که همرا خطاب کرده است حق و آن همه در صورت ذرّات بوذه است تا خبر داذه است کما قال عزّ وجلّ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى رحمة الله علیه

ذکر سمنون مُحِبّ قدّس الله روحه العزیز

آن بی خوف همه حُبّ آن بی عقل همه لُبّ آن بروانهٔ شمع جمال آن آشفتهٔ صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محبّ رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بوذ ومقبول اهل زمانه بوذ والطف المشایخ و اشارات غریب و رموزی عجیب داشت و در محبّت آیتی بوذ و جمله اکابر به بزرگی او اقرار داشتند و اورا از فتوّت و محبّت سمنون المحبّ خواندندی و او خوذرا سمنون الکذّاب خواندی صحبت سری یافته بوذ و از اقران جُنَیْد بوذ و اورا در محبّت مذهبی خاصّ است و او تقدیم محبّت کرده است بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت‌را بر محبّت تقدیم داشته اند و او می گویذ که محبّت اصل و قاعدهٔ راه است بخذای و احوال و مقامات همه بنسبت با محبّت بازی اند و در محلّی که طالب‌را شناسند زوال بذآن روا باشذ در محلّ محبت بهیچ حال روا نباشذ ما دام کی ذات او موجود بوذ نقلست

کی جون بحجاز رفت اهل فَیْد اورا گفتند مارا سخن گوی بر منبر شذ و سخن می گفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد کبا شما می گویم سخن محبّت در حال آن قنادیل بر یکدیگر می آمذند و باره می شذند نقلست که یك روز در محبّت سخن می گفت مرغی از هوا فرو آمذ و بر سر او نشست بس بر دست او نشست بس بر کنار او نشست بس از کنار بر زمین نشست بس جندان منقار بر زمین زذ که خون از منقار او روان شذ بس بیفتاذ و بمرد نقلست کی در آخر عمر برای سنّت زنی خواست دختری در وجود آمذ جون سه ساله شذ سمنون‌را با وی بیوندی بدید آمذ همان شب قیامت‌را بخواب دید و دید که عَلَمی نصب می کردند برای هر قومی و علمی نصب می کردند که نور او عرصات فرو گرفت سمنون گفت این علم از آن کذام قوم است گفتند از آن آن قوم که یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ در شان ایشانست یعنی علم محبّان است سمنون خوذرا در آن میان انداخت یکی بیامذ و اورا از میان ایشان برون کرد سمنون فریاذ بر آورد که جرا بیرون می کنی گفت از آنك این علم محبّان است و تو از ایشان نیستی گفت آخر مرا سمنون محبّ خوانند و حق تعالی از دل من می داند هاتفی آواز داذ که ای سمنون تو از محبّان بوذی امّا جون دل تو بذآن کوذك میل کرد نام تو از جریدهٔ محبّان محو کردند سمنون هم در خواب زاری کرد کی خذاوندا اگر این طفل قاطع راه من خواهذ بوذ اورا از راه من بر دار جون از خواب بیذار شذ فریاذی بر آمذ کی دختر از بام در افتاذ و بمرد نقلست که یکبار در مناجات گفت الهی در هرج مرا بیازمائی در آن راستم یابی و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در حال دردی بر وی مستولی شذ که جانش بر خواست آمذ و او دم نی زذ بامداذان همسایگان گفتند ای شیخ دوش ترا جه بوذ که از فریاذ تو مارا خواب نیامذ و او هیچ دم نزذه بوذ امّا صورت جان او بر صورت او آمذه بوذ و بگوش مستمعان رسیذه تا حق تعالی بذو باز نموذ کی خاموشی خاموشی باطن است

اگر بحقیقت خاموش بودتی همسایگانرا خبر نبودی چیزی که نتوانی مگوی نقلست که یکبار این بیت می گفت

لَيْسَ لی فی ما سِواكَ حَظٌّ * فَكَيْفَ ما شِئْتَ فاخْتَبِرْنی

یعنی مرا جز در تو نصیب نیست دلم بغیر تو مایل نیست مرا بهرچه خواهی امتحان کن در حال بواش بسته شد بدیرستانها می رفت و کوذکانرا می گفت عمّ دروغ زن را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد ابو محمّد مغازلی گوید با سمنون در بغداذ بودم جهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بما ندادند بعد از آن سمنون گفت بیا تا جائی رویم و بهر دری که ایشان دادند رکعتی نماز کنیم بس بمداین رفتیم و جهل هزار رکعت نماز کردیم نقلست که غلام خلیل خوذرا به بیش خلیفه بتصوّف معروف کرده بوذ و دین بدنیا فروخته و دایم عیب مشایخ بیش خلیفه گفتی و مرادش آن بوذ تا همه مهجور باشند و کس بذایشان تبرّك نکند تا جاه او بر جای ماند و فضیحت نشوذ جون سمنون بلند شذ و صیت او منتشر شذ غلام خلیل رنج بسیار بذو رسانید و فرصت می جست تا جگونه اورا فضیحت کند تا زنی منعمه خوذرا بر سمنون عرضه کرد که مرا بخواه سمنون قبول نکرد بیش جُنَيْد رفت تا شفاعت کند به سمنون تا اورا بخواهذ جنید اورا زجر کرد و براند زن بیش غلام خلیل رفت و سمنون را تهمتی نهاذ غلام خلیل شاذ شذ و خلیفه را بر وی متغیّر کرد بس خلیفه فرموذ که سمنون را بکشند جون سیّاف را حاضر کردند خلیفه خواست که بگوید گردن بزن گنگ شذ نتوانست زبانش بگرفت و هیچ نتوانست گفت شبانه در خواب دید که گفتند زوال ملك تو در حیوة سمنون بسته است بامداذ سمنون را بخواند و بنواخت و باکرامی تمام باز گردانید بس غلام خلیل را در حقّ او دشمنی زیادت شذ تا بآخر عمر مجذوم گشت یکی بیش سمنون حکایت کرد که غلام خلیل مجذوم شذ گفت هانا کی از نارسیذگان متصوّفه همّت در وی بسته است و نیك نکرده است که او منازع مشایخ بوذ گاه

گاه مشایخرا باعمال او راه می گرفت خذایش شفا دهاذ این سخن با غلام خلیل گفتند از آن جمله توبه کرد و هرچه داشت از متاع بیش متصوّفه فرستاذ ایشان هیچ قبول نکردند بنگر که انکار این طایفه تا چه حدّ است که آخر آن مردرا بمقام توبه می رساند خوذ کسی که اقرار دارذ تا چه بوذ لاجرم گفته اند هیچکس بر ایشان زیان نکند و نکنند سوال کردند از محبّت گفت صفاء دوستی است با ذکر دایم جنانك حق تعالی فرموذه است اُذْکُرُوا اللّٰهَ ذِکْرًا کَثِیرًا و گفت محبّان خذای شرف دنیا و آخرت بردند لِأَنّ النبیّ صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم قال المَرْءُ مَعَ من احبّ گفت مرد با آن بوذ که دوست دارذ بس ایشان در دنیا و آخرت با خذای باشند و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی مگر بچیزی که از آن چیز رقیق‌تر و لطیف‌تر بوذ و هیچ چیز رقیق‌تر و لطیف‌تر نباشذ از محبّت بس بچه از محبّت عبارت توان کرد یعنی از محبّت عبارت نتوان کرد گفتند جرا محبّت‌را ببلا مقرون کردند گفت تا هر سفلهٔ دعوی محبّت نکنذ جون بلا بینذ بهزیمت شوذ برسیذند از فقر گفت فقیر آنست که بفقد اُنس گیرذ جنانك جاهل بنقد و فقیررا از نقد جنان وحشت بوذ که جاهل‌را از فقد و گفت تصوّف آنست کی هیچیز ملك تو نباشذ و تو ملك هیچیز نباشی رحمة الله علیه

ذکر ابو محمّد مُرْتَعِش قدّس الله روحه العزیز

آن بجان سابق معنی آن بتن لاحق تقوی آن سالك بساط وِجْدان برورش شیخ ابو محمّد مرتعش رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوّف بوذ و مقبول اکابر و سفرها بتجرید کرده و بخدمتهاء شایسته معروف و مشهور طوایف بوذ و بریاضات و مجاهدات مخصوص و از حیرهٔ نشابور بوذ ابو حفص‌را دیذه بوذ و با ابو عثمان و جُنَیْد صحبت داشته و مقام او در شونیزیّه بوذ و در بغداذ وفات کرد نقلست که گفت سیزده

حج کردم بتوکّل جون نگه کردم همه بر هوای نفس بوذ گفتند جون دانستی گفت از آنك ماذرم گفت سبوئی آب آر بر من گران آمذ دانستم که آن حج بر شره شهوت بوذ و هواء نفس درویشی گفت در بغداذ بوذم و خاطر حج داشتم در دلم آمذ که مرتعش می آیذ و بانزده درم می آرذ تا رکوه و رسن و نعلّین خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزذ باز کردم مرتعش بوذ رکوهٔ بدست گفت بستان گفتم نگیرم گفت بگیر و مرا رنجه مدار جند درم خواستی گفتم بانزده درم گفت بگیر که بانجده درم است نقلست که روزی در محلّتی از بغداذ می رفت تشنه شذ از خانهٔ آب خواست دختری صاحب جمال کوزهٔ آب آورد دلش صید جمال او شذ هم آنجا بنشست تا خذاوند خانه بیامذ گفت ای خواجه دلی بشربتی آب گرانست مرا از خانهٔ تو شربتی آب دادند و دلم بردند آن مرد گفت آن دختر منست بزنی بتو دادم و اورا بخانه برد و عقد نکاح کرد و خذاوند خانه از منعمان بغداذ بوذ و مرتعش‌را بگرمابه فرستاذ و خرقه بیرون کرد و جامهٔ باکیزه در وی بوشیذ جون شب در آمذ دختر بوی دادند مرتعش بر خاست و بنماز مشغول شذ ناگاه در میان نماز فریاذ بر آورد که مرقّع من بیاریذ گفتند جه افتاذ گفت بسرّم ندا کردند کی بیکی نظر که بغیر ما کردی جامهٔ اهل صلاح از ظاهر تو برکشیذیم اگر نظری دیگر کنی لباس آشنائی از باطنت برکشیم مرقّع در بوشیذ و زن‌را طلاق داذ نقلست که اورا گفتند کی فلان کس بر سر آب می روذ گفت آنرا که خذاے توفیق دهذ کی مخالفت هواء خوذ کند بزرگتر از آن بوذ که در هوا برذ و بر آب روذ نقل است که در اعتکاف نشسته بوذ آخر ماه رمضان در جامع بعد از دو روز بیرون آمذ گفتند جرا اعتکاف‌را باطل کردی گفت جماعتی قُرّارا نتوانستم دیذ و آن دیذ طاعت ایشان بر من گران آمذ وسخن اوست که هرکه گمان برذ که فعل او اورا از آتش نجاة دهذ یا ببهشت رساند بیقین خوذرا در خطر انداخته است و

هرکه اعتماد بر فضل خدای تعالی دارد حق تعالی اورا ببهشت رساند کما قال الله تعالی قُلْ بِفَضْلِ ٱللهِ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذٰلِكَ فَلْيَفْرَحُوا و گفت آرام گرفتن اسباب در دل منقطع گردانند از اعتماد کردن بر مسبّب الاسباب برسیذند که بجه جیز بنده دوستی خدای حاصل تواند کرد گفت بدشمنی آنج خدای دشمن گرفته است و آن دنیا است و نفس و گفت اصل توحید سه است شناختن خدایرا بربوبیّت و اقرار کردن خدایرا بوحدانیت و نفی کردن جملهٔ انداد و گفت عارف صید معروفست که معروف اورا صید کرده است تا مُکرَمش گردانند و در حظیرة القُدس بنشانند و گفت درست کردن معاملات بدو جیز است صبر و اخلاص صبر بر وی و اخلاص در وی و گفت مخلص جون دل بحق دهذ سلوت باشذ و جون بخلق دهذ فکرت باشذ و گفت تصوّف حسن خُلق است و گفت تصوّف حالی است که غایب گردانند صاحب آنرا از گفت و گوی و می برذ تا بخذای ذو المنن و از آنجا بیرون گردانند تا خذای بماند و او نیست شوذ و گفت این مذهبی است همه جدّ بهزل آمیخته مگردانید و گفت عزیزترین نشستن فقرا آن بوذ که با فقرا نشینذ بس جون بینی کی فقیر جذا کردذ از فقیر بیقین دان که از علّتی خالی نیست نقلست کی بعضی از اصحاب ازو وصیّت خواستند گفت بیش کسی رویذ که شمارا به از من بوذ و مرا بکسی بگذارید که به از شما باشذ رحمة الله علیه

ذکر محمّد فضل قدّس الله روحه العزیز

آن متمکّن بکرامات و حقایق آن متعیّن باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص لطایف آن در مرغزار عشق و عقل ابو عبد الله محمّد بن فضل رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بوذ و ستوذهٔ همه بوذ و در ریاضات و رنج بی نظیر بوذ و در فتوّت و مروّت بی همتا بوذ

و مرید خضرویه بوذ و ترمذی‌را دیذه بوذ و بو عثمان حیری‌را بذو میلی عظیم بوذ جنانك یکبار بذو نامه نوشت که علامت شقاوت جیست گفت سه جیز یکی آنك حق تعالی اورا علم روزی کند و از عمل محروم گردانذ دوم آنك عمل دهذ و از اخلاص محروم کند سوم آنك صحبت صالحان روزی کند و از حرمت داشت ایشان محروم کند و بو عثمان حیری گفت محمّد فضل سِمْسار مردان است و بو عثمان با همه جلالت خوذ گفتی اگر قوّت داری در بناه محمّد فضل روی تا سرّ من صافی شذی بدیذار او و او از اهل بلخ جفاء بسیار کشیذ و از بلخ بیرون کردند و او ایشانرا گفت یا ربّ صدق از ایشان باز گیر نقلست که ازو سوال کردند که سلامت صُدور بچه. حاصل آیذ گفت بایستاذن بحق الیقین و آن حیوتی بوذ تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعهٔ عین الیقین کند تا اینجا سلامت یابذ و تا نخست عین الیقین نبوذ علم الیقین نبوذ که کسی‌را که کعبه ندیذ هرگز اورا علم الیقین بکعبه نبوذ بس معلوم شذ که علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بوذ که آن علمی که بیش از عین الیقین بوذ آن بهمّت بوذ و اجتهاد ازین جای بوذ که گاه صواب افتذ و گاه خطا جون علم الیقین بیذا آمذ بعلم الیقین مطالعهٔ اسرار و حقایق عین الیقین توان کرد مثالش جنان بوذ که کسی در جاهی افتاذه باشذ و بزرگ شذه ناگاه اورا از جاه بر آرند در افتاب متحیّر گردذ و مدّتی بر آن ثبات کند تا بآفتاب دیذن خوی کند تا جنانك بآفتاب علمش حاصل شوذ که بذآن علم مطالعهٔ اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم از آنك بهواء خوذ بخانهٔ او روذ و زیارت کند جرا قدم بر هواء خوذ ننهذ تا بذو رسذ و باو دیذار کند وگفت صوفی آنست کی صافی شوذ از جملهٔ بلاها و غایب گردذ از جملهٔ عطاها وگفت راحت در اخلاص است از آرزوهاء نفس وگفت جون مرید بگوشهٔ خاطر بدنیا نگرذ تو بیش در وی منگر که او مُدْبر طریقت شذ وگفت اسلام بجهار جیز از

شخص مفارقت کند یکی آنك عمل نکند بذآنج داند دوم آنك عمل کند بذآنج نداند سوم آنك نجوید آنج نداند جهارم آنك مردمانرا منع کند از آموختن وگفت علم سه حرفست عین و لام و میم عین علم است و لام عمل و میم مُخْلَص حق است در عمل و علم وگفت بزرگترین اهل معرفت مجتهد ترین ایشان باشند در اداء شریعت و با رغبت ترین در حفظ سنّت و متابعت وگفت محبّت ایثارست و آن جهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاذ بودن بذآن دوم انسی عظیم گرفتن بذکر حق سوم قطع اشغال کردن و از هر قاطع که هست باز بریدن جهارم اورا بر خوذ گزیدن و بر هرجه غیر اوست جنانك حق تعالی گفته است قُلْ إِنْ كَانَ آبَاؤُكُمْ وَأَبْنَاؤُكُمْ وَإِخْوَانُكُمْ وَأَزْوَاجُكُمْ الی قوله أَحَبَّ إِلَيْكُمْ مِنَ اللَّهِ وَرَسُولِهِ الآیة و صفت محبّان حق اینست که محبّت ایشان بر معنی ایثار بوذ بعد ازین معاملت ایشان بر جهار منزل روذ یکی محبّت دوم هیبت سوم حیا جهارم تعظیم وگفت ایثار زاهذان بوقت بی نیازی بوذ و ایثار جوانمردان بوقت حاجت وگفت زهد در دنیا ترك است و آگر نتوانی ایثار کنی و آگر نتوانی خوار داری

ذکر ابو الحسن بوشنجی قدّس الله روحه العزیز

آن صادق کار دیذه آن مخلص بار کشیذه آن موحّد یك رنگی شیخ ابو الحسن بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بوذ و محتشم ترین اهل زمانه و عالم ترین در علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت بو عثمان و ابن عطا و جُرَیری و بو عمرورا دیذه بوذ و سالها از بوشنج برفت و بعراق می بوذ جون باز آمذ بزندقه منسوب کردندش از آنجا بنشابور آمذ و عمر آنجا گذاشت جنانك مشهور شذ تا بحدّی که روستائیرا دراز گوشی گم شذه بوذ برسیذ که در نشابور بارسارتر کیست گفتند ابو الحسن بوشنجی بیامذ و در دامنش آویخت که خر من تو بردهٔ در ماند گفت ای جوانمرد غلط

کردهٔ من ترا اکنون می بینم گفت نی خر من تو بردهٔ در ماند دست بر داشت و گفت الهی مرا از وی باز خر در حال یکی آواز داد که اورا رها کن کی خر یافتیم بعد از آن روستائی گفت ای شیخ من دانستم که تو ندیدهٔ لکن من خودرا هیچ آب روی ندیدم برین درگاه گفتم تا تو نفسی بزنی تا مقصود من بر آید نقلست که یك روز در راهی می رفت ناگاه ترکی در آمد و قفائی بر شیخ زد و برفت مردمان گفتند جرا کردی که او شیخ ابو الحسن است مردی بزرگ بشیمان شد و باز آمد و از شیخ عذر می خواست شیخ گفت ای دوست فارغ باش که ما این نه از تو دیدیم از آنجا که رفت غلط نروذ نقلست که در متوضّا بوذ در خاطرش آمد که این بیرهن بفلان درویش می باید داذ خادمرا آواز داذ و گفت این بیراهن از سر من بر کش و بفلان درویش ده خادم گفت اے خواجه جندان صبر کن کی بیرون آئی گفت می ترسم که شیطان راه بزند و این اندیشه بر دلم سرد گرداند نقلست که یکی ازو برسید که چگونهٔ گفت دندانم فرسوذه شذ از نعمت حق خوردن و زبانم از کار شذ از بس شکایت کردن برسیذند که مروّت جیست گفت دست داشتن از آنچ بر تو حرام است تا مروّتی باشذ کبا کرام الکاتبین کرده باشی و برسیذند تصوّف جیست گفت تصوّف اسمی و حقیقت بدید نه و بیش ازین حقیقت بوذ بی اسم برسیذند از تصوّف گفت کوتاهی امل است و مداومت بر عمل برسیذند از فتوّت گفت مراعات نیکو کردن و بر موافقت دایم بوذن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیذن که مخالف آن بوذ باطن تو و گفت توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذاتی نیست و گفت اخلاص آنست که کرام الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آنرا تباه نتواند کرذ و آدمی بر وی مطّلع نتواند شذ و گفت اوّل ایمان بآخر آن بیوسته است و گفتند ایمان و توکّل جیست گفت آنك نان از بیش خوذ خوری و لقمه خرد خائی

بآرام دل و بدانی که آنج تراست از تو فوت نشوذ و گفت هرك خوذرا خوار داشت خذای تعالی اورا رفیع القدر گردانید و هرك خوذرا عزیز داشت خذای تعالی اورا خوار گردانید نقلست که یکی ازو دعا خواست گفت حق تعالی ترا از فتنهٔ تو نگاه داراذ نقلست که بعد از وفات او درویشی بسر خاك او می رفت و از حق تعالی دنیا می خواست شبی ابو الحسن‌را بخواب دید که گفت ای درویش جون بسر خاك ما آئی نعمت دنیا مخواه اگر نعمت دنیا خواهی بسر خاك خواجگان دنیا رو و جون اینجا آئی همّت از دو کون برینه کردن خواه رحمة الله علیه

ذکر محمّد بن علی الترمذی قدّس الله روحه العزیز

آن سلیم سنّت آن عظیم ملّت آن مجتهد اولیا آن متفرّد اصفیا آن محرم حرم ایزدی شیخ وقت محمّد بن علی الترمذی رحمة الله علیه از محتشمان شیوخ بوذ و از محترمان اهل ولایت و بهمه زبانها ستوذه و آیتی بوذ در شرح معانی و در احادیث و روایات اخبار ثقه بوذ و در بیان معارف و حقایق اعجوبه بوذ قبولی بکمال و حالی شگرف و شفقتی وافر و خلقی عظیم و اورا ریاضات و کرامات بسیار است و در فنون علم کامل و در شریعت و طریقت مجتهد و ترمذیان جماعتی بوی اقتدا کنند و مذهب او بر علم بوذه است که عالم ربّانی بوذ و حکیم امّت بوذ و مقلّد کسی نبوذ که صاحب کشف و صاحب اسرار بوذ و حکمتی بغایت داشت جنانك اورا حکیم الاولیا خواندند و صحبت بو تراب و خضرویه و ابن جلا یافته بوذ و با یحیی معاذ سخن گفته بوذ جنانك گفت یك روز سخنی می گفتم در مناظرهٔ امیر یحیی متحیّر شذ در آن سخن و اورا تصانیف بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبوذ که سخن او فهم کردی و از اهل شهر مهجور بوذی و در ابتدا با دو طالب علم راست شذ که بطلب علم روند جون عزم درست شذ ماذرش غمگین شذ و گفت ای جان ماذر من ضعیفم

و بی کس و تو متولّی کار من مرا بکه می گذاری و من تنها و عاجز از آن سخن دردی بدل او فرو آمذ ترك سفر کرد و آن دو رفیق او بطلب علم شذند جون جندگاه بر آمذ روزی در گورستان نشسته بوذ و زار می گریست که من اینجا مهمل و جاهل ماندم و یاران من باز آیند بکمال علم رسیذه ناگاه پیری نورانی بیامذ و گفت ای پسر جرا گریانی گفت باز گفتم پیر گفت خواهی تا ترا هر روزی سبقی گویم تا بزوذی از ایشان در گذری گفتم خواهم پس هر روز سبقم می گفت تا سه سال بر آمذ بعد از آن مرا معلوم شذ که او خضر بوذه است و این دولت برضاء والده یافتم ابو بکر ورّاق گفت هر یك شنبه خضر علیه السلام بنزدیك او آمذی و واقعها از یکدیگر برسیذندی و هم او نقل کذ که روزی محمّد بن علی الحکیم مرا گفت امروز ترا جائی برم گفتم شیخ داند با وی برفتم دیری بر نیامذ که بیابانی دیذم سخت صعب و تختی زرّین در میان بیابان نهاذه در زیر درختی سبز و جشمهٔ آب و یکی بر آن تخت لباس زیبا بوشیذه جون شیخ نزدیك او شذ بر خاست و شیخرا بر تخت نشاند جون ساعتی بر آمذ از هر طرفی گروهی می آمذند تا جهل تن جمع شذند و اشارتی کردند بر آسمان طعامی ظاهر شذ بخوردند شیخ سوال می کرد از آن مرد و او جواب می گفت جنانك من یك کلمه از آن فهم نکردم جون ساعتی بر آمذ دستوری خواست و باز گشت و مرا گفت رو که سعید گشتی پس جون زمانی بر آمذ بترمذ باز آمذم گفتم ای شیخ آن جه بوذ و جه جای بوذ و آن مرد که بوذ گفت تیه بنی اسرائیل بوذ و آن مرد قطب المدار بوذ گفتم درین ساعت جگونه رفتیم و باز آمذیم گفت یا ابا بکر جون برنده او بوذ توان رسیذن ترا با جگونگی جه کار ترا با رسیذن کار نه با برسیذن نقلست که گفت هر جند با نفس کوشیذم تا اورا بر طاعت دارم با وی بر نیامذم از خوذ نومیذ شذم گفتم مگر حق تعالی این نفس از برای دوزخ آفریذه است دوزخیرا جه بروریم بکنار جیحون شذم و بکیرا

گفتم تا دست و پای من ببست و برفت بس بیهلو غلطیدم و خودرا در آب انداختم تا مگر غرقه شدم آب بزد و دست من بگشاد و موجی بیامد و مرا بر کنار انداخت از خود نومید گشتم گفتم سبحان الله نفسی آفرینهٔ که نه بهشت‌را شاید و نه دوزخ‌را در آن ساعت که از خود نا امید شدم ببرکت آن سرّ من گشاده گشت بدیدم آنچ مرا بایست و همان ساعت از خود غایب شدم تا بزیستم ببرکت آن ساعت زیستم ابو بکر ورّاق گفت شیخ روزی جزوی جند از تصانیف خود بمن داد که این‌را در جیحون اندازم در وی نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود دلم نداد در خانه بنهادم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ گفت نه انداختی برو و بینداز گفتم مشکلم دو شد یکی آنک جرا در آب می اندازد و یکی آنک چه برهان ظاهر خواهد شد باز آمدم و در جیحون انداختم جیحون دیدم که از هم باز شد و صندوقی سر گشاده پدید آمد و آن اجزا در آن افتاد بس سر برهم آورد و جیحون بقرار باز آمد عجب داشتم از آن جون بخدمت شیخ آمدم گفت اکنون انداختی گفتم ایّها الشیخ بعزّة خدای که این سرّ با من بگوی گفت چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه که کشف تحقیق آن بر عقول مشکل بود براذرم خضر از من در خواست و آن صندوق‌را ماهی بود که بفرمان او آورده بود و حق تعالی آب‌را فرمان داد تا آنرا بوی رساند نقلست که یکبار جمله تصانیف خود در آب انداخت خضر علیه السلام آن جمله‌را بگرفت و باز آورد و گفت خودرا بدین مشغول می دار سخن اوست که گفت هرگز یك جزو تصنیف نکرده ام تا گویند این تصنیف اوست و لکن جون وقت بر من تنگ شدی مرا بدآن تسلّی بودی نقلست که گفت در عمر خود هزار و یك بار خدای تبارك و تعالی و تقدّس بخواب دیدم نقلست که در عهد او زاهدی بزرگ بود و بیوسته بر حکیم اعتراض کردی و حکیم کلبهٔ داشت در همه دنیا جون از سفر حجاز باز آمد سگی در آن کلبه بچه نهاده بود که در

نداشت شیخ نخواست که اورا بیرون کند هشتاذ بار می رفت و می آمذ تا باشذ که سگ باختیار خوذ آن بچگانرا بیرون برذ بس همان شب آن زاهد یغمبر علیه السلام‌را بخواب دیذ که فرموذ ای فلان با کسی برابری می کنی که از برای سگی هشتاذ بار مساعدت کرد برو اگر سعادت ابدی میخواهی کمر خدمت او بر میان بند و آن زاهد ننگ داشتی از جواب سلام حکیم بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ بسر برد نقلست که از عیال او برسیذند که جون شیخ خشم گیرذ شما دانیذ گفتند دانیم جون از ما بیازارذ آن روز با ما نیکی بیشتر کند و نان و آب نخورذ و گریه و زاری کند و گویذ الهی ترا بچه آزردم تا ایشانرا بر من بیرون آوردی الهی توبه کردم ایشانرا بصلاح باز آر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ از بلا بیرون آریم نقلست که مدّتی خضررا ندیذ تا روزی که کنیزك جامهٔ کوذك شسته بوذ و طشتی بُر نجاست و بول کرده و شیخ جامهٔ باکیزه با دستاری باك بوشیذه بوذ و بجامع می رفت مگر کنیزك بسبب در خواستی در خشم شذ و آن طشت بُر داشت بسر شیخ فرو کرد شیخ هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد در حال خضررا علیه السلام بیافت نقلست که گفتند اورا جندان ادبست که بیش عیال خوذ بینی باك نکرده است مردی آن بشنوذ و قصد زیارت او کرد جون اورا بدیذ در مسجد ساعتی توقّف کرد تا از اوراد فارغ شذ و بیرون آمذ مرد بر اثر او برفت در راه گفت کاشکی بدانستی که آنج گفتند راست است شیخ بفراست بدانست روی بذو کرد و بینی باك کرد اورا عجب آمذ با خوذ گفت آنج مرا گفتند یا دروغ گفتند یا این تازیانهٔ است که شیخ مرا می زنذ تا سرّ بزرگان نطلبم شیخ این هم بدانست روی بذو کرد و گفت ای بسر ترا راست گفتند و لکن اگر خواهی تا سرّ همه بیش تو نهند سرّ خلق بر خلق نگاه دار که هرك سرّ ملوك بگویذ هم سرّی‌را نشایذ نقلست که در جوانی زنی صاحب جمال اورا بخوذ خواند اجابت نکرد تا روزی خبر یافت که شیخ در باغی است خوذرا بیاراست

و آنجا رفت شیخ جون بدانست یگریخت زن بر عقب می دوید و فریاد می کرد که در خون من سعی می کنی شیخ التفات نکرد و بر دیواری بلند شد و خودرا فرو انداخت جون بیر شد روزی مطالعهٔ احوال و اقوال خود می کرد آن حالش یاد آمد در خاطرش آمد که جبودی اگر حاجت آن زن روا کردمی که جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی جون این در خاطر خود بدید رنجور شد گفت اے نفس خبیث بُر معصیت بیش از جهل سال در اوّل جوانی ترا این خاطر نبود اکنون در بیری بعد از جندین مجاهده بشیمانی بر ناکرده گناه از کجا آمد اندوهگن شد و بماتم بنشست سه روز ماتم این خاطر بداشت بعد از سه روز بیغمبررا علیه السلام در خواب دید که فرمود که ای محمّد رنجور مشو که نه از آن است کی در روزگار تو تراجعی است بل که این خاطر ترا از آن بود که از وفات ما جهل سال دیگر بگذشت و مدّت ما از دنیا دورتر شد و ما نیز دورتر افتادیم نه ترا جرمی است و نه حالت ترا قصوری آنج دیدی از درازکشیدن مدّت مفارقت ماست نه آنك صفت تو در نقصان است نقلست که گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد زیادتی باز ماندم گفتم دریغا تن درستی که از من جندان خیرات می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنیدم که ای محمّد این جه سخن بود که گفتی کاری که تو کنی نه جنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود گفت از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم و سخن اوست که بعد از آنك مرد بسی ریاضت کشیده و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل شده انوار عطاهای خدای تعالی در دل خود باز یابد و دل او بذآن سبب سعتی گیرد و سینهٔ او منشرح گردد و نفس او بفضاء توحید در آید و بذآن شاد شود لاجرم اینجا ترك عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که اورا درین راه روی نموده باشد تا خلق اورا بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب کرامی دارند و اعزاز

کنند و بزرگ شمرند تا نفس اینجا فریفته شود و هیجون شیری از درون او بجهد و بر گردن او نشیند و آن لذّت که در ابتداء مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد جنانك ماهی از دام بجهد جگونه در دریا غوص کند و هرگز بیش اورا بدام نتواند آورد نفس که بفضاے توحید رسد هزار بار خبیث‌تر و مکّارتر از آن بود که اوّل بیش او در قید نیاید از آنك در اوّل بسته بود و اینجا گشاده و منبسط گشت و در اوّل از ضیق بشریّت آلت خویش ساخته بود اینجا از وُسعت توحید آلت خود سازد بس از نفس ایمن مباش و گوش دار تا بر نفس ظفر یابی و ازین آفت کی گفتیم حذر کنی که شیطان در درون نشسته است جنانك هم محمّد علی حکیم نقل کرده است که جون آدم و حوّا بهم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاذ روزی آدم بکاری رفت ابلیس بجهٔ خوذرا خنّاس نام بیش حوّا آورد و گفت مرا مهمّی بیش آمذه است بجّهٔ مرا نگاه دار تا باز آیم حوّا قبول کرد ابلیس برفت جون آدم باز بس آمذ برسید که این کیست گفت فرزند ابلیس است که بمن سپرده است آدم اورا ملامت کرد که جرا قبول کردی و در خشم شد و آن بجّهرا بکشت و باره باره کرد و هر بارهٔ از شاخ درختی بیاویخت و برفت ابلیس باز آمذ و گفت فرزند من کجاست حوّا احوال باز گفت و گفت باره باره کرده است و هر بارهٔ از شاخ درختی آویخته ابلیس فرزندرا آواز داذ بهم بیوست و زنده شذ و بیش ابلیس آمذ دیگر باره حوّارا گفت اورا قبول کن که مهمّی دیگر دارم حوّا قبول نمی کرد بشفاعت و زاری بیش آمذ تا قبول کرد بس ابلیس برفت و آدم بیامذ و اورا بدید برسید که جیست حوّا احوال باز گفت آدم حوّارا برنجانید و گفت نمی دانم تا جه سرّ است درین که فرمان من نمی بری و از آن دشمن خذای می بری و فریفتهٔ سخن او می شوی بس اورا بکشت و بسوخت و خاکستر اورا نیی بآب انداخت و نیی بباذ بر داذ و برفت ابلیس باز امذ و فرزند طلبید حوّا حال بگفت ابلیس

فرزندرا آواز کرد آن اجزاء او بهم بیوست و زنده شد و بیش ابلیس نشست بس ابلیس دگر بار حوّارا گفت اورا قبول نمی کرد که آدم مرا هلاك کند بس ابلیس سوگند داد تا قبول کرد ابلیس برفت آدم بیامذ دیگر بار اورا بدید در خشم شد و گفت خدای داند تا چه خواهذ بوذ که سخن او می شنوی و آن من نمی شنوی بس در خشم شد و خنّاس‌را بکشت و قلیه کرد و یك نیمه خوذ بخورد و یك نیمه بحوّا داذ و گویند که آخرین بار خنّاس‌را بصفت گوسفندی آورده بوذ چون ابلیس باز آمذ و فرزند طلبید حوّا حال باز گفت که اورا قلیه کرد و یك نیمه من خوردم و یك نیمه آدم ابلیس گفت مقصود من این بوذ تا خوذرا در درون آدم راه دهم چون سینهٔ او مقام من شذ مقصود من حاصل گشت جنانك حق تعالی در کلام قدیم خوذ یاذ می کند اَلْخَنَّاسِ اَلَّذِی یُوَسْوِسُ فِی صُدُورِ اَلنَّاسِ مِنَ اَلْجِنَّةِ وَاَلنَّاسِ اینست و گفت هرکرا یك صفت از صفات نفسانی مانده باشذ چون مکاتبی بوذ که اگر یك درم بر وی باقی بوذ او آزاذ نبوذ و بندهٔ آن یك درم بوذ امّا آنرا که آزاذ کرده باشند و بر وی هیچ نمانده بوذ این چنین کس مجذوب بوذ که حق تعالی اورا از بندگی نفس آزاذ کرده بوذ در آن وقت که اورا جذب کرده بوذ بس آزاذ حقیقی او بوذ کما قال الله تعالی اَللّٰهُ یَجْتَبِی إِلَیْهِ مَنْ یَشَاءُ وَیَهْدِی إِلَیْهِ مَنْ یُنِیبُ اهل اجتبا آن کسانند که در جذبه افتاذند و اهل هدایت آن قوم اند که بانابت اورا جویند و گفت مجذوب‌را منازل است جنانك بعضی‌را از ایشان ثلث نبوّت دهند و بعضی‌را نصفی و بعضی‌را زیادت از نصف تا بجائی برسذ که مجذوبی افتذ کی حظّ او از نبوّت بیش از همه مجذوبان بوذ و او خاتم الاولیا بوذ و مهتر جملهٔ اولیا بوذ جنانك محمّد مصطفی علیه السلام مهتر جملهٔ انبیا بوذ و ختم نبوّت بذو بوذ و گفت آن مجذوب تواند بوذ که مهدی بوذ اگر کسی گوید که اولیارا از نبوّت چون نصیب بوذ گویم بیغامبر علیه السلام گفت اقتصاد و هدی صالح و

سمت حسن یك جزو است از بیست و چهار جزو نبوّت و مجذوب‌را اقتصاد و هدی صالح تواند بود و بیغمبر فرمود علیه السلام که خواب راست جزوی است از نبوّت و جائی دیگر گفت هرکه یك درم از حرام بخصم باز دهد درجهٔ از نبوّت بیابد بس این همه مجذوب‌را تواند بود و گفت درست‌تر نشان اولیا آنست که از اصول علم سخن گوید قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم عهد میثاق و علم حروف این اصول حکمت است و حکمت علما اینست و این علم بر بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد که ابلیس‌را از ولایت او حظّی نبود گفتند اولیا از سوء خاتمت ترسند گفت بلی و لیکن آن خوف خطرات بود و روزی نبود که حق تعالی دوست ندارد که عیش خوش‌را بر ایشان تیره بگرداند و گفت مشغول بذکر او جنان بود که ازو سوال نتواند کرد و این مقام بزرگتر از آن مقام است که بلعمیان فهم کنند گفتند بلعمیان کدام قوم اند گفت آنك ایشان آیات الهی‌را اهل نه اند برسیدند از تقوی و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت هیچ کس دامنت نگیرد و جوانمردی آن که تو دامن هیچ کس نگیری و گفت عزیز کسی است آنك معصیت اورا خوار نکرده است و آزاد کسی است که طمع اورا بنده نکرده است و خواجه کسی است که شیطان اورا بنده نکرده است و عاقل کسی است که برهیزگاری برای خدای تعالی و حساب نفس خویش کند و گفت هرکه در طریقت افتاد اورا با اهل معصیت هیچ انکار بنماند و گفت هرك از چیزی بترسد ازو بگریزد و هرك از خدای ترسد در وی گریزد و گفت اصل مسلمانی دو چیزاست یکی دید منّت و دوم خوف قطیعت و گفت بر هیچ گم کردهٔ آن غم نباید خورد که بر گم کردهٔ نیّت که هیچ کار خیر بی نیّت درست نیاید و گفت هرکرا همّت او دینی گردد همه کارهاء دنیائی او دینی گردد و هرك‌را همّت او دنیائی گردد همه کارهاء

دینی او بشومی همّت وی دنیائی گردد و گفت هرك بسنده کند از علم بسخن بی زهد در زندقه افتد و هرك بسنده کند بنفقه بی ورع در فسق گرفتار شود و هرك باوصاف عبودیّت جاهل بود باوصاف ربوبیّت جاهل‌تر بود و گفت تو میخواهی که با بقاے نفس خود حق‌را بشناسی و نفس تو خودرا نمی شناسد و نمی تواند شناخت چگونه حق‌را تواند شناخت و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار در کارها زیراکه کبر از کسی لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار از کسی درست بود که علم او بی جهل بود و گفت صد شیر گرسنه در رمهٔ گوسفند جندان تباهی نکند که یك ساعت شیطان کند و صد شیطان آن تباهی نکند که یك ساعت نفس آدمی کند با وی و گفت بسنده است مردرا این عیب که شاد می کند اورا آنج زیان‌گار اوست و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است بندگانرا ضمان توکّل باید کرد و گفت مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر او از تو غایب نیست و شکر کسی‌را باید کرد که نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع کسی‌را باید کرد که قدم از ملك و سلطنت او هرگز بیرون نتوان نهاد و گفت جوانمردی آن بود که راه گذری و مقیم بیش تو یکسان بود و گفت حقیقت محبّت حق تعالی دوام انس است بذکر او و گفت اینك می گویند که دل نامتناهی است راست نیست زیراکه هر دلی‌را کمالی معلوم است که جون آنجا برسد بایستد امّا معنی آنست که راه نامتناهی است و جنان دانم که بذین سخن صورت دل خواسته است که دل بمعنی نامتناهی است جنان که در شرح القلب بیان کرده ایم و گفت اسم اعظم هرگز متجلّی نشد الاّ در عهد بیغامبر ما صلّی الله علیه و علی آله و سلّم رحمة الله علیه

ذکر ابو الخیر اقطع قدّس الله روحه العزیز

آن بیش‌رو صفّ رجال آن بدرقهٔ راه کمال آن بیلك بادیهٔ بلا آن مرد

مرتبهٔ رضا آن طلیعهٔ فقررا مطلع شیخ ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ بوذ و از اشراف اقران و صاحب فراستی عظیم بوذ و از مغرب بوده است و با ابن جلا صحبت داشته بود و سباع و آهو با او انس گرفته بودند و با شیر و اژدها همقرینی کردی و حیوانات بیش او بسی آمذندی و گفت درکوه لکام بوذم سلطان می آمذ هرکرا می دید دیناری بر دست می نهاذ یکی بمن داذ بشت دست آنجا داشتم و در کنار رفیقی انداختم اتّفاق افتاذ که بی وضو کرّاسه بر گرفتم یك روز بذآن بازار می رفتم با اصحاب بهم جون شورینهٔ جماعتی دزدی کرده بوذند در میان بازار ایشان بگریختند و همه خلق بهم بر آمذند در صوفیان آویختند شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشانرا خلاص دهیذ که ره‌زن منم با مریدان گفت هیچ مگوئیذ آخر اورا ببردند و دستش ببریذند گفتند تو جه کسی گفت من فلانم امیر گفت زهی آتشی که در جان ما زذی گفت باك نیست که دستم خیانت کرده است مسخقّ قطع است گفت جیزی بدستم رسیذه است که دستم از آن باکیزه‌تر بوذ و آن سیم لشکری بوذ و دست بجیزی رسیذه است که آن از دست من باکیزه‌تر بوذ و آن مصحف است که بی وضو بر گرفته ام جون بخانه باز آمذ عیالش فریاذ بر گرفت شیخ گفت جه جای تعزیت است جای تهنیت است اگر جنان بوذی که دست ما نبریذندی دل ما ببریذندی و داغ بیگانگی بر دل ما نهاذندی بدست ما جه بوذی و جمعی جنین نقل کنند که در دست او کُلی افتاذ طبیبان گفتند دستش بباید برید او بذآن رضا نداذ مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شوذ اورا دگر خبر نبوذ جنان کردند جون او نماز تمام کرد دست‌را بریذه یافت نقلست که گفت یکی در بادیه می رفت بی آب و بی آلت سفر با خوذ اندیشه کردم که اورا بجان هیچ کار نیست روی باز بس کرد و گفت الغیبة حرامٌ از هوش بشذم و جون بهوش باز آمذم با خوذ توبه کردم روی باز بس کرد و گفت وَهُوَ ٱلَّذِی یَقْبَلُ ٱلتَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ و گفت دل

صافی نتوان کرد الّا بتصحیح نیّت با خدای و تن‌را صفا نتوان داذ الّا بخدمت اولیا و گفت دلهارا جایگاهها است دلی است که جای ایمان است شفیق است بر جمله مسلمانان و جهد کردن در کارهاء ایشان و یاری داذن ایشان در آنج صلاح ایشان در آن بوذ و دلی است که جایگاه نفاق است علامت آن حقد است و غلّ و حسد و گفت دعوی رعونتی است که کوه حمل آن نتواند کرد و گفت هیچکس بجای شریف نرسذ مگر بموافقت قرار گرفتن و ادب بجای آوردن و فریضها بجاے داشتن و با بیگانگان صحبت ناکردن رحمة الله علیه

ذکر عبد الله تروغبذی قدّس الله روحه العزیز

آن باك‌باز ولایت آن شاه‌باز هدایت آن سالك بادیهٔ تجرید آن سابق راه تفرید آن بر کندهٔ بیخ خوذی شیخ عبد الله تروغبذی رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بوذ و نشانهٔ وقت بوذ و از جملهٔ مشایخ طوس و از کبار اصحاب و در ورع و تجرید کامل بوذ و اورا کرامات و ریاضات شگرف است صحبت بو عثمان حیری یافته بوذ و بسی مشایخ دیذه و ابتداء حال او جنان بوذ که در طوس قحطی افتاذ که آدمی می خوردند و یك روز بخانه در آمذ مگر دو من گندم یافت در خمرهٔ آتش درو افتاذ و گفت این شفقت بوذ بر مسلمانان که ایشان از گرسنگی می میرند و تو گندم در خمره نهاذهٔ شوری بذو در آمذ روی بصحرا نهاذ و ریاضت و مجاهده پیش گرفت یك بار باصحاب خویش به سفره نشسته بوذ بنان خوردن منصور حلاّج از کشمیر می آمذ قبائی سیاه پوشیذه و دو سگ سیاه در دست شیخ اصحاب‌را گفت جوانی بذین صفت می آیذ و باستقبال می باید رفت که کار او عظیم است اصحاب برفتند و اورا دیذند می آمذ و دو سگ سیاه بر دست همچنان روی بشیخ نهاذ شیخ چون اورا بدید جای خویش بذو داذ تا در آمذ و سگانرا با خوذ در سفره نشاند چون اصحاب دیذند که شیخ استقبال

او فرمود و جای خویش بوی داذ هیچ نتوانستند گفتن شیخ نظارهٔ او می کرد تا او نان می خورد و بسگان می داذ و اصحاب انکار می کردند بس جون نان بخورد برفت شیخ بوداع او بر خاست جون باز گردیذند اصحاب گفتند شیخا این جه حالت بوذ که سگ‌را بر جای خویش بنشاندی و مارا باستقبال جنین کسی فرستاذی که جملهٔ سفره از نماز ببرد شیخ گفت این سك نفس او بوذ از بی او می دویذ از بیرون ماند و سگ ما در درون ماند است و ما از بی او می دویم بس فرق بوذ از کسی که متابع سگ بوذ تا کسی که سگ متابع وی بوذ سگ او ظاهر می توانست دیذن و بر شما بوشیذه است این بتّر از آن هزار بار بس گفت این ساعت در آفرینش بادشاه او خواهذ بوذ اگر سگ دارذ و اگر ندارذ کار روی بذو خواهذ داشت نقلست که ازو برسیذند که صفت مرید جیست گفت مرید در رنج است و لکن آن سرور طلب است نه عنا و تعب و ازو برسیذند از صوفی و زاهد گفت صوفی بخذاوند و زاهد بنفس و گفت حق تعالی هر بندهٔ‌را از معرفت خویش بقدر کاری بخشیذه است تا معرفت او یارے دهندهٔ او بوذ بر بلا و گفت آلات مکشوف است و معانی مستور و گفت هرکه خدمت کند در جملهٔ عمر خویش یك روز جوانمردی‌را برکهٔ یك روزه خدمت باو رسذ بس حال کسی جگونه بوذ که جملهٔ عمر در خدمت ایشان صرف کند و گفت هیچ انس نیست در اجتماع براذران بسبب وحشت فراق و هیچ کسی‌را وسیلتی نبوذ بخذای جز خذای وسیلت نیست و گفت هرك دنیارا ترك کند از برای دنیا از غایت حبّ دنیا بوذ رحمة الله علیه

ذکر ابو بکر ورّاق قدّس الله روحه العزیز

آن خزانهٔ علم و حکمت آن یگانهٔ حلم و عصمت آن شرف عبّاد آن کنف زهّاد آن مجرّد آفاق شیخ وقت ابو بکر ورّاق رحمة الله علیه از اکابر زهّاد

وعبّاد بوذ و در ورع و تقوی تمام و در تجرید و تفرید کمالی خوب داشت و در معاملهٔ ادب بی نظیر چنانك مشایخ اورا مؤدّب الاولیا خوانده اند وکشته نفْس و مبارك نَفَس بوذ و با محمّد حکیم صحبت داشته بوذ و از یاران خضرویه بوذ و در بلخ مقیم بوذ و اورا در ریاضات و آداب تصانیف است و مریدان‌را از سفر منع کردی گفتی کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا آنگاه که ارادت ترا درست گردذ جون ارادت درست شذ اوّل برکتها بر تو گشاده شذ نقلست که عمری تا در آرزوی خضر بوذ و هر روز بگورستان رفتی و باز آمذی در رفتن و باز آمذن جزوی قران بر خواندی یك روز جون از دروازه بیرون شذ پیری نورانی پیش آمذ و سلام کرد جواب داذ گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روان شذ تا بگورستان و در راه با او سخن می گفت و همچنان سخن گویان می آمذند تا بدروازه رسیذند جون باز خواست گشت گفت عمری که می خواهی تا مرا بینی من خضرم امروز کبا من صحبت داشتی از خواندن یك جزو محروم ماندی جون صحبت خضر جنین است صحبت دیگران جه خواهذ بوذ تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهائی بر همه کارها شرف دارذ نقلست که فرزندی داشت بدبیرستان فرستاذ یك روز اورا دیذ که می لرزید و رویش زرد شذه گفت ترا جه بوذه است گفت استاذ آیتی بمن آموخته است که حق تعالی میفرماید یَوْمًا یَجْعَلُ ٱلْوِلْدَانَ شِیبًا آن روز که کوذکانرا پیر گرداند از بیم این آیت جنین شذم بس آن کوذك بیمار شذ و هم در آن وفات کرد بذرش بر سر خاك او می گریست و می گفت ای ابو بکر فرزند تو بیك آیت جنین شذ که جان بداذ و تو جندین سال خواندی و ختم کردی و در تو اثر نمی کند نقلست که هرگاه که از مسجد باز گشتی و از نماز فارغ شذی از شرم آنك نماز کرده است جنان بوذی که کسی‌را بدزدی گیرند یا بگناهی گرفتار آیذ نقلست که یکی بزیارت او آمذ جون باز می گشت وصیّتی خواست گفت خیر دنیا و آخرت در

اندکی مال یافتم و شرّ هر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان نقلست که گفت در راه مکّه زنی‌را دیدم مرا گفت ای جوان تو کیستی گفتم من مردی غریبم گفت شکایت می کنی از وحشت غربت یا انس نگرفتهٔ بخداوند خویش گفت جون این بشنیدم چندان قدرتم نماند کی گاهی از بی او بر گیرم باز گشتم تا او برفت و گفت دری بر من گشادند و گفتند بخواه گفتم خداوندا آن قوم کی انبیا بوذند و سر غوغاء آفرینش و بیش‌روان سپاه اند معلوم است که هر بلا و اندوه کی بوذ بر سر ایشان فرو آمذ تو آن خداوندی که یك ذرّه بجز از تو بکسی نرسذ جه خواهم مرا هم درین مقام بیجارگی خوذم رها کن که طاقت بلا نی دارم و گفت مردمان سه گروه اند یکی امرا و دوم علما و سوم فقرا جون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شوذ و جون علما تباه شوند دین خلق روی بنقصان نهذ و جون فقرا تباه شوند زهد و همّت در میان خلق تباه شوذ تباهی امرا جور و ظلم بوذ و تباهی علما میل دنیا بوذ و متابعت هوا و تباهی فقرا ترك طاعت و مخالفت رضا و گفت اصل غلبهٔ نفس مقارنهٔ شهوات است جون هوا غالب شوذ دل تاریك شوذ و جون دل تاریك شوذ خلق‌را دشمن گیرذ و جون خلق‌را دشمن گیرذ خلق نیز اورا دشمن گیرند او با خلق جفا آغاز کنذ و جور کردن بیش گیرذ و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشذ مگر بسبب آمیختن با خلق و از آن وقت باز تا امروز هیچ کس سلامت نیافت مگر آنك از اختلاط کرانه کرد و یکی ازو وصیّت خواست گفت سنگی بر گیر و دو بای خوذ بشکن و کاردی بر دار و زبان خوذ ببُر گفت که طاقت این دارذ گفت آنك زبان سرّ او در نطق آیذ و گوش همّت او از خذاے شنوذ بایذ که زبان ظاهر او گنگ بوذ و گوش صورت او کرّ بوذ این بزبان بریذن و بای شکستن دست دهذ و گفت حکما از بس انبیا اند و بعد از نبوّت هیچ نیست مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اوّل

نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف نافع‌تر بود و کلام او خوشتر و گفت خذای تعالی از بنده هشت چیز می خواهد از دل دو چیز تعظیم فرمان خذای و شفقت بر خلق خذای و از زبان دو چیز می خواهد اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از اندام دو چیز میخواهد طاعت داشتن خذای و یاری دادن مومنان و از خلق دو چیز میخواهد صبر کردن در حکم خذای و حلم با خلق خذای و گفت هرکه بر نفس خویش عاشق شد کبر و حسد و خواری و مذلّت برو عاشق شد و گفت اگر طمع‌را گویند که بذرت کیست گوید در مقدور شکّ آوردن و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان و گفت یکی از بزرگان گفت که شیطان می گوید که من بذین ابلهی نیم که اوّل بار مومنی‌را بکافری وسوسه کنم که اوّل اورا بشهوات حلال حریص کنم چون بذین حریص شد هوا بر وی چیره گردذ و قوّت گیرذ آنگه بمعاصی وسوسه کنم تا مرا آسان‌تر بود آنگاه بکافری وسوسه کنم و گفت پنج چیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج چیز بدانی نجات یافتی و اگر ندانی هلاك شوی اوّل خذای تعالی پس نفس و پس شیطان و پس دنیا و پس خلق با خذای بموافقت بایذ کردن و بهرجه وی کند بسند کار باشی با نفس بمخالفت بایذ با شیطان بعداوت با دنیا بحذر با خلق بشفقت گر این کنی رستی و گفت تا از مخلوق نه برّی و از ایشان وحشت نگیری بانس حق طمع مدار و تا دل در اشغال گردان داری طمع فکرت و عبرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و مهتری باك نکنی طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا باقتدا کن و با زهّاد به حسن مدارا و با جهّال بصبری جمیل و گفت اصل آدمی زاذ از آب است و خاك کس بوذ که آب برو غالب‌تر بوذ اورا بلطف ریاضت بایذ داذ اگر بعنف کنند متغیّر گردذ و بمقصود نرسذ و کس بوذ که خاك برو غالب‌تر بوذ لا

بدّ اورا بلکد باید کوفت و بسختی باید سرشت تا کاری‌را بشاید و گفت جون حق تعالی خواست که آب‌را بیافریند از هر الوان لون او کرد و از هر طعوم طعم او گردانید جون همه الوان‌را بیامیخت تا لون آب گشت ازین معنی کسی لون آب ندانست. و جون همه طعوم‌را بیامیخت کسی طعم آب نشناخت از خوردن او لذّت و حیوة یابند امّا از کیفیّت لذّت او خبر نه وَجَعَلْنَا مِنَ ٱلْمَآءِ كُلَّ شَىْءٍ حَيٍّ دلیل اینست و گفت فرّخ درویشی در دنیا و آخرت که در دنیا سلطانرا از وی خراج نیست و در آخرت جبّار عالم با او شمار نه و گفت بامداذ بر خیزم خلقانرا بینم بدانم که کیست که لقمهٔ حلال خورده است و کیست که حرام خورده است گفتند جگونه گفت هرکه بامداذ بر خیزذ و زبانرا بلغو و غیبت و فحش مشغول کند بدانم که او حرام خورده است و هرك بامداذ بر خیزذ و زبان بذکر و تهلیل و استغفار مشغول دارذ بدانم کی حلال خورده است و گفت صدق نگاه دار در آنج میان تو و خذای است و صبر نگاه دار در آنج میان تو و نفس است و گفت یقین نوری است که بنده بذو منوّر گردذ در احوال خویش بس آن نور برساند اورا بدرجهٔ متّقیان و ازو برسیذند از زهد گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال زا ترك زینت است و ها ترك هوا و دال ترك دنیا و گفت یقین فرو آرنده است دلرا و کمال ایمانست و گفت یقین بر سه وجه است یقین خبر و یقین دلالت و یقین مشاهده و گفت هرکرا درست شوذ معرفت بخذای هیبت و خشیت برو ظاهر شوذ و گفت شکر نعمت مشاهدهٔ منّت است و نگاه‌داشت حرمت و گفت توکّل فرا گرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار جنانك نه تاسّف خورذ بذآنج گذشت و نه جشم دارذ بذآنج خواهذ آمذ یعنی تا نقد وقت فوت نشوذ و گفت هرکه کارها از جهت آسمان بیند صبر کند و هرك از جهت زمین بیند متحیّر گردذ و گفت احتراز کنید از اخلاق بذ جنانك از حرام

نقلست که جون او وفات کرد اورا بخواب دیدند زردروی و غمگین و زار می گریست گفتند چه حالتست خیر است گفت چگونه خیر باشد که درین گورستان که منم از ده جنازه یکی بر مسلمانی نمرده است که می آرند دیگری اورا بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت بحضرت خود بداشت و نامهٔ بدست من داد می خواندم تا بگناهی رسیدم جملهٔ نامه سیاه شد کی بیش نتوانستم خواند متحیّر شدم ندا آمد که این گناه‌را در دنیا بر تو بوشیده ام از کرم ما نسزد که درین جهان بردهٔ تو دریم عفوت کردیم رحمة الله علیه،

ذکر عبد الله منازل قدّس الله روحه العزیز

آن هدف تیز ملامت آن صدف درّ کرامت آن مجرّد رجال آن مشرّف کمال آن خزانهٔ فضایل عبد الله منازل رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بوذ و شیخ ملامتیان بوذ و متورّع و متوکّل و مُعْرِض هم از دنیا و هم از خلق مرید حمدون قصّار بوذ و عالم بعلوم ظاهر و باطن و بسیار حدیث نوشته بوذ و سماع کرده و در وقت او مجرّدتر ازو و باکیزه‌تر ازو کسی نبوذه است جنانك نقلست که ابو علی ثقفی سخن می گفت در میان سخن عبد الله اورا گفت مرگ‌را ساخته باش که ازو جاره نیست بو علی گفت تو ساخته باش عبد الله دست‌را بالین کرد و سر برو نهاذ و گفت من مُردم و در حال بمرد بو علی منقطع شذ زیراکه اورا علایق بوذ و عبد الله مُفْرد وسخن اوست که گفت کی بو علی ثقفی وقتی که سخن گفتی از برای خوذ گفتی نه از برای خلق و از جهت این بوذ که برکات سخن او بذو رسید و درین معنی گفت آفت ماست که از سخن خوذ انتفاع نمی توانیم گرفت جگونه دیگری از سخن ما منفعت گیرذ و گفت هرجه عبارت کنی بزبان خویش باید که از حال خوذ عبارت کنده باشی و نباشی بسخن خویش عبارت کنده و گویندهٔ حکایات از غیری نقلست که کسی از وی روزی

مسئلهٔ برسید جواب داد آن مرد گفت خواجه یکبار دیگر باز گوی گفت من در بشیمانی آنم که اوّل جرا گفتم و گفت هیچ کس فریضهٔ ضایع نکند از فریضها الاّ مبتلا گردد بضایع کردن سنّتها و هرك بترك سنّتی مبتلا گردد زود بود که در بدعت افتد و گفت فاضلترین وقتهاء تو آنست که از خواطر و وساوس نفس رسته باشی و مردمان از ظنّ بد تو رسته باشند و گفت هرك نفس او ملازمت جیری کند که بدآن احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش هم جندان که از کثرت ولایت بدو احتیاج است و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خوهد که سبب بدبختی او بود و یك روز اصحاب خودرا گفت شما عاشق شده اید بر کسی که بر شما عاشق شده است و گفت عجب دارم از کسی که در حیا سخن گوید و از خدای شرم ندارد یعنی که جون خدایرا متکلّم می بیند جگونه شرم نمی دارد که در کلام آید و گفت هرکرا محبّت دادند و فقر اگر اورا خشیت ندهند او فریفته است و گفت خدمت ادبست نه مداومت بر ادب که ادب خدمت عزیزتر است از خدمت بی ادب و گفت ما بادب محتاجتریم از بسیاری علم و گفت هرك قدر خویش بر جشم خلق بزرگ داند برو واجب جنان کند که نفس او بر جشم او خوار شود ندیدی که ابرهیمرا علیه السلام خلیل خویش خواند حق تعالی و او گفت وَٱجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ ٱلْأَصْنَامَ و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد ولکن فضیحت دعوی ظاهر گردد و گفت هرگز دعوی و تسلیم در یك حال جمع نشوند و گفت هرکه محجوب گردد بجیزی از علوم خود هرگز او عیب خود نبیند و گفت هر فقر که از ضرورت نبود آن فقررا هیچ فضیلت نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و مستغنی شدن بخداوند دنیا و آخرت و گفت هرلك مشغول شود باوقات گذشته بی فایده نقد وقت از دست بداد و گفت آدمی جگونه از بس و بیش نگاه

توانذ کرد و او غایب است در حال از مقام و وقت خوذ و گفت تو ظاهرًا دعوی عبودیّت می کنی امّا باطنًا سر باوصاف ربوبیّت بر آوردهٔ و گفت عبودیّت اضطراری است نه اختیاری است و گفت هرك طعم عبودیّت نچشید اورا عیش نیست و گفت عبودیّت رجوع کردن است در جمله جیزها بخذای بجز اضطرار و گفت بنده بندهٔ او بوذ تا خوذرا خادمی نمی جویذ جون خوذرا خادمی جست از حدّ بندگی افتاذ و ادب از دست داذ و گفت هیجیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سوال و خواری ردّ نجشیذه است و گفت حق تعالی یاذ کرده است انواع عبادات را که الصَّابِرِينَ وَالصَّادِقِينَ وَالْقَانِتِينَ وَالْمُنْفِقِينَ وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ ختم جمله مقامات بر استغفار کرده است تا بنده بینا گردذ بر تقصیر خویش بر همه افعال و احوال بس از همه استغفار کند و گفت هرکه سایهٔ نفس از نفس خویش بر گیرذ عیش خلایق در سایهٔ او بوذ و گفت تفویض با کسب بهتر باشذ از خلوت بی کسب و گفت هرکه درین حدیث آیذ از سر ضعف قوی گردذ و فضیحت نشوذ و هرك از سر قوّت در آیذ ضعیف گردذ و فضیحت شوذ و گفت اگر درست شوذ بنده را یك نفس در جملهٔ عمر بی ریا و بی شرك برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند و گفت عارف آنست که از هیجیزش عجب نیایذ نقلست که یکی اورا دعا کرد که آنج امیذ داری خذای بدهاذ گفت امیذ بعد از معرفت بوذ و کو معرفت وفات او بنشابور بوذ وخاك او در مشهد انبار است احمد اسود گفت بخواب دیذم کی هاتفی آواز داذ و مرا گفت عبد الله را بگوی که ساخته باش که یك سال دیگر وفات خواهی کرد بامداذ برفتم و با وی بگفتم گفت این وعدهٔ مدید است و مدّتی بعید که تا سالی دیگر که طاقت انتظار توانذ کرد رحمة الله علیه

ذکر شیخ علی سهل اصفهانی قدّس الله روحه العزیز

آن خواجهٔ درویش آن حاضر بی خویش آن داننده غیوب آن بیننده عیوب آن خزانهٔ حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه بس بزرگ و معتبر بوذ و از کبار مشایخ بوذ و جُنَیْدرا بوی مکاتبات لطیف است و صاحب بو تراب بوذ و سخن او در حقایق عظیم بلند بوذ و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی داشت در طریقت عمرو بن عثمان مکّی بزیارت او باصفهان شذ و سی هزار درم وام داشت و علی سهل همه وام او بگزارد و سخن اوست که گفت شتافتن بخدمت و طاعت از علامات توفیق بوذ و از مخالفات باز داشتن از علامات رعایت بوذ و مراعات اسرار از علامات بیذاری و بدعوی بیرون آمذن از رعنائی بشریّت بوذ و هرکه در بدایت ارادت درست نکرده است در نهایت عافیت و سلامت نیابذ گفتند در معنی یافت سخنی بگوی گفت هرکه بندارذ که نزدیك‌تر است او بحقیقت بعیدتر است جنانك آفتاب بروزنی می افتذ کوذکان خواهند که تا آن ذرّها بگیرند دست بر کنند بندارند که در قبضهٔ ایشان آیذ چون دست باز کنند هیچ نه بینند و گفت حضور بحق فاضلتر از یقین بحق ازآنك حضور در دل بوذ و غفلت بر آن روا نباشذ و یقین حاضری بوذ که گاه بیاید و گاه بروذ و حاضران در بیش‌گاه باشند و موقنان بر درگاه و گفت غافلان در حکم خذای زندگانی می کنند و ذاکران در رحمت خذای و عارفان در قرب خذای و گفت حرام است کسی‌را که اورا می خواند و می داند و با چیزی دیگر آرام گیرذ و گفت بر شما باذ که برهیز کنید از غرور بحسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس جنین بوذ و گفت توانگری التماس کردم در علم یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم در زهد یافتم و قلّت حساب التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در نا امیذی یافتم و گفت

از وقت آدم علیه السلام تا قیام ساعت آدمیان از دل گفتند و می گویند و من کسی میخواهم که مرا وصیّت کند که دل جیست یا جگونه است و نمی یابم برسیذنـد از حقیقت توحیـد گفت نزدیك است از آنجا کی گمانهاست امّا دورست در حقایق نقلست که او گفت که شما می بندارید که مرگ من جون مرگ شما خواهذ بوذ که بیمار شویذ و مردمان بعیادت آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی می رفت گفت لبّیك و سر بنهاذ شیخ مزیّن گفت من گفتم اورا که بگوی لا اله الاّ اللّه تبسّمی بکرد و مرا گفت با من میگوئی کی کلمهٔ بگوی بعزّة او که در میان من و او نیست الاّ حجاب عزّت و جان بداذ ابو الحسن مزیّن بعد از آن محاسن خوذ بگرفتی و گفتی جون من حجّای اولیاء خذایرا شهادت تلقین می کنذ وا خجلتاه و بگریستی رحمة الله علیه

ذکر خیر نسّاج قدّس الله روحه العزیز

آن منتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی حُجّاج شیخ وقت خیر نسّاج رحمة الله علیه استاذ بسیار مشایخ بوذ در بغداذ و بیر وقت خویش بوذ و در وعظ و معاملت بیانی شافی داشت و عبارتی مهذّب و خُلقی و حلی بغایت و ورع و مجاهدهٔ تمام و نفسی موثر شبلی و ابرهیم خواص در مجلس او توبه کردند شبلیرا بیش جُنَیْد فرستاذ حفظ حرمت جنیدرا و او مرید سری سقطی بوذ و جنید اورا عظیم محترم داشتی و بو حمزهٔ بغدادی در شان او مبالغتی تمام کردی و سبب آنك اورا خیر نسّاج گفتند آن بوذ که او از مولودگاه خوذ بسامرّه رفت بعزم حج گذرش بکوفه بوذ جون بدروازهٔ کوفه رسید مرقّعی باره باره بوشیذه بوذ و او خوذ سیاه‌رنگ بوذ جنانك هرك اورا دیذی گفتی این مرد ابلهی مینماید یکی اورا بدید گفت روزی جند اورا در کار کشم بیش او رفت و گفت تو بندهٔ گفت آری گفت از خذاونـد گریختهٔ

گفت آری گفت ترا نگاه دارم تا بخداوند سبارم او گفت من خوذ این
می طلبم گفت عمری است که در آرزوی آنم که کسی یابم که مرا بخداوند
سبارذ بس اورا بخانه برد و گفت نام تو خیراست او از حسن عقیدة که
المؤمن لا یکذب اورا خلاف نکرد با او برفت و اورا خدمت کرد بس
آن مرد خیررا نسّاجی آموخت و سالها کار آن مرد کرد و هرگاه که گفتی
خیر او گفتی لبّیك تا آنگاه که آن مرد بشیمان شذ که صدق و ادب و
فراست او می دید و عبادت بسیار ازو مشاهده می کرد گفت من غلط
کرده بوذم تو بندهٔ من نیستی برو هر جا کی خواهی بس او برفت بمکّه شذ
تا بذآن درجه رسید که جُنَیْد گفت الخَیْرُ خَیْرَنا و دوستر آن داشتی که
۱۰ اورا خیر خواندندی گفتی روا نباشذ که برادری مسلمان مرا نامی نهاذه
باشذ و من آن نام بگردانم نقلست که گاه گاه بافندگی کردی و گاهی
بلب دجله رفتی ماهیان بوی تقرّب جستندی و چیزها آوردندی روزی
کرباس بیرزنی می بافت بیرزن گفت اگر من درهم باورم و ترا نیابم کرا
دهم گفت در دجله انداز بیرزن درهم آورد او حاضر نبوذ در دجله
۱۵ انداخت جون خیر بلب دجله رفت ماهیان آن درهم بیش او آوردند
مشایخ جون این حال بشنیذند از وی نپسندیذند گفتند اورا ببازیچه
مشغول کرده اند این نشان حجاب باشذ و تواند بوذ که نشان حجاب
باشذ غیر اورا امّا اورا نبوذ جنانك سلیمانرا علیه السلام نبوذ و گفت
در خانه بوذم در دلم آمذ که جُنَیْد بر در است آن خاطررا نفی کردم تا
۲۰ سه بار این در خاطرم آمذ بعد از آن بیرون آمذم و جنیدرا دیذم بر
درگفت جرا بخاطر اوّل بیرون نیامذی و گفت در مسجد شذم درویشی‌را
دیذم در من آویخت و گفت ای شیخ بر من بخشای که محنتی بزرگ بیشم
آمذه است گفتم جیست گفت بلا از من باز ستذه اند و عافیت بمن بیوسته
کرده اند گفت حالش نگه کردم یك دینارش فتوح شذه بوذ و گفت
۲۵ خوف تازیانهٔ خذاوند است بندگانی‌را که در بی ادبی خو کرده باشند

بذآن راست کنند و گفت نشان آنك عمل بغایت رسیده است آنست که در آن عمل جز عجز و تقصیر نه بینند نقل است که صد و بیست سال عمر یافت جون نزدیك وفاتش بوذ وقت نماز شام بوذ عزرائیل سایه انداخت سر از بالین بر داشت و گفت عفاك الله توقّف کن که تو بندهٔ ماموری و من بندهٔ مامور ترا گفته اند که جان او بر دار و مرا گفته اند که جون وقت نماز آید بگزار و وقت در آمده است آنج ترا فرموذه اند فوت نی شوذ امّا آنج مرا فرموذه اند فوت می شوذ صبر کن تا نماز شام کنم بس طهارت کرد و ماز گزارد بعد از آن وفات کرد همآن شب اورا بخواب دیدند گفتند خذای با تو جه کرد گفت از من مبرسید و لکن از دنیاء نجس باز رستم رحمة الله علیه

ذکر ابو حمزهٔ خراسانی قدّس الله روحه العزیز

ان شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکّن طریقت آن متوکّل حقیقت آن کعبهٔ مسلمانی ابو حمزهٔ خراسانی رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ بوذ واز اکابر طریقت و رفیع القدر و عالی همّت بوذ و در فراست همتا نداشت و در توکّل بنهایت رسیده بوذ و در تجرید بغایت کشیده و ریاضات وکرامات او بسیار است و مناقب او بی شمار خلوات شایسته داشت بو تراب و جُنَید یافته بوذ نقل است که یکبار بتوکّل در بادیه شذ و نذر کرد که از هیچ کس هیچیز نخواهذ و بکس التفات نکند و برین نذر بسر برد بی دلو و رسن متوکّل‌وار مجرّد برفت بارهٔ سیم در جیب داشت که خواهرش بذو داذه بوذ ناگاه توکّل داذ خوذ طلبید گفت شرم نداری که آنك سقف آسمان را بی ستون نگاه دارذ معدهٔ ترا بی سیم بوشیده نگاه ندارذ بس آن سیم بینداخت و می رفت ناگاه در جاهی افتاذ ساعتی بر آمذ نفس فریاذ بر آورد بو حمزه خاموش بنشست یکی می گذشت سر جاه باز دید خاشاکی جند بیاورد که سر جاه بگیرذ نفس بو حمزه زاری آغاز کرد و گفت حق

تعالی می فرماید وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى ٱلتَّهْلُكَةِ بو حمزه گفت توکّل از آن قوی‌تر است که بعجز و سالوس نفس باطل شوذ تن زذ تا آنکس سر جاه استوار کرد گفت آنکس که بر بالا نگاه می دارذ اینجا هم نگاه دارذ روی بقبلهٔ توکّل آورد و سر فرو برد و اضطرار بکمال رسید و توکّل بر قرار بوذ ناگاه شیری بیامذ و سر جاه باز کرد و دست بر لب جاه زذ و هر دو بای فرو گذاشت بو حمزه گفت من همراهی گربه نکنم الهامش دادند که خلاف عادت است دست در زن دست در بای او زذ و بر آمذ شیری دید بر صورتی که هرگز صعب‌تر از آن ندیذه بوذ آوازی شنید که یابا حمزه أَلَيْسَ هذا احسن نَجَّيناك من التلف بالتلف جون توکّل بر ما کردی ما ترا بر دست کسی که هلاکت جان ازو بوذ نجات دادیم بس شیر روی در زمین مالید و برفت نقلست که روزی جُنَيْد می رفت ابلیس‌را دید برهنه که بر گردن مردم می جست گفت ای ملعون شرم نداری ازین مردمان گفت کذام مردمان اینها نه مردمان اند مردمان آنها اند که در شونیزیّه اند که جگرم‌را سوختند جنید گفت بر خاستم و بمسجد شونیزیّه رفتم بو حمزه‌را دیذم سر فرو برده سر بر آورد و گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیاء خذای از آن عزیزتر اند که ابلیس‌را بر ایشان اطّلاع باشذ نقلست که او مُحْرِم بوذی بمیان گلیمی در سالی یکبار بیرون آمذی از احرام برسیذند از انس گفت انس آنست که دلتنگی بدید آرذ از نشستن با خلق و گفت غریب آنست که اورا از اقربا و بیوستگان خویش وحشت بوذ با ایشان بیگانه باشذ و گفت هرکرا وحشت بوذ از نفس خویش انس گرفته است دل او در موافقت خذاوند خویش سبحانه و تعالی و گفت هرك دوستی مرگ در دل او جای گیرذ هرج باقی است بر وی دوست کنند و هرچه فانی است بر وی دشمن گردانند و گفت توکّل آنست کی بامداذ بر خیزذ از شبش یاذ نیایذ و جون شب در آیذ از بامداذ یاذش

نیاید یکی وصیّت خواست گفت توشهٔ بسیار ساز این سفررا که در پیش داری وفاتش در نشابور بود و در جوار ابو حفص حدّاد دفن کردند رحمهما الله تعالی وتقدّس

ذکر احمد مسروق قدّس الله روحه العزیز

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن عاشق معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه از مشایخ کبار خراسان بود و از طوس بود امّا در بغداذ نشستی و باتّفاق همه از جملهٔ اولیاء خذای بود و اورا با قطب المدار رحمة الله علیه صحبت بود و او خود از اقطاب بود ازو برسیدند که قطب کیست ظاهر نکرد امّا بحکم اشارت جنان نمود که جُنَیْد است و او جهل تن‌را از اهل تمکین و مشایخ مکین‌را خدمت کرده بود و فایدها گرفته و در علوم ظاهر و باطن بکمال و در مجاهده و تقوی بغایت درجه و صحبت محاسبی و سری یافته و گفت بیری بنزدیك من آمذ و سخن باکیزه هی گفت و شیرین سخن و خوش زبان بود و خاطری نیکو داشت و گفت هر خاطری که شمارا در آید با من بگوئید مسروق گفت مرا در خاطر آمذ که او جهوذ است و این خاطر از من نمی رفت با جُرَیْری گفتم اورا این موافق نیامذ گفتم البتّه با وی بخواهم گفت بس اورا گفت که تو گفتهٔ که هر خاطر که شمارا در آید با من بگوئید اکنون مرا جنین در خاطر آمذ که تو جهوذی ساعتی سر در پیش افکند بس گفت راست گفتی و شهادت آورد آنگاه گفت همه دینها و مذهبها نگه کردم گفتم اگر با هیچ قوم چیزی است با این قوم است بنزدیك شما آمذم تا بیازمایم شمارا بر حق یافتم و سخن اوست که هرکه بغیر خذای شاذ شود شاذے او بجمله اندوه بود و هرکرا در خدمت خذاوند انس نباشذ انس وی بجمله وحشت بود و هرك در خواطر دل با خذای تعالی مراقبت بجای آرذ خذای تعالی اورا در حرکات جوارح

معصوم دارد وگفت هرك محصن شوذ در تقوی آسان گردذ بر وے اعراض از دنیا وگفت تقوی آنست که بگوشهٔ چشم بلذّات دنیا باز ننگری وبدل در آن تفکّر نکنی وگفت بزرگ داشتن حرمت مومن از بزرگ داشتن حرمت خذاوند بوذ وبحرمت بنده بمحلّ حقیقت تقوی رسذ وگفت در باطل نگرستن معرفت حق از دل ببرذ وگفت هرکرا مودّت حق بوذ کس برو غالب نتواند شذ وگفت دنیارا بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان خذای بخذای بوذ نه بدنیا وگفت خوف وی باید که خوف بیش از رجاست که حق تعالی بهشت‌را بیافرید و دوزخ و هیچ بهشت نتواند رسید تا بدوزخ گذر نکند وگفت بیشتر چیزی که عارفان از آن بترسند خوف از فوت حق بوذ وگفت درخت معرفت‌را آب فکرت دهند و درخت غفلت‌را آب جهل و درخت توبه‌را آب ندامت و درخت محبّت‌را آب موافقت وگفت هرگاه که طمع معرفت داری و بیش از آن درجهٔ انابت محکم نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی بیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی وگفت زهد آنست که جز خذای هیچ سببی بر وی بادشاه نگردذ وگفت تا تو از شکم ماذر بیرون آمدهٔ در خراب کردن عمر خوذی رحمة الله علیه

ذکر عبد الله مغربی قدّس الله روحه العزیز

آن شیخ ملّت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق یثربی عبد الله مغربی رحمة الله علیه استاذ مشایخ بوذ و از قدماء کبار و استاذ اولیا و اعتماد اصفیا بوذ و خوب ولایتی داشت و در تربیت کردن مرید آیتی بوذ و حرمت او در دلها بسیار است و خطر بی شمار و در توکّل و تجرید ظاهر و باطن کسی‌را قدم او نبوذ و این دو ابرهیم که ازو خاسته اند خوذ شرح دهندهٔ کمال او بس اند یکی ابرهیم

شَیْبان و دوم ابرهیم خواصّ رحمهما الله و او بیر این هر دو بوده است و اورا کلماتی رفیع است و عمر او صد و بیست سال بوذ و کارهاء او عجب بوذ و هیچیزی که دست آدمی بذآن رسیذه بوذی نخوردی مگر بیخ گیاه که آن خوردی و مریدان او هر جا کی بیخ گیاه یافتندی بیش او بردندی تا بقدر حاجت بکار بردی و ازین جنس عادت کرده بوذ و بیوسته سفر کردی و یاران باوی بوذندی و دایم احرام داشتی جون از احرام بیرون آمذی باز احرام گرفتی و هرگز جامهٔ او شوخگن نشذی و موی او نبالیذی نقلست که گفت سرائی از ماذر میراث یافتم به بنجاه دینار بفروختم و بر میان بستم و روی ببادیه نهادم عربی بمن رسید گفت جه داری گفتم بنجاه دینار گفت بیار بوی دادم بگشاذ و بدید و بمن باز داذ بس شتر بخوابانید و مرا گفت بر نشین گفتم ترا جه رسیذه است گفت مرا از راستی تو دل بُر از مهر شذ با من بحجّ آمذ مدّتی در صحبت من بوذ و از اولیاء حق شذ نقلست که گفت یکبار در بادیه می رفتم غلامی دیذم تر و تازه بی زاد و راحله گفتم ای آزاذ مرد بی زاد و راحله کجا می روی گفت جب و راست نگه کن تا جز خذای هیچ می بینی نقلست که او جهار بسر داشت هر یکی‌را بیشهٔ آموخت گفتند این جه لایق حال ایشانست گفت کسبی در آموزم تا بعد از وفات من بسبب آنك من بسر فلان ام جگر صدّیقان نخورند و در وقت حاجت کسبی کنند و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقات است بمراقبات و گفت هرك دعوی بندگی کند و اورا هنوز مرادی مانده باشذ دروغزن است که دعوی بندگی از کسی درست آیذ که از مرادات خویش فانی گردذ و بمراد خذاوند باقی شوذ و نام او آن بوذ کی خذاوندش نهاذه بوذ و نعت او آن بوذ که بهرج اورا بخوانند او از بندگی جواب دهذ و اورا نه اسم بوذ و نه رسم و نه جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بوذ کبا توانگران مداهنت کند و عظیم‌ترین خلق‌را تواضع کند و گفت درویشان راضی امینان خذای

اند در زمین و حجّت خدای اند بر بندگان و ببرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد و گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگرچه هیچ عمل از اعمال فضایل نمی کند یك ذرّه ازو فاضلتر از متعبّدان مجتهد و گفت هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که تا اورا خدمت کنی ترا خدمت کند و جون ترك گیری او نیز ترك تو گیرد و گفت زیرك نیست کسی الّا این طایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنك یافته اند وفات او بطور سینا بود و هم آنجا دفن کردند رحمة الله علیه رحمةً واسعةً

ذکر ابو علی جوزجانی قدّس الله روحه العزیز

آن عمدهٔ اولیا آن زبدهٔ اصفیا آن مقبول باامانت آن مخصوص بکرامت آن شیخ بنهانی ابو علی جوزجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ و از جوانمردان طریقت بود و در مجاهده بکمال و اورا تصانیف است در معاملات معتبر و مشهور و کلماتی مقبول و مذکور و مرید حکیم ترمذی بود و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و بنزدیك ایشان جنانست که کردار ایشان بر حقیقت است و سخن‌شان بر اسرار و مکاشفات و گفت سه جیز از عقد توحید است خوف و رجا و محبّت زیادتی خوف از ترك گناه است بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل صالح بود بسبب وعده دیدن و زیادتی محبّت از بسیاری ذکر بود بسبب منّت دیدن بس خایف هیچ نیاساید از هَرَب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محبّ هیچ نیاساید از طرب بذکر محبوب بس خوف ناری منوّر است و رجا نوری منوّر و محبّت نور الانوارست و گفت از علامت سعادت آن بود که بر بنده طاعت آسان بود گزاردن و موافقت کردن سنّت در افعال برو دشوار نبود و محبّ اهل صلاح بود و با برادران نیکو خوی بود و در راه خلق جیزی بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیام تواند کرد و مراعات اوقات خویش تواند کردن

و گفت بدبخت کسی است که معاصی ظاهر گرداند که بر وی فراموش گردانیده است و گفت ولی ان بود که از حال خود فانی بود و بمشاهدهٔ حق باقی بود و حق تعالی متولّی اعمال او بود و اورا بخود هیچ اختیار نبود و با غیرش قرار نبود و گفت عارف آنست که جملهٔ دل خویش بمولی داده باشد و تن بخلق و گفت گمان نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود بحق و گمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود بنفس و گفت هرکه ملازمت کند بر درگاه مولی بعد از لزوم چه بود بجز از در گشادن و هرکه صبر کند بر خدای بعد از صبر چه بود جز وصول بحق و گفت صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت و گفت رضا سرای عبودیّت است و صبر در وی و تفویض خانهٔ وی و مرگ بر در است و فراغت در سرای و راحت در خانه و گفت بخل سه حرفست با و آن بلاست و خا و آن خسران و لام و آن لوم است بس بخیلی بلائی است بر نفس خویش خاسری است در نفاق خویش و ملومی است در بخل خویش رحمة الله علیه

ذکر ابو بکر کتّانی قدّس الله روحه العزیز

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همّت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبهٔ تحقیق آن قبلهٔ روحانی شیخ ابو بکر کتّانی رحمة الله علیه شیخ مکّه بود و پیر زمانه بود و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف وصاحب تمکین و در ولایت صاحب مقام و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت و ریاضت سخت بزرگوار و در انواع علوم کامل خاصّه در علم حقایق و معرفت صحبت جُنَیْد و ابو سعید خرّاز و نوری یافته بود و اورا جراغ حرم گفتند و در مکّه مجاور بود تا وقت وفات و اوّل شب تا آخر نماز کردی و قران

ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم قران کرده بوذ و سی سال در حرم بزیر ناودان نشسته بوذ که درین سی سال در شبانروزی یکبار طهارت تازه کردی و درین مدّت خواب نکرد و در ابتدا دستوری از ماذر خواست که بحجّ روذ گفت جون در بادیه شذم حالتی در من بدید آمذ که موجب غسل بوذ با خوذ گفتم مگر بشرط نیامذه ام باز گشتم جون بدر خانه رسیذم ماذر در بس در نشسته بوذ بانتظار من گفتم ای ماذر نه اجازت داذه بوذی گفت بلی امّا خانه‌را بی تو نمی توانستم دید تا تو رفتهٔ اینجا نشسته ام و نیّت کرده بوذم تا باز نیائی برنخیزم بس جون ماذر وفات کرد روی در بادیه نهاذم گفت در بادیه بوذم درویشی‌را دیذم مرده و می خندید گفتم تو مردهٔ و می خندی گفت محبّت خذای جنین بوذ بو الحسن مزیّن گفت ببادیه فرو شذم بی زاد و راحله جون بکنار حوضی رسیذم بنشستم و با خوذ گفتم بادیه بریذم بی زاد و راحله یکی‌را دیذم که بانگ بر من زذ که ای حجّام لا تُحَدِّثْ نفسَك بالاباطیل نگاه کردم کتّانی‌را دیذم توبه کردم و بخذای باز گشتم و گفت مرا اندکی غبار بوذ در دل با امیر المؤمنین علی کرّم الله وجهه نه بجهت جیزی دیگر بلك بجهت آنك رسول صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم فرموذ لا فتی الاّ علیّ شرط فتوّت آن بوذی که اگرجه معاویه بر باطل بوذ و او بر حق کار بوی باز گذاشتی تا جندان خون ریخته نشذی و گفت میان مروه و صفا خانهٔ داشتم در آنجا مصطفی‌را علیه السلام بخواب دیذم با یاران او رضوان الله علیهم اجمعین که در آمذی و مرا در کنار گرفتی بس اشارت کرد بابو بکر کی او کیست گفتم ابو بکر بس بعُمَر اشارت کرد گفتم عمر بس اشارت کرد بعثمان گفتم عثمان بس اشارت کرد به علی من شرم داشتم بسبب آن غبار بس سیّد علیه السلام مرا با علی براذری داذ تا یکدیگر در کنار گرفتیم بس ایشان برفتند من و علی بماندیم علی رضی الله عنه مرا گفت بیا تا بکوه بو قُبَیْس رویم بسر کوه رفتیم و نظارهٔ کعبه کردیم جون

بیذار شذم خوذرا بر کوه ابو قبیس دیذم ذرّهٔ از آن غبار در دلم نمانده بوذ وگفت یکی با من صحبت می داشت وعظیم بر من ثقلی بوذ از وی جیزی بوی بخشیذم آن ثقل زایل نشذ اورا بخانه بردم وگفتم بای بر روے من نه نی نهاذ الحاح کردم تا بای بنهاذ بر روی من و می داشت جندانك ثقل زایل شذ و بدوستی بدل گشت مرا دویست درم از وجه حلال فتوح شده بوذ بیش او بردم و بر کنارهٔ سجّادهٔ او نهاذم گفتم در وجه خوذ صرف کن بگوشهٔ جشم در من نگریست وگفت من این وقت‌را بهفتاذ هزار دینار خریذه ام تو میخواهی که مرا بذین غرّه کنی بس بر خاست و سجّاده بر فشاند و برفت هرگز جون عزّ او و ذلّ خوذ ندیذم که آن ساعت که آن درمها می جیذم نقلست کی مریدی داشت مگر در حال نزع بوذ جشم باز کرد و در کعبه نگریذ اشترے برسیذ و لکذی زذ و جشمش بیرون انداخت در حال بسرّ شیخ ندا کردند که درین حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی بذو فرو می آمذ و او بکعبه نگریست ادبش کردند که در حضور ربّ البیت نظارهٔ بیت کردن روا نبوذ نقل است که روزی بیری نورانی ردا بر افگنده با شکوه از باب بنی شَیْبه در آمذ و بیش کتّانی رفت و او سر فرو کشیذه بوذ وگفت بعد از سلام که ای شیخ جرا بمقام ابرهیم نروی که بیری بزرگ آمذه است و اخبار عالی روایت می کند تا سماع کنی کتّانی سر بر آورد وگفت ای شیخ از که روایت می کنذ گفت از عبد الله بن معمر از زُهْرے از ابو هُرَیْره از بیغامبر صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هرجه ایشان آنجا باسناد خبر می گویند ما اینجا بی اسناد می شنویم بیر گفت از که می شنوی گفت حدّثنی قلبی عن ربّی جلّ جلاله دلم از خذای می شنوذ بیر گفت جه دلیل داری بذین سخن گفت دلیل آن دارم که دلم می گویذ که تو خضری خضر علیه السلام گفت تا آن وقت می بنداشتم که خذایرا هیچ ولی نیست که من اورا نشناسم تا ابو بکر کتّانی‌را دیذم که

من اورا نشناختم و او مرا شناخت دانستم کی خذایرا دوستان اند که مرا شناسند و من ایشانرا نشناسم نقلست که وقتی در نماز بود طرّاری بیامذ و ردا از کتف شیخ باز کرد و ببازار برد تا بفروشذ در حال دستش خشك شذ اورا گفتند مصلحت تو آنست که باز بری بخدمت شیخ و شفاعت کنی تا دعا کند باشذ که خذای تعالی دستت باز دهذ طرّار باز آمذ و شیخ همچنان در نماز بود و ردا در کتف شیخ داذ و بنشست تا شیخ از نماز فارغ شذ در قدمهاء او افتاذ و عذر می خواست و زاری می کرد حال بگفت شیخ گفت بعزّة و جلال خذای که نه از بردن خبر دارم و نه از آوردن بس گفت الٰهی او برده باز آورد آنج ازو ستذ باز ده در حال دستش نیك شذ نقلست که گفت جوانی بخواب دیذم بغایت صاحب جمال گفتم کیستی گفت تقوی گفتم کجا باشی گفت در دل اندوهگنان بس نگه کردم زنی سیاه دیذم بغایت زشت گفتم تو کیستی گفت خنده و نشاط و خوش‌دلی گفتم کجا باشی گفت در دل غافلان و اهل نشاط جون بیذار شذم نیّت کردم که هرگز نخندم مگر بر من غلبه کند و گفت در شبی بنجاه و یکبار بیغمبررا علیه السلام بخواب دیذم و مسایل برسیذم و گفت شبی بیغامبررا علیه السلام بخواب دیذم گفتم چه دعا کنم تا حق تعالی دل مرا نمیراند گفت هر روزی جهل بار بگوی بصدق یا حیّ یا قیّوم یا لا اله الاّ انت اسْأَلُكَ أَنْ تُحْيِيَ قلبی بنور معرفتك ابدًا و گفت درویشی بنزدیك من آمذ و می گریست و گفت ده روز است تا گرسنه ام با بعضی یاران از گرسنگی شکایت کردم بس ببازار شذم دری یافتم در راه که بر آن نوشته بوذ که خذای بگرسنگی تو عالم نیست که شکایت می کنی و گفت که یکی از وی وصیّت خواست گفت جنانك فردا خذای تعالی ترا خواهذ بوذ تو امروز اورا باش و گفت انس بمخلوق عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و با ایشان میل کردن مذلّت و گفت

زاهد آن باشد که هیچ نیابد و دلش شاد بود بنایافتن آن و جدّ و جهد لازم گیرد و احتمال ذلّ کند بصبر و راضی باشد بذین تا بمیرد و گفت تصوّف همه خُلق است هرکرا خُلق بیشتر تصوّف بیشتر و گفت فراست بیذا شذن یقین است و دیذار غیب و آن از اثر ایمان است و گفت محبّت ایثار است برای محبوب و گفت تصوّف صفوة است و مشاهده و گفت صوفی کسی است که طاعت او نزدیك او جنایت بود که از آن استغفار باید کرد و گفت استغفار توبه است و توبه اسی است جامع شش چیزرا اوّل بشیمانی بر آنج گذشته باشذ دوم عزم کردن بذآنك بیش بگناه رجوع نکند سوم بگزاردن هر فریضهٔ که میان او و خذای است جهارم ادا کند مظالم خلق‌را بنجم بگذارذ هر گوشت و پوست و شحم که از حرام رُسته باشذ ششم تن‌را الم طاعت بچشاند جنانك حلاوت معصیت جشانیذه است و گفت اوّل وجد حُلو است و میانه مُرّ و آخر سُقْم و گفت توکّل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شذن یقین و گفت عبادت هفتاذ و دو باب است هفتاذ و یك در حیا است از خذای تعالی و گفت علم بخذای تمامتر از عبادت خذایرا و گفت طعامی مشتهی لقمهٔ است از ذکر خذای در دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه‌را از مایدهٔ رضا برگرفته باشذ با گمان نیکو بکرامت حق و گفت هرگز بندگان‌را زبان بدعا گشاذه نکند و بعذر خواستن مشغول نگرداند تا در مغفرت گشاذه نکند و گفت جون افتقار بخذای درست شوذ عنایت درست شوذ از جهت آنك این دو حالت تمام نشوذ مگر بیکدیگر و گفت دردی بوقت انتباه از غفلت و انقطاعی از حظّ نفسانی و لرزیذن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادت انس و جنّ و گفت اعمال جامهٔ بندگیست هرك اورا خذای تعالی وقت قسمت از رحمت دور کرد امروز عمل‌را ترك گیرذ و هرکرا نزدیك گردانیذ بر اعمال ملازمت کند و جون بیشه گیرذ و گفت

دنیارا بر بلوی قسمت کرده اند و بهشت بر تقوی و گفت از حکم مرید سه چیز است یکی خوابش در وقت غلبه بوذ و خوردش در وقت فاقه بوذ و سخنش در وقت ضرورة و گفت شهوت مهار دیو است که هرك مهار دیو گرفت با دیو بهم بوذ و گفت بتن در دنیا باش و بدل در آخرت و گفت چون از خذای توفیق خواهی ابتدا بعمل کن و گفت ما دین خذای مبنی بر سه رکن یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوبست و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاهر نتوان داشت کما قال علیه السلام نَحْنُ نَحْکُمُ بالظاهر ابلیس و ادریس در عالم باطن بوذند تا ظاهر نشذند معلوم نشذ که ابلیس باطل است و ادریس بر حق و عدل بر دلست قسمت بعدل دل توانذ کرد بحسب هر یکی و صدق بعقل تعلّق دارذ که فردا که از صدق سوال کنند عاقلان‌را کنند و گفت وجود عطا از حق شهود حق است بحق از جهت آنك حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل نیست بر حق و گفت خذایرا باذی است که آنرا باذ صبیحه خوانند که آن باذ مخزونست در زیر عرش وقت سحر وزیذن گیرذ و نالها و استغفار بر گیرذ و بملك جبّار رساند و گفت شکر کردن در موضع استغفار گناه بوذ و استغفار در موضع شکر گناه بوذ نقلست که چون کتّانی‌را وفات نزدیك برسید گفتند در حال حیوة عمل تو چه بوذ تا بذین مقام رسیذی گفت اگر اجلم نزدیك نبوذی نگفتمی بس گفت جهل سال دیذبان دل بوذم هرچه غیر خذای بوذ از دل دور می کردم تا دل چنان شذ که هیچیز دیگر ندانست جز خذای تبارك و تعالی و تقدّس

ذکر شیخ کبیر ابو عبد الله محمّد بن الخفیف قدّس الله روحه العزیز

آن مقرّب احدیّت آن مقدّس صمدیّت آن بر کشیذهٔ درگاه آن بر گزیذهٔ الله آن محقّق لطیف قطب وقت ابو عبد الله محمّد بن الخفیف رحمة الله

علیه شیخ المشایخ عهد خویش بوذ و یگانهٔ عالم بوذ و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بوذ و رجوع اهل طریقت در آن وقت بوی بوذ ببنائی عظیم داشت و خاطری بزرگ و احترامی بغایت و فضایل او چندانست که بر نتوان شمردن و ذکر او نتوان کرد و مجتهد بوذ در طریقت و مذهبی خاصّ داشت در طریقت جماعتی اند از متصوّفه که تولّا بذو کنند و در هر جهل روز تصنیفی از غوامض حقایق می ساخت و در علم ظاهر بسی تصنیف نفیس دارذ همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرد در وسع بشر نگنجذ و آن نظر که اورا بوذ در حقایق و اسرار در عهد او کس‌را نبوذ و بعد از وی در پارس خلفی نماند چنانك نسبت بذو درست کردی و از ابناء ملوك بوذ و بر تجرید سفرها کرده رُوَیْم و جُرَیْری و ابن عطا و منصور حلاّج‌را دیذه بوذ و جُنَیْدرا یافته و در ابتدا که درد دین دامن دل او بگرفت جنان شذ که در رکعتی نماز ده هزار بار قُلْ هُوَ اللّٰهُ أَحَدٌ بر خواندی و بسیار بوذی که از بامداذ تا شب هزار رکعت نماز کردی و بیست سال بلاسی بوشیذه بوذ و هر سال چهار جهلّه بداشتی و آن روز که وفات می کرد جهل جهلّه بیابی داشته بوذ که در آن جهلهٔ آخر وفات کرد و بلاس از خوذ بیرون نکردی نقلست که در وقت او پیری محقّق بوذ امّا از علماء طریقت نبوذ و در پارس مقام داشت نام او محمّد ذکیری و هرگز مرقّع نبوشیذی از عبد الله خفیف پرسیذند که شرط در مرقّع چیست و داشتن آن کرا مسلّم است گفت شرط مرقّع آنست که محمّد ذکریری در پیراهن سفیذ بجای می آورذ و داشتن اورا مسلّم است و ما در میان بلاسی نمی دانیم تا بجای توانیم آورد یا نه و اورا خفیف از آن گفتند که هر شب غذای او بوقت افطار هفت میویز بوذی بیش نه سبك‌بار بوذه است و سبك‌روح و سبك‌حساب باشذ در آن جهان شبی خادم هشت میویز بداذ و شیخ ندانست و بخورد حلاوت طاعت بر قاعدهٔ هر سب نیافت خادم‌را بخواند و از آن حال

سوال کرد گفت امشب هشت میویز ترا دادم شیخ گفت جرا گفت ترا ضعیف دیدم و دلم بدرد آمد گفتم تا ترا قوّتی باشد شیخ گفت بس تو یار من نبودهٔ بل که خصم من بودهٔ که اگر یار من بودتی شش دادتی نه هشت بس شیخ اورا از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر نصب کرد و گفت جهل سالست تا مرا قبول است میان خاصّ و عامّ و جندان نعمت بر ما ریختند که اورا حدّ نبود و جنان زیستم درین مدّت که زکوة فطر بر من واجب نشد و گفت در ابتدا خواستم که بحجّ روم جون ببغداذ رسیدم جندان بندار در سر من بود که بدیذن جنید نرفتم جون بیادیه فرو شذم رسنی و دلوی داشتم تشنه شذم جاهی دیدم کی آهوئی از وی آب می خورد جون بسر جاه رفتم آب بزیر جاه رفت گفتم خذاوندا عبد اللهرا قدر ازین آهو کمتر است آوازی شنیذم که این آهو دلو و رسن نداشت و اعتماد او بر ما بوذ وقتم خوش شذ دلو و رسن بینداختم و روانه شذم آوازی شنیذم که یا عبد الله ما ترا تجربت می کردیم تا جون صبر می کنی باز گرد و آب خور باز گشتم آب بر لب جاه آمذه بوذ وضو ساختم و آب خوردم و برفتم تا بمدینه حاجتم هیچ بآب نبوذ بسبب طهارت جون باز گشتم ببغداذ رسیدم روز آذینه بجامع شذم جنیدرا جشم بر من افتاذ گفت اگر صبر کردتی آب از زیر قدمت بر آمذی نقلست که گفت در حال جوانی درویشی بیش من آمذ و اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه خواند و گوشتی بخته بوذ بوی گرفته مرا از خوردن آن کراهیت می آمذ و رنج می رسید تا درویش آن تعزّز در من بدید شرمزده شذ و من نیز خجل گشتم بر خاستم و با جماعتی اصحاب نقل کردیم جون بقادسیّه رسیدیم راه گم کردیم و هیچ توشه نداشتیم تا جند روز صبر کردیم تا بشرف هلاك رسیدیم تا حال جنان شذ که سگی بقیمت گران بخریذیم و بریان کردیم لقمهٔ از آن بمن دادند خواستم تا بخورم حال آن درویش و طعام یاذ آمذ با خوذ گفتم که این عقوبت آن است کی این درویش آن روز از من خجل شذ در حال

توبه کردم تا راه بما نمودند جون باز آمدم از آن درویش عذر خواستم وگفت یکبار شنیدم که در مصر پیری و جوانی بمراقبت نشسته اند بر دوام آنجا رفتم دو شخص‌را دیدم روی بقبله کرده سه بار سلام کردم جواب نداذند گفتم بخدای بر شما کی سلام مرا جواب دهید آن جوان سر بر آورد وگفت یا ابن خفیف دنیا اندك است و ازین اندك اندکی مانده است ازین اندك نصیب بسیار بستان یا ابن خفیف مگر فارغی که بسلام ما می بردازی این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی‌را فراموش کردم همگی من ایشان گرفتند توقّف کردم و با ایشان نماز بپشین گزاردم و نماز دیگر گزاردم و گفتم مرا بندی ده گفت یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم مارا زبان بند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت‌را بند دهد سه روز آنجا بودم که نه چیزی خوردیم و نه خفتیم با خود گفتم جه سوگند دهم تا مرا بندی دهند آن جوان سر بر آورد و گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدای یاد دهد و هیبت او بر دل تو افتد و ترا بزبان فعل بند دهد نه بزبان گفتار نقلست که گفت یك سال برومر بودم روزی بصحرا شدم رُهبانی‌را بیاوردند جون خیالی و بسوختند و خاکستر اورا در جشم کوران کشیدند بقدرت خدای تعالی بینا شدند و بیماران می خوردند و شفا می یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطل اند این جگونه بود آن شب مصطفی‌را صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله تو آنجا جه می کنی گفت آمده ام برای تو گفتم یا رسول الله این جه حال است فرمود که اثر صدق و ریاضت است که در باطل است اگر در حق بود جگونه بود وگفت شبی بیغامبررا علیه السلام بخواب دیدم که بیامدی و مرا بسر بای بیذار کردی و من در وی نگاه می کردم فرمود کی هرك راهی بشناسد و رفتن آن راه بیش گیرد بس از سلوك باز ایستد حق تعالی اورا عذابی کند که هیچ کس‌را از عالمیان جنان عذاب نکند نقلست که بیغمبر علیه السلام بر سر دو انگشت

بای نماز کرده است و عبد الله جنان بوذ که هیچ سنّت یغمبر از وی فوت نشذ خواست که او نیز همچنان نماز کند جون یك رکعت نماز بر سر انگشت گزارد دوم نتوانست یغمبررا علیه السلام بخواب دید که از محراب در آمذ وگفت این نماز خاصّ مراست و تو این مکن نقلست که نیم شب خادمرا گفت که زنی حاصل کن تا بخواهم خادم گفت درین نیم شب کجا روم امّا مرا دختری هست شیخ اگر اجازة دهذ بیاورم گفت بیار بس خادم دختر بیاورد و شیخ در حال نکاح کرد جون هفت ماه بر آمذ طفلی بوجود آمذ وفات کرد شیخ خادمرا گفت دختررا بگوے تا طلاق بستاند و اگر میخواهذ همچنان می باشذ خادم گفت یا شیخ درین چه سرّ است گفت آن شب که نکاح کردم قیامترا بخواب دیذم وخلقی بسیار در مانده و همه در عرق غرق شذه که ناگاه طفلی بیامذ و دست بذر و مادر گرفت و جون باذ از صراط بگذرانیذ من نیز خواستم تا مرا طفلی باشذ جون آن طفل بیامذ و برفت مقصود حاصل شذ بعد از آن نقل کنند که جهار صذ عقد نکاح کرده است از آنك او از ابناء ملوك بوذ جون توبه کرد و حال او بکمال رسیذ بذو تقرّب می کردند دوگان و سه‌گان در عقد می آورد و یکی جهل سال در عقد او بوذ و او دختر وزیر بوذ نقلست که از زنان او برسیذند که شیخ با شما جون باشذ در خلوت همه گفتند ما از صحبت او هیچ خبر نداریم اگر کس‌را خبر باشذ دختر وزیررا باشذ از وی برسیذند گفت جون خبر شذی کی شیخ امشب بخانهٔ من می آیذ طعامهاء لذیذ ساختمی و خوذرا زینت کردی جون بیامذی آن بدیذی مرا بخواندی و ساعتی در من نگرستی و زمانی در آن طعام نگه کردی تا شبی همچنین دست من بگرفت و در آستین کشیذ و بر شکم خوذ مالیذ از سینه تا ناف بانزده عقد دیذم گفت کی ای دختر ببرس که این عقد جیست برسیذم گفت این همه لهب و شدّت صبر است که گره بر گره بسته ام از جنین روی و جنین طعام که در پیش من نهاذهٔ

این بگفت و بر خاست مرا بیش ازین با وی گستاخی نبوده است که او بغایت در ریاضت بوده است نقلست که اورا دو مرید بود یکی احمد مه و یکی احمد که و شیخرا با احمد که به بوذی اصحابرا از آن غیرت آمذ یعنی احمد مه کارها کرده است و ریاضت کشیذه شیخرا از آن معلوم شذ خواست کبا ایشان نماید که احمد که بهتر است شتری بر در خانقاه خفته بود شیخ گفت یا احمد مه گفت لبّیك گفت آن اشتررا بر بام خانقاه بر احمد گفت یا شیخ اشتر جون بر بام توان برد شیخ گفت اکنون رها کن بس گفت یا احمد که گفت لبّیك گفت آن شتر بر بام خانقاه بر در حال میان در بست و آستین باز کرد و بیرون دوید و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوّت کرد نتوانست گرفت شیخ گفت که تمام شذ یا احمد و معلوم گشت بس اصحابرا گفت که احمد که از آن خوذ بجای آورد و بفرمان قیام نمود و باعتراض بیش نیامذ و بفرمان ما نگریست نه بکار که توان کرد یا نه و احمد مه بحجّت مشغول شذ و در مناظره آمذ از ظاهر حال مطالعهٔ باطن می توان کرد نقلست که شیخرا مسافری رسید خرقهٔ سیاه بوشیذه و شملهٔ سیاه بر کرده و ایزاری سیاه و بیراهنی سیاه شیخرا در باطن غیرت آمذ جون مسافر دو رکعتی بگزارد و سلام کرد شیخ گفت یا اخی جرا جامهٔ سیاه داری گفت از آنك خذایانم بمرده اند یعنی نفس و هوا گفت أَفَرَأَيْتَ مَنِ ٱتَّخَذَ إِلَٰهَهُ هَوَاهُ شیخ گفت اورا بیرون کنید بیرون کردند بخواری بس بفرموذ که باز آرید باز آوردند همجنین جهل بار فرموذ که اورا بخواری بیرون می کردند و باز می آوردند بعد از آن شیخ بر خاست و قبلهٔ بر سر او داذ و عذر خواست و گفت ترا مسلّم است سیاه بوشیذن که درین جهل بار خواری که بتو کردند متغیّر نشذي نقلست که دو صوفی از جائی دور بزیارت شیخ آمذند شیخرا در خانقاه نیافتند برسیذند که کجاست گفتند بسرای عضد الدوله گفتند شیخرا با سرای سلاطین جه کار دریغا آن ظنّ ما بذین شیخ بس

گفتند که در شهر طوفی کنیم در بازار شذند و بدکّان خیّاطی رفتند تا جیب خرقه بدوزند خیّاطرا مقراض ضایع شذ ایشانرا گفتند که شما گرفته اید بس بدست سرهنگی داذنـد و بسرای عضد الدوله بردند عضد الدوله فرموذ که دست ایشان باز کنید شیخ عبد الله خفیف حاضر بوذ گفت صبر کنید که این کار ایشان نیست ایشانرا خلاص داذند بس با صوفیان گفت ای جوانمردان آن ظن شما راست بوذ امّا آمذن ما بسرای سلاطین بجهت جنین کارهاست هر دو صوفی مرید او شذنـد تا بدانی که هرکه دست در دامن مردان زند اورا ضایع نگذارنـد و دست او بر باذ بر ندهند نقلست که شیخرا مسافری رسید که اسهالش می آمذ بدست خوذ آن شب طاس او بر داشت و یك ساعت نخفت تا نزدیك صبح شیخ یك نفس چشم بر هم نهاذ آن مسافر آواز داذ و گفت کجائی که لعنت بر تو باذ شیخ در حال بر جست ترسان و لرزان و طاس آنجا برد بامداذ مریدان با شیخ گفتند آخر این چه مسافر است که لفظی جنین و جنین گفت و مارا طاقت تحمّل نمانـد و تو تا این غایت صبر میکنی شیخ گفت من جنین شنیذم که رحمت بر تو بـاذ و سخن اوست که حق تعالی ملایکه‌را بیافرید و جنّ و انس‌را و عصمت و حیلت و کفایت بیافرید بس ملایکه‌را گفتند اختیار کنید ازینها ایشان عصمت اختیار کردند بس جنّ‌را گفتند شما نیز اختیار کنید عصمت اختیار می کردند گفتند ملایکه سبقت کردند کفایت اختیار کردند بس انسانرا گفتند اختیار کنید عصمت خواستند گفتند ملایکه سبقت نموذه اند کفایت اختیار کردند گفتند جنّ سبقت گرفته اند بس حیلت اختیار کردند و بجهد خویش حیلتی می کنند ابو احمد صغیر شیخرا گفت مرا وسوسه رنجه می دارذ شیخ گفت صوفیان که من دیذه ام بر دیو سخریّت کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریّت می کنذ و گفت صوفی آنست که صوف بوشذ بر صفا و هوارا بجشانذ طعم جفا و دنیارا بیندازذ از بس قفا و گفت منزّه بوذن از دنیا عین راحت

است در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوّف صبرست در تحت مجاری اقدار و فرا گرفتن از دست ملك جبّار و قطع کردن بیابان و کوهسار و گفت رضا بر دو قسم بود رضا بذو و رضا ازو رضا بذو در تدبیر بود و رضا ازو در آنج قضا کند و گفت ایمان تصدیق دل است بدآنج از غیب برو کشف افتد و گفت ارادت رنج دایم است و ترك راحت و گفت وصلت آنست که بمحبوب اتّصال بدید آید از جملهٔ جیزها و غیبت افتد از جملهٔ جیزها جز حق تعالی و گفت انبساط بر خاستن احتشام است در وقت سوال و گفت تقوی دور بودن است از هرچه ترا از خدای دور کند و گفت ریاضت شکستن نفس است بخدمت و منع کردن نفس است از فترة در خدمت و گفت قناعت طلب ناکردن است آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنج در دست تست و گفت زهد راحت یافتن است از بیرون آمدن از ملك و گفت اندوه تن‌را باز دارد از طرب و گفت رجا شاذ شدن بود بوجود وصال او و گفت فقر نیستی ملك بود و بیرون آمدن از صفات خود و گفت یقین حقیقت اسرار بود بحکمتهاء غیب برسیدند که عبودیّت کیْ درست آید گفت جون همه کارهاء خود بخدای باز گذارد و در بلاها صبر کند برسیدند که درویشی که سه روز گرسنه بود بعد از آن بیرون آید و سوال کند بدآن قدر که اورا کفایت بود اورا چه گویند گفت اورا کذّاب گویند و گفت جیزی می خورید و خاموش می باشید که اگر درویشی ازین در در آید همه‌را فضیحت کند نقلست که جون وفاتش نزدیك آمد خادم‌را گفت من بندهٔ عاصي گریزه بای بودم غلّی بر گردن من نه و بندی بر بای من نه و همجنان روی بقبله کن و مرا بنشان باشد که در بذیرد بعد از مرگ خادم این نصیحت شیخ آغاز کرد هاتفی آواز داد که هان ای بی خبر مکن میخواهی که عزیز کردهٔ مارا خوار کنی رحمة الله علیه

ذکر ابو محمّد جریری قدّس الله روحه العزیز

آن ولیّ قبّهٔ ولایت آن صفیّ کعبهٔ هدایت آن متمکّن عاشق آن متدیّن صادق آن در مشاهده بصیری شیخ وقت ابو محمّد جریری رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و برگزیدهٔ زمانه در میان اقران واقف بود بر دقایق طریقت و بسندیده بود بهمه نوع و کامل بود در ادب و در انواع علوم حظّی وافر داشت و در فقه مفتی و امام عصر بود و در علم اصول بغایت بود و در طریقت استاذ بود تا حدّی که جُنَیْد مریدانرا گفت که ولی عهد من اوست صحبت عبد الله تستری یافته بود و آداب او جنان بود که گفت بیست سال است تا بای در خلوت دراز نکردم و حسن ادب با خذای اولیتر نقلست که یك سال بمکّه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و بشت باز ننهاذ و بای دراز نکرد ابو بکر کتّانی گفت این جنین بجه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بذان داشت تا ظاهر مرا قوّت کرد جون جُنَیْد وفات کرد اورا بجای او بنشاندند و گفت روزی بازی سفید دیدم جهل سال بصیّادی بر خاستم بازش نیافتم گفتند جگونه بود گفت روزی نماز بسین درویشی بای برهنه موی بالیده از در خانقاه در آمذ و طهارت کرد و دو رکعت بگزارد و سر بگریبان فرو برد و آن شب خلیفه اصحابنارا بدعوت خوانده بود من بیش او رفتم و گفتم موافقت درویشان می کنی بدعوت سر بر آورد و گفت مرا امشب سر خلیفه نیست مرا عصیدهٔ می باید اگر می فرمائی نیك والاّ تو دانی این بگفت و سر بگریبان فرو برد من گفتم مگر این نو مسلمانی است کی موافقت درویشان نمی کند و نیز آرزوئی می طلبذ التفات نکردم و بدعوت رفتیم و سماع کردیم جون باز آمذیم آن درویش همجنان سر فرو برده بود برفتم و بخفتم رسولرا علیه السلام بخواب دیدم که می آمذ با دو پیر و خلقی بسیار بر اثر او برسیذم که آن دو پیر کیستند گفتند ابرهیم خلیل و موسی کلیم و

صد و اند هزار نبی من بیش رفتم و سلام کردم و روی از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کردم که روی مبارك از من می گردانی گفت دوستی از دوستان ما عصیهٔ از تو در خواست کرد تو بخیلی کردی و بوی ندادی در حال از خواب در آمدم و گریان شدم آواز در خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم درویش بود که بیرون می رفت در عقب او برفتم گفتم ای عزیز توقّف کن که آن آرزوی تو بیارم روی باز پس کرد و بخندید و گفت هرك از تو آرزوئی طلبد صد و بیست و چهار هزار پیغمبررا بشفاعت باید آورد تا تو آن آرزوی وی برسانی این بگفت و برفت و نابدید شد بیش اورا ندیدم نقلست که در جامع بغداذ درویشی بود کی در زمستان و تابستان اورا جز پیراهنی نبود ازو برسیدند که این چه حالست گفت من مولع بودم بجامهٔ نیکو بوشیدن شبی بخواب دیدم که در بهشت می رفتم جماعتیرا دیدم از فقرا بر مایدهٔ نشسته خواستم که با ایشان بنشینم و فریشتهٔ دست من بگرفت و گفت تو از ایشان نهٔی این قوم در یك پیراهن بوده اند بیذار شدم و نذر کردم که بجز یك پیراهن نبوشم نقلست که جریری مجلس می داشت جوانی بر خاست و گفت دلم گم شده است دعا کن تا باز دهد جریری گفت ما همه درین مصیبت ایم و گفت در قرن اوّل معاملت بدین کردند جون برفتند دین فرسوده شد قرن دوم معاملت بوفا کردند جون برفتند آن هم برفت قرن سوم معاملت بمروّة کردند جون برفتند مروّت نماند قرن دیگر معاملت ایشان بحیا بود جون برفتند آن حیا نماند اکنون مردمان جنان شده اند که معاملت خود برهبت می کنند و گفت هرکه گوش بحدیث نفس کند در حکم شهوات اسیر گردد و باز داشته اندر زندان هوا و خذای تعالی همه فایدها بر دل وی حرام کند و هرك از سخن حق مزه نیابد ویرا نیز اجابت نباشد و هرك بدون اندازهٔ خویش رضا دهد خذای تعالی اورا برکشد زیادت از غایت او و یکی گفت اصل کار دل جیست گفت اصل مقاربتی است

که خذایرا می بیند و مشاهدهٔ صنع او می کند گفتند توکّل چیست گفت بمعاینه شذن اضطرار و گفت صبر آنست که فرق نکند میان حال نعمت و محنت بآرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است در بلا و گفت اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا ثمرهٔ شك و گفت کمال شکر در مشاهدهٔ عجز است از شکر و برسیذند از عزلت گفت بیرون شذن است از میان زحمتها و سرّ نگاه داشتن اگر بر تو رحمت نکند و گفت محاربهٔ عامّیان با خطرات است و محاربهٔ ابدال با فکرت و محاربهٔ زهّاد با شهوات و محاربهٔ تایبان با زلّات و محاربهٔ مریدان با مُنَی و لذّات و گفت دوام ایمان و باداش دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن و دوم برهیز کردن و سوم غذارا نگاه داشتن و گفت هرك بخذای بسنده کند سرّش بصلاح باشذ و گفت هرك از مناهی او برهیز کند سرّش نیکو بوذ و هرکه غذاء خوذ نگاه دارذ نفسش ریاضت یابذ بس باداش اکتفا صفوت معرفت بوذ و عاقبت تقوی حسن خلقت بوذ و عاقبت احتما تن درستی بوذ و اعتدال طبیعت بوذ و گفت دیذن اصول به شنوذن فروع بوذ و درست کردن فروع بعرضه داذن بوذ بر اصول و راه نیست بمقام مشاهدهٔ اصول مگر بتعظیم آنچ خذای تعالی آنرا تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع و گفت جون حق تعالی زنده گرداند بنده را بانوار خویش هرگز نمیرذ تا ابد و جون بمیرذ بخذلان خویش هرگز اورا زنده نگرداند تا ابد و گفت مرجع عارفان بخذای در بدایت بوذ و مرجع عوامّ بخذای بعد از نومیذی بوذ و گفت جون مصطفی علیه السلام نظر کرد بحق حق را بدید باقی ماند با حق بحق بی واسطهٔ زمان و مکان از جهت آنك حاصل شذ اورا حضور آنك اورا نه حضور است و نه مکان از اوصاف او مجرّد گشت باوصاف حق جلّ وعلا رحمة الله علیه

ذکر حسین منصور حلّاج قدّس الله روحه العزیز

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدّیق آن غرقهٔ دریای موّاج حسین منصور حلّاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بوذ و واقعات غرایب که خاصّ اورا بوذ که هم در غایت سوز و اشتیاق بوذ و در شدّت لهب و فراق مست و بی قرار و شوریدهٔ روزگار بوذ و عاشق صادق و باك‌باز و جدّ و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همّت و رفیع قدر بوذ و اورا تصانیف بسیاراست بالفاظی مشکل در حقایق و اسرار و معانی محبّت کامل و فصاحت و بلاغتی داشت که کس نداشت و دقّت نظری و فراستی داشت که کس‌را نبوذ و اغلب مشایخ کبار در کار او ابا کردند و گفتند اورا در تصوّف قدمی نیست مگر عبد الله خفیف و شبلی و ابو القاسم قُشَیْری و جمله متاخّران الّا ما شاء الله کی اورا قبول کردند و ابو سعید بن ابو الخیر قدّس الله روحه العزیز و شیخ ابو القاسم گرگانی و شیخ ابو علی فارمذی و امام یوسف همذانی رحمة الله علیهم اجمعین در کار او سَیْری داشته اند و بعضی در کار او متوقّف اند چنانك استاذ ابو القاسم قُشَیْری گفت در حقّ او که اگر مقبول بوذ بردّ خلق مردود نگردذ و اگر مردود بوذ بقبول خلق مقبول نشوذ و باز بعضی اورا بسحر نسبت کردند و بعضی اصحاب ظاهر بکفر منسوب گردانیذند و بعضی گویند از اصحاب حلول بوذ و بعضی گویند تولّی باتّحاد داشت امّا هرك بوی توحید بوی رسیذه باشذ هرگز اورا خیال حلول و اتّحاد نتواند افتاذ و هرك این سخن گویذ سرّش از توحید خبر ندارذ و شرح این طولی دارذ این کتاب جای آن نیست امّا جماعتی بوذه اند از زنادقه در بغداذ جه در خیال حلول و جه در غلط اتّحاد که خوذرا حلّاجی گفته اند و نسبت بذو کرده اند و سخن او فهم ناکرده بذآن کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده اند چنانك دو تن‌را در بلخ

همین واقعه افتاذ که حسین‌را امّا تقلید درین واقعه شرط نیست مرا عجب آمذ از کسی که روا دارذ که از درختی انا الله بر آیذ و درخت در میان نه جرا روا نباشذ که از حسین انا الحق بر آیذ و حسین در میان نه و جنانك حق تعالی بزبان عمر سخن گفت که إنّ الحقّ لَیَنْطِقُ علی لسان عُمَرَ و اینجا نه حلول کار دارذ و نه اتّحاد بعضی گویند حسین منصور حلّاج دیگرست و حسین منصور ملحدی دیگرست استاذ محمّد زکریّا و رفیق ابو سعید قرمطی بوذ و آن حسین ساحر بوذه است امّا حسین منصور از بیضاء فارس بوذ و در واسط برورده شذ و ابو عبد الله خفیف گفته است که حسین منصور عالی ربّانی است و شبلی گفته است که من و حلّاج یك جیزیم امّا مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم و حسین‌را عقل او هلاك کرد اگر او مطعون بوذی این دو بزرگ در حق او این نگفتندی و مارا دو گواه تمام است و بیوسته در ریاضت و عبادت بوذ و در بیان معرفت و توحید و در زیّ اهل صلاح و در شرع و سنّت بوذ که این سخن ازو بیذا شذ امّا بعضی مشایخ اورا مهجور کردند نه از جهت مذهب و دین بوذ بل که از آن بوذ که ناخشنوذی مشایخ از سرمستی او این بار آورد جنانك اوّل بتستر آمذ بخدمت شیخ سهل بن عبد الله و دو سال در صحبت او بوذ بس عزم بغداذ کرد و اوّل سفر او در هجده سالگی بوذ بس ببصره شذ و بعمرو بن عثمان بیوست و هژده ماه در صحبت او بوذ بس یعقوب اقطع دختر بذو داذ بعد از آن عمرو بن عثمان ازو برنجید از آنجا ببغداذ آمذ بیش جُنَید و جنید اورا بسکوت و خلوت فرموذ جندگاه در صحبت او صبر کرد بس قصد حجاز کرد و یك سال آنجا مجاور بوذ باز ببغداذ آمذ با جمعی صوفیان به بیش جنید آمذ و از جنید مسایل برسیذ جنید جواب نداذ و گفت زوذ باشذ که سر جوب باره سرخ کنی گفت آن روز که من سر جوب باره سرخ کنم تو جامهٔ اهل صورت بوشی جنانك آن روز که ایمّه فتوی

داذند که اورا بباید کشت جنید در جامهٔ تصوّف بوذ نی نوشت و خلیفه گفته بوذ که خطّ جنید بایـذ جنید دستار و دُرّاعه در بوشیذ و بمدرسه شذ و جواب فتوی نوشت کی نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است امّا باطن‌را خذای داند بس حسین از جنید جون جواب مسایل نیافت متغیّر شذ و بی اجازت بتستر شذ و یك سال آنجا ببوذ قبولی عظیم بیذا شذ و او هیچ سخن اهل زمانه‌را وزنی ننهاذی تا اورا حسد کردند و عمرو بن عثمان در باب او نامها نوشت بخوزستان و احوال او در چشم اهل آن دیار قبیح گردانیذ و اورا نیز از آنجا دل بگرفت جامهٔ متصوّفه بیرون کرد و قبا در بوشیذ و بصحبت ابناء دنیا مشغول شذ امّا اورا از آن تفاوتی نبوذ و پنج سال نابدیذ شذ و در آن مدّت بعضی بخراسان و ماوراء النهر می بوذ و بعضی بسیستان باز باهواز آمذ و اهل اهوازرا سخن گفت و بنزدیك خاصّ و عامّ مقبول شذ و از اسرار خلق سخن می گفت تـا اورا حلّاج الاسرار گفتند بس مرقّع در بوشیذ و عزم حرم کرد و در آن سفر بسیار خرقه‌بوش بـا او بوذند جون بمکّه رسیذ یعقوب نهرجوری بسحرش منسوب کرد بس از آنجا بـاز ببصره آمذ باز باهواز آمذ بس گفت ببلاد شرك می روم تا خلق بخذای خوانم بهندوستان رفت بس بماوراء النهر آمذ بس بچین افتاذ و خلق‌را بخذای خواند و ایشانرا تصانیف ساخت جون باز آمـذ از اقصاء عالم بذو نامه نوشتندی اهل هند ابو المغیث نوشتندی و اهل چین ابو المعین و اهل خراسان ابو المهر و اهل فارس ابو عبد الله و اهل خوزستان حلّاج الاسرار و اهل بغداذ مصطلم میخواندند و در بصره مخبّر بس اقاویل در وی بسیار گشت بعد از آن عزم مکّه کرد و دو سال در حرم مجاور شذ جون باز آمذ احوالش متغیّر شذ و آن حال برنگی دیگر مبدّل گشت که خلق‌را بمعنی می خواند که کس برآن وقوف نی یافت تا چنین نقل کنند که اورا از بنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بر وی که

از آن عجب‌تر نبوذ و اورا حلّاج از آن گفتند که یکبار بانبار بنبه بر گذشت اشارتی کرد در حال دانه از بنبه بیرون آمذ و خلق متحیّر شذند نقلست که در شبانروزی جهار صذ رکعت نماز کردی و بر خوذ لازم داشتی گفتند درین درجه که توئی جندین رنج جراست گفت نه راحت در حال دوستان اثر کند و نه رنج که دوستان فانی صفت اند نه رنج در ایشان اثر کند و نه راحت نقلست که در بنجاه سالگی گفت که تا اکنون هیچ مذهب نگرفته ام امّا از هر مذهبی آنج دشخوارترست بر نفس اختیار کردم و امروز که بنجاه ساله ام نماز کرده ام و هر نمازی غسلی کرده ام نقلست که در ابتدا که ریاضت می کشیذ دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بوذ روزی بستم از وی بیرون کردند گزندهٔ بسیار در وی افتاذه بوذ یکی از آن وزن کردند نیم دانگ بوذ نقلست که یکی بنزدیك او آمذ عقربی دیذ که گرد او می گشت قصد کشتن کرد حلّاج گفت دست از وی بدار که دوازده سال است تا او ندیم ماست و گرد ما می گردذ گویند رشید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد در راه مجلس می گفت روایت کرد که حلّاج با جهار صذ صوفی روی ببادیه نهاذ جون روزی جند بر آمذ جیزی نیافتند حسین‌را گفتند مارا سر بریان می باید گفت بنشینید بس دست از بس می کرد و سری بریان کرده با دو قرص بیکی می داذ تا جهار صذ سر بریان و هشتصذ قرص بداذ بعد از آن گفتند مارا رطب می باید بر خاست و گفت مرا بیفشانید بیفشاندند رطب از وی می بارید تا سیر بخوردند بس در راه هر جا کی بشت بخاربنی باز نهاذی رطب بار آوردی نقلست که طایفه در بادیه اورا گفتند مارا انجیر می باید دست در هوا کرد و طبقی انجیر تازه بیش ایشان بنهاذ و یکبار حلوا خواستند طبقی حلوا بشکر گرم بیش ایشان بنهاذ گفتند این حلوا در باب الطاق بغداذ باشذ گفت مارا بغداذ و بادیه یکی است نقلست

که یکبار در بادیه جهار هزار آدمی با او بودند تا کعبه و یك سال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاذ برهنه تا روغن از اعضاء او بر آن سنگ ی رفت بوست او باز بشذ و او از آنجا نجنبید و هر روز قرصی و کوزهٔ آب بیش او آوردندی او بذآن کنارهـا افطار کردی و باقی بر سر کوزهٔ آب نهاذی و گویند که کزدم در ایزار او آشیانـه کرده بوذ بس در عرفات گفت یـا دلیل المتحیّرین و جون دید که هرکس دعا کردند او نیز سر بر تلّ ریگ نهاذ و نظاره ی کرد جون همه باز گشتند نفسی بزذ گفت باذشاها عزیزا باکت دانم باکت گویم از همه تسبیح مسبّحان و از همه تهلیل مهلّلان و از همه بندار صاحب بنداران الّهی تو ی دانی که عاجزم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خوذرا که شکر آنست و بس نقلست که یك روز در بادیه ابرهیم خواصّرا گفت در جه کاری گفت در مقام توکّل توکّل درست ی کنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی کیْ در توحید فانی خواهی شذ یعنی اصل توکّل در ناخوردن و تو همه عمر در توکّل در شکم کردن خواهی بوذن فنا در توحید کیْ خواهذ بوذ و برسیذند که عارفرا وقت باشذ گفت نه از بهر آنك وقت صفت صاحب وقت است و هرکه بـا صفت خویش آرام گیرذ عارف نبوذ معنیش آنست که لی مع الله وقتٌ برسیذند که طریق بخذای جگونـه است گفت دو قدم است و رسیذی یك قدم از دنیا بر گیر و یك قدم از عقبی اینك رسیذی بمولی برسیذند از فقر گفت فقیر آنست که مستغنی اُست از ما سوی الله و ناظر است بالله و گفت معرفت عبارت است از دیذن اشیا و هلاك همه در معنی و گفت جون بنده بمقام معرفت رسذ غیب برو وحی فرستذ و سرّ او گنگ گردانـذ تا هیچ خاطر نیاید اورا مگـر خاطر حق و گفت خُلق عظیم آن بوذ که جفاء خلق در تو اثر نکذ بس از آنك حقرا شناخته باشی و گفت توکّل آن بوذ که در شهر کسیرا داند اولیتر بخوردن از خوذ

نخورد و گفت اخلاص تصفیهٔ عمل است از شوایب کدورت و گفت زبان گویا هلاك دلهاء خموش است و گفت گفت و گوی در علل بسته است و افعال در شرك و حق خالی است ازین جمله و مستغنی است قال الله تعالی وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ و گفت بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علماء ربّانی و طریق سابقان ناجی و ازل و ابد و آنج در میانست از حدوث است امّا این بجه دانند لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ وَهُوَ شَهِيدٌ و گفت در عالم رضا اژدهائیست که آنرا یقین خوانند که اعمال هژده هزار عالم در کام او جون ذرّهٔ است در بیابانی و گفت ما همه سال در طلب بلای او باشیم جون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد و گفت خاطر حق آنست که هیچیز معارضه نتواند کرد آنرا و گفت مرید در سایهٔ توبهٔ خوذ است و مراد در سایهٔ عصمت و گفت مرید آنست که سبقت دارذ اجتهادْ او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است و گفت وقت مرد صدف دریاء سینهٔ مرد است فردا این صدفها در صعید قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دل و ترك خوذ گفتن زهد جان نقلست که برسیذند از صبر گفت آنست که دست و بای برّند و از دار آویزند و عجب آنك این همه با او کردند نقلست که شبلیرا روزی گفت یا ابا بکر دستی بر نه که ما قصد کاری عظیم کرده ایم و سر گشتهٔ کاری شذه و جنین کاری که خوذرا کشتن در بیش داریم جون خلق در کار او متحیّر شذند منکر بی قیاس و مقرّ بی شمار بدید آمذند و کارهاء عجایب ازو بدیذند زبان دراز کردند و سخن او بخلیفه رسانیذند و جمله بر قتل او اتّفاق کردند از آنك می گفت انا الحقّ گفتند بگوی هو الحقّ گفت بلی همه اوست شما می گوئیذ که گم شذه است بل که حسین گم شذه است بحر محیط گم نشوذ و کم نگردذ جُنَیْدرا

گفتند این سخن که منصور می گوید تاویلی دارد گفت بگذارید تا بگشند که نه روز تاویل است بس جماعتی از اهل علم بر وی خروج کردند و سخن اورا پیش معتضم تباه کردند و علی بن عیسی‌را که وزیر بود بر وی متغیّر گردانیدند خلیفه بفرمود تا اورا بزندان برند اورا بزندان بردند یك سال امّا خلق می رفتند و مسایل می برسیدند بعد از آن خلق‌را از آمدن منع کردند مدّت پنج ماه کس نرفت مگر یك بار ابن عطا و یك بار عبد الله خفیف و یکبار ابن عطا کس فرستاد که ای شیخ ازین سخن که گفتی عذر خواه تا خلاص یابی حلاّج گفت کسی که گفت گو عذر خواه ابن عطا چون این بشنید بگریست و گفت ما خود چند یك حسین منصوریم نقلست که شب اوّل که اورا حبس کردند بیامدند اورا در زندان ندیدند جملهٔ زندان بگشتند کس‌را ندیدند شب دوم نه اورا دیدند و نه زندان هرچند زندانرا طلب کردند ندیدند شب سوم اورا در زندان دیدند گفتند شب اوّل کجا بودی و شب دوم زندان و تو کجا بودیت اکنون هر دو بدید آمدیت این چه واقعه است گفت شب اوّل من بحضرت بودم از آن نبودم و شب دوم حضرت اینجا بود از آن هر دو غایب بودیم شب سوم باز فرستادند مرا برای حفظ شریعت بیائید و کار خود کنید نقلست که در شبانروزی در زندان هزار رکعت نماز کردی گفتند می گوئی که من حق ام این نماز کرا می کنی گفت ما دانیم قدر ما نقلست که در زندان سیصد کس بودند چون شب در آمد گفت ای زندانیان شمارا خلاص دهم گفتند جرا خودرا نمی دهی گفت ما در بند خداوند ایم و باس سلامت می داریم اگر خواهیم بیك اشارت همه بندها بگشائیم بس بانگشت اشارة کرد همه بندها از هم فرو ریخت ایشان گفتند اکنون کجا رویم که در زندان بسته است اشارتی کرد رخنها بدید آمد گفت اکنون سر خویش گیرید گفتند تو نمی آئی گفت مارا با او سرّی است که جز بر سر دار نمی توان گفت دیگر روز گفتند زندانیان کجا

رفتند گفت آزاد کردیم گفتند تو جرا نرفتی گفت حق‌را با من عتابی است نرفتم این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد ساخت اورا بکشید یا جوب زنید تا ازین سخن بر گردد سیضد جوب بزدند بهر جوبی که می زدند آوازی فصیح می آمد که لا تخَفْ یا ابن منصور شیخ عبد الجلیل صفّار گوید که اعتقاد من در آن جوب زننده بیش از اعتقاد در حق حسین منصور بوذ از آنك تا آن مرد چه قوّت داشته است در شریعت که جنان آواز صریح می شنید و دست او نمی لرزید و همچنان می زد بس دیگر بار حسین‌را ببردند تا بر دار کنند صد هزار آدمی گرد آمدند و او جشم گرد می آورد و می گفت حق حق حق انا الحقّ نقلست که درویشی در آن میان ازو برسید که عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و بس فردا بینی آن روزش بکشتند و دیگر روزش بسوختند و سوم روزش بباذ بر دادند یعنی عشق اینست خادم او در آن حال وصیّتی خواست گفت نفس‌را بجیزی مشغول دار که کردنی بوذ و اگرنه او ترا بجیزی مشغول دارذ که ناکردنی بوذ که دربن حال با خوذ بوذن کار اولیاست بسرش گفت مرا وصیّتی کن گفت جون جهانیان در اعمال کوشند تو در جیزی کوش که ذرّهٔ از آن به از مدار اعمال جنّ و انس بوذ و آن نیست الاّ علم حقیقت بس در راه که می رفت می خرامید دست اندازان و عیّاروار می رفت با سیزده بند گران گفتند این خرامیذن جیست گفت زیراکه بخرگاه می روم و نعره می زذ و میگفت شعر

ندیمی غَیْرُ منسوبٍ الی شیءٍ مِنَ الحَیْفِ
سقانی مِثْلَ ما یشربْ کفِعْلِ الضَّیْفِ بالضَّیْفِ
فلمّا دارتِ الکأسُ دعا بالنطع والسَیْفِ
کذا من یشرب الراحَ مَع التِّنّینِ بالصَیْفِ

گفت حریف من منسوب نیست بجیف بداذ شرابی جنانك مهمانی مهمانی‌را

دهد جون دوری جند بگذشت شمشیر و نطع خواست جنین باشد سزای کسی کبا ازدها در تموز خمر کهنه خورد جون بزیر دارش بردند بباب الطاق قبله بر زد و بای بر نردبان نهاد گفتند حال جیست گفت معراج مردان سر دارست بس میزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش دست بر آورد و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنج او داند کس نداند بس بر سر دار شد جماعت مریدان گفتند جگوئی در ما کی مریدان ایم و اینها کی منکرند و ترا بسنگ خواهند زد گفت ایشانرا دو ثواب است و شمارا یکی ازآنك شمارا بمن حسن ظنّی بیش نیست و ایشان از قوّت توحید بصلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظنّ فرع نقلست که در جوانی بزنی نگرسته بود خادم‌را گفت هرکه جنان بر نگرد جنین فرو نگرد بس شبلی در مقابلهٔ او بایستاد و آواز داد که أَلَمْ نَنْهَكَ عَنِ ٱلْعَالَمِينَ و گفت ما التصوّف یا حلّاج گفت کمترین اینست که می بینی گفت بلندتر کدامست گفت ترا بدآن راه نیست بس هر کسی سنگی می انداختند شبلی موافقت‌را گلی انداخت حسین منصور آهی کرد گفتند ازین همه سنگ هیچ آه نکردی از گلی آه کردن جه معنی است گفت از آنك آنها نمی دانند معذور اند ازو سختم می آید که او می داند که نمی بایـد انداخت بس دستش جذا کردند خندهٔ بزد گفتند خنده جیست گفت دست از آدمی بسته باز کردن آسانست مرد آنست که دست صفات که کلاه همّت از تارك عرش در می کشد قطع کند بس بایهاش ببریدنـد تبسّمی کرد گفت بذین بای سفر خاکی می کردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هـر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم‌را ببرّید بس دو دست بریدهٔ خون آلوذ در روی در مالید تا هر دو ساعد و روی خون آلوذ کرد گفتند این جرا کردی گفت خون بسیار از من برفت و دانم که روم زرد شده باشد شما بندارید که زردی روی من از ترس است خون در روی مالیدم تا در جشم شما سرخ روی باشم

که گلگونهٔ مردان خون ایشان است گفتند اگر روی‌را بخون سرخ کردی ساعد باری جرا آلودی گفت وضو می سازم گفتند جه وضو گفت رکعتان فی العشق لا یصحّ وضوءها الاّ بالدم در عشق دو رکعت است که وضؤ آن درست نیاید الاّ بخون بس چشمهاش بر کندند قیامتی از خلق بر آمد بعضی می گریستند و بعضی سنگ می انداختند بس خواستند که زبانش ببرّند گفت جندان صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی بذین رنج که برای تو بر من می برند محرومشان مگردان و ازین دولتشان بی نصیب مکن الحمد للّه که دست و بای من بریدند در راه تو و اگر سر از تن باز کنند در مشاهدهٔ جلال تو بر سر دار میکنند بس گوش و بینی ببریدند و سنگ روان کردند عجوزهٔ با کوزهٔ در دست می آمد جون حسین‌را دید گفت زنید و محکم زنید تا این حلّاجك رعنارا با سخن خدای جه کار آخر سخن حسین این بوذ که گفت حُبُّ الواحد إفْرادُ الواحد و این آیت بر خواند یَسْتَعْجِلُ بِهَا ٱلَّذِینَ لا یُؤْمِنُونَ بِهَا وَٱلَّذِینَ آمَنُوا مُشْفِقُونَ مِنْهَا وَیَعْلَمُونَ أَنَّهَا ٱلْحَقُّ و این آخر کلام او بوذ بس زبانش ببریدند و نماز شام بوذ که سرش ببریدند و در میان سر بریدن تبسّمی کرد و جان بداذ و مردمان خروش کردند و حسین گوی قضا به بایان میدان رضا برد و از یك یك اندام او آواز می آمد که انا الحقّ روز دیگر گفتند این فتنه بیش از آن خواهذ بوذ که در حالة حیوة بوذ بس اعضای او بسوختند از خاکستر آواز انا الحقّ می آمد جنانك در وقت کشتن هر قطرهٔ خون که می جکید الله بدید می آمد در ماندند بدجله انداختند بر سر آب همان انا الحقّ می گفت بس حسین گفته بوذ که جون خاکستر ما در دجله اندازند بغداذرا از آب بیم بوذ که غرق شوذ خرقهٔ من بیش آب باز برید و اگر نه دمار از بغداذ بر آید خادم جون جنان دید خرقهٔ شیخ‌را بر لب دجله آورد تا آب با قرار خوذ رفت و خاکستر خاموش شذ بس خاکستر اورا جمع کردند و دفن

کردند و کس‌را از اهل طریقت این فتوح نبوذ بزرگی گفت ای اهل طریق معنی بنگرید که با حسین منصور حلّاج چکردند تا با مدّعیان چه خواهند کردن عبّاسهٔ طوسی گفته است که فرداء قیامة در عرصات منصور حلّاج‌را بزنجیر بسته می آرند اگر گشاذه بوذ جملهٔ قیامة بهم بر زنذ بزرگی گفت آن شب تا روز زیر آن دار بوذم و نماز میکردم چون روز شذ هاتفی آواز داذ که أطّلعناه علی سرّ من اسرارنا فأفشی سرّنا فهذا جزاء من یُفشي سرّ الملوك یعنی اورا اطّلاعی داذیم بر سرّی از اسرار خوذ بس کسی که سرّ ملوك فاش کند سزای او اینست نقلست که شبلی گفت آن شب بسر گور او شذم و تا بامداد نماز کردم سحرگاه مناجات کردم و گفتم الٰهی این بندهٔ تو بوذ مؤمن و عارف و موحّد این بلا با او جرا کردی خواب بر من غلبه کرد بخواب دیدم که قیامتست و از حق فرمان آمذی که این ازآن کردم که سرّ ما با غیر گفت نقلست که شبلی گفت منصوررا بخواب دیذم گفتم خذای تعالی با این قوم چکرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه بر من شفقت کرد مرا بدانست و آنکه عداوة کرد مرا ندانست از بهر حق عداوت کرد بایشان رحمت کرد که هر دو معذور بوذند و یکی دیگر بخواب دید که در قیامت ایستاذه جامی در دست و سر بر تن نه گفت این جیست گفت او جام بدست سر بریذگان می دهذ نقلست که جون اورا بر دار کردند ابلیس بیامذ و گفت یکی انا تو گفتی و یکی من جونست که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت حلّاج گفت تو انا بدر خوذ بردی من از خوذ دور کردم مرا رحمت آمذ و ترا نه جنانکه دیذی و شنیذی تا بدانی که منی کردن نه نیکوست و منی از خوذ دور کردن بغایة نیکوست

و الحمد لله ربّ العالمین، والصلوة علی محمّد وآله اجمعین،
تمّ الکتاب، بعون الملك الوهّاب، آمرزیذه باد
که چون بخواند کاتب‌را بفاتحه یاذ کند

ذکر متاخران از مشایخ کبار رحمة الله علیهم اجمعین

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

ذکر ابرهیم خواص رحمة الله علیه

آن سالك بادیهٔ تجرید آن نقطهٔ دایرهٔ توحید آن محتشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدّیق توکّل و اخلاص قطب وقت ابرهیم خواص رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بوذ و گزیدهٔ اولیا و بزرگوار عصر و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت دمی شگرف و بهمه زبانها ممدوح بوذ و اورا رئیس المتوکّلین گفته اند و قدم در توکّل بجائی رسانیذه بوذ که ببوی سیبی او بادیه قطع کردی و بسیاری مشایخرا یافته بوذ و از اقران جنید و نوری بوذ و صاحب تصنیف در معاملات و حقایق و اورا خواص از آن گفتند که زنبیل بافتی و بادیه بر توکّل قطع کردی اورا گفتند از عجایب اسفار خوذ مارا حیزی بگوی گفت عجیبتر بوذ که وقتی خضر از من صحبت خواست من نخواستم در آن ساعت که بدون حق کسیرا در دل حظّ و مقدار باشذ در توکّل یگانه بوذ و باریك فرا گرفتی و با این همه هرگز سوزن و ریسمان و رکوه و مقراض از وی غایب نبوذی گفتند جرا داری گفت زیرا که این مقدار در توکّل زیان نکنذ نقلست که گفت در بادیه همی شذم کنیزکیرا دیذم در غلبات وجدشوری در وی سر برهنه گفتم ای کنیزك سر ببوش گفت ای خواص چشم نگه دار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نبوشذ امّا خوذ بی اختیار چشمم بر تو افتاذ کنیزك گفت من مستم و مست سر نبوشذ گفتم از کذام شراب خانه مست شذی گفت ای خواص زنهار دورم می داری هل فی الدارَیْن غَیْرُ اللهِ گفتم ای کنیزك مصاحبت من می خواهی گفت ای خواص خام طمعی مکن که از آن نیم که مرد جویم نقلست که برسیذند از حقیقت ایمان گفت اکنون این جواب ندارم از آنك هرجه گویم عبارت بوذ مرا بایذ که بمعاملت جواب گویم

امّا من قصد مکّه دارم و تو نیز برین عزمی درین راه با من صحبت دار تا جواب مسئلهٔ خود بیابی مرد گفت جنان کردم جون ببادیه فرو رفتیم هر روز دو قرص و دو شربت آب بدیذ آمذی یکی بمن داذی و یکی خوذرا نگه داشتی تا روزی در میان بادیه بیری بما رسید جون خواص‌را بدید از اسب فرود آمذ و یکدیگررا ببرسیذند و زمانی سخن گفتند بیر بر نشست و باز گشت گفتم ای شیخ این بیر که بوذ گفت جواب سوال تو گفتم گفتم جگونه گفت آن خضر بوذ علیه السلام از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیذم که توکّل بر خیزذ و اعتمادم بر دون حق بدیذ آیذ نقلست که گفت وقتی خضررا دیذم علیه السلام در بادیه بصورت مرغی همی برید جون اورا جنان دیذم سر در بیش انداختم تا توکّل باطل نشوذ او در حال نزدیك من آمذ گفت اگر در من نگرستی بر تو فرو نیامذی و من برو سلام نکردم که تا نباید که توکّلم خلل گیرذ و گفت وقتی در سفری بوذم تشنه شذم جنانك از تشنگی بیفتاذم یکی‌را دیذم که آب بر روء من همی زذ جشم باز کردم مردیرا دیذم نیکوروی بر اسبی خنگ مرا آب داذ و گفت در بس من نشین و من بحجاز بوذم جون اندکی از روز بگذشت مرا گفت جه می بینی گفتم مدینه گفت فرو آی و بیغامبررا علیه السلام از من سلام کن و گفت در بادیه یکروز بدرختی رسیذم که آنجا آب بوذی شیری دیذم عظیم روی بمن نهاذ حکم حق‌را گردن نهاذم جون بنزدیك من رسید می لنگیذ بیامذ و در بیش من بخفت و می نالیذ بنگرستم دست او آماس گرفته بوذ و خوره کرده جوبی بر گرفتم و دست او بشکافتم تا تهی شذ از آنج گرد آمذه بوذ و خرقهٔ بر وی بستم و بر خاست و برفت ساعتی بوذ می آمذ و بچهٔ خوذرا همی آورد و ایشان در گرد من همی گشتند و دنبال می حنبانیذند و گردهٔ آوردند و در بیش من نهاذند نقلست که وقتی با مریدی در بیابان می رفت آواز غریذن شیر بخاست مریدرا رنگ از روی بشذ درختی بجست و بر آنجا

شد و هی لرزید خواص هیجنان ساکن سجّاده بیفکند و در نماز استاذ شیر فرا رسید دانست که توقیع خاص دارد چشم درو نهاذ تا روز نظاره می کرد و خواص بکار مشغول بس جنان از آنجا برفت بشّهٔ اورا بگرید فریاذ در گرفت مرید گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمی ترسیذی امروز از بشّهٔ فریاذ می کنی گفت زیرا که دوش مرا از من ربوذه بوذند و امروز بخوذم باز داذه اند حامد اسود گفت با خواص در سفر بوذم بجایی رسیذیم آنجا ماران بسیار بوذند رکوه بنهاذ و بنشست جون شب در آمذ ماران برون آمذند شیخرا آواز دادم گفتم خذایرا یاذ کن هیجنان کرد ماران همه باز گشتند برین حال هانجا شب بگذاشتم جون روز روشن شذ نگاه کردم ماری بر وطای شیخ حلقه کرده بوذ فرو افتاذ گفتم یا شیخ تو ندانستی گفت هرگز مرا شبی از دوش خوشتر نبوذه است و یکی گفت کژدمی دیذم بر دامن خواص همی رفت خواستم تا اورا بکشم گفت دست ازو بدار که همه جیزیرا بما حاجت بوذ و مارا بهیچ حاجت نیست نقلست که گفت وقتی در بادیه راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم هیجنان جند شبانروز براه می رفتم تا آخر آواز خروسی شنیذم شاذ گشتم و روی بذان جانب نهاذم آنجا شخصی دیذم بدویذ مرا قفایی بزذ جنانك رنجور شذم گفتم خذاوندا کسی که بر تو توکّل کند با وی این کنند آوازی شنوذم که تا تو توکّل بر ما داشتی عزیز بوذی اکنون توکّل بر آواز خروس کردی اکنون آن قفا بذان خوردی هیجنان رنجور همی رفتم آواری شنوذم که خواص ازین رنجور شذی اینك ببین بنگرستم سر آن قفازنندهرا دیذم در بیش من انداخته و گفت وقتی در راه شام برنائی دیذم نیکوروی و باکیزهلباس مرا گفت صحبت خواهی گفتم مرا گرسنکی باشذ گفت بگرسنگی با تو باشم بس جهار روز باهم بوذیم فتوحی بدید آمذ گفتم فراتر آ گفت اعتقاد من آنست که آنج واسطه در میان باشذ نخورم گفتم یا غلام باریك آوردی گفت یا ابرهیم دیوانگی مکن ناقذ بصیر است از توکّل بدست تو هیچ

نیست بس گفت کمترین توکّل آنست کجون وارد فاقه بر تو بدید آید حیلتی نجویی جز بذانك کفایت تو بذوست نقلست که گفت وقتی نذر کردم که بادیه‌را بگذارم بی زاد و راحله جون ببادیه در آمدم جوانی بعد از من همی آمد و مرا بانگ همی کرد که السلام علیك یا شیخ باستادم و جواب باز دادم نگاه کردم جوان ترسا بود گفت دستوری هست تا با تو صحبت دارم گفتم آنجا که من می روم ترا راه نیست درین صحبت جه فایده یابی گفت آخر بیایم و تبرّکی باشد یك هفته همجنین برفتیم روز هشتم گفت یا زاهد حنیفی گستاخ کن با خداوند خویش که گرسنه ام و جیزی بخواه خواص گفت گفتم الٰهی بحقّ محمّد علیه السلام که مرا در بیش بیگانه خجل نگردانی و از غیب جیزی بدید آوری در حال طبقی دیدم بُر نان و ماهی بریان و رطب و کوزهٔ آب که بدید آمد هر دو بنشستیم و بکار بردیم جون هفت روز دیگر برفتیم روز هشتم بذو گفتم ای راهب تو هم قدرت خویش بنمایی که گرسنه گشتم جوان تکیه بر عصا زد و لب بجنبانید دو خوان بدید آمد آراسته بُر حلوا و ماهی و رطب و دو کوزهٔ آب من متحیّر شدم مرا گفت ای زاهد بخور من از خجالت نمی خوردم گفت بخور تا ترا بشارت دهم گفتم نخورم تا بشارتم ندهی گفت بشارت نخست آنست که زنّار می برّم بس زنار ببرّید و گفت اشهد ان لا اله الاّ الله واشهد انّ محمّدًا رسول الله و دیگر بشارت آنست که گفتم الٰهی بحقّ این پیر که اورا بنزدیك تو قدری هست و دین وی حق است طعام فرستی تا من در وی خجل نگردم و این نیز ببرکت تو بود جون نان بخوردیم و برفتیم تا مکّه او همانجا مجاور بنشست تا اجلش نزدیك آمد و مریدی نقل کرد که با خواص در بادیه بودم هفت روز بر یك حال همی رفتیم جون روز هشتم بود ضعیف شدیم شیخ مرا گفت کدام دوستر داری آب یا طعام گفتم آب گفت اینك از بس بشت است بخور باز نگرستم آبی دیدم جون شیر تازه و بخوردم و طهارت کردم و او همی نگرست و آنجا نیامد جون فارغ شدم

خواستم که بارهٔ بر دارم مرا گفت دست بدار که آن آب از آن نیست که توان داشت و گفت وقتی در بادیه راه گم کردم شخصی دیدم فراز آمد و سلام کرد و گفت تو راه گم کردهٔ گفتم بلی گفت راه بتو نمایم و گامی چند برفت از پیش و از چشم نابدید شد بنگرستم بر شاه‌راه بودم بس از آن دیگر راه گم نکردم در سفر گرسنگی و تشنگی ام نبود و گفت وقتی در سفر بودم بویرانی در شدم شب بود شیری عظیم دیدم بترسیدم سخت هاتفی آواز داد که مترس که هفتاد هزار فرشته با تُست ترا نگه می دارند و گفت وقتی در راه مکّه شخصی دیدم عظیم منکر گفتم تو کیستی گفت من بری ام گفتم کجا می شوی گفت بمکّه گفتم بی زاد و راحله گفت از ما نیز کس بود که بر توکّل بروذ جنانك از شما گفتم توکّل چیست گفت از خذاء تعالی فرا ستدن و درویشی گفت از خواص صحبت خواستم گفت امیری باید از ما و فرمان بُرداری اکنون تو چه خواهی امیر تو باشی یا من گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو از فرمان من قدم برون منه گفتم روا باشد چون بمنزل رسیدیم گفت بنشین بنشستم هوای سرد بوذ و آب بر کشید و هیزم بیاورد و آتش بر کرد تا گرم شدیم و در راه هر گاه که من قصد آن کردمی تا قیام نمایم مرا گفتی شرط فرمان دار چون شب در آمذ باران عظیم باریذن گرفت شیخ مرقّعهٔ خوذ بیرون کرد تا بامداذ بر سر من ایستاذه بوذ مرقّعه بر دو دست خوذ انداخته و من خجل بوذم و بحکم شرط هیچ نمی توانستم گفت چون بامداذ شذ گفتم امروز امیر من باشم گفت صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بر دست گرفت گفتم از فرمان امیر بیرون مرو گفت از فرمان امیر بیرون رفتن آن باشذ که امیر خوذرا خدمت فرمایی هم بذین صفت با من صحبت داشت تا بمکّه من آنجا از شرم ازو بگریختم تا بمنا بمن رسید گفت بر تو باذ ای بسر که با دوستان صحبت جنان داری که من داشتم و گفت روزی بنواحی شام می گذشتم درختان نار دیدم مرا آرزو کرد امّا صبر می کردم و نخوردم

که انار ترش بود و من شیرین خواستم بس بوادی رسیدم یکیرا دیدم دست و پای نه ضعیف گشته و کرم در افتاده و زنبوران برو گرد آمده و اورا می گزیدند مرا بر وی شفقت آمد از بیچارگی او چون بدو رسیدم گفتم خواهی که دعا کنم تا مگر ازین بلا برهی گفت نه گفتم چرا گفت لِأَنَّ العافیةَ اختیاری والبلآء اختیارُهُ وأنا لا أختارُ اختیاری علی اختیاره یعنی عافیت اختیار منست و بلا اختیار دوست من اختیار خویش بر اختیار او اختیار نکنم گفتم باری این زنبورانرا از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی نار شیرین از خود دور دار مرا چه رنجه می داری و خودرا دل بسلامت خواه مرا تن درست چه می خواهی گفتم بچه شناختی که من خواصم گفت هرکه اورا داند هیچ بر وی بوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران چگونه است گفت تا این زنبورانم می گزند و کرمانم می خورند خوشست و گفت وقتی در بادیه یکیرا دیدم گفتم از کجا می آیی گفت از بلاد ساغون گفتم بچه کار آمدهٔ گفت لقمهٔ در دهن می کردم دستم آلوده شده است آمده ام تا بآب زمزم بشویم گفتم چه عزم داری گفت آن که شبرا باز گردم و جامهٔ خواب ماذر راست کنم و گفت وقتی شُنوذم که در روم راهبی هفتادسالست تا در دَیْریست بحکم رهبانیت نشسته گفتم ای عجب شرط رهبانیت جهل سالست قصد او کردم چون نزدیك او رسیدم دریچهٔ باز کرد و گفت یا ابرهیم بچه آمدهٔ که من اینجا ننشسته ام برهبانی که من سگی دارم که در خلق می افتد اکنون دریجا نشسته ام و سگبانی می کنم و شرّ از خلق باز می دارم و الّا من نه آنم که تو پنداشتهٔ چون این سخن بُشنیدم گفتم الٰهی قادری که در عین ضلالت بندهٔرا طریق صواب دهی مرا گفت ای ابرهیم چند مردمانرا طلبی برو و خودرا طلب و چون یافتی باسبان خود باش که هر روز این هوا سیصد و شصت گونه لباس الٰهیت در پوشد و بندهرا بضلالت دعوت کند نقلست که مشاد شبی بر خاست نه بوقت و باز بخفت خوابش نمی برد طهارت کرد

و دو رکعت نماز کرد و بخفت هم خوابش نمی برد گفت یا رب مرا چه می شوذ بدلش در آمذ که بر خیز بیرون رو و برفی عظیم بوذ در میان برف می رفت تا از شهر بیرون شذ تلی بوذ که هرکه توبه کردی آنجا رفتی بر آن تل شذ ابرهیمرا دید بر آن تل نشسته بیراهنی کوتاه بوشیذه و برف گرداگرد او می گداخت و خشك می شذ بس گفت ای ممشاد دست بمن ده دست بذو دادم دستم عرق کرد از حرارت دست او و بیتی تازی بر خواند ابو الحسن علوی مرید خواص بوذ گفت شبی مرا گفت بجایی خواهم رفت با من مساعدت می کنی گفتم تا بخانه شوم و نعلین در باء کنم جون بخانه شذم خایگینه ساخته بوذند بارهٔ بخوردم و باز گشتم تا بذو رسیذم آبی بیش آمذ بای بر آب نهاذ و برفت من نیز بای فرو نهادم بآب فرو رفتم شیخ روی از بس کرد گفت تو خایگینه بر بای بستهٔ گفتم ندانم کذام ازین دو عجبتر بر روی آب رفتن یا سرّ من بدانستن نقلست که گفت وقتی در بادیه بوذم بغایت گرسنه شذم اعرابی بیش من آمذ و گفت ای فراخ شکم این جیست که تو می کنی گفتم آخر جندین روزست که هیچ نخورده ام گفت تو نمی دانی که دعوی بردهٔ مدّعیان بدرّذ ترا با توکّل جه کار و گفت یکبار نزدیك رَیْ رسیذم و گرسنه بوذم در دلم آمذ که جون اینجا برسم معارف شهر مرا طعامها آرند بس در راه می شذم منکری دیذم احتساب کردم بدان سبب بسیارم بزذند گفتم با جنین جوعی این ضرب در خور بوذ بسرّم ندا کردند که بیك تمنّا که با خوذ کردی که جون بشهر برسم مرا مراعات کنند و طعام آورند تا بخورم این بخوردی گفتم الهی من توکّل بر تو کرده ام آوازی آمذ که سبحان آن خذایی که روی زمین از متوکّلان باك گردانیذ اندیشهٔ طعام معارف رَیْ و آنگاه توکّل نقلست که وقتی خواص در کار خوذ متحیّر شذ بصحرایی بیرون رفت خرماستانی دید و آبی روان آنجا مقام کرد و از برگ خرما زنبیل می بافت و در آن آب می انداخت جهار روز همین می کرد بعد ازین گفت

اکنون بر اثر این زنبیلها بروم تا خود جو بینم و حق‌را درین جه تعبیه است می رفتم تا پیرزنی‌را دیدم بر لب آب نشسته می گریست گفتم جه بوده است گفت پنج یتیم دارم و هیچ ندارم روزی دو سه بر کنار این آب بودم آب هر روز زنبیلی چند بیاوردی آن بفروختمی و بر یتیمان خرج کردمی امروز نمی آرد بدآن سبب گریانم امروز جو خوریم خواص گفت خانهٔ خودرا بمن نمای بنمود خواص گفت اکنون دل فارغ دار که تا زنده ام آنج توانم از اسباب تو راست دارم و گفت وقتی طلب معاش خود از حلال می کردم دام در دریا انداختم ماهی بگرفتم هاتفی آواز داد که ایشانرا از ذکر ما باز می داری معاش دیگر نمی یابی ایشان از ذکر ما بر گشته بودند که تو ایشانرا هی کشتی گفت دام بینداختم و دست از کار نیز بداشتم نقلست کی گفت مرا از خذای عمر ابدی می باید در دنیا تا همه خلق در نعمت بهشت مشغول شوند و حق‌را فراموش کنند و من در بلاء دنیا بحفظ آداب شریعت قیام می نمایم و حق‌را یاد می کنم و گفت هیچ چیز نبوذ که در چشم من صعب نموذ الاّ با او راه گرفتم و گفتی دستی فارغ و دل ساکن و هرکجا که خواهی می شو و گفت هرکه حق‌را بشناسد بوفاء عهد لازم بوذ آن شناخت‌را که آرام گیرذ با خذاء تعالی و اعتماد کند بر وی و گفت عالمی بسیار روایت نیست عالم آنست که متابعت علم کند و بدآن کار کند و اقتدا بسنّتها کند و اگرچه علم او اندك بوذ و گفت علم بجملگی در دو کلمه مجتمع است یکی آنك خذاء تعالی اندیشهٔ آن جه از دل تو بر داشته است در آن تکلّف نکنی دیگر آنج ترا می باید کرد و بر تو فریضه است آنرا ضایع نگردانی و گفت هرکه اشارت کند بخذای و سکونت گیرذ با غیر حق تعالی اورا مبتلا گرداند و اگر از آن با خذا گردذ هر بلا که دارذ ازو دور کند و اگر با غیر او سکونت او دایم شوذ حق تعالی رحمت از دل خلق ببرذ و لباس طمع درو بپوشذ

تا بیوسته خلقرا مطالبت می کند و خلقرا برو رحمت و شفقت نبود تا کارش بجایی رسد که حیوة او بسختی و ناکامی بود و مرگ او بدشواری و حیرت و رنج و بلا و آخرت او بشیمانی و تاسّف و گفت هرکه نه جنان بوذ که دنیا برو بگرید آخرت برو خندان بوذ و هرك ترك شهوت کند و آن در دل خوذ عوض نیابذ در آن ترك کاذب بوذه باشذ و گفت هر که توکّل در خویش درست آید در غیر نیز درست آید و گفت توکّل جیست ثبات در پیش مُحیِی الاموات و گفت صبر ثبانست بر احکام کتاب و سنّت و گفت مراعات مراقبت آرذ و مراقبت اخلاص سرّ و علانیه و گفت محبّت محو ارادت است و احتراق جمله صفت بشریّت و حاجات و گفت داروء دل پنج جیر است قران خواندن و اندرو نگاه کردن و شکم تهی داشتن و قیام شب و تضرّع کردن بوقت سحرگاه و با نیکان نشستن و گفت این حدیث در تضرّع سحرگاه جویند اگر آنجا نیابند هیچ جاء دگر نجویند که نیابند نقلست که بر سینهٔ خویش می زذ و می گفت وا شوقاهْ بکسی که مرا دید و من اورا ندیذم نقلست که ازو برسیذند که تو از کجا می خوری گفت از آنجا که طفل در شکم مادر خورذ و از آنجا که ماهی خورذ در دریا و وحوش در صحرا قال الله تعالی وَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لاَ یَحْتَسِبُ برسیذند که متوکّلرا طمع بوذ گفت از آنجا که طبعست خاطرها در آید و لیکن زیان ندارذ زیراکه اورا قوّت بوذ بر بیفگندن طمع بنومیذی از آنج در دست مردمانست و گفته اند که در آخر عمر مبطون گشت در جامع رَیْ یك شبان روز شصت بار غسل کرده بوذ و بهر باری که غسل کردی دو رکعت نماز کردی باز بقضا بیامذی یکی در آن حال ازو برسید که هیجت آرزو می کند گفت بارهٔ جگر بریان بس آخر در میان آب غسل کرد و جان بداذ اورا بخانه بردند بزرگی در آمذ بارهٔ نان دید در زیر بالین او گفت اگر این بارهٔ

نان ندیدی برو نماز نکردی که نشان آن بودی که هم در آن توکّل برده است و از آنجا عبور نکرده است مرد باید که بر هیچ صفت نه استد تا رونده باشد نه در توکّل مقام کند و نه در صفت دگر که ایستادن روی ندارد یکی از مشایخ اورا بخواب دیـد گفت خدای تعالی بـا تو چه کرد گفت اگرچه عبادت بسیار کردم و طریق توکّل سپردم و چون از دنیا برفدم با طهارت وضو رفتم بهر عبادت که کرده بودم ثواب می دادند امّا بسبب طهارت مرا بمنزلی فرو آوردند که ورای آن همه درجات بهشت بود پس ندا کردند که یا ابرهیم این زیادتی مکرمت که با تو کردیم از آن بود که بالک بحضرت ما آمدی باکانرا درین درگاه محلّ و مرتبهٔ عظیمست رحمة الله علیه

ذکر شیخ مِمْشاد دینَوَری رحمة الله علیه

آن ستودهٔ رجال آن ربوذهٔ جلال آن صاحب دولت زمانه آن عالی همّت یگانه آن مجرّد شده از کینه‌وری شیخ وقت ممشاد دینوری بیر عهد بود و یگانهٔ روزگار و ستوده بهمه کمالی و بر گزیده بهمه خصالی و در ریاضت و خدمت و مشاهدت و حرمت آیتی بود و بیوسته درِ خانقاه بسته داشتی چون مسافر بدر خانقاه رسیدی او در بس در آمدی و گفتی مسافری یا مقیم اگر مقیمی در آی و اگر مسافری این خانقاه جاء تو نیست که روزی چند بباشی و ما با تو خوی کنیم آنگاه بروی و مارا در فراق تو طاقت نبود وقتی مردی بنزدیك او آمد و گفت دعائی درکار من کن گفت برو بکوی خذا شو تا بدعاء ممشادت حاجت نبود مرد گفت یا شیخ کوی خذا کجا است گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و دولت اورا در یافت و همنشین سعادت گشت و با حق آرام گرفت تا جنان شد که وقتی عظیم آمد بدینور رسید خلق همه روی بصومعهٔ ممشاد نهادند در آن میان آن جوانمردرا دیدند می آمد و سجّاده بر روی

آب افگنده و آب اورا می آورد چون ممشاد اورا بدید گفت این چه حالتست جوانمرد گفت مرا این داذی و می برسی اینك حق تعالی مرا از دعاء ممشاد و غیر او مستغنی گردانید و بذینجا رسانید که می بینی نقلست کی گفت چون دانستم که کارهاء درویشان همه حقیقت باشذ دیگر با هیچ درویشی مزاح نکردم که وقتی درویشی نزدیك ما آمذ و گفت ایّها الشیخ می خواهم که مرا عصیدهٔ کنی ناگاه بر زبانم برفت که ارادت و عصیده و روی بباذیه نهاذ و همین می گفت تا در همان ببرد نقلست که گفت مرا وامی بوذ و من بذان مشغول دل بوذم بخواب دیذم که کسی می گفت یا بخیل این مقدار که فرا ستذی بر ماست تو خوش فرا گیر و مترس بر تو فرا ستذن و بر ما داذن بعد از آن با هیچ قصّاب و بقّال شمار نکردم و اورا کلماتی عالی است و سخن اوست که گفت اصنام مختلف اند بعضیرا از خلق بُت نفس اوست و بعضیرا فرزند او و بعضرا مال او و بعضرا زن او و بعضرا حرمت او و بعضرا نماز و روزه و زکوة او و حال او و بت بسیارست هر یکی از خلق بستهٔ بتی اند ازین بتان و فرّ از این بتان هیچ کسرا نیست مگر آنرا که نبیند نفس خویشرا حال و محلّ و هیچ اعتمادش نبوذ بر افعال خویش شکر نگویذ بل که جنان بایذ که هرچه ازو ظاهر شوذ از خیر و شرّ بذان از نفس خویش راضی نبوذ و ملامت کنندهٔ خویش بوذ و گفت ادب بجا آوردن مرید حرمت پیران بوذ و نگاه داشتن خدمت براذران و از سببها بیرون آمذن و آداب شرع بر خویشتن نگاه داشتن و گفت هرگز در نزدیکی پیری نشذم الاّ از حال خویش خالی شذه و منتظر برکات او می بوذم تا چه در آید و گفت هرکه بیش پیری شوذ برای خطر خویش منقطع ماند از کرامات در نشست با او و سخن اوست که گفت در صحبت اهل صلاح صلاح دل بدید آید و در صحبت اهل فساد فساد دل

ظاهر شوذ و گفت اسباب علایق است و تعویقِ موانعِ اسباب بمسبوقِ قضا فراغت و نیکوترین حال مردان آنست که کسی افتاذه بوذ از نفس او دید خلق و اعتماد کرده بوذ در جملهٔ کارهـا بر خذاء تعالی و گفت فراغت دل در خالی بوذنست از آنج اهل دنیا دست درو زذه انـد از فضول دنیا و گفت اگر حکمت اوّلین و آخرین جمع کنی و دعوی کنی بجملهٔ احوال سادات اولیاء هرگز بدرجهٔ عارفان نرسی تا سرّ تو ساکن نشوذ بخذاء تعالی و استواری در تو بدید نیاید بر آنج خذاء تعالی ضمان کرده است ترا و گفت جملـهٔ معرفت صدق افتقار بخذاء تعالی و گفت معرفت بسه وجه حاصل شوذ یکی بتفکّر در امور که چگونـه آنرا تدبیر کرده است و دیگر در مقادیر که چگونه آنرا تقدیر کرده است و در خلق چگونه آنرا آفریذه است اگر کسی شرح این سه کلمات باز دهذ مجلّدی برآیذ امّا این کتاب جاء آن نیست و گفتِ جمع آنست که خلق‌را جمع گردانیذ در توحید و تفرقه آنست کی در شریعتشان متفرّق گردانیـذ و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکما که حکمت یافتند بخاموشی یافتند و تفکّر و گفت ارواح انبیا در حال کشف و مشاهده اند و ارواح صدّیقان در قربت و اطّلاع و گفتِ تصوّف صفاء اسرارست و عمل کردن بذآنج رضاء جبّارست و صحبت داشتن با خلق بی اختیار و گفت تصوّف توانگری نموذنست و مجهولی گزیذن که خلق ندانـذ و دست بداشتن چیزی که بکار نیاید و گفت توکّل وداع کردن طمعست از هرچه طبع و دل و نفس بذآن میل کنـذ ازو برسیذند که درویش گرسنه شوذ چه کنذ گفت نمـاز کنذ گفتند اگر قوّت ندارذ گفت بخسبذ گفتند اگر نتواند خفت گفت حق تعالی درویشرا ازین سه چیز خالی ندارذ یا قوّت یا غذا یا اجل و چون وفاتش نزدیك رسیذ گفتند آخر علّت تو چگونه است گفت علّترا از من برسیذ گفتند بگو لا اله الاّ الله

روی بدیوار کرد و گفت همگی من بتو فانی شد جزاء آن کسی که ترا دوست دارد این بود یکی گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت سی سالست تا بهشت بر من عرضه می کند در آنجا ننگرسته ام گفتند دل خویش چگونه می یابی گفت سی سالست تا دل خویشرا گم کرده ام و خواسته ام تا باز یابم نیافتم چون درین مدّت باز نیافته ام درین حال که جملهٔ صدّیقان دل گم کنند من چگونه باز خواهم یافت این بگفت و جان تسلیم کرد رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو بکر شبلی رحمة الله علیه

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزّت ان گردن شکن مدّعیان آن سرافراز متّقیان آن برتو از عالم حسّی و عقلی شیخ وقت ابو بکر شبلی رحمة الله علیه از کبار و اجلّهٔ مشایخ بود و از معتبران و محتشمان طریقت و سیّد قوم و امام اهل تصوّف و وحید عصر و بحال و علم بی همتا و نکت و اشارات و رموز و عبارات و ریاضات و کرامات او بیش از آنست که در حدّ حصر و احصا آید جمله مشایخ عصررا دیده بود و در علوم طریقت یگانه و احادیث بسی نوشته بود و شنوده و فقیه بمذهب مالك و مالکی مذهب و حجّتی بود بر خلق خدای که آنچ او کرد بهمه نوعی بصفت در نیاید و آنچ او کشید در عبارت نگنجد از اوّل تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی بحال او راه نیافت و شدّت لهب شوق او بهیچ آرام نگرفت جهل قوصره از احادیث بر خوانده بود و گفت سی سال فقه و حدیث خواندم تا آفتابم از سینه بر آمد بس بدرگاه آن استاذان شدم که هاتُوا فِقْهَ اللهِ بیابید و از علم الله چیزی باز گویید کس چیزی ندانست گفت که نشان چیز از چیزی بود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مُدْلَهِمّ اید و ما در صبح ظاهر شکر بکردیم و ولایت بدزد سبردیم تا کرد با ما آنچ کرد و از جُهّال زمانه بسیار رنج کشید و در ردّ و قبول

و غوغای خلق بمانده بود و بیوسته قصد او کردندی تا اورا هلاك کنند
جنانك حسین منصوررا که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت
و ابتداء واقعهٔ او آن بوذ که امیر دماوند بوذ از بغداذ اورا نامهٔ رسید
با امیر رَیْ او با جمعی بحضرت خلیفهٔ بغداذ رفتند و خلعت خلیفه بستذند
جون باز می گشتند مگر امیررا عطسهٔ آمذ بآستین جامهٔ خلعت دهن و
بینی باك کرد این سخن بخلیفه گفتند که جنین کرد خلیفه بفرموذ تا خلعتش
بر کشیذند و قفایش بزذند و از عمل امارتش معزول کردند شبلی از آن
منتبه شذ اندیشه کرد که کسی که خلعت مخلوقیرا دست مال میکند مستحقّ
عزل و استخفاف می گردذ و خلعت ولایت برو زوال می آیذ بس آنکس
که خلعت باذشاه عالمرا دستمال کند تا با او جه کنند در حال بخدمت
خلیفه آمذ گفت جه بوذ گفت ایّها الامیر تو که مخلوقی می نبسندی که با
خلعت تو بی ادبی کنند و معلومست که قدر خلعت تو جند بوذ باذشاه
عالم مرا خلعتی داذه است از دوستی و معرفت خویش که هرگز کَیْ بسندذ
که من آنرا بخدمت مخلوقی دستمال کنم بس برون آمذ و بمجلس خَیْر نسّاج
شذ و واقعهٔ بذو فرو آمذ خیر اورا نزدیك جُنَیْد فرستاذ بس شبلی بیش
جنید آمذ و گفت گوهر آشنایی بر تو نشان می دهند یا بخش یا بفروش
جنید گفت اگر بفروشم ترا بهاء آن نبوذ و اگر بخشم آسان بدست آورده
باشی قدرش ندانی همجون من قدم از فرق ساز و خوذرا درین دریا در
انداز تا بصبر و انتظار گوهرت بدست آیذ بس شبلی گفت اکنون جکنم
گفت برو یکسال کبریت فروشی کن جنان کرد جون یکسال بر آمذ
گفت درین کار شهرتی و تجازتی دَرست برو یکسال دریوزه کن جنانك
بجیزی دیگر مشغول نگردی جنان کرد تا سر سالرا که در همه بغداذ
بگشت و کس اورا جیزی نداذ باز آمذ و با جنید بگفت او گفت اکنون
قیمت خوذ بدان که تو مر خلقرا بهیچ نیرزی دل دریشان مبند و ایشانرا
بهیچ بر مگیر آنگاه گفت تو روزی جند حاجب بوذهٔ و روزی جند امیری

کردهٔ بذآن ولایت رو و ازیشان بحلّی بخواه بیامذ و بیکیك خانه در رفت تا همه بگردیذ یك مظلمه ماندش خذاوند اورا نیافت تا گفت بنیّت آن صذ هزار درم باز دادم هنوز دلم قرار نمی گرفت جهار سال درین روزگار شذ بس بجنید باز آمذ و گفت هنوز در تو چیزی از جاه مانده است برو و یکسال دیگر گدائی کن گفت هر روز گدائی می کردم و بذو می بردم او آن همه بدرویشان می داذ و شب مرا گرسنه همی داشت جون سالی بر آمذ گفت اکنون ترا بصحبت راه دهم لیکن بیك شرط که خادم اصحاب تو باشی بس یك سال اصحابرا خدمت کردم تا مرا گفت یا ابا بکر اکنون حال نفس تو بنزدیك تو جیست گفتم من کمترین خلق خذا می بینم خوذرا جنید گفت اکنون ایمانت درست شذ تا حالت بذآنجا رسید تا آستین بُر شکَر می کرد و هر کجا که کوذکی می دید در دهانش می نهاذ که بگو الله بس آستین بُر درم و دینار کرد و گفت هرکه یکبار الله میگویذ دهانش بُر زر می کنم بعد از آن غیرت درو بجنبید تیغی برکشید که هرکه نام الله برذ بذین تیغ سرشرا بیندازم گفتند بیش ازین شکر و زر می داذی اکنون سر می اندازی گفت می بنداشتم که ایشان اورا از سر حقیقتی و معرفتی یاذ می کنند اکنون معلوم شذ که از سر غفلت و عادت می گویند و من روا ندارم که بر زبان آلوذه اورا یاذ کنند بس می رفتی و هر کجا که می دیذی نام الله بر آنجا نقش همی کردی تا ناگاه آوازی شنوذ که تا کی گرد اسم گردی اگر مرد طالبی قدم در طلب مُسَمّی زن این سخن بر جان او کار کرد جنانك یکبارگی قرار و آرام ازو برفت جندان عشق قوّت گرفت و شور غالب گشت که برفت و خویشتنرا در دجله انداخت دجله موجی بر آورد و اورا بر کنار افگند بعد ازآن خویشتنرا در آتش افگند آتش درو عمل نکرد جائی که شیران گرسنه بوذند خویشتنرا در بیش ایشان انداخت همه ازو برمیذند خویشتن از سر کوهی فرو گردانیذ باذ اورا بر گرفت و بر زمین نشاند شبلیرا بی

قراری یکی بهزار شد فریاد بر آورد وَیْلٌ لِمَنْ لا یقبله المآء ولا النار ولا السباع ولا الجبال هاتفی آواز داد که من کان مقبولَ الحَقِّ لا یَقْبَلُهُ غَیْرُهُ جنان شد در سلسله و بندش کشیدند و بیمارستانش بردند قومی در پیش او آمدند و گفتند این دیوانه است او گفت من بنزدیك شما دیوانه ام و شما هشیار حق تعالی دیوانگی من و هشیاری شما زیادت کناد تا بسبب آن دیوانگی مرا قربت بر قربت بیفزاید و بسبب آن هشیاری بُعدتان بر بُعد بیفزاید بس خلیفه کسی فرستاد که تعهّد او بکنند بیامدند و بستم دارو بگلوش فرو می کردند شبلی همی گفت شما خودرا رنجه مدارید که این نه از آن دردست که بدارو درمان بذیرد روزی جمعی پیش رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند دوستان تو سنگ در ایشان انداختن گرفت همه بگریختند او گفت ای دروغ‌زنان دوستان بسنگی جند از دوست خود میگریزند معلوم شد که دوست خودند نه دوست من نقلست که وقتی اورا دیدند بارهٔ آتش بر کف نهاده می دوید گفتند تا کجا گفت می دوم تا آتش در کعبه زنم تا خلق با خذاء کعبه بردازند و یك روز جوبی در دست داشت هر دو سر آتش در گرفته گفتند جو خواهی کرد گفت می روم تا بیك سر این دوزخرا بسوزم و بیك سر بهشت‌را تا خلقرا برواء خذا بدید آید نقلست که یکبار جند شبانروز در زیر درختی رقص می کرد و می گفت هو هو گفتند این چه حالتست گفت این فاخته برین درخت می گوید کوکو من نیز موافقت اورا می گویم هو هو و چنین گویند تا شبلی خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقلست که یکبار بسنگ بای او بشکستند هر قطرهٔ خون که از وی بر زمین می چکید نقش الله می شد نقلست که یکبار بعید سه روز مانده بود شبلی جوالی سرخ کرد و بسر فرو افگند و بارهٔ نان در دهان نهاد و بارهٔ کتب بر میان بست و میگشت و می گفت هرکرا جامهٔ نا یافته بوذ بعید این کند و گفت فَرَج زنانرا اگر بنه ماه نزایند بسالی بزایند و فرج

دکان‌دارانرا کی هر یکی‌را بچیزی مشغول کرده اند فرج صوفیان بر سر سجّاده و مرقّع و استنجا و استبرارا و شبلی از همه جنین دست تهی یکبار در عید جامهٔ سیاه بوشیذه بوذ و نوحه می کرد گفتند امروز عید است ترا جامه جرا سیاهست گفت از غفلت خلق از خذا و او خوذ در ابتدا قباه سیاه داشت تا آنگاه کی برتو جمال این حدیث بر وی افتاد جامهٔ سیاه بیرون کرد و مرقّع در بوشیذ گفتند ترا بذینجا جه رسانیذ گفت سیاهی بر سیاهی تا ما در میان فرو شذیم نقلست که باوّل که مجاهده بر دست گرفت سالهای دراز شب نمك در چشم کشیذی تا در خواب نشوذ و گویند که هفت من نمك در چشم کرده بود و می گفت که حق تعالی بر من اطلاع کرد و گفت هرکه بخسبذ غافل بوذ و غافل محجوب بوذ یکروز شیخ جنید بنزدیك او آمذ اورا دید که بمنقاش گوشت ابروی خویش باز می کند گفت این جرا می کنی گفت حقیقت ظاهر شذه است طاقت نمی دارم میکویم بوذ کی لحظهٔ با خویشم دهند نقلست که وقتی شبلی همی گریست و می گفت آه آه جنید گفت شبلی خواست تا در امانتی که حضرت الٰهیت بودیعت بذو داذه است خیانتی کند اورا بصیاح آه مبتلا کردند جنید جون این سخن بگفت جیزی در خاطر مستمعان افتاذ بنور ایمان خبر یافت گفت زنهار خاطرهاء از شبلی نگاه دارید که عین الله است در میان خلق جنانك یك روز اصحاب شبلی‌را مدح می گفتند که این ساعت بصدق و شوق او کسی نیست و عالی همّت و باك‌رَوْتر ازو کسی نیست از روندگان ناگاه شبلی در آمذ و آنج می گفتند بشنوذ جنید گفت شما اورا نمی دانید او مردود و مخذول و ظلمانیست اورا ازینجا بیرون کنید اصحاب بیرونش کردند شبلی بر آن آستان نشست و اصحاب در ببستند و گفت ایّها الشیخ تو می دانی که ما هرج در حق شبلی گفتیم راست گفتیم این جه بوذ که فرموذی گفت آنج اورا می ستوذید هزار جندانست امّا شما اورا بتیغ تیز بَیْ می کردید ما سبری در آن بیش نهاذیم و بَیْ کم کردیم نقلست که شبلی

سردابهٔ داشتی در آنجا همی شدی و آغوشی جوب با خود بردی و هر گاه
که غفلتی بدل او در آمدی خویشتن بدان جوب همی زدی و گاه بودی
که همه جوبها کی بشکستی دست و پاء خود بر دیوار همی زدی نقلست
که یکبار در خلوت بود کسی در بزد گفت در آی ای کسی که اگر همه
ابو بکر صدّیقی و در نیائی دوستر دارم و گفت عمریست تا می خواهم که
با خداوند خویش خلوتی دارم که شبلی در آن خلوة در میانه نبود و گفت
هفتاد سالست تا در بند آنم که نَفَسی خذایرا بدانم و گفت تکیه‌گاه من
عجز است و گفت عصاکش من نیازست و گفت کاشکی کلخن تابی بودمی
تا مرا نشناختندی و گفت خویشتن‌را جنان دانم و جنان بینم که جهودانرا
و گفت اگر در کار کان باے بیچی و در یافته باشند آن جرم شبلی بود
و گفت من بجهار بلا مبتلا شده ام و آن جهار دشمنست نفس و دنیا و
شیطان و هوا و گفت مرا سه مصیبت افتاذه است هر یك از دیگر صعبتر
گفتند کذام است گفت آنك حق از دلم برفت گفتند از این سختر جه
بود گفت آن که باطل بجاء حق بنشست گفتند سیم جه بود گفتند آنك
مرا درد این نگرفته است که علاج و درمان آن کنم و جنین فارغ نباشم
نقلست که یك روز در مناجات می گفت بار خذایا دنیا و آخرت در
کار من کن تا از دنیا لقمهٔ سازم و در دهان سگی نهم و از آخرت لقمه
سازم و در دهان جهودی نهم هر دو حجابند از مقصود و گفت روز قیامت
دوزخ ندا کند با آن همه زفیر که ای شبلی و من برفتن صراط باشم بر
خیزم و مُرغ‌وار بپَرّم دوزخ گوید قوّت تو کو مرا از تو نصیبی باید من
باز گردم و گویم اینك هرجه می خواهی بگیر گوید دستت خواهم گویم بگیر
گوید بایت خواهم گویم بگیر گوید هر دو حدقه‌ات خواهم گویم بگیر گوید
دلت خواهم گویم بگیر در آن میان غیرت عزّت در رسذ که یا ابا بکر
جوانمردی از کیسهٔ خویش کن دل خاص ماست ترا با دل جه کارست

که بخشی بس گفت دل من بهتر از هزار دنیا و آخرت است زیراکه دنیا سراء محنت و آخرت سراء نعمت و دل سراء معرفت نقلست که گفت اگر ملك الموت جان بخواهد هرگز بذو ندهم گویم اگر جانست که جانم که دادهٔ بواسطهٔ کسی دیگر دادهٔ تا جان بذآن کسی دهم امّا جون جان من بی واسطه دادهٔ بی واسطه بستان گفت اگر من خدمت سلطان نکرده بودمی خدمت مشایخ نتوانستی کرد و اگر خدمت مشایخ نکرده بودمی خدمت خدای نتوانستی کرد نقلست که جنان گرم شد که بیراهن خودرا بر آتش نهاذ و میسوخت گفتند باری این از علم نیست که مال ضایع کنی گفت نه فتوی قرانست إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ ٱللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ خذاوند می فرماید هرج دل بذآن نگرذ آن جیزرا با تو بآتش بسوزند دل من بذین نگریست غیرتی در ما بجنبید دریغم آمذ که دل بدون او جیزی مشغول کنم نقلست که روزی وقتش خوش شده بود ببازار بر آمذ و مرقّعی بخرید بدانگی و نیم و کلاهی بنیم دانگ و در بازار نعره می زذ که مَنْ يَشْتَرِي صوفيًّا بدانقَيْن کیست که صوفی بخرذ بدو دانگ جون حالت او قوّت گرفت مجلسی بنهاذ و آن سرّ بر سر عامه آشکارا کرد و جنید اورا ملامت کرد گفت ما این سخن در سردابها می گفتیم تو آمذی و بر سر بازارها می گویی شبلی گفت من می گویم و من می شنوم در هر دو جهان بجز از من کیست بل که خوذ سخنیست که از حق بحق میروذ و شبلی در میان نه جنید گفت ترا مسلّمست اگر جنینست وگفت هرکه در دل اندیشهٔ دنیا و آخرت دارذ حرامست اورا مجلس ما یك روزی می گفت الله الله بسی بر زبان می راند جوانی سوخته دل گفت جرا لا اله الاّ الله نگویی شبلی آهی بزذ و گفت از آن می ترسم کجون گویم لا و بالله نرسیده نفسم گرفته شوذ و در وحشت فرو شوم این سخن در آن جوان کار کرد بلرزید و جان بداذ و اولیاء جوان بیامذند و شبلی‌را بدار

الخلافه بردند و شبلی در غلبات وجد خویش جون مستی همی رفت بس بخون برو دعوی کردند خلیفه گفت ای شبلی تو جه می گویی گفت یا امیر المؤمنین جان بوذ از شعلهٔ آتش عشق در انتظار لقاء جلال حق باك بسوخته و از همه علایق برینه از صفات و آفات نفس فانی گشته طاقتش طاق آمنه صبرش کم شنه متقاضیان حضرت در سینه و باطنش متواتر شنه برقی از جمال مشاهدهٔ این حدیث بر نقطهٔ جان او جست جان او مرغوار از قفس قالب بیرون برید شبلیرا ازین جه جرم و جه گناه خلیفه گفت شبلیرا زوذتر بخانهٔ خوذ باز فرستید که صفتی و حالتی از گفت او بر دلم ظاهر گشت که بیم آنست که ازین بارگاه در افتم نقلست که هرکه بیش او توبه کردی اورا فرموذی که برو بر تجرید حج بکن و باز آی تا با ما صحبت توانی داشت بس آنکسرا با یاران خویش بیادیه فرو فرستاذی بی زاد و راحله تا اورا گفتند که خلقرا هلاك می کنی گفت نه جنین است بل که مقصود ایشان آمذن بنزدیك من نه منم که اگر مراد ایشان من باشم بت برستیذن باشذ بل که همان فسق ایشانرا به که فاسق موحّد بهتر از رهبان زاهد لیکن مراد ایشان حقّست اگر در راه حق هلاك شوند بمراد رسیذند و اگر باز آیند ایشانرا رنج سفر جنان راست کرده باز آرذ که من به سال راست نتوانم کرد نقلست که گفت جون ببازار بگذرم بر بیشانی خلق سعید و شقی نبشته بینم و یکبار در بازار فریاذ می کرد و می گفت آه از افلاس آه از افلاس گفتند افلاس جیست گفت مجالسة الناس و محادثتهم و المخالطة معهم هرکه مفلس بوذ نشانش آن باشد که با خلق نشیند و با ایشان سخن گویذ و آمیزش کند و یك روز می گذشت و جماعتی از متنعّمان دنیا بعمارت و تماشاء دنیا مشغول شنه بوذند شبلی نعرهٔ بزذ و گفت دلهاییست که غافل مانده است از ذکر حق تا لاجرم ایشانرا مبتلا کرده اند بمردار و بلیذی دنیا نقلست که جنازهٔ می بردند یکی از بس می رفت و می گفت آه مِنْ فِراقِ الْوَلَد

شبلی طپانچه بر سر زدن گرفت و می گفت آه مِنْ فِراقِ ٱلأَحَد و گفت ابلیس بمن رسید و گفت زنهار مغرور مگرداناذ ترا صفاء اوقات از بهر آن که در زیر آنست غوامض آفات نقلست که وقتی لختی هیزم تر دید که آتش در زده بودند و آب از دیگر سوی وی می جکید اصحاب را گفت ای مدّعیان اگر راست می گوییذ که در دل آتش داریم از دینه تا آن اشك بیذا نیست نقلست که وقتی بنزدیك جنید آمذ مست شوق در غلبات وجد دست در زذ و جامهٔ جنید بشولیذ کرد گفتند این جرا کرد گفت نیکوم آمذ بشولیذم تا نیکویم نیامذ یك روز در آن مستی در آمذ زن جنید سر بشانه می کرد جون شبلی را دید خواست کی بروذ جنید گفت سر مبوش و مرو که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبوذ بس شبلی سخن می گفت و می گریست جنید زنرا گفت اکنون بر خیز و برو که اورا با او داذند که گریستن با دید آمذ نقلست که وقتی دیگر بر جنید شذ اندوهگن بوذ گفت جه بوذه است جنید گفت مَنْ طَلَبَ وَجَدَ شبلی گفت لا بل مَنْ وَجَدَ طَلَبَ او گفت هرکه طلب کند یابذ شبلی گفت نه هرکه یابذ طلب کند نقلست که یك روز جنید با اصحاب نشسته بوذ بیغامبررا علیه السلام دیذند که از در در آمذ و بوسه بر بیشانی شبلی داذ و برفت جنید برسید که یا ابا بکر تو جه عمل می کنی که بذآن سبب این تشریف یافتی گفت من هیچ ندانم بیرون آنك هر شب که سنّت نماز دو رکعت بجاء آرم بعد از فاتحه این آیت بخوانم لَقَدْ جَآءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ تا آخر جنید گفت این از آن یافتی نقلست که یك روز طهارت کرده عزم مسجد کرد بسرّش ندا کردند که طهارت آن داری که بذین گستاخی در خانهٔ ما خواهی آمذ شبلی این بشنوذ و باز گشت ندا آمذ که از درگاه ما باز می گردی کجا خواهی شذ نعرها در گرفت ندا آمذ که بر ما تشنیع می زنی بر جاء باستاذ خاموش ندا آمذ که دعوے

تحمّل می کنی گفت المستغاث بك منك جنانك وقتی درویشی در مانده پیش شبلی آمد گفت ای شیخ بحق وفاء دین که عنان کارم تنگ در کشیده است بگو تا چکنم نومید شوم و از راه بر گردم گفت ای درویش حلقهٔ در کافری می زنی می نشنوی که فرموده است لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ گفت ایمن گردم گفت حضرت جلال‌را می آزمایی می نشنوے فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ گفت از بهر خدای که ایمن نشوم و نومید نباشم چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانهٔ در من می زن و ناله می کن تا جانت بر آید تا آنگاه که از بیشگاه کارت ندا کنند که مَنْ عَلَى الْبَاب نقلست که از آذینه تا آذینه حصری‌را بار دادی یك جمعه بذو گفت که اگر جنانست که ازین جمعه تا بذآن جمعه بر من می آیی بیرون از خذا چیزی بر خاطر تو گذر کند حرامست ترا با ما صحبت داشتن نقلست که وقتی در بغداذ بوذ گفت هزار درم می باید تا درویشانرا بای افزار خرند و بحج برند ترسایی بر باء خاست گفت من بدهم لیکن بذآن شرط که مرا با خوذ ببرید شبلی گفت جوانمردا تو اهل حج نیستی جوان گفت در کاروان شما هیچ ستور نیست مرا از آن ستوری گیرید درویشان برفتند ترسا میان در بست تا همه روانه شذند شبلی گفت اے جوان کار تو چگونه است گفت ای شیخ مرا از شاذی خواب نمی آید که من با شما همراه خواهم بوذ چون در راه آمذند جوان جاروب بر گرفت و بهر منزل‌گاه جاء ایشان می رُفت و خار بر می کند بموضع احرام رسیذند دریشان می نگریست و هیجنان می کرد چون بخانه رسیذند شبلی جوانرا گفت با زنّار ترا در خانه رها نکنم جوان سر بر آستانه نهاذ و گفت الهی شبلی می گوید در خانه‌ات نگذارم هاتفی آواز داذ که یا شبلی اورا از بغداذ ما آورده ایم آتش عشق در جان او ما زده ایم بسلسلهٔ لطف بخانهٔ خویش ما کشیده ایم تو زحمت خویش دور دار ای دوست تو در آے جوان در خانه شذ و زیارت کرد دیگران درون می رفتند و بیرون می

آمدند و آن جوان بیرون نی آمد شبلی گفت ای جوان بیرون آیی جوان گفت ای شیخ بیرون نی گذارد هر چند درِ خانه طلب می کنم باز نی یابم تا خود کار کجا خواهد رسید نقلست که یك روز با اصحاب در بادیه همی رفت کلّهٔ سری دید که برو نبشته خَسِرَ ٱلدُّنْيَا وَٱلْآخِرَةَ شبلی در شور شد و گفت بعزّة الله که این سر ولی یا سر نبی است گفتند جرا می گریی گفت تا درین راه دنیا و آخرت زیان نکنی بذو نرسی نقلست که وقتی ببصره شد اهل بصره بذو تقرّبی کردند و احسان بی شمار کردند چون باز می گشت همه بتشییع او بیرون آمدند او هیچ کسرا عذر نخواست مریدان گفتند این خواجگان چندین احسان کردند هیچ عذری نخواستی گفت آنچ ایشان کردند از دو بیرون نیست یا از بهر حق کردند یا از بهر من اگر از بهر حق کردند او بسنده است بمکافات کردن ایشانرا و اگر از بهر من کردند من بنده ام و کسی در حق بنده احسان کند مکافات آن بر خداوند بنده بود نقلست که گفت نیّت کردم که هیچ نخورم مگر از حلال در بیابان می رفتم درخت انجیر دیدم دست دراز کردم تا یك انجیر باز کنم انجیر با من بسخن آمد و گفت یا شبلی وقت خویش نگاه دار که ملك جهوذانم نقلست که نابینایی بود در شهر که از بس که نام شبلی شنیده بود عاشق او شده اورا نادیده روزی باتّفاق شبلی باو افتاد گرسنه بود گردهٔ بر گرفت مرد نابینا از دست او باز ستد و اورا جفا گفت کسی نابینارا گفت که او شبلی بود آتش در نابینا افتاد از بس او برفت و در دست و بای افتاد و گفت می خواهم غرامت آنرا دعوتی بدهم شبلی گفت جنان کن مرد دعوتی ساخت و قرب صد دینار در آن خرج کرد و بسی بزرگانرا بخواند که شبلی امروز مهمان ماست چون بسفره بنشستند کسی از شبلی برسید که شیخا نشان بهشتی و دوزخی چیست گفت دوزخی آن بود که گردهٔ برای خدای تعالی بدرویشی نتواند داد و برای هوای نفس صد دینار در دعوتی خرج کند چنین که این نابینا کرد و باز نشان بهشتی

بر خلاف این بوذ نقلست که یکبار مجلس می گفت درویشی نعرهٔ بزذ و خویشتن‌را در دجله انداخت شبلی گفت اگر صادقست خذا نجاتش دهذ جنانك موسیرا علیه السلام داذ و اگر کاذبست غرقه گردانذش جنانك فرعونرا یك روز مجلس می گفت بیرزنی نعرهٔ بزذ شبلی‌را خوش نیامذ گفت مُونی یا ما وَراءَ السِّتْر یعنی بمیر ای در زیر برده گفت جِئْتُ حتّی أَمُوتَ آمذم تا بمیرم و یك قدم بر گرفت و جان تسلیم کرد فریاذ از مجلسیان بر خاست شبلی برفت تا یك سال از خانه بیرون نیامذ و می گفت عجوزه باء بر گردن ما نهاذ نقلست که گفت یك روز بامِ بُل شکسته فرو رفت و آب بسیار بوذ دستی دیذم نامحرم که مرا با کنار آورد نگاه کردم ان رانذهٔ حضرت بوذ گفتم ای ملعون طریق تو دست زذنست نه دست گرفتن این از کجا آوردی گفت آن نامردانرا دست زنند که ایشان سزاء آنند من در غوغای آدم زخم خورده ام در غوغاء دیگری نیفتم تا دو نبوذ نقلست که بباب الطاق شذ آواز مغنّیهٔ شنوذ که می گفت

وَقَفْتُ وَقَفْتُ بِبابِ ٱلطّاقِ

از هوش بشذ و جامه باره کرد و بیفتاذ بر گرفتندش بحضرت خلیفه بردند گفت ای دیوانه این سماع تو بر جه بوذ گفت آری شما باب الطاق شنوذید امّا ما باب ٱلباق شنوذم میان ما و شما طای در می آید و یکبار بیمار شذ طبیب گفت برهیزکن گفت از جه چیز برهیز کنم از آنك روزی منست یا از آنك روزی من نیست اگر از روزی برهیز بایذ کرد نتوانم و اگر جز از روزی برهیز می بایذ کردن خوذ آن بمن ندهند نقلست که وقتی جنید و شبلی باهم بیمار شذند طبیب ترسا بر شبلی رفت گفت ترا جه رنج افتاذه است گفت هیچ گفت آخر گفت هیچ رنج نیست طبیب نزدیك جنید آمذ گفت ترا جه رنجست جنید از سر در گرفت و یك یك رنج خویش بر گرفت ترسا معالجه فرموذ و برفت آخر بهم آمذند شبلی جنیدرا گفت. جرا همه رنج خویش‌را با ترسا در میان نهاذی گفت از بهر آن تا بداند که جون با

دوست این ی کنند با ترساء دشمن چه خواهند کرد بس جنید گفت تو جرا شرح رنج خویش ندادی گفت من شرم داشتم که با دشمن از دوست شکایت کنم نقلست که یکبار بدیوانه سنان در شد جوان‌را دید در سلسله کشیده جون ماه همی تافت شبلی‌را گفت ترا مردی روشن می بینم از بهر خذا سحرگاهی سخن من با او بگوی که از خان و مانم بر آوردے و در جهانم آواره کردی و از خویش و بیوندم جذا افگندی و در غربتم انداختی و گرسنه و برهنه بگذاشتی و عقلم ببردی و در زنجیر و بند گرانم کشیذی و رسوای خلقم کردی جز دوستی تو جه گناه دارم اگر وقت آمذ دستی بر نه جون شبلی بر در رسید جوان آواز داذ که ای شیخ زنهار که هیچ نگویی که بتّر کند نقلست که یك روز در بغداذ رفت فقّاعی آواز می داذ لَمْ يَبْقَ إِلاّ واحِدٌ جز یکی باقی نماند شبلی نعرهٔ بزذ و می گفت هَلْ يَبْقَى إِلاّ واحِد والسلام نقلست که درویشی آوازی می داذ که مرا دو گرده می دهند کارم راست می شوذ شبلی گفت خنك تو که بدو گرده کارت راست می شوذ که مرا هر شبانگاه هر دو کون در کنار می نهند وکارم بر نمی ایذ نقلست که یك روز یکی‌را دید زار می گریست گفت جرا می گریی گفت دوستی داشتم بمُرد گفت ای نادان جرا دوستی گیری که بمیرذ نقلست که وقتی جنازهٔ بیش شبلی نهاذند بنج تکبیر بگفت گفتند مذهبی دیگر گرفتی گفت نه امّا جهار تکبیر بر مرده بوذ و یك بر عالم و عالمیان نقلست که یکبار جند گاه گم شذه بوذ و باز نمی یافتند تا آخر در مخنّث خانهٔ باز یافتند گفتند این جه جاء نست گفت خوذ جاء من اینست که جنان که ایشان نه مردند و نه زن در دنیا من نیز نه مردم و نه زن در دین بس جای من اینجاست نقلست که روزی می رفت دو کوذك خصومت می کردند برای یك جوز که یافته بوذند شبلی آن جوزرا ازیشان بستذ و گفت صبر کنید تا من این بر شما قسمت کنم بس جون بشکست تهی آمذ

آوازی آمد گفت هلا قسمت کن اگر قسّام توبی شبلی خجل شد گفت آن همه خصومت بر جوز تهی و این همه دعوی قسّامی بر هیچ نقلست که گفت در بصره خرما خریدم و گفتم کیست که دانگی بستاند و این خرما با ما بخانقاه آورد هیچ کس قبول نکرد در بشت گرفتم و بردم تا بخانقاه و بنهادم جون از خانقاه بدر آمدم آنرا کسی ببرد گفت ای عجب دانگی می دادم تا با من بدر خانقاه آورند نیاوردند اکنون کسی آمد که برایگان با من تا بلب صراط می برد نقلست که روزی کنیزکی صاحب جمالرا دید با خداوندش گفت که این کنیزکرا بدو درم می فروشی گفت ای ابله در دنیا کنیزکی بدو درم که فروشد شبلی گفت ابله توئی که در بهشت حوری بدو خرما می فروشند نقلست که گفت از جملهٔ فِرَق عالم که خلاف کرده اند هیچ کس دنی‌تر از رافضی و خارجی نیامد زیراکی دیگران که خلاف کردند در حق کردند و سخن ازو گفتند و این دو گروه روز در خلق بباذ دادند وقتی شبلی‌را با علوی سخن می رفت گفت من با تو کَیْ برابری توانم کرد که بذرت سه قرص بدرویشی داد تا قیامت هی خوانند وَيُطْعِمُونَ ٱلطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ و ما جندین هزار درم دینار بدادیم و کسی ازین یاد نمی کند روزی شبلی در مسجد بود مقری این آیت بر می خواند وَلَئِنْ شِئْنَا لَنَذْهَبَنَّ اگر خواهیم ای محمّد هر دولت که بتو دادیم باز ببریم جندان خویشتن‌را بر زمین زد که خون از وی روان گشت و می گفت خداوندان با دوستان خود خطاب جنین کنند نقلست که گفت عمریست که می خواهم که گویم حَسْبِيَ ٱللَّهُ جون می دانم که از من این دروغست نمی توانم گفت نقلست که یکی از بزرگان گفت خواستم که شبلی‌را ببازمایم دستی جامه از حرام بخانهٔ او بردم که این‌را فردا جون بجمعه روی در بوشی جون بخانه باز آمد گفت این جه تاریکیست در خانه گفتند این جنین است گفت آن جامه‌را بیرون اندازید که مارا نشاید نقلست که

اورا دختری آمذ و در همه خانه هیچ نبوذ بذو گفتند جرا از کسی جیزی نخواهی تا کار مهمان بسازی گفت ندانستهٔ که سوال بخیلان‌را کنند و خبر غایبانرا دهند اکنون در آن وقت که این مهمان درین بردهٔ ظلمت ماذر بوذ لطف حق تعالی راتبهٔ معدهٔ او همی ساخت اکنون که بصحراء جهان آمذ روزی که باز گیرذ جون دانست که شب در آمذ و دل زنان ضعیف باشذ نیم شبی بگوشهٔ شذ و روی بخاك نهاذ و گفت الهی جون مهمان فرستاذی بی واسطهٔ دست بخیلان کار این مهمان بساز هنوز این مناجات تمام نکرده بوذ از سقف خانــه درستهاء زر سرخ باریذن گرفت هاتفی آواز داذ و گفت خُذْ بِلا حساب وکُلْ بِلا عتاب بستان بی حساب و بخور بی عتاب سر از سجده بر آورد و زر ببازار برد تا برگ خانه سازذ مردمان گفتند ای صدّیق عهد این زر بذین نیکویی از کجاست گفت در دار الضرب ملك اکبر زذه اند و دست تصرّف قلّابان بذو نرسیذه است نقلست که او بس نمك در جشم می کرد اورا گفتند آخر ترا دیذه بکار نیست گفت آنج دل مارا افتاذه است از دیذه نهانست و کسی گفت که جونست کی ترا بی آرام می بینم او با تو نیست و تو با او گفت گر بوذی با او بوذی و لیکن من محوم اندر آنج اوست و گفت جندین گاه می بنداشتم که طرب در محبّت حق می کنم و انس با مشاهدهٔ وی میگیرم اکنون دانستم که انس جز با جنس نباشذ گفتند از جیزهــا جه عجبتر گفت دل که خذارا بشناسذ بس بیازارذش گفتند مریــد کَیْ تمام شوذ گفت حال او در سفر و حضر یك شوذ و شاهد و غایب یك رنگ گردذ گفتند بو ترابرا گرسنگی بادید آمذ باران افتاذ جمله بادیه طعام بوذ گفت این رفقی بوذه است اگر بمحلّ تحقیق رسیذه بوذی جنان بوذی که گفت إنّی أَظَلُّ عِنْدَ رَبّی فَهُوَ یُطْعِمُنِی وَیَسْقِینی و عبد الله زاهد گفت وقتی در نزدیك شبلی در آمذم گفتم ازو برسم از معرفت جون بنشستم

گفت بخراسان جه خبر است از خدای تا آنجا کیست که خدایرا می داند من گفتم بعراق بنجاه سال طلب کردم نیافتم یکیرا که از خدای خبر داذی گفت بو علی ثقفی جونست گفتم وفاة کرد گفت او فقیه بوذ امّا توحید ندانسته بوذ ابو العبّاس دامغانی گفت مرا شبلی وصیّت کرد که لازم تنهایی باش و نام خویش از دیوان آن قوم بیرون کن و روی در دیوار کن تا وقتی که بمیری و گفت جنید از شبلی برسید که خذایرا جگونه یاذ کنی که صدق یاذ کردن او نداری گفت بمجازش جندان یاذ کنم که یکباری او مرا یاذ کند جنید از آن سخن از خوذ بشذ شبلی گفت بگذارید که برین درگاه گاه تازیانه و گاه خلعتست شبلیرا گفتند دنیا برای اشغالست و آخرت براء اهوال بس راحت کَیْ خواهذ بوذ گفت دست از اشغال این بدار تا نجات یابی ز اهوال آن گفتند مارا خبر گویی از توحید مجرّد بر زفان حق منزّد گفت ویحك هرکه از توحید خبر دهذ بعبارت ملحد بوذ و هرکه اشارت کند بذو ثنوی و هرکه ازو خاموش بوذ جاهل بوذ و هرکه بندارذ که بذو رسید بی حاصل بوذ و هرکه اشارت کند که نزدیك است دور بوذ و هرکه از خویشتن وجد نماید او گم کرده است و هرچه تمیز کند بوهم و آنرا ادراك کند بعقل اندر تمامتر معنیها که آن همه بشما داذه است و بر شما زذه است مُحْدَث و مصنوعست جون شما گفتند که تصوّف جیست گفت آنك جنان باشی که در آن روز که نبوذی و گفت تصوّف شرکست از بهرآنك تصوّف صیانت دلست از غیری و غیر نی و گفت فناء ناسوتیست و ظهور لاهوتی و گفت تصوّف ضبط حواسّ و مراعات انفاسست و گفت صوفی نبوذ تا وقتی که جملهٔ خلقرا عیال خوذ بیند و گفت صوفی آنست که منقطع بوذ از خلق و متّصل بوذ بحق جنانکه موسی علیه السلام که از خلقش منقطع گردانید که وَٱصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي و بخوذش بیوند داذ که لَنْ تَرَانِي و این محلّ تحیّر است و گفت

صوفیان اطفالند در کنار لطف حق تعالی و گفت تصوّف عصمتست از دیدن کَوْن و گفت تصوّف برقی سوزنده است و تصوّف نشستن است در حضرت الله تعالی بی غم و گفت حق تعالی وحی کرد بداود علیه السلام کی ذکر ذاکرانرا و بهشت مر مطیعانرا و زیارت مر مسافرانرا و من خاصّ محبّانرا و گفت حبّ دهشتی است در لذّتی و حیرتی در نعمت و محبّت رسك بردنست بر محبوب که مانند تو اورا دوست دارد و گفت محبّت ایثار خیرست کی دوست داری برای آن که دوست داری و گفت هرکه محبّت دعوی کند و بغیر محبوب بچیزی دیگر مشغول شود و بجز حبیب چیزی طلبد درست آنست که استهزا می کند بر خداء تعالی و گفت هیبت گدازندهٔ دلهاست و محبّت گدازندهٔ جانها و شوق گدازندهٔ نفسها و گفت هرکه توحید بنزدیك او صورت ببندد هرگز بوی توحید نشنوده است و گفت توحید حجاب موحّد است از جمال احدیّت و یکروز کسی‌را گفت دانی که جرا توحید از تو درست نی آید گفت نی گفت زیراکه اورا بخود طلب می کنی گفت معرفت سه است معرفت خدا و معرفت نفس و معرفت وطن معرفت خدایرا محتاج باشی بقضاء فرایض و معرفت نفس‌را محتاج باشی بریاضت و معرفت وطن‌را محتاج باشی برضا دادن بقضا و احکام او و گفت جون حق خواهد که بلارا عذاب کند در دل عارفش اندازد ازو سوال کردند که عارف کیست گفت آنك تاب بشّهٔ نیارد وقتی دیگر همان سوال کردند گفت عارف آنست که هفت آسمان و زمین‌را ببك موی مژه بر دارد گفتند یا شیخ وقتی جنین گفتی و اکنون جنین می گویی گفت آنگاه ما ما بودیم اکنون ما اوست و گفت عارف‌را نشان نبود و محبّ‌را گله نبود و بنده‌را دعوی نبود و ترسنده‌را قرار نبود و کس از خدای نتوان گریخت و از معرفت برسیدند گفت اوّلش خدا بود و آخرشرا نهایت نبود گفت هیچ کس خدایرا نشناخته است گفتند

جگونه بوذ این بگفت اگر شناختندی بغیر او مشغول نبوذندی و گفت عارف آنست که از دنیا ازاری دارذ و از آخرت ردایی و از هر دو مجرّد گردذ از بهر آنك هرکه از اکوان مجرّد گردذ بحق منفرد شوذ و گفت عارف بدون حق بینا و گویا نبوذ و نفس خوذرا بدون او حافظ نبیند و سخن از غیر او نشنوذ و گفت وقت عارف جون روزگار بهارست رعد می غرّذ و ابر می بارذ و برق می سوزذ و باذ می وزذ و شکوفه می شکفذ و مرغان بانگ می کنند حال عارف همچنین است بچشم می گریذ و بلب می خندذ و بدل می سوزذ و بسّر می بازذ و نام دوست می گویذ و بر در او می گردذ و گفت دعوت سه است دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه و گفت دعوت علم یکیست بذات تو خوذ علم ندانی و گفت عبارت زبان علمست و اشارت زبان معرفت و گفت علم الیقین آنست که بما رسید بر زبان پیغمبران علیهم السلام و عین الیقین آنست که خذا بما رسانید از نور هدایت باسرار قلوب بی واسطه و حق الیقین آنست که بذآن راه نیست و گفت همّت طلب خذاوند است و آنج دون آنست همّت نیست و گفت صاحب همّت بهیچ مشغول نشوذ و صاحب ارادت مشغول شوذ و گفت فقیر آنست که بهیچ مستغنی نشوذ جز بخذا و برسیذند از فقر گفت درویشانرا جهار صذ درجه است کمترین آنست که اگر همه دنیا اورا باشذ و آن نفقه کند و بس در دل او در آیذ که کاشکی قوت یکروزه باز گرفتمی فقر او بحقیقت نبوذ و گفت جمعیّت کُلّست بیکی بصفت فردانیّت و گفت شریعت آنست که اورا برستی و طریقت آنست که اورا طلبی و حقیقت آنست که اورا بینی و گفت فاضلترین ذکری نسیان ذاکرست در مشاهدهٔ مذکور و گفت نشستن با خدای بی واسطه سختست و گفت صابر از اهل درگاهست و راضی از اهل بیشگاه و منوّض از اهل البیت و گفت این حدیث مرغیست

در قفص بهر سو که سر بر زنند بیرون نتوانند شد و گفت زهد غفلتست زیراکه دنیا ناجیزست و زهد در ناجیز غفلت بوذ و برسیذند از زهد گفت زهد آن بوذ که دنیا فراموش کنی و آخرت با یاذ نیاری دیگری از زهد برسیذ گفت بهیچ زیراکه آنچ ترا خواهذ بوذ ناچار بتو رسذ و اگرچه از آن می گریزی و آنچ ترا نخواهذ بوذ هرگز بتو نرسذ اگرچه بسی طلب و جدّ و جهد نمایی بس تو در چیزی زهد می کنی در آنچ ترا خواهذ بوذ یا در آنچ نخواهذ بوذ همچنین از زهد برسیذند گفت دل بگردانیذنست بخالق اشیا گفتند استقامت چیست گفت در دنیا قیامت دیذن و گفت استقامت آن بوذ که هرچه فرمایذ بذآن قیام کنی و گفت علامت صادق بیرون افگندن حرامست از گوشها و دهان گفتند انس چیست گفت آنك ترا از خویش وحشت بوذ و گفت کسی که انس گیرذ بذکر کیْ بوذ چون کسی که انس او بذکور بوذ گفتند تحقیق توانـذ کرد عارف بذآنچ اورا می رسذ و ظاهر می شوذ گفت چگونه چیزیرا تحقیق کنذ که ثابت نبوذ و چگونه آرام گیرذ بچیزی که ظاهر نبوذ و چگونه نومیـذ گردذ از چیزی که بنهان نبوذ که این حدیث باطنی ظاهرست و گفت هر اشارت که میکنند خلق بحق همه بر ایشان ردّ کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق و ایشانرا بذآن اشارت راه نیست و گفت چون بنده ظاهر شوذ در چشم بنده آن عبودیّة بوذ و چون صفات حق برو ظاهر گردذ آن مشاهده بوذ و گفت لحظهٔ حرمانست و خطرهٔ خذلان و اشارت هجران و کرامت عذر و خذای مانع از خذاء در نزدیك خذای و این جمله مکرست وَلاَ يَأْمَنُ مَكْرَ ٱللهِ إِلاَّ ٱلْقَوْمُ ٱلْخَاسِرُونَ و گفت در زیر هر نعمتی سه مکرست و در زیر هر طاعتی شش مکر و گفت عبودیّة بر خاستن ارادت تُست در ارادت او و فسخ ارادت و اختیار تُست در اختیار او و ترك آرزوهای تُست در رضاء او و گفت انبساط بقول با خذا ترك

ادبست و گفت انس گرفتن بمردم از افلاسست و حرکت زبان بی ذکر خذای وسواس و گفت علامت قربت انقطاعست از همه چیزی جز حق و گفت جوانمردی آنست که خلق‌را چون خویشتن خواهی بل که بهتر و گفت خدمت حُرّیّت دلست و گفت بلندترین منازل رجا حیاست و گفت غیرت بشریّت اشخاصراست و غیرت الهیّت بر وقت که ضایع کردند از ما سِوَی الله و گفت خوف در وصل سخت‌تر از خوف در مکر و گفت هیچ روز نبوذ که خوف بر من غالب شذ که نه در آن روز دری از حکمت و عبرت بر دلم گشاذه شذ و گفت شکر آن بوذ که نعمت نبینی مُنْعِم‌را بینی و گفت نفسی که بنده در موافقت مولی بر آرذ فاضلتر و بهتر از عبادت جمله عباد از روزگار آدم تا بقیامت و گفت هزار سال گذشته در هزار سال ناآمذه ترا نقدست درین وقت که هستی بکوش تا ترا مغرور نگرداند اشباح یعنی در ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل یکیست و گفت که هرکه یك ساعت در شب بغفلت بخسبذ هزار ساله راه آخرت وا پس افتذ و گفت سهو یك طرفة العین از خذای اهل معرفترا شرك بوذ و گفت آنك محجوب شوذ بخلق از حق نبوذ چنانکه محجوب شوذ بحق تعالی از خلق و آنك اورا انوار قدس اندر ربوذه بوذ نبوذ چون کسی که اورا انوار رحمت و مغفرت او در ربوذه بوذ و گفت هرکه فانی شوذ از حق بحق بسبب قیام حق بحق فانی شوذ از ربوبیّت تا عبودیّة چه رسذ هرکه بحق تلف بوذ حق اورا خلف بوذ و گفت جمعی بدیذ آمذه اند که حاضر می آیند بعادت و می شوند برسم و ازین نشستن و شنوذن هیچ زیادت نمی شوذ مگر بلا حسن دامغانی گوید که شبلی گفت ای پسر بر تو باذ بالله دایم می باش بالله و از ما سوی الله دست بدار قُلِ ٱللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ گفتند آسوذتر کَیْ باشیم گفت آن وقت که اورا هیچ ذاکر نبینم بجز خوذ یعنی همه من باشم و گفت اگر دانستی

قدر خدای هیچ نترسیدی از غیر خدای و گفت در خواب دو تن‌را دیدم که مرا گفتند ای شبلی هرکه چنین و چنین کند او از غافلانست و گفت عمریست تا انتظار می کنم که نفسی بر آرم بنهان بوذ از دلم و دلم آن نداند نمی توانم و گفت اگر همه لقمهٔ گردذ و در دهان شیر خوارهٔ نهند مرا بر وی رحم آید که هنوز گرسنه مانده است و گفت اگر همه دنیا مرا باشذ بجهوذی دهم بزرگ منّتی دانم اورا بر خوذ که از من بذیرذ و گفت کون‌را آن قدر نیست که بر دل من بتواند گذشت و چگونه کون بر دل کسی بگذرذ که مکوّنرا داند نقلست که روزی در غلبات وجد بوذ مضطرب و متحیّر جنید گفت ای شبلی اگر کار خویش با خدا گذاری راحت یابی شبلی گفت ای استاذ اگر خدای کار من با من گذارذ آنگه راحت یابم جنید گفت از شمشیرهاء شبلی خون فرو می چکذ نقلست که روزی کسی می گفت یا ربّ گفت تا کی گویی یا ربّ او می گوید عَبْدِی آن بشنو که او می گوید گفت آن می شنوم از آن این می گویم گفت اکنون می گوی که معذوری و می گفت الٰهی اگر آسمانرا طوق می گردانی و زمین‌را باء بند می کنی و جمله عالم‌را بخون من تشنه گردانی من از تو بر نگردم نقلست که جون وفاتش نزدیك رسید چشمش تیرگی گرفته بوذ خاکستر خواست و بر سر کرد و جندان بی قراری در وی بدید آمذ که صفت نتوان کرد گفتند این همه اضطراب چیست گفت از ابلیس رشك می آید و آتش غیرت جانم می سوزذ که من تشنه اینجا نشسته او چیزی از آن خوذ بکسی دیگر دهذ وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ ٱلدِّينِ آن اضافت لعنت بابلیس نمی توانم دید می خواهم که مرا بوذ که اگر لعنت است نه آخر از آن اوست و نه در اضافت اوست آن ملعون خوذ قدر آن چه داند جرا عزیزان امّت‌را ارزانی نداشت تا قدم بر تارك عرش نهاذندی جوهری داند قدر جوهر اگر باذشاه آبگینه یا بلّوری بر دست نهذ گوهری

نماید و اگر تره‌فروشی جوهری خاتم سازد و در انگشت کند آبگینه نماید و زمانی بیاسوزد باز در اضطراب آمد گفتند چه بود گفت دو باد می وزد یکی باد لطف و یکی باد قهر بر هر که باد لطف وزد بمقصود رسد و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید تا آن بـاد کرا در یابد اگر مرا باد لطف در خواهد یافت این همه ناکامی و سختی بر امیـد آن بتوانم کشید و اگر باد قهر خواهد در یافت آنچ بمن خواهد رسید این سختی در جنب آن هیچ نخواهـد بود بس گفت بر دلم هیچ گران‌تر از آن نیست که یك درم مظلمه دارم و هزار درم بچاء آن بدادم دلم قرار نمی گیرد آنگاه گفت مرا طهارت دهید طهارت دادندش تخلیل محاسن فراموش کردند بیاذشان داد ابو محمّد هروی گوید آن شب بنزدیك شبلی بودم همه شب این بیت می گفت

كُلُّ بَيْتٍ أَنْتَ سَاكِنُهُ * غَيْرُ مُحْتَاجٍ إِلَى ٱلسُّرُجِ
وَجْهُكَ ٱلْمَأْمُولُ حُجَّتُنَا * يَوْمَ يَأْتِي ٱلنَّاسُ بِٱلْحُجَجِ

هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه‌را بچراغ محتاج نبود آن روی با جمال تو حجّت ما خواهد بود بس خلق جمع آمدند برای نماز جنازه و بآخر بود بدانست که حال چیست گفت عجبا کارا جماعتی مردگان آمده اند تا بر زنده نماز کنند گفتند بگو لا اله الاّ الله گفت چون غیر او نیست نفی چه کنم گفتند چاره نیست کلمه بگو گفت سلطان محبّت می گوید رشوت نپذیرم مگر یکی آواز بر داشت و شهادتش تلقین کرد گفت مرده آمده است تا زنده‌را بیذار کند آخر چون ساعتی بر آمد گفتند جونی گفت بمحبوب بپوستم و جان بداد بعد از آن بخوابش دیدند گفتند با مُنکر و نکیر چه کردی گفت در آمدند و گفت خذاء تو کیست گفتم خذاء من آنست که شمارا و جمله فرشتگانرا نصب کرد تا بذرم آدم‌را سجده کردند و من در بشت بذر بودم و در شما نظاره می کردم گفت منکر و نکیر با یکدیگر گفتند که نه تنها جواب خود می دهد بل که جواب جمله فرزندان آدم

باز داذ بیا تا برویم نقلست از ابو الحسن حصری علیه الرحمة که گفت شبلی‌را بخواب دیدم گفتم با تو چه رفت گفت مرا حاضر کردند و گفتند چیزی خواهی گفتم بار خدایا اگر بجنّت عدنم فرود آری عدل تست و اگر اهل وصالم گردانی فضل تست بار دیگر بخواب دیدند گفتند خذاء با تو جه کرد گفت مرا مطالبت نکرد ببرهان بر دعویها که کردم مگر بیك چیز که روزی گفتم هیچ زیان‌کاری و حسرت بزرگتر از آن نیست که از بهشت باز مانی و بدوزخ فرو شوی گفت حق تعالی گفت جه حسرت و زیان‌کاری بزرگتر از آن که از دیدار من باز گردند و محجوب مانند باری دیگرش بخواب دیدند برسیدند که کَیْفَ وَجَدْتَ سُوقَ ٱلآخِرَةِ گفتند بازار آخرت جگونه یافتی گفت بازاریست که رونق ندارد درین بازار مگر جگرهای سوخته و دلهاء شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته‌را مرهم می نهند و شکسته‌را باز می بندند و بهیچ التفات نمی کنند رحمة الله علیه

ذکر ابو نصر سرّاج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امین زمرهٔ کُبَرا آن نگین حلقهٔ فُقَرا آن زبدهٔ امشاج شیخ وقت ابو نصر سرّاج رحمة الله علیه اماما بحق بوذ و یگانهٔ مطلق و متعیّن و متمکّن و اورا طاؤس الفقرا گفتندی و صفت و نعت او نه جندان است کی در قلم و بیان آیذ و یا در عبارت و زبان گنجذ و در فنون علم کامل بوذ و در ریاضت و معاملات شانی عظیم داشت و در حال و قال و شرح دادن بکلمات مشایخ آیتی بوذ و کتاب لُمَع او ساخته است و اگر کسی خواهذ بنگرذ و از آنجا اورا معلوم کنذ و من نیز کلمهٔ جند بگویم سری و سهل‌را و بسی مشایخ کبررا دیذه بوذ و از طوس بوذ ماه رمضان ببغداذ بوذ و در مسجد شونیزیّه خلوت خانهٔ بذو دادند و امامت درویشان بذو مسلّم داشتند تا عید جمع اصحابرا

امامت کرد و اندر تراویح پنج بار قران ختم کرد هر شب خادم قرصی بدر خلوت خانهٔ او بردی و بذو دادی تا روز عید شد و او برفت خادم نگاه کرد آن قرصکها بر جای بود نقلست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند و در معرفت سخن می رفت و آتش در آتش‌دان می سوخت شیخرا حالتی در آمد و روی بر آن آتش نهاد خذایرا سجده آورد مریدان که آن حال مشاهده کردند جمله از بیم بگریختند جون روز دیگر باز آمدند گفتند شیخ سوخته باشد شیخرا دیدند در محراب نشسته روی او جون ماه می تافت گفتند شیخا این جه حالتست که ما جنان دانستیم که جمله روی تو سوخته باشد گفت آری کسی که برین درگاه آب روی خوذ ریخته بود آتش روی او نتواند سوخت و گفت عشق آتش است در سینه و دل عاشقان مشتعل گردذ و هرجه ما دون الله است همه‌را بسوزاند و خاکستری کند از ابن سالم شنوذم که گفت نیّت بخذاست و از خذاست و براء خذاست و آفاتی که در نماز افتذ از نیّت افتذ و اگرجه بُسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد با نیّتی که خذارا بود و بخذای بود و سخن اوست که گفت مردمان در ادب بر سه قسمند یکی بر اهل دنیا که ادب بنزدیك ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علم و رسم و اسمهاء ملوك و اشعار عربست و دیگر اهل دین که ادب بنزدیك ایشان تادیب جوارح و حفظ حدود و ترك شهوات و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که بنزدیك ایشان ادب طهارت دل و مراعات سرّ و وفاء عهد و نگاه داشتن وقتست و کم نگرستن بخاطرهاء پراگنده و نیکوکرداری در محلّ طلب و وقت حضور و مقام قربست نقلست که گفت هر جنازهٔ که بر بیش خاك من بگذرانند مغفرر بود تا در طوس هر جنازهٔ که آرند نخست در بیش خاك او بر آرند بحکم این اشارت و آنگاه ببرند قدّس الله سرّه العزیز ورحمة الله علیه

ذكر شيخ ابو العبّاس قصّاب رحمة الله عليه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن كامل معرفت آن عامل مملكت آن قطب اصحاب شيخ وقت ابو العبّاس قصّاب رحمة الله عليه شيخ عالم و محترم مشايخ بوذ و صدّيق وقت بوذ و در فتوّت و مروّت باذشاه و در آفات عيوب نفس ديذن اعجوبهٔ بوذ و در رياضت و كرامت و فراست و معرفت شانی عظيم داشت اورا عامل مملكت گفته اند و پير و سلطان عهد بوذ و شيخ ميهنه‌را گفت كه اشارت و عبارت نصيب تُست نقلست كه شيخ ابو سعيدرا گفت اگر ترا برسند كه خذای تعالی شناسی مگو كه شناسم كه آن شركست و مگو كه نشناسم كه آن كفرست وليكن جنين گوی كه عَرَّفَنا اللهُ ذاتَهُ بفضله يعنی خذای تعالی مارا آشناء ذات خوذ گرداناذ بفضل خويش و گفت اگر خواهذ و اگر نه با خذای خوی می بايذ كرد و اگر نه در رنج باشذ و گفت اگر با تو خير خواهذ علمرا در جوارح تو نگاه دارذ و اندامهاء تو يك بيك از تو بستاند و با خويشتن گيرذ و نيستی تو بتو نمايـذ تا بنيستی تو هستی او آشكارا شوذ بصفات خويش در خلق نگری خلق‌را جون گوی بينی در ميدان قدرت بس گردانيذن گوی‌را خذاوند گوی‌را بوذ و گفت هركسی از وی آزاذی طلبند و من ازو بندگی كه بندهٔ او در بند او بسلامت بوذ و آزاذ در معرض هلاكت و گفت فرق ميان من و شما يك جيز بيش نيست و آن آنست كه شما فرا ما گوييذ و ما فرا او گوييم شما از ما شنويذ و ما ازو شنويم و شما مارا بينيذ و ما اورا بينيم والّا ما نيز جون شما مردميم و گفت پيران آينهٔ تو اند جنان بينی ايشانرا كه توبی و گفت مريدی اگر بيك خدمت درويش قيام نمايذ آن ويرا بهتر بوذ از صذ ركعت نمـاز افزونی و اگر يك لقمه از طعام كم خورذ وی‌را بهتر از آن كه همه شب نماز كنذ و گفت بسيار جيزهارا دوست داريم كه يك ذرّه آنجا نباشيم و گفت صوفيان می آمذندی هركسی بجيزی

و بجایی بایستی و مرا بـای نبایستی و هر کسی‌را منی بایستی و مرا من نبایستی مرا بایستی که من نباشم و گفت طاعت و معصیت من در دو جیز بسته اند جون بخورم مایهٔ همه معصیت در خوذ بیابم و جون دست بازکشم اصل همه طاعت از خوذ بیابم و وقتی علم ظاهررا یاذ کرد و گفت آن جوهریست که دعوت صذ و بیست و اند هزار بیغامبر در آن نهاذه اند اگر از آن جوهر ذرّهٔ بدیذ آیذ از بردهٔ توحید زوذ از هستی خویش این همه در فنا روذ و گفت نه معرفتست و نه بصیرت و نه نور و نه ظلمت نه فنا آن هستی هستست و گفت مصطفی نه مرده است نصیب جشم تو از مصطفی مرده است و گفت باذشاه عالمرا بندگانی اند که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده اند و سرای آخرت و بهشت بمطیعان گذاشته و ایشان با خذاوند قرار گرفته گویند مارا خوذ این نه بس که رقم عبودیّة از درگاه ربوبیّت بر جان ما کشیذه اند که ما جیزی دیگر طلبیم و گفت خنك آن بنده که اورا با او نموذند و گفت جوانمردان راحت خلقند نه وحشت خلق که ایشانرا صحبت بـا خذاء بوذ از خلق و از خذاء بخلق نگرند و گفت صحبت نیکان و بقعهای گرامی بنده‌را بخـذاء نزدیك نکند بنده بخذایی خذا نزدیك کند صحبت با آن دار که باطن و ظاهر بصحبت او روشن شوذ و گفت حق تعالی از صذ هزار از فرزنـد آدم یکی‌را بر دارذ براء خویش و گفت دنیا گنده است و گنده‌تر از دنیا دلیست که خذاء تعالی آن دل بعشق دنیا مبتلا گردانیذه است و گفت که طمع کردن ناجوانمردیست و منع کردن ناجوانمردی و گفت هرجند که خلق بخالق نزدیکترست نزدیك خلق عاجزترست و گفت همـه اسیر وقتند و وقت اوست و همه اسیر خاطر اند و خاطر اوست و گفت دعوت صذ و بیست و اند هزار بیغامبر علیهم السلام همه حقّست لیکن صفت خلقست جون حقیقت نشان کند نه حق ماند و نه باطل و گفت من و تو بوذ اشارت

باشد و عبارت و جون من و تو بر خاست نه اشارت ماند و نه عبارت و گفت اگر ترا ازو آگهی بودی نیارستی گفت که ازو آگهی است و گفت شب و روز بیست جهـار ساعتست هیچ ساعتی نیست تا اورا بر تو آمذنی نیست و گفت امر خویش بر تو نگـاه دارذ دست بردهٔ و اگر ندارذ آدم باید با همه فرزندانش تا با تو بگریند و گفت اگر کسی بودی که خذایرا طلب کردی جز خذای خذای دو بودی و گفت خذاءرا خذاء جوید خذاءرا خذاء یابذ خذاءرا خذاء دانـذ و گفت اگر خذای یك ذرّه بعرش نزدیکتر بودی از آنك بثری خذایرا نشایستی و گفت من با اهل سعادت برسول صحبت کنم و با اهل شقاوث بخذا و گفت از شما در نخواهم ادب بیهوذه ماذری بوذ که از فرزند شیرخواره ادب در خواهذ از شما ادب آن در خواهذ که با شما بنصیب خویش زندگانی کند و گفت ابلیس کشتهٔ خذاوندست جوانمردی نبوذ کشتهٔ خذاونـد خویشرا سنگ انداختن و گفت فردا حساب قیامت کند در دست من کند بیند که جکنم همهرا در بیش کنم و ابلیسرا مقام سازم ولیکن نکند و گفت هرگز کس مرا ندیذه است و هرکه مرا بیند از من صفت خویش بیند و گفت یك سجده که بر من برانذ بهستی خویش و نیستی من بر من گرانی‌تر از هرجه آفریذ و آفرینذ و گفت من فخر آدم و قرّة العین مصطفی ام آدم فخر کند که گویذ این ذرّیّت منست بیغامبررا جشم روشن گردذ که گویذ این از امّت منست و گفت وطاء من بزرگست ازو باز نگردم تا از آدم تا محمّد در تحت وطای من نیارذ این آن معنیست که شیخ بایزید گفته است لِوائی أَعْظَمُ مِن لِواء مُحَمَّدٍ و شرح این در بیش داذه ایم ازو برسیذند که زهد جیست گفت بر لب دریاء غیب ایستاذه بوذم بیلی در دست یك بیل فرو بردم از عرش تا ثری بذآن یك بیل بر آوردم جنانك دوم بیلرا هیچ نمانذه بوذ و این کمترین درجهٔ زهدست یعنی هرجه

صورت بود در قدم اوّل از بیشم بر خاست و گفت حق تعالی قومی‌را ببهشت فرو آورد و قومی‌را بدوزخ بس مهار بهشت و دوزخ بگیرد و در دریاء غیب اندازد و گفت آنجا که خذاء بود روح بود و بس و گفت اهل بهشت ببهشت فروذ آیند و اهل دوزخ بدوزخ بس جای جوانمردان کجا بود که اورا جای نبود نه در دنیا و نه در آخرت نقلست که یکی قیامت بخواب دید و شیخ‌را طلب می کرد در جملهٔ عرصات شیخ‌را هیچ جای نیافت دیگر روز بیامذ و شیخ‌را آن خواب بگفت شیخ گفت آنگاه جنین خوابت‌را رایگان نگویند جون ما نبودیم اصلاً مارا جون باز توان یافت و أعوذُ بالله از آنك مارا فردا باز توان یافت نقلست که یکی بنزدیکی او آمذ و گفت یا شیخ می خواهم که بحج روم گفت ماذر و بذر داری گفت دارم گفت برو رضاء ایشان نگاه دار برفت و بار دیگر باز آمذ و گفت اندیشهٔ حج سخت شذ گفت دوست بذر قدم درین راه بصدق ننهاذهٔ اگر بصدق نهاذه بوذیش نامه از کوفه باز رسیذی نقلست که یك روز در خلوت بود مؤذّن گفت قَدْ قامتِ ٱلصَّلٰوة گفت جون سختست از صدر واز درگاه می باید آمذ بر خاست و عزم نماز کرد نقلست که کسی ازو برسید که شیخا کرامت تو جیست گفت من کرامات نمی دانم امّا آن می دانم که در ابتدا هر روز گوسفندی بکشتمی و تا شب بر سر نهاذه می گردانیذمی در جمله شهر تا تسوی سوذ کردمی یا نه امروز جنان می بینم که مردان عالم بر می خیزند و از مشرق تا بمغرب بزیارت ما بای‌افزار در با می کنند جه کرامت خواهیذ زیادت ازین رحمة الله علیه والله اعلم بالصواب

ذکر شیخ ابو علی دقّاق رحمة الله علیه

آن استاذ علم و بیان آن بنیاذ کشف و عیان آن گم شذهٔ عشق و مودّت آن سوختهٔ شوق و محبّت آن مخلص درد و اشتیاق شیخ وقت ابو علی دقّاق

رحمة الله علیه وقدّس الله سرّه العزیز امام وقت بوذ و شیخ عهد و سلطان طریقت و باذشاه حقیقت و زبان حق بوذ در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عظیم داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بوذ و در لطایف و حقایق و مقام و حال متعیّن مرید نصراباذی بوذ و بسی مشایخ کباررا دیذه بوذ و خدمت کرده بزرگان گفته اند در هر عهدی نوحه‌گری بوذه است و نوحه‌گر آن وقت بو علی دقّاقست آن درد و شوق و سوز و ذوق که اورا بوذه است کسرا نشان ندهند و هرگز در عمر خویش بشت باز ننهاذه بوذ و ابتدا در مرو بوذ که واقعه بذو فروذ آمذ چنانك بیکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس‌را دیذم که خاك بر سر می کرد گفتم ای لعین چه بوذه است گفت خلعتی که هفصذ هزار سالست تا منتظر آن بوذم و در آرزوی آن می سوختم در بر پُسر آردفروشی انداختند شیخ بو علی فارمذی با کمال عظمت خویش می گوید مرا هیچ حجّت فردا نخواهذ بوذ الاّ آنك گویم همنام بو علی دقّاقم و استاذ بو علی می گوید درخت خوذروست که کسی اورا نبرورده باشذ برگ بیارذ و لیکن بار نیارذ و اگر برگ بیارذ بی مزه آرذ مرد نیز همچنین باشذ چون اورا استاذ نبوذه باشذ ازو هیچ چیز نیاید بس گفت من این طریق از نصراباذی گرفتم و او از شبلی و او از جنید و او از سری و او از داود و او از معروف و او از تابعین و گفت هرگز نزدیك استاذ ابو القاسم نصراباذی نرفتم تا غسل نکردم و بابتدا که اورا در مرو مجلسی نهاذند بسبب آن بوذ که بو علی شنوی پیری بوذ بشکوه گفت مارا ازین سخن نفسی زن استاذ گفت مارا آن نیست گفت روا باشذ که ما نیاز خویش بتو دهیم ترا بر نیاز ما سخن گشاذه گردذ استاذ سخن گفت تا از آنجا کاررا در بیوست نقلست که بعد از آن که سالها غایب بوذ سفر حجاز و سفرهاء دیگر کرده بوذ و ریاضتها کشیذه روزی برهنه بَرَیْ رسیذ و بخانقاه عبد الله عمر رضي الله عنهما فروذ آمذ کسی اورا باز شناخت و گفت استاذست

بس خلق برو زحمت کردند بزرگان گرد آمدند تا درس گوید و مناظره کند گفت این خود صورت نبندد ولکن إن شآء الله که سخن جند گفته شود بس منبر نهادند و هنوز حکایت مجلس او کنند که آن روز جون بر منبر شد اشارت بجانب راست کرد و گفت اللهُ أَكْبَرُ بس روی بمقابله کرد و گفت رِضْوَانٌ مِنَ اللهِ أَكْبَرُ بس اشارت بجانب جب کرد و گفت واللهُ خَيْرٌ وَأَبْقَى خلق بیکبار بهم بر آمدند و غریو بر خاست تا جندین جنازه بر گرفتند استاذ در میان آن مشغلها از منبر فرو آمده بوذ بعد از آن اورا طلب کردند نیافتند بشهر مرو رفت تا آنگاه بنشابور افتاذ درویشی گفت روزی بمجلس او در آمدم بنیّت آنك ببرسم از متوکّلان و او دستاری طَبَری بر سر داشت دلم بذآن میل کرد گفتم ایّها الاستاذ توکّل جه باشذ گفت آنك طمع از دستار مردمان کوناه کنی و دستار در من انداخت و گفت وقتی بیمار بوذم مرا آرزوی نشابور بگرفت بخواب دیذم که قایلی گفت که تو ازین شهر نتوانی رفت که جماعتی از بریان‌را سخن تو خوش آمذه است و بمجلس تو هر روز حاضر باشند تو از بهر ایشان باز داشتهٔ درین شهر نقلست که در میان مردمان جون جیزی افتاذی که دل مردمان بذآن مشغول شذی استاذ گفتی این از غیرت حقّست می خواهذ که آنج می روذ نروذ نقلست که یك روز بر سر منبر ملامت آدمی می کرد که جه سوذست که حسود و مُعْجب و متکبّر و آنج بذین ماند سایلی گفت با این همه صفات ذمیمه که آدمی دارذ امّا جاء دوستی دارذ استاذ گفت از خذاء بترسید که می گوید يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ نقلست که روزی بر سر منبر می گفت خذا و خذا و خذا کسی گفت خواجه خذا جه بوذ گفت نمی دانم گفت جون نمی دانی جرا می گویی گفت این نگویم جه کنم نقلست که درویشی در مجلس او بر خاست گفت درویشم و سه روزست تا جیزی نخورده ام و جماعتی از مشایخ حاضر بوذند او بانگ برو زذ که دروغ می گویی که فقر سرّ بادشاهست و بادشاه سرّ

خویش بجایی ننهذ که او با کسی گوید و عرضه کند بعمرو و بزَیْد نقلست که مردی فقّاعی بود بر در خانقاه استاذه بوقت سفره بیامذی و جیزی از آن فقّاع بیاوردی و بر سفره نشستی و فقّاع بصوفیان دادی و جون سیر بخوردندی آنج فاضل آمذی ببردی روزی بر لفظ استاذ برفت که این جوانمرد وقتی صافی دارذ شبانه استاذ بخوابش دید گفت جاء بالا دیذم جمله ارکان دین و دنیا جمع شذه و میان من و ایشان بالایی بودی و من بذآن بالا باز شذم مانعی بیشم آمـذ تا هرجند خواستم که بر آنجـا روم نتوانستم شذ ناگاه فقّاعی بیامذی و مرا گفتی بو علی دست بمن ده که درین راه شیران بس روباهانند بس دیگر روز استاذ بر منبر بود فقّاعی از در در آمذ استاذ گفت اورا راه دهید که اگر او دوش دستگیر ما نبودی ما از باز ماندگان بودیم فقّاعی گفت ای استاذ هر شب ما آنجا آییم بیك شب که تو آمذی مارا غمزی کردی نقلست که روزی یکی در آمذ که از جاء دور آمذه ام نزدیك تو ای استاذ گفت این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش گامی فراتر نه که همه مقصودها ترا بحاصلست نقلست که یکی در آمـذ و شکایت کرد از دست شیطان استاذ گفت درخت از میان بر کن تا کنجشك بر آن ننشینذ که تا آشیان دیو درو بود مرغان شیطان برو نی نشینند نقلست که بازرگانی بود خُشکو نام مگر رنجور شذ شیخ بعیادت او آمذ گفت ای فلان جه افتاذه است گفت نیم شبی بر خاستم تـا وضو سازم و نماز شب کنم تابی در بشتم افتاذ و دردی سخت بدید آمذ و تب در بیوست استاذ گفت ترا با فضول جه کار تا نماز شب کنی تا لاجرم بدرد بشت مبتلا گردی ترا مردار دنیا از خوذ دور باید کرد کسی که سرش درد کند اورا طلایی بر بـای نهند هرگز به نشوذ و جون دست نجس بوذ او آستین شوید هرگز باك نگردذ نقلست که یك روز بخانهٔ مریدی شذ و آن مرد دیرگاه بوذ تا در انتظار او بوذ جون شیخ در آمذ گفت ای شیخ یك سخن بگویم گفت بگوی گفت

کَیْ خواهی رفت گفت ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی نقلست که روزی صوفی در پیش استاذ نشسته بود عطسهٔ داد گفت یَرْحَمُکَ رَبُّکَ صوفی در حال بای افزار در پاء کردن گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ بر ما برحمت گشاده شد کاری که بایست بر آمذ چه خواهذ بود پیش ازین نگفت و برفت نقلست که روزی استاذ نشسته بود و مرقّعی نو زیبا در پوشیذه و در عهد شیخ ابو الحسن بُرَنْوَذی یکی بود از عقلاء مجانین از در خانقاه در آمذ پوستینی کهنه آلوذه پوشیذه استاذ بطیبت می گفت و در مرقّع خویش می نگریست که بو الحسن بچند خریذهٔ این پوستین شیخ نعرهٔ زذ و گفت بو علی رعنایی مکن که این پوستین بهمه دنیا خریذه ام و بهمه بهشت باز نفروشم استاذ سر در پیش افگند و زار بگریست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ کس طیبت نکرد نقلست که استاذ گفت روزی درویشی در خانقاه در آمذ که گوشه با من بردازید تا بیرم اورا خانهٔ برداختیم در آنجا شذ و چشم در گوشهٔ گذاشت و می گفت الله الله و من بنهان گوش می داشتم گفت ای بو علی مرا مبشول برفتم و باز آمذم او همان می گفت تا جان بداذ کسی بطلب غسّال و کرباس فرستاذیم تا نگاه کردیم اورا هیچ جای ندیذیم حیران فرو ماندیم گفتم این کسرا بمن نموذی خذاوندا بزندگی بدیذمش و بمردگی نابدیذ شذ او کجا شذ هاتفی آواز داذ که چه جویی کسی‌را که ملك الموت جست نیافت حور و قصور جستند نیافتند گفتم خذاوندا او کجا رفت آواز آمذ فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیكٍ مُقْتَدِرٍ استاذ گفت وقتی بیریرا دیذم در مسجدی خراب خون می گریست جنانك زمین مسجد رنگ گرفته بوذ گفتم ای بیر با خویشتن رفقی بکن ترا چه افتاذه است گفت ای جوانمرد طاقتم برسید در آرزوء لقاء او و گفت خذاوندی بر بندهٔ خوذ خشم گرفت شفیعان فرا کرد تا اورا عفو کرد و بندهٔ همچنان می گریست شفیع گفت اکنون این گریستن بر چیست او ترا عفو کرد

خداوند گفت او رضاء من می جوید و اورا اندر آن راه نیست بذآن
همی گرید نقلست که یك روز جوانی از در خانقاه در آمد و بنشست
گفت اگر کسی‌را اندیشهٔ معصیتی بخاطر در آید طهارترا هیچ زیان دارد
استاذ بگریست گفت سوال این جوانمردرا جواب بگویید زَیْن الاسلام
گفت مرا خاطری در آمد لکن از استاذ شرم داشتم که بگویم که طهارت
ظاهررا خلل نکند امّا طهارت باطن‌را بشکند نقلست که گفت درد چشم
بدید آمد جنانك از درد مدّتی بی قرار شدم و خوابم نیامد ناگاه لحظهٔ
در خواب شدم آوازی شنوذم که اَلَیْسَ اللّٰهُ بِکافٍ عَبْدَهُ بس بیذار شدم
دردم برفت و دیگر هرگز درد چشم نبوذ یك روز استاذ بو سعید خرگوشی
و استاذ بو علی‌را از حمّام باز آورده بوذند و هر دو بیمار بوذند استاذ
بو علی بذو گفت چه بوذ اگر همچنین هر دو بسلامت نشسته باشیم تا
وقت نماز در آید و بتعجّب بماندم که چندین بار طهارت می باید کرد و
ایشان هر دورا یك علّت بوذ بو سعید دهان بر گوش استاذ نهاذ و گفت
راست بذآن مانذ که ستیزه همی کند لیکن هرچ ازو بوذ خوش بوذ
نقلست که گفت وقتی در بیابانی بانزده شبانروز گم شذم چون راه باز
یافتم لشکری دیذم که مرا شربتی آب داذ زیان‌کاری آن شربت آب سی
سالست که هنوز در دل من مانده است نقلست که بعضی‌را از مریدان
که سخت‌تر بوذندی ایشانرا در زمستان بآب سرد غسل فرموذی و بعضی‌را
که نازکتر بوذندی با ایشان رفق کردی و گفتی با هر کسی کار بقدر
وسع او توان کرد و گفتی کسی که بقّالی خواهذ کرد اورا بخروار اشنان
باید امّا اگر جامه خواهذ شست اورا ده ستیر اشنان تمام بوذ یعنی علم آن
قدر تمام است که بذآن کار کنی امّا اگر براء فروختن آموزی هرگزت
کار بر نیاید که مقصود از علم عملست و تواضع جنانك نقلست که
روزی بمرو بدعوتش خواندند در راه که می رفت از خانهٔ نالهٔ پیرزنی
می آمد که می گفت بار خذایا مرا چنین گرسنه بگذاشتهٔ و چندین طفل

بر من گماشتهٔ آخر این جه جیزست که تو با من می کنی شیخ بر گذشت و جون بدعوت رسید بفرمود تا طبقی بیاراستند خداوند دعوت شادمان شد که امروز شیخ زلّه خواهد کرد تا بخانه برد و اورا نه خانه بوذ و نه اهل جون بیاراستند برخاست و بر سر نهاذ و بر در سراء آن بیرزن نهاذ و ببرد و بذیشان داذ ببین تا این جه شکستن و نیاز بوذه باشذ و یك روز می گفته است اگر فردا مرا بدوزخ فرستند کفّارم سرزنش کنند که ای شیخ جه فرقست میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر مرا روز با زاری بوذه باشذ و لیکن سنّت خذا اینست

فَلَمَّا أَضَاءَ ٱلصُّبْحُ فَرَّقَ بَيْنَنَا * وَأَيُّ نَعِيمٍ لا يُكَدِّرُهُ ٱلدَّهْرُ

عجب اینست با سخنی جنین هم اومی گوید که بدانی که روز قیامت قدمی وراء من خواهذ بوذ از هرجه کرده ام روی بگردانی امّا شایذ که در آن وقت که این گفته باشذ اورا با او داذه باشند تا همه محو محض عبودیّه بوذ و درین وقت اورا از میان بر داشته باشند و بر زبان او سخن می رانند تا محو محض ربوبیّت بوذه باشذ جنانك نقلست که یك روز عید بصلّی خلقی انبوه حاضر بوذند اورا خوش آمذ گفت بعزّت تو اگر مرا خبر باشذ که از ایشان کسی بیش از من ترا بیند بر فور بی هیچ توقّعی جان از من بر آید و دیگر شاید کجون آنجا زمان نباشذ از بیس و از بس دیذن نباشذ شرح این سخن درازست لَيْسَ عِنْدَ ٱللهِ صَبَاحٌ ولا مَسَاءٌ و اورا کلماتی عالیست و گفت نگر تا از بهر او با هیچ آفریذه خصومت نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی کو تو آن توی و تو آن خوذ نیستی ترا خذاوندی است شغل خویش بذو باز گذار تا خوذ خصمی ملك خویش او کند و گفت جنان باش که مرده باشی و سه روز بر آمذه و گفت هرکه جان خوذرا جاروب درِ معشوق نی کند او عاشق نیست و گفت هرکرا بدون حق انس باشذ در حال خوذ ضعیف باشذ و هرکه

جز از وی گوید در مقال خود کاذب باشد و گفت هرکه نیّت مخالفت
بیر کند بر طریقت بنماند و علاقهٔ ایشان بریده گردد هرچند در یك
بقعه باشند و هرکه صحبت بیری کند آنگاه بدل اعتراض کند عهد صحبت
بشکست و توبه بر وی واجب شد بآنك گفته اند عقوق استاذرا توبه
۵ نباشد و گفت ترك ادب درختی است که راندن بار آرد هرکه بی ادبی
کند بر بساط باذشاهان بدرگاه فرستند و هرکه بی‌ادبی کند بر درگاه
باستوربانی فرستند و گفت هرکه با او صحبت کند بی ادب جهل او اورا
بکشتن سبارد زود و گفت هرکرا ایستاذگی نبود با خذاء در بدایت نتواند
نشست با او در نهایت و در نهایت ایستاذگی از راه مجاهده نشستنی
۱۰ دست دهد از راه مشاهده و گفت خدمت که بود بر درگاه بود بر بساط
مشاهده مشاهده بود بنعت هیبت بعد از آن فسردگی بود از استیلاء قربت
بعد از آن فنا بود از خود در تمامی غیبت و از بهر اینست که احوال
مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون باز می گردد و اوراد ظاهر ایشان بر
قرار نمی مانـد و گفت جون مریـد مجرّد بود در بدایت از همّی و در
۱۵ نهایت از همّتی او معطّل بود و هم آنست که مشعول گرداند ظاهر اورا
بعبادت و همّت آن است که جمع گرداند باطن اورا بمراقبت و گفت
شاذی طلب تمامتر از شاذی وجدان از بهر آن که شاذی وجدانرا خطر
زوالست و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعلّتسب و نـه
از جهد و لیکن طینت است کما قال الله تعالی یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَـهُ گفت
۲۰ ایشانرا دوست داریم و ایشان مارا دوست دارند و در میان ذکر طاعت
و عبادت نکرد و محبّت مجرّد یاذ کرد از علّت و گفت مصیبت ما امروز
بیش از مصیبت اهل دوزخ خواهذ بوذ فردا از بهر آنك اهل دوزخرا
فردا ثواب فوت خواهذ شذ و مارا امروز بنقد وقت مشاهدهٔ خدمت
۲٤ حق فوت می شوذ و تو فرق می کن میان این دو مصیبت و گفت هرکه

ترك حرام کند از دوزخ نجات یابد و هرکه ترك شبهت کند ببهشت رسد و هرکه ترك زیادتی کند بخدای رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید بمردی هرکه درین حدیث رسید ازینجا خلاص نتواند یافت بمردی و گفت آن آرایش که گاه گاه بمردم در آید بی سببی از اطّلاع حق بود که متجلّی شود روحرا و گفت اگر بندهٔ مطیع خداوند بود در جملهٔ عمر مگر نَفَسی و اورا در حظیرهٔ قُدس فروذ آرند جون حسرات آن نفس برو کشف کنند آن بهشت بر وی دوزخ گردد و اگر در جمله عمر طاعت نبخشیده بود مگر نفسی اگر اورا در دوزخ کنند و کشف گردانند برو این یك نفس آتش فرو میرد و دوزخ برو بهشت شود و گفت هرکه حاضر است اگر سر خویش اختیار کند بذآن مطالبت کنند و اگر غایبست که اختیار کند نبرسند و گفت اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد اظهار رحمت بود و همه کس بیش نرسد و گفت غربت آن نیست که براذران یوسف‌را بدری جند بفروختند غریب آن مُدْبرست که آخرترا بدنیا فروشد و گفت باید که هرکه این آیت بشنود وَلَا تَحْسَبَنَّ ٱلَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ ٱللهِ الآیه بجان در باختن بخیلی نکند و گفت وَإِيَّاكَ نَعْبُدُ ترا نگاه داشتن شریعت است وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ امر بحقیقت است و گفت جون حق تعالی تنهای شمارا بخریده است ببهشت بدیگری مفروشید که بیع درست نباشد و اگر باشد سود نکند و گفت سه رتبت است سوال و دعا و ثنا سوال آنرا که دنیا خواهد دعا آنرا که عُقْبَی خواهد ثناء آنرا که مولی خواهد و گفت مراتب سخاوت سه قسمست سخاوت و جود و ایثار هرکه حق‌را بر نفس خوذ بر گزیند صاحب سخاوت است و هرکه حق‌را بر دل خوذ بر گزیند صاحب جودست و هرکه حق‌را بر جان خوذ بر گزیند صاحب ایثار است و گفت هرکه از حق خاموش گردذ دیوی بوذ گنگ و گفت بر شما باذ که حذر کنید از صحبت سلاطین که ایشانرا رای

جون رای کوذکان بوذ و صولت جون صولت شیران و گفت شیوهٔ سلاطین آنست که ازیشان صبر نیست و با ایشان طاقت نیست و گفت معنی وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ بناه خواست از فراق و گفت تواضع توانگران درویشانرا دیانتست و تواضع درویشان توانگرانرا خیانت و گفت اگر ملایکه طالب علمرا پر بگسترانند آنك طالب معلوم بوذ خوذ جگونه بوذ و گفت اگر طلب علم فریضه است طلب معلوم فریضه‌تر و گفت مرید آنست که در عمر خویش نخسبذ و مردان که یك ساعت نخسبند و بیغامبر جنین بوذ علیه السلام جون از معراج باز آمذ هرگز دیگر نخفت زیراکه همه دل شذه بوذ و گفت ابرهیم علیه السلام اسماعیلرا گفت ای بسر در خواب دیذم که ترا قربان همی بایذ کرد گفت ای بذر اگر نخفتئی آن خواب ندیذی و گفت دیذار در دنیا باسرار بوذ و در آخرت بابصار و گفت ارادت و همّت امانت حق است بیش ارباب بدایات و اصحاب نهایت ارباب بدایت بارادت طاعت مجاهده توانند کرد و اصحاب نهایت بهمّت بمکاشفه و مشاهده توانند رسید و همّت چون کیمیاست طالب مالرا و همّت قراریست بی آرام که هرگز ساکن نشود نه در دنیا و نه در آخرت و گفت جهد توانگران بمالست و جهد درویشان بجان و گفت صحبت کردن با اژدها آسان‌تر که با درویشی که همه بخیلست و گفت بزرگترین همه چیزها نشستن بر بساط فقر است و ترك گرفتن آفاق بکلّی چنانکه اورا نه معلومی بود نه جاهی نه مالی نه چیزی گفتند هرکس که بذین صفت بود اورا هیچ ثواب بود گفت آنچه مردمان می پوشند او می پوشد و آنچه میخورند او میخورد ولیکن بسرّ از ایشان جدا بود و گفت وقت تو آنست که آنجائی اگر وقت تو دنیاست بدنیائی و اگر عقباست بعقبائی و اگر شادیست در شادئی و اگر اندوهست در اندوهی و گفت چنانکه ترا از شکم مادر بیرون آورد از میان نجاست و شیر پاك خالص

غذای تو گردانید و ترا بپاکی پرورش داد همچنان از دنیا بیرون بردت
از میان گناه و معاصی و شراب رحمت و مغفرت و عزّت چشاند و پاك
گرداند و در بهشت فرود آرد پاك از همه آفتی و گفت خدای تعالی
عاصیانرا دوست میدارد خطاب میکند سیّد المُرْسَلین‌را صلوات الله وسلامه
علیه که نماز شب کن تا مقام شفاعت یابی بنیّتی که مادران شب دایه‌را
بیدار کنند تا شیر بفرزند دهند گفتند فتوّت چیست گفت حرکت کردن
از برای دیگران و از پیغمبر بود علیه السلام که فردا همه خواهند گفت
نفْسی نفْسی او خواهد گفت اُمّتی اُمّتی و گفت جمع اثباتیست بی نفی و
تفرقه نفی یست بی اثبات و تفرقه آن بود که بتو منسوب بود و جمع
آنکه از تو برده باشد و گفت فقر عطای حقّست هرکه بحقّ آن قیام نکند
بسبب آنکه ازو شکایت کند آن سبب عقوبت او گردد و گفت اگر توبه
از بیم دوزخ یا امید بهشت میکنی بی همّتی است توبه بر آن کن خدایت
دوست دارد إِنَّ ٱللَّهَ يُحِبُّ ٱلتَّوَّابِينَ و گفت توکّل صفت انبیا بود و تسلیم
صفت ابراهیم و تفویض صفت پیغمبر ما صلّی الله علیه وسلّم صاحب توکّل
بوعده آرام گیرد و صاحب تسلیم بعلم و صاحب تفویض بحکم و توکّل
بدایت باشد و تسلیم وسط و تفویض نهایت و گفت صاحب معرفت باش
بخدای تا همیشه شاد باشی و گفت عالم‌را روا نبود که خبر دهد مگر آنچه
خوانده باشد و عارف‌را روا نبود که خبر دهد مگر یافته باشد و گفت
چنانکه ربوبیّت از حق زایل نشود باید که عبودیّت که صفت بنده است
از بنده زایل نشود و گفت اوّل مقام بنده علم است بخدای و غایتش معرفت
خدای و فایدهٔ آن مشاهده است و بنده باز نه بایستد از معصیت مگر
بتهدید و وعید بانواع عقاب و آزاد آنست که اورا از کرم کشف چیزی
کند بسنده بود اورا ار زجر و نهی و گفت عقل‌را دلالت و حکمت‌را
اشارت و معرفت‌را شهادت و گفت توحید نظر کردنست در اشیا بعین

عدم و گفت بصفای عبادت نتوان رسید الّا بچهار چیز اوّل معرفت خدای دوم معرفت نفس سیوم معرفت موت چهارم معرفت ما بعد الموت هرکه خدایرا بشناخت بحقّ او قیام کرد بصدق و اخلاص و صفا و عبودیّت و هرکه نفسرا بشناخت بشریعت و حقیقت روی بمخالفت او نهاد و مخالفت او طاعتست مدام و هرکه موترا بشناخت شایستگی آن ساخته گردانید و آمدن آنرا مستعدّ شد و هرکه ما بعد الموت بشناخت از وعد و وعید در خوف و رجا بماند فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ و گفت نقد در فعلست تا صفت و فکرت در صفت تا موصوف و عبارت نقد است باشارت و فکرت آنست که اشارت و عبارت بدو نرسد و گفت ما دام که بنده صاحب توحید است حال او نیکوست از جهت آنك شفیع اعظم توحید است و هرکه توحید ندارد کسی شفاعت او نکند و آنکه صاحب توحید نبود لا محاله که روزی آمرزیده شود و گفت عارف باش تا متحمّل باشی و گفت قویرا در قبض افگند از برای آن منکر شدند و جمعیرا در بسط بداشت ازین جهت بوحدانیّت مقرّ آمدند و گفت فراغت ملك است که آنرا غایت نیست و گفت غریب نه آنست که کسی ندارد غریب آن مُدْبری بود که آخرت بفروشد و گفت قبض اوایل فناست و بسط اوایل بقا هرکرا در قبض انداخت باقی گردانید و گفت از آب و گل چه آید جز خطا و از خدا چه آید جز عطا و گفت عارف همچون مردیست که بر شیر نشیند همه کس ازو ترسند و او از همه کس بیش ترسد نقلست که یك روز در استدراج سخن می گفت سایل گفت استدراج کدام بود گفت آن نشنیدهٔ که فلان کس بمدینه کلو باز می برد نقلست که آخر جندان درد درو بدید آمده بود که هر شب گاهی بر بام خانه شدی آن خانه کی اکنون در برابر تربت اوست و آنرا بیت الفتوح گفتندی جون بر بام شدی روی بآفتاب کردی و گفتی

ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذشتی هیچ جا از اندهگینی ازین حدیث و هیچ جا از زیر و زبر شذگان این واقعه خبر یافتی همه ازین جنس می گفتی تا که آفتاب فرو شذی بس از بام فروذ آمذی و سخن او در آخر جنان شذ که کس فهم نمی کرد وطاقت نمی داشت لاجرم بمجلس مردم اندك آمدندی جنانك هفته هجده کس زیادت نبوذندی جنانك پیر هری می گوید کجون بو علی دقّاق‌را سخن عالی شذ مجلس او ازخلق خالی شذ نقلست که در ابتداء حال غلبات وجدی داشت که هیچ کس‌را از این حدیث مسلّم نمی داشت تا جنان شذه بوذ که پیوسته می گفتی بار خذایا مرا بکاه‌برگی بخش و مرا در کار موری کن و در مناجات می گفتی که مرا رسوا مکن که بسی لافها زذه ام از تو بر سر منبر با این جنین گناه‌کار تو و اگر رسوام خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوام مکن مرا همجنان در مرقّع صوفیان رها کن و رکوهٔ و عصایی بدستم ده که من شیوهٔ صوفیان دوست می دارم آنگاه مرا با عصا و رکوه و مرقّع بوادیی از وادیهاء دوزخ در ده که تا من ابد الابد خونابهٔ فراق تو می خورم و در آن وادی نوحهٔ تو می کنم و بر سر نگوساری خویش می گریم و ماتم بازماندگی خویش می دارم تا باری اگر قرب توم نبوذ نوحهٔ توم بوذ و می گفت بار خذاوندا ما دیوان خویش بگناه سیاه کردیم و تو موی مارا بروزگار سپید کردی ای خالق سیاه و سپید فضل کن و سیاه کردهٔ مارا در کار سپید کردهٔ خویش کن و باز می گفت ای خذاوند آنك ترا بتحقیق بداند طلب تو همیشه کذا و اگرچه داند که هرگزت نیابد و گفت گرفتم که در فردوسم فروذ آوردی و بمقام عالیم رسانیذی آنرا جکنم که بهتر ازین توانستمی بوذ و نبوذم بعد از وفات استاذرا بخواب دیذند و برسیذند که خذاء تعالی با تو جکرد گفت مرا ببای بداشت و هر گناه که بذان اقرار آوردم بیامرزید مگر یك گناه که از آن شرم

داشتم که یاد کردی مرا در عرق باز داشت تا آنگاه که همه گوشت از رویم فرو افتاد گفتند آن چه بود گفت در کوذکی بامُرَدی نگرسته بودم مرا نیکو آمد بود و یکبار دیگرش بخواب دیدند که عظیم بی قراری می کرد و می گریست گفتند ای استاذ چه بوده است مگر دنیا می بایذت گفت بلی ولکن نه براء دنیا یا مجلس که گویم بل که براء آن تا میان در بندم و عصا بر گیرم و همه روز بیك یك در هی شوم و خلقرا وعظ هی کنم که مکنید که نمی دانید که از که باز می مانید و دیگری بخواب دید گفت خذاء با تو چکرد گفت هرچه کرده بودم از بد و نیك جمله گرد کرد بر من بذرّه ذرّه بس بکوه در گذاشت و یکی دیگرش بخواب دید که بر صراط می گذشت بهنای آن بانصد ساله راه بود گفت این چیست که مارا خبر دادند که صراط از موی باریکتر است و از تیغ تیزتر گفت این سخن راستست لیکن برونده بگردذ روندهٔ که آنجا فراخ تر رفته باشذ اینجا باریکش باید رفت و اگر تنگتر رفته باشذ اینجا فراخ تر باید رفت نقلست که استاذرا شاگردی بوذ نام او ابو بکر صَیْرَفی بر سر تربت استاذ نشسته بوذ گفت بخواب دیدم که تربت از هم باز شذی و استاذ بر آمذی و خواستی که بهوا بر پرذ گفتمی کجا می روی گفتی همچنین گویان می روم که مارا در ملکوت اعلا منبرها نهاذه اند و چنین نقل کرده اند که بمدّت یکسال این ابو بکر بعد از نماز دیگر روز آذینه بر سر تربت استاذ نشستی یعنی که بمجلس آمذه ام و همین ابو بکررا می آرند که گفت چون قاضی بو عمر وفات کرد و او از اقران استاذ بوذ بخواب دیذم که هی رفتم تا بمجلس استاذ روم گفتندی کجا می روی گفتمی بملکوت آسمان اعلا بمجلس استاذ گفتندی امروز مجلس نیست که قاضی بو عمر در گذشته است شیخ ابو القاسم قشیری حکایت کرد که جوانی بنزدیك من آمذ و هی گریست گفتم چه بوذه است گفت دوش بخواب دیذم که قیامت بوذی و مرا بدوزخ فرستاذندی من گفتمی که مرا بدوزخ مفرستید

که بمجلس بو علی دقّاق رسیده ام مرا گفتندی بمجلس او رسیدهٔ گفتم آری گفتند اورا ببهشت برید رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو الحسن خُرْقانی

آن بحر اندوه آن راسخ‌تر از کوه آن آفتاب آلهی آن آسمان نامتناهی آن اعجوبهٔ ربّانی آن قطب وقت ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه سلطان سلاطین مشایخ بوذ و قطب اوتاد و ابدال عالم و باذشاه اهل طریقت و حقیقت و متمکّن کوه‌صفت و متعیّن معرفت دایم بدل در حضور و مشاهده و بتن در خضوع ریاضت و مجاهده بوذ و صاحب اسرار حقایق و عالی همّت و بزرگ مرتبه و در حضرت آشنایی عظیم داشت و در گستاخی کرّ و فرّی داشت که صفت نتوان کرد نقلست که شیخ بایزید هر سال یك نوبت بزیارت دهستان شذی بسر ریگ که آنجا قبور شهداست جون بر خرقان گذر کردی باستاذی و نفس بر کشیذی مریدان از وی سوال کردند که شیخا ما هیچ بوی نی شنویم گفت آری که ازین دیه دزدان بوی مردی می شنوم مردی بوذ نام او علی و کنیت او ابو الحسن بسه درجه از من بیش بوذ بار عیال کشذ و کشت کند و درخت نشاند نقلست که شیخ در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن بجماعت بکردی و روی بخاك بایزید نهاذی و ببسطام آمذی و باستاذی و گفتی بار خذایا از آن خلعت که بایزیدرا دادهٔ ابو الحسن‌را بویی ده و آنگاه باز گشتی وقت صبح‌را بخرقان باز آمذی و نماز بامداذ بجماعت بخرقان در یافتی بر طهارت نماز خفتن نقلست که وقتی دزدی بسر باز می شذ بوذ تا بیٔ او نتوانند دیذن و نتوانند برد شیخ گفته بوذ من در طلب این حدیث کم از دزدی نتوانم بوذ تا بعد از آن از خاك بایزید بسر باز می شذ بوذ و بشت بر خاك او نی کرد تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمذ که ای ابو الحسن گاه آن آمذ که بنشینی شیخ گفت ای بایزید هی همّتی باز

دار که مردی امّی ام و از شریعت چیزی نمی دانم و قران نیاموخته ام آوازی آمد که ای ابو الحسن آنچ مرا داده اند از برکات تو بوذ شیخ گفت تو بصد و سی و اند سال بیش از من بوذی گفت بلی ولیکن چون بخرقان گذر کردی نوری دیذمی که از خرقان بآسمان بر می شذی و سی سال بوذ تا بخذاوند بحاجتی در ماندم بوذم بسرّم ندا کردند که ای بایزید بحرمت آن نوررا بشفیع آر تا حاجت بر آیذ گفتم خذاوندا آن نور کیست هاتفی آواز داذ که آن نور بندهٔ خاص است که اورا ابو الحسن گوید آن نوررا شفیع آر تا حاجت تو بر آیذ شیخ گفت چون بخرقان رسیذم در بیست و چهارم روز جمله قران بیاموختم و بروایتی دیگر است که بایزید گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیذم قران ختم کردم نقلست که باغکی داشت یکبار بیل فرو برد نقره بر آمذ دوم بار فرو برد زر بر آمذ سوم بار فرو برد مرواریذ و جواهر بر آمذ ابو الحسن گفت خذاوندا ابو الحسن بذین فریفته نگردذ من بدنیا از چون تو خذاوندی بر نگردم و گاه بوذی که گاو می بستی چون وقت نماز در آمذی شیخ در نماز شذی و گاو همچنان شیار می کردی تا وقتی که شیخ باز آمذی نقلست که عمر بو العبّاسان شیخرا گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم و آن درختی بوذ که هزار گوسفند در سایهٔ او بخفتی شیخ گفت بیا تا هر دو دست لطف حق گیریم و بالاء هر دو عالم بجهیم شیخ گفت بیا که نه ببهشت التفات کنم و نه بدوزخ روزی شیخ المشایخ بیش آمذ طاسی بُر آب بیش شیخ نهاذه بوذ شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون آورد شیخ ابو الحسن گفت از آب ماهی نموذن سهل است از آب آتش باید نموذن شیخ المشایخ گفت بیا تا بذین تنور فرو شویم تا زنده کی بر آیذ شیخ گفت یا عبد الله بیا تا بنیستی خوذ فرو شویم تا بهستی او که بر آیذ شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت نقلست که شیخ المشایخ گفت سی سالست که از بیم شیخ ابو الحسن نخفته ام و در هر قدم که باء

در نهادم قدم او در پیش دیده ام تا بجاء که دو سالست تا می خواهم در بسطام پیش ازو بخاك بایزید رسم نمی توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده است و پیش از من آنجا رسیده مگر روزی در اثنای سخن شیخ همی گفته است هر که طالب این حدیثست قبلهٔ جمله اینست و اشارت بانگشت کالوج کرد جهار انگشت بگرفته و یکی بگشوده آن سخن با شیخ المشایخ مگر بگفته بودند او از سر غیرت بگفته است کی چون قبلهٔ دیگر بدید آمد ما این قبله‌را راه فرو ببندیم بعد از آن راه حجّ بسته آمد که در آن سال هرکه رفت سببی افتاد که بعضی هلاك شدند و بعضی راه بزدند و بعضی نرسیدند تا دیگر سال درویشی شیخ المشایخ‌را گفت خلق‌را از خانهٔ خذا باز داشتن چه معنی دارد تا شیخ المشایخ اشارتی کرد تا راه گشاده شد بعد از آن درویش گفت این بر چه نهیم که آن همه خلق هلاك شدند گفت آری جایی که بیلانرا بهلو بهم بسایند سارخکی جند فرو شوند باکی نبود نقلست که وقتی جماعتی بسفری همی شدند بذو گفتند شیخا راه خاینست مارا دعاء بیاموز تا اگر بلایی بدید آید آن دفع شود شیخ گفت چون بلاء روی بشما نهد از ابو الحسن یاد کنید قوم‌را آن سخن خوش نیامد آخر چون برفتند راه‌زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند یك تن ازیشان در حال از شیخ یاد کرد و از چشم ایشان نابدید شد عیّاران فریاد گرفتند که این جا مردی بود کجا شد که اورا نمی بینیم و نه بار و ستور اورا تا بذآن سبب بذو و قماش او هیچ آفت نرسید و دیگران برهنه و مال برده بماندند چون مردرا بدیدند بسلامت بتعجّب بماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند ببرسیدند که برای الله‌را آن سرّ چیست که ما همه خذایرا خواندیم کار ما بر نیامد و این یك تن ترا خواند از چشم ایشان نابدید شد شیخ گفت شما که حق‌را خوانید بمجاز خوانید و ابو الحسن بحقیقت شما بو الحسن‌را یاد کنید بو الحسن براء شما خذاء‌را یاد کند کار شما بر آید که اگر بمجاز و عادت

خذایرا یاد کنید سود ندارد نقلست که مریدی از شیخ در خواست که مرا دستوری ده تا بکوه لبنان شوم و قطب عالمرا بینم شیخ دستوری داد جون بلبنان رسید جمعی دید نشسته روی بقبله و جنازه در بیش و نماز نمی کردند مرید برسید که جرا بر جنازه نماز نمی کنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند مرید شاد شد یك زمان بود همه از جاء بجستند گفت شیخرا دیدم که در بیش استاد و نماز بکرد و مرا دهشت افتاد جون بخود باز آمدم مردهرا دفن کردند و شیخ برفت گفتم این شخص که بود گفتند ابو الحسن خرقانی گفتم کَیْ باز آید گفتند بوقت نماز دیگر من زاری کردم که من مریدی اویم و جنین سخنی گفته ام شفیع شوید تا مرا بخرقان برد که مدّتی شد تا در سفرم بس جون وقت نماز دیگر در آمد دیگر باره شیخرا دیدم در بیش شد جون سلام بداد من دست بذو در زدم و مرا دهشت افتاد و جون بخود باز آمدم خودرا بر سر جهارسوء رَیْ دیدم روی بخرقان آوردم جون نظر شیخ بر من افتاد گفت شرط آنست که آنج دیدی اظهار نکنی که من از خدای درخواست کرده ام تا بذین جهان و بذآن جهان مرا از خلق باز بوشاند و از آفرینه مرا هیچ کس ندید مگر زنده و آن بایزید بوذ نقلست که امامی بسماع احادیث می شد بعراق شیخ گفت اینجا کس نیست که اسنادش عالیتر است گفت نه هانا شیخ گفت مردے امّی ام هرجه حق تعالی مرا داذ منّت ننهاذ و علم خوذ مرا داذ منّت نهاذ گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت از رسول علیه السلام مردرا این سخن مقبول نیامذ شبانه بخواب دید مهتررا صلّی الله علیه که گفت جوانمردان راست گویند دیگر روز بیامذ و سخن آغاز کرد بحدیث خواندن جایی بوذی که شیخ گفتی این حدیث بیغامبر نیست گفتی بجه دانستی شیخ گفتی جون تو حدیث آغاز کردی دو جشم من بر ابروی بیغامبر بوذ علیه السلام جون ابرو در کشیذی مرا معلوم شذی که ازین حدیث تبرّا می کنذ عبد الله انصاری

گوید که مرا بند بر پاء نهادند و ببلخ می بردند در همه راه با خود اندیشه همی کردم که بهمه حال برین پاء من ترك ادبی رفته است جون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنگ بر بام آورده اند تا در تو اندازند اندرین ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجّادهٔ شیخ باز می انداختم سر پاء من بذانجا باز آمد در حال دیدم که دستهاء ایشان همجنان بماند و سنگ نتوانستند انداخت نقلست که جون شیخ بو سعید بر شیخ رسید قرصی جند جَوین بوذ معدود که زن بخته بوذ شیخ اورا گفت ایزاری بر زبر این قرصها انداز و جندانك می خواهی بیرون می گیر و ایزاری بر مگیر زن جنان کرد نقلست که جون خلق بسیار گرد آمدند قرص جندانك خادم همی آورد دیگر باقی بوذ تا یکبار ایزار بر داشتند قرصی نماند شیخ گفت خطا کردی اگر ایزار بر نگرفتی همجنان تا قیامت قرص از آن زیر بیرون می آوردندی جون از نان خوردن فارغ شذند شیخ بو سعید گفت دستوری بوذ تا جیزی بر گویند شیخ گفت مارا بروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو بشنویم بدست بر بالشی می زذند و بیتی بر گفتند و شیخ در همه عمر خویش همین نوبت بسماع نشسته بوذ مریدی بوذ شیخرا ابو بکر خَرَقی گفتندی و مریدی دیگر درین هر دو جندان سماع اثر کرد که رگ شقیقهٔ هر دو بر خاست و سرخی روان شذ بو سعید سر بر آورد و گفت ای شیخ وقتست که بر خیزی شیخ بر خاست و سه بار آستین بجنبانید و هفت بار قدم بر زمین زذ جمله دیوارهاء خانقاه در موافقت او در جنبش آمذند بو سعید گفت باش که بناها خراب شوند بس گفت بعزّة الله که آسمان و زمین موافقت ترا در رقصند جنین نقل کرده اند که در آن حوالی جهل روز طفلان شیر فرا نستذند نقلست که شیخ بو سعید گفت شبلی و اصحاب وی در سایهٔ طوبی موافقت کردند و من گوشهٔ مرقّع شبلی دیدم در آن ساعت که در وجد بوذ و طواف همی کرد بس شیخ گفت ای بو سعید سماع کسیرا مسلّم بوذ که از زبر تا عرش

گشاده بیند و از زیر تا تحت الثری بس اصحاب‌را گفت اگر از شما برسند که رقص جرا می کنید بگویید بر موافقت آن کسان بر خاسته ایم کی ایشان جنین باشند و این کترین بایه است اندرین باب نقلست که شیخ بو سعید و شیخ ابو الحسن خواستند که بسط آن یك بذین آید و قبض این یك بذان شوذ یکدیگررا در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاذ شیخ بو سعید آن شب تا روز سر بر زانو نهاذه بوذ و می گفت و می گریست و شیخ ابو الحسن همه شب نعره همی زذ و رقص همی کرد جون روز شذ شیخ ابو الحسن باز آمذ و گفت ای شیخ اندوه بمن باز ده که مارا با آن اندوه خوذ خوشترست تا دیگر بار نقل افتاذ بس بو سعیدرا گفت فردا بقیامت در میا که تو همه لطفی تاب نیاری تا من نخست بروم و فزع قیامت بنشانم آنگاه تو در آی بس گفت خذا کافریرا آن قوّت داذه بوذ که جهار فرسنگ کوهی بریذه بوذ و می شذ تا بر سر لشکر موسی زنذ جه عجب اگر مؤمنی‌را آن قوّت بدهذ که فزع قیامت بنشانذ بس شیخ بو سعید باز گشت و سنگی بوذ بر درگاه محاسن در آنجا مالید شیخ بو الحسن از بهر احترام اورا فرموذ تا آن سنگرا بر کندند و بمحراب باز آوردند بس جون شب در آمذ بامداذ آن سنگ باز بجاء خوذ آمذه بوذ دیگر باره بمحراب باز بردند دیگر شب همجنان بدرگاه باز آمذه بوذ همجنین تا سه بار بو الحسن گفت اکنون همجنان بر درگاه بگذارید که شیخ بو سعید لطف بسی می کند بس بفرموذ تا راه از آنجا بر انداختند و دری دیگر بگشاذند بس شیخ بو الحسن جون بوداع او آمذ گفت من ترا بولایت عهد خویش بر گزیذم که سی سال بوذ که از حق می خواستم کسی‌را تا سخنی جند از آنج در دل دارم با او گویم که کسی محرم نمی یافتم که بذو بگویم جنانك او وا شنوذ تا کی ترا فرستاذند لاجرم شیخ بو سعید آنجا سخن نگفته است زیادتی گفتند جرا آنجا سخن نگفتی گفت مارا باستماع فرستاذه بوذند بس گفت از یك بحر یك عبارت کنذه بس و گفت من

خشت بخته بودم جون بخرقان رسیدم گوهر باز گشتم نقلست که شیخ بو سعید گفت بر منبر و بسر شیخ بو الحسن آنجا حاضر بوذ که کسانی که از خوذ نجات یافتند و باك از خوذ بیرون آمذند از عهد نبوّت إلی یَوْمِنا هٰذا بعقدی رسیذند و اگر خواهیذ جمله بر شمرم و اگر کس از خوذ باك شذ بذر این خواجه است و اشارت ببسر بو الحسن کرد و استاذ ابو القاسم قُشَیْری گفت جون بولایت خرقان در آمذم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر تا بنداشتم که از ولایت خوذ معزول شذم نقلست که بو علی سینا بآوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد جون بوثاق شیخ آمذ شیخ بپیزم رفته بوذ برسید که شیخ کجاست زنش گفت آن زندیق کذّابرا جه می کنی همجنین بسیار جفا گفت شیخرا که زنش منکر او بوذی حالش جه بوذی بو علی عزم صحرا کرد تا شیخرا بیند شیخرا دید که همی آمذ و خرواری درمنه بر شیری نهاذه یو علی از دست برفت گفت شیخا این جه حالتست گفت آری تا ما بار جنان گرگی نکشیم یعنی زن شیرے جنین بار ما نکشذ بس بوثاق باز آمذ بو علی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ بارهٔ گِل در آب کرده بوذ تا دیواری عمارت کند دلش بگرفت بر خاست و گفت مرا معذور دار که این دیواررا عمارت می باید کرد و بر سر دیوار شذ ناگاه تبر از دستش بیفتاذ بو علی بر خاست تا آن تبر بدستش باز دهذ بیش از آنك بو علی آنجا رسیذه آن تبر بر خاست و بدست شیخ باز شذ بو علی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بذین حدیثش بدید آمذ تا بعد از آن طریقت بفلسفه کشید جنانك معلوم هست نقلست که عضد الدوله‌را که وزیر بوذ در بغداذ درد شکم بر خاست جمله اطبّارا جمع کردند در آن عاجز ماندند تا آخر نعلبَنی شیخ بشکم او فرو نیاوردند حق تعالی شفا نداذ نقلست که مردی آمذ و گفت خواهم که خرقه بوشم شیخ گفت مارا مسلهٔ است اگر آنرا جواب دهی شایستهٔ خرقه باشی گفت اگر مرد جادر زنی در سر گیرذ

زن شوذ گفت نه گفت اگر زنی جامهٔ مردی هم در بوشذ هرگز مرد شوذ گفت نه گفت تو نیز اگر درین راه مرد نهٔ بُذین مرقّع بوشیذن مرد نگردی نقلست که شخصی بر شیخ آمذ و گفت دستوری ده تا خلقرا بخذا دعوت کنم گفت زنهار تا بخویشتن دعوت نکنی گفت شیخا خلقرا بخویشتن دعوت توان کرد گفت آری که کسی دیگر دعوت کند و ترا ناخوش آیذ نشان آن باشذ که دعوت بخویشتن کرده باشی نقلست که وقتی سلطان محمود وعده داذه بوذ ایازرا خلعت خویشرا در تو خواهم بوشیذن و تیغ برهنه بالاء سر تو برسم غلامان من خواهم داشت جون محمود بزیارت شیخ آمذ رسول فرستاذ که شیخرا بگویید که سلطان براء تو از غزنین بذینجا آمذ تو نیز براء او از خانقاه بخیمهٔ او در آء و رسولرا گفت اگر نیاید این آیت بر خوانید قولـه تعالی وَأَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ رسول بیغام بگذارد شیخ گفت مرا معذور دارید این آیت برو خواندند شیخ گفت محمودرا بگویید که جنان در أَطِيعُوا اللَّهَ مستغرقم که در أَطِيعُوا الرَّسُولَ نجالتها دارم تا بأُولِي الأَمْرِ جه رسذ رسول بیامذ و محمود باز گفت محمودرا رقّت آمذ و گفت بر خیزید که او نـه از آن مردست که ما گمان برده بوذیم بس جامهٔ خویشرا بایاز داذ و در بوشید و ده کنیزکرا جامهٔ غلامان در بر کرد و خوذ بسلاح داری ایاز بیش و بس می آمذ امتحانرا روء بصومعهٔ شیخ نهاذ جون از در صومعه در آمذ و سلام کرد شیخ جواب داذ امّا بر باء نخاست بس روء بمحمود کرد و در ایاز ننگرید محمود گفت بر باء نخاستی سلطانرا و این همه دام بوذ شیخ گفت دام است امّا مرغش تو نهٔ بس دست محمود بگرفت و گفت فرا بیش آیی جون ترا فرا بیش داشته اند محمود گفت سخنی بگو گفت این نامحرمانرا بیرون فرست محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایزید حکایتی بر گو شیخ گفت بایزید جنین گفته است که هرکه مرا دید از رقم شقاوت ایمن شذ محمود گفت از قدم

بیغامبر زیادت است و بو جهل و بو لهب و جندان منکران اورا همی دیدند و از اهل شقاوت اند شیخ گفت محمودرا که ادب نگه دار و تصرّف در ولایت خویش کن که مصطفیرا علیه السلام ندیذ جز جهار یار او و صحابهٔ او و دلیل برین جیست قوله تعالی وَتَرَاهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ محمودرا این سخن خوش آمذ گفت مرا بندی ده گفت جهار جیز نگه دار اوّل برهیز از مناهی و نماز بجماعت و سخاوت و شفقت بر خلق خذاء محمود گفت مرا دعاء بکن گفت خوذ درین گه دعا می کنم اللّٰهُمَّ اغْفِرْ للمؤمنین والمؤمنات گفت دعاء خاص بگو گفت ای محمود عاقبت محمود باذ بس محمود بدرهٔ زر بیش شیخ نهاذ شیخ قرص جوین بیش نهاذ و گفت بخور محمود همی خاویذ و در گلوش می گرفت شیخ گفت مگر حلقت می گیرذ گفت آری گفت می خواهی که مارا این بدرهٔ زر تو گلوء ما بگیرذ بر گیر که اینرا سه طلاق داذه ایم محمود گفت در جیزی کن البتّه گفت نکنم گفت بس مرا از آن خوذ یاذگاری بذه شیخ بیراهن عودی از آن خوذ بذو داذ محمود جون باز همی گشت گفت شیخا خوش صومعهٔ داری گفت آن همه داری این نیز می بایذت بس در وقت رفتن شیخ اورا بر باء خاست محمود گفت اوّل که در آمذم التفات نکردی اکنون بر باء می خیزی این همه کرامت جیست و آن جه بوذ شیخ گفت اوّل در رعونت باذشاهی و امتحان در آمذی و بآخر در انکسار و درویشی می روی که آفتاب دولت درویشی بر تو نافته است اوّل براء باذشاهی تو بر نخاستم اکنون براء درویشی بر می خیزم بس سلطان برفت بغزا در آن وقت بسومنات شذ بیم آن افتاذ کی شکسته خواهذ شذ ناگاه از اسب فروذ آمذ و بگوشهٔ شذ و روی بر خاك نهاذ و آن بیراهن شیخرا بر دست گرفت و گفت الهی بحق آب روی خذاوند این خرقه که مارا برین کُفّار ظفر دهی که هرج از غنیمت بگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کُفّار غباری و ظلمتی بدید آمذ تا همه تیغ در یکدیگر نهاذند و می گشتند و

متفرّق می شدند تا که لشکر اسلام ظفر یافت و آن شب محمود بخواب دید که شیخ می گفت ای محمود آب روی خرقهٔ ما بردی بر درگاه حق اگر در آن ساعت در خواستی جملهٔ کُفّاررا اسلام روزی کردی نقلست که شیخ یك شب گفت امشب در فلان بیابان راه می زنند و جندین کسرا مجروح گردانیدند و از آن حال برسیدند راست همچنان بوذ و ای عجب همین شب سر بُسر شیخ بریدند و در آستانهٔ او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت زنش که منکر او بوذ می گفت چه گویی کسی‌را که از جندین فرسنگ خبر باز می دهذ و خبرش نباشذ که سر بسر بریذه باشند و در آستانه نهاذه شیخ گفت آری آن وقت که ما آن می دیذیم برده بر داشته بوذ و این وقت که بسررا می کشتند برده فرو گذاشته بوذند بس ماذر سر بسررا بدید گیسو ببرّید و بر سر بسر نهاذ و نوحه آغاز کرد شیخ نیز بارهٔ از محاسن ببرّید و بر آن سر نهاذ گفت این کار هر دو باشیذه ایم و مارا هر دو افتاذه است تو گیسو بریذی من نیز ریش بریذم نقلست که وقتی شیخ در صومعه نشسته بوذ با جهل درویش و هفت روز بوذ که هیچ طعام نیافته بوذند یکی بر در صومعه آمذ با خرواری آرد و گوسفندی و گفت این صوفیانرا آورده ام جون شیخ این بشنوذ گفت از شما هرکه نسبت بتصوّف درست می تواند کرد بستاند من باری زهره ندارم که لاف تصوّف زنم همه دم در کشیدند تا مرد آن آرد و آن گوسفند باز گردانید نقلست که شیخ گفت دو براذر بوذند و ماذری هر شب یك براذر بخدمت ماذر مشغول شذی و یك براذر بخدمت خذاوند مشغول بوذ آن شخص که بخدمت خذا مشغول بوذ با خدمت خذایش خوش بوذ براذررا گفت امشب نیز خدمت خذاوند بمن ایثار کن جنان کرد آن شب بخدمت خذاوند سر بر سجده نهاذ در خواب شذ دید که آوازی آمذ که براذر ترا بیامرزیذیم و ترا بذو بخشیذیم او گفت آخر من بخدمت خذای مشغول بوذم و او بخدمت ماذر مرا در کار او می کنید گفتند زیراکه آنج تو می

کنی ما از آن بی نیازیم و لیکن ماذرت از آن بی نیاز نیست که براذرت خدمت کند نقلست که جهل سال شیخ سر بر بالین نهاذ همچنین درین مدّت نماز بامداذ بر وضوء نماز خفتن کرد روزی ناگاه بالشی خواست اصحاب شاذ گشتند گفتند شیخا چه افتاذ گفت بو الحسن استغنا و بی نیازی خذاء تعالی امشب بدید و مصطفی گفته است صلّی الله علیه وسلّم که هرکه دو رکعت نماز بکند و هیچ اندیشهٔ دنیا بر خاطرش نگذرذ در همه گناه از وی بریزذ چنانك آن روز که از مادر زاذه بوذ احمد حنبل بحکم این حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشهٔ دنیا برو گذر نکرد و چون سلام داذ بسررا بشارت داذ که آن نماز بگزاردم چنانك اندیشهٔ دنیا در نیامذ مگر این حکایت شیخرا بگفتند شیخ گفت این بو الحسن که درین کلاته نشسته است سی سالست تا بدون حق یك اندیشه بر خاطر او گذر نکرده است نقلست که روزی مرقّعبوشی از هوا در آمذ و پیش شیخ با بر زمین می زذ و می گفت جُنَیْد وقتم و شبلی وقتم و بایزید وقتم شیخ بر باء خاست و با بر زمین زذ و می گفت مصطفی وقتم و خذاء وقتم و معنی همان است که در أنا الحقّ حسین منصور شرح داذم که محو بوذ و گویند کی عیب بر اولیا نروذ از خلاف سنّت چنانك گفت علیه السلام إنّی لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ من قِبَلِ الیَمَنِ نقلست که روزی در حالت انبساط کلماتی می گفت بسرّش ندا آمذ که بو الحسنا نمی ترسی از خلق گفت الهی براذری داشتم او از مرگ همی ترسیذی امّا من نترسم گفت شب نخستین از مُنْکَر و نکیر ترسی گفت اشتر که جهار دندان شوذ از آواز جرس نترسذ گفت از قیامت و صعوبات او ترسی گفت می اندیشم که فردا چون مرا از خاك بر آری و خلقرا در عرصات حاضر کنی من در آن موقف بیراهن بو الحسنی خوذ از سر برکشم و در دریاء وحدانیّت غوطه خورم تا همه واحد بوذ و بو الحسن نماند موکّل خوف و مبشّر رجا بر من باز ننشینذ نقلست که شبی نماز همی کرد آوازی شنوذ که هان بو الحسنُو خواهی که آنج از تو

می دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند شیخ گفت ای بار خذاء خواهی تا آنج از رحمت تو می دانم و از کرم تو می بینم با خلق بگویم تا دیگر هیچ کس سجودت نکنند آواز آمد نه از تو نه از من و یکبار می گفت الهی ملك الموت‌را بمن مفرست که من جان بوی ندهم که نه ازو ستده ام تا باز بذو دهم من جان از تو ستده ام جز تو بکسی ندهم و گفت سر بنیستی خوذ فرو بردم جنانك هرگز وادید نیایم تا سر بهستی تو بر آرم جنانك بتو بیك ذرّه بدانم گفت در سرّم ندا آمذ که ایمان جیست گفتم خذاوندا آن ایمان که داذی مرا تمامست گفت ندا آمذ که تو مایی و ما تو ما می گویم نه تو خذاوندی و ما بندهٔ عاجز و گفت از حضرت خطاب می آمذ که مترس که ما ترا از خلق نخواسته ایم و گفت خذاء عزّ وجلّ از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خذاوندی و گفت جون بگرد عرش رسیذم صف صف ملایکه بیش باز می آمذند و مباهات می کردند که ما کرّوبیانیم و ما معصومانیم من گفتم ما هُوَ اَللّٰهانیم ایشان همه خجل گشتند و مشایخ شاذ شذند بجواب داذن من ایشانرا و گفت خذاوند تعالی در فکرت بمن باز گشاذ که ترا از شیطان باز خریذه ام و بجیزی که آنرا صفت نبوذ بس بدانك اورا جون داری و گفت همه جیزهارا غایت بدانم الّا سه جیزرا هرگز غایت ندانستم غایت کَیْد نفس ندانستم و غایت درجات مصطفی علیه السلام و غایت معرفت و گفت مرا جون بارهٔ خاك جمع کردند بس باذی بانبوه در آمذ و هفت آسمان و زمین از من بُرکرد و من خوذ نابدید و گفت خذاوند مارا قدمی داذ که بیك قدم از عرش تا بثری شذیم و از ثری بعرش باز آمذیم بس بدانستیم که هیچ جاء نرفته ایم خذاوند ندا کرد که من بندهٔ آن کسرا که قدم جنین بوذ او کجا رسیذه باشذ من نیز گفتم درازا سفرا که مایم و کوتاها سفرا که مایم جند همی گردم از بس خویش و گفت جهار هزار کلام از خذا بشنوذم که اگر بنده

هزار فرا رسیدی نهایت نبودی که چه بدید آمدی و گفت جنان قادر بودم که اگر بلاس سیه خواستم که دیبائی رومی گردد جنان گردید سپاس خدایرا تعالی وتقدّس همچنانست یعنی دل از دنیا و آخرت بیرّم و بخدا باز برم و گفت آن کس که ازو جندان راه بود بخداء که از زمین تا آسمان و از آسمان تا بعرش و از عرش تا بقَابَ قَوْسَیْن و از قَابَ قَوْسَیْن تا بمقام نور نیك مرد نبود اگر خویشتن‌را چند بشهٔ فرا نماید و گفت وامی ام نیك بالاء حق یعنی همگی من آنج هست در حق محوست بحقیقت و آنج مانده است خیالست و گفت اگر آنج در دل منست قطرهٔ بیرون آید جهان جنان شود که در عهد نوح علیه السلام و گفت آنگاه نیز که من از میان شما بشده باشم و در بس کوه قاف یکی‌را از بسران من ملك الموت آمنه باشد و جان می گیرد و با وی سختی می کند من دست از گور برکنم و لطف خدای بر لب و دندان او بریزم و گفت چیزی که از آن خداء در من همی کردند من نیز روء بخدا باز کردم و گفتم الهی اگر مرا چیزی دهی جنان ده که از گاه آدم تا بقیامت بر لب هیچ کس از تو نگشته بود کو من باز ماندهٔ هیچ کس نتوانم خورد و گفت هر نیکوبی که از عهد آدم علیه السلام تا این ساعت و ازین ساعت تا بقیامت با پیری کرد تنها با پیر شما کرد و هر نیکوبی که با پیران و مریدان کرد تنها با شما کرد و گفت هر شب آرام نگیرم نماز شام تا حساب خویش با خدای باز نکنم و گفت کار خویشرا باخلاص ندیدم تا آفرینهٔ تنهایی خویشتن‌را ندیدم و گفت اگر خداء عزّ وجلّ روز قیامت همه خلقرا که در زمان من هستند بمن بخشد از آنجا که آفتاب بر آید تا آنجا که آفتاب فرو شود بذین چشم که در پیش دارم باز ننگرم از بزرگ همّتی که بدرگاه خداوند دارم و گفت عرش خداء بر پشت ما ایستاده بود ای جوانمردان نیرو کنید و مردآساء باشید که بار گرانست و گفت جگوییذ در مردی که

قدم نه بویرانی دارد و نه بآبادانی و خدای تعالی اورا در مقامی می دارد که روز قیامت خدا اورا بر انگیزاند و همه خلق ویرانی و آبادانی بنور او بر خیزند و همه خلقرا بذو بخشند که دعا نکند درین جهان و شفاعت نکند در آن جهان و گفت در سرای دنیا زیر خاربنی با خداوند زندگانی کردن از آن دوستر دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که ازو من خبری ندارم و گفت اینجا نشسته باشم گاه گاه از آن قوّت خداوند جندان با من باشد که گویم دست بر کنم و آسمان از جاء بر گیرم و اگر پای بر زمین زنم بنشیب فرو برم و گاه باشد که بخویشتن باز نگرم روی با خدا کنم و گویم با این تن و خلق که مرا هست جندین سلطنت بچه کار آید و گفت جشنده ام و خوذ نابدید و شنونده ام و خوذ نابدید و گوینده ام و خوذ نابدید و گفت دست از کار باز نگرفته ام تا جنان ندیدم که دست بهوا فراز کردم هوا در دست من شوشهٔ زر کردند و دست بذآن فراز نکردم بسبب آنك کرامت بوذ و هرکه از کرامت فرا گیرذ آن در بر وی بیندند و دیگرش نبوذ و گفت فرو شوم که نابدید شوم در هر دو جهان و یا بر آیم که همه من باشم زنهار تا مرده‌دل و قرّا نباشی و گفت بسنگ سپید مسئله باز برسیدم جهار هزار مسئله مرا جواب کرد در کرامت و گفت بذآن کسی که من تمنّی نان گستاخی کنم شما بدانید که او از ملایکه فاضلترست و گفت شبان روزی بیست و جهار ساعتست در ساعتی هزار بار بمردم و بیست سه ساعت دیگررا صفت بدید نیست و گفت در روز مردم بروزه و بشب در نماز بوذ بامید آنك بمنزل رسذ و منزل خوذ من بوذم و گفت از آن جهار ماهْی باز در شکم ماذر بجنبیذم تا اکنون همه چیزی یاذ دارم آن وقت نیز کی بذآن جهان شذه باشم تا بقیامت آنج بروذ و آنج بخواهذ رفت بتو باز نمایم بس گفت مردم گویند فلان کس امامست امام نبوذ آن کس که از هرج او آفریذه بوذ خبر ندارذ از عرش

تا بثری و از مشرق تا مغرب و گفت مرا دیداریست اندر آدمیان و دیداریست در ملایکه و همچنین در جنّیان و جهنده و برنده و همه جانوران و از هرج بیافریده است از آنج بکنارهاء جهانست نشان تواند داد بهتر از آنج بنواحی و گرد بر گرد ماست و گفت اگر از ترکستان تا بدر شام کسی‌را خاری در انگشت شود آن از آن منست و همچنین از ترك تا شام کسی‌را قدم در سنگ آید زیان آن مراست و اگر اندوهی در دلیست آن دل از آن منست و گفت شگفت نه از خویشتن دارم شگفت از خداوند دارم که چندین بازار بی آگاهی من اندر اندرون بوست من بدید آورد بس آخر مرا از آن آگاهی داد تا من چنین عاجز نبُودم در خداوندے خداء تعالی و گفت در اندرون بوست من دریاییست که هرگاه که باذی بر آید ازین دریا میغ و باران سر بر کند از عرش تا بثری باران ببارد و گفت خداوند مرا سفری در پیش نهاد که در آن سفر بیابانها و کوهها بگذاشتم و تلها و روذها و شیب و فرازها و بیم و اومیذها و کشتیها و دریاها از ناخن و موی تا انگشت بای همه‌را بگذاشتم بس بعد از آن بدانستم که مسلمان نیستم گفتم خداوندا بنزدیك خلق مسلمانم و بنزدیك تو زنّار دارم زنّارم ببُر تا بیش تو مسلمان باشم و گفت باید که زندگانی جنان کنید که جان شما بیامنه باشد و در میان لب و دندان ایستاده که جهل سالست تا جان من میان لب و دندان ایستاده است گفتند سخن بگو گفت اینجایگاه که من ایستاده ام سخن می توانم گفت اگر آنج مرا با اوست بگویم خلق عمل نکند و اگر آنج اورا با منست بگویم جون آتش بوذ که در بنبه افگنی دریغ می دارم که با خویشتن باشم در سخن او بزبان خویش گفتن و شرم می دارم که با او ایستاده باشم سخن او گویم و گفت درین مقام که خداء مرا داده است خلق زمین و ملایکهٔ آسمانرا راه نیست اگر بذینجاء چیزی بینم جز از شریعت مصطفی از آنجا باز پس آیم که من در کاروانی نباشم که اسفهسالار آن محمّد نباشد و گفت پیرے

کرّاسهٔ در دست گفت من سخن ازین جا گویم تو از کجا گویی گفت وقت من وقتیست که در سخن نگنجد و گفت خلق‌را اوّل و آخریست آنج باوّل نکنند بآخرشان مکافات کنند خداوند تعالی مرا وقتی داد که اوّل و آخر بوقت من آرزومندست و گفت من نگویم که دوزخ و بهشت نیست من گویم که دوزخ و بهشت‌را بنزدیك من جاء نیست زیراکه هر دو آفریدهٔ است و آنجا که منم آفریده‌را جاء نیست و گفت من بندهٔ ام که هفت آسمان و زمین بنزدیك من اندیشهٔ منست هرچه گویم ثناء او بوذ مرا زیر و زیر نیست بیش و بس نیست راست و جب نیست و گفت درختی است غیب و من بر شاخ آن نشسته ام و همه خلق بزیر سایهٔ آن نشسته و گفت عمر من مرا یك سجده است و گفت با خاص نتوانم گفت که برده بدرّند و با عام نتوانم گفت که بوی راهی نبرند و با تن خویش نتوانم گفت که عجب آرذ زبان ندارم که ازو با او گویم کسی گفت ازینجا که هستی باز آی گفت نتوان آمذ وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ گفت بعرش گفت بعرش جکنم که عرش اینجاست گفت وقتی بر من بدید آمذ که همه آفریده بر من بگریست و گفت کسی بایستی که میان او و خذاے حجابی نبوذی تا من بگفتمی که خذاء تعالی با محمّد جه کرده بوذ تا دل و زبانش بشذی و بیفتاذی و گفت جون حق تعالی با من بلطف در آمذ ملایکه‌را غیرت آمذ بریشان ببوشیذ و مرا نیست گردانیذ از آفریده و از خوذ با خوذ می کرد اگر نه آن بوذی که اورا بر جنین حکمتست والّا کرام الکاتبین مرا ندیذندی و گفت بیست سالست تا کفن من از آسمان آورده است و اندر سر ما افگنده و ما سر از کفن بیرون کرده و سخن می گوییم و گفت در رحم مادر بسوختم جون بزمین آمذم بگذاختم جون بحدّ بلاغت رسیذم بیر گشتم و گفت وقتی جیزی جون قطرهٔ آب در دهان من می جکید و باز بوشیده می شذ و اگر بوشیده نگشتی من میان

خلق نماندی و گفت همه آفرینهٔ او جون کشتی است و ملّاح منم و بردن آن کشتی مرا مشغول نکند از آنج من در آنم و گفت حق تعالی مرا فکرتی بداذ که هرج او آفریده است در آن بدیدم در آن بماندم شغل شب و روز در من بوشید آن فکرت بینایی گردید گستاخی و محبّت گردید هیبت و گران‌باری گردید ز آن فکرت بیگانگی او در افتاذم و جایی رسیدم که فکرت حکمت گردید و راه راست و شفقت بر خلق گردید بر خلق او کسی مشفق‌تر از خود ندیدم گفتم کاشکی بدل همه خلق من بمردمی تا خلقرا مرگ نبایستی دید کاشکی حساب همه خلق با من بکردی تا خلقرا بقیامت حساب نبایستی دید کاشکی عقوبت همه خلق مرا کردی تا ایشانرا دوزخ نبایستی دید و گفت خذاوند تعالی دوستان خویشرا بمقامی دارذ که آنجا حدّ مخلوق نبوذ و بو الحسن بذین سخن صادقست اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانذ جنانك مصطفی علیه السلام‌را اگر با عرش بگویم بجنبذ اگر با جشمهٔ آفتاب بگویم از رفتن باز ایستذ و گفت حق تعالی مرا فرمود که ترا به بدبختان نمایم با آنکس نمایم که مرا دوست دارد من اورا دوست دارم اکنون می نگرم تا کرا آورد هرکس‌را که امروز درین حرم آورد فردا اورا آنجا با من حاضر کند و گفتم الهی نزدیك خود بر از حق تعالی ندا آمد که مرا بر تو حکم استِ ترا همچنان میدانم تا هرکه من اورا دوست دارم بیاید و ترا به بیند و اگر نتواند آمدن نام تو اورا بشنوانیم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش آفریدم ترا دوست ندارند بجز پاکان و گفت تا جای دوستی من خدای نگرفت مرا دوست خلق نکرد و گفت چون بتن بحضرت او شدم دلرا بخواندم بیامد پس ایمان و یقین و عقل و نفس بیامدند دلرا بمیان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص‌را بر گرفت و اخلاص عمل‌را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش ندیدم همه حق دیدم پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردانید

و گفت من از هرجه دون حقست زاهد گردیدم آن وقت خویشتن را خواندم از حق جواب شنیدم بدانستم که از خلق در گذشتم لبّیك اللهمّ لبّیك زدم مُحرم گردیدم حج کردم در وحدانیّت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد کعبه مرا تسبیح کرد ملایکه مرا ثنا گفتند نوری دیدم که سراء حق در میان بود جون بسراء حق رسیدم ز آن من هیچ نماند بود و گفت دو سال بیك اندیشه در ماند بودم مگر چشم در خواب شد که آن اندیشه از من جدا شد شما بندارید که این راه آسانست و گفت اگر مرا یابید بدآن مدهید که بر آب یا بر هوا بروند و بدانها مدهید که تکبیر اوّل بخراسان فرو بندند و سلام بکعبه باز دهند که آن همه مقدار بدیدست و ذکر مؤمن‌را حدّ بدید نیست براء خدا و گفت بمن رسید که جهار هذ مرد از غربا اند گفتم که اینان جه اند برفتم تا بدریاءے رسیدم تا بنوری رسیدم بدیدم غرباء آن بودند که ایشانرا بجز خداء هیچ نبود و گفت نخست جنان دانستم که امانتی بما بر نهاده است جون بهتر در شدم عرش از امر خدا سبکتر بود از آن جون بهتر در شدم خداوندی خویش بما بر نهاده آمد و شکری که بارْ گرانست و گفت من شمارا از معاملهٔ خویش نشان ندهم من شمارا نشان که دهم از باکی خداوند و رحمت و دوستی او دهم که موج بر موج بر می زند و کشتی بر کشتی بر می شکند و گفت بنجاه سالست که از حق سخن می گویم که دل و زبان مرا بدآن هیچ ترقّی نیست و گفت هرگز ندانستم که خداء تعالی با مشتی خاك و آب جندان نیکویی کند که با من بکرد بغیر از مصطفی بمن رسید یقینم بودی که اورا باور داشتن واجبست و این بر من معاینه است بجز حاجت نبود و گفت این که شما از من می شنوید از معاملهٔ من است یا از عطاء اوست مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت که بر جاءی بمانید و بمثل جنان بود که بارهٔ آتش در کاه افگنی و گفت من از آنجا آمده ام

باز آنجا دانم شدن بدلیل و خبر ترا نپرسم از حق ندا آمد که ما بعد مصطفی جبرائیلرا بکس نفرستادیم گفتم بجز جبرائیل هست وحی القلوب همیشه با من است و گفت هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که سجده بر مخالفت شرع نکردم و یك نَفَس بر موافقت نَفْس نزدم و سفر جنان کردم که از عرش تا بثری هرج هست مرا یك قدم کردند و گفت از حق ندا چنین آمد که بندهٔ من اگر باندوه بیش من آیی شادت کنم و اگر با نیاز آیی توانگرت کنم و جون ز آن خویش دست بداری آب و هوارا مسخّر تو کنم و گفت علما گویند خدایرا بدلیل عقل بباید دانست عقل خود بذات خود نابیناست بخدا راه ندانست بخداء تعالی بخود اورا جون توان دانست بُسیاری که اهل خود بودند بآفریده در همی گردیدند مشاهده دست گرفتم و از آفریده ببریدم راه بخدا نمودم و اینجا که منم آفریده نتوانند آمد و گفت همه گنجهاء روی زمین حاضر کردند که دینار من بر آن افگنند گفتم غرّه باش آنکه به چنین چیزها غرّه شود از حق ندا آمد که بو الحسن دنیارا بتو در نصیب نیست از هر دو سراء ترا منم و گفت خداوند من زندگانی من در چشم من گناه گردانید و گفت تا دست از دنیا بداشتم هرگز با سرش نشدم و تا گفتم الله بهیچ مخلوق باز نگردیدم و گفت پیر گشتم هنگام رفتنست هرج در اعمال بنده آید من بتوفیق خدای بکردم و هرچه عطاء او بود با بندگان بمنّت مرا بداد این سخن گاه از معامله گویم و گاه از عطا خلقرا آنجا راه نیست مرکراها بزاری که بخواه سال بو الحسن مرکراها بزارد تا مرك مؤمن خوش کردند گفت خواهید که با خضر علیه السلام صحبت کنید صوفی گفت خواهم گفت چند سال بود ترا گفت شصت سال گفت عمر از سر گیر ترا او آفریده صحبت با خضر کنی که تا صحبت من با اوست در تمنّاء من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم و گفت خلق مرا نتوانند نکوهیدن و ستودن که بهر زبان که

از من عبارت کنند من بخلاف آنم و گفت بهشت در فنا برم تا بهشتیان‌را کجا بری و دوزخ در فنا برم تا دوزخیانرا کجا بری و گفت خذاء تعالی روز قیامت گوید بندگان مرا شفاعت کن گویم رحمت ز آن تُست بنده ز آن تو شفقت تو بر بنده بیش از آن است که از آن من و گفت وقت بهمه چیزی در رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد خلق اسیر وقت اند و بو الحسن خذاوند وقت هرج من از وقت خویش گویم آفرینه از من بهریمت شوذ جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام تا بقیامت بهستی حق اقرار دهذ و گفت بهستی او در نگرستم نیستی من بمن نموذ جون نیستی خوذ من نگریستم هستی خوذ بمن نموذ درین اندوه بماندم تا با دلی که بوذ از حق ندا آمد که بهستی خویش اقرار کن گفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهند نه گفتهٔ شَهِدَ ٱللَّهُ و گفت جون حق تعالی این راه بر من بگشاذ در رَوِش این راه جندان فرق بوذ که هر سال گفتیا از کفر بنبوّت شذم جندان تفاوت یوذ و گفت روز و شب که بیست و جهار ساعتست مرا یك نَفَس است و آن نفس از حق و با حقست دعوی من نه با خلقست اگر باء آنجا بر نهم که همّتست بجاء بر رسم که ملایکهٔ حجابت‌را آنجا راه نبوذ و گفت دوش جوانمردی گفت آه آسمان و زمین بسوخت شیخ گفت آن کسانرا که آنجا آورد همه با نور دیذم بعضی‌را بیشتر و بعضی‌را کمتر گفتم الهٰی آنج در اینان بیافرینهٔ باینان وا نماء گفت بو الحسن حکم دنیا مانده است اگر اینانرا با اینان وا نمایم دنیا خراب شوذ و گفت از خویشتن سیر شذم خویشتن‌را فرا آب دادم غرقه نشذم و فرا آتش دادم بنسوخت آنك این خلق خورذ جهار ماه و دو روز از خلق باز گرفتم بنمرد سر بر آستان عجز نهاذم فتوح سر در کرد تا بجایگاهی برسیذم که صفت نتوان کرد و گفت بدیذار بایستاذم خلق آسمان و زمین‌را بدیذم معاملهٔ ایشان مرا بهیچ نیامذ بذآنج می دیذم ز آن

او از حق ندا آمد که تو و همه خلق نزدیك من همچنانید که این خلق نزدیك تو و گفت من نه عابدم و نه زاهد و نه عالم و نه صوفی الهی تو یکی ابی من از آن یکی تو یکی ام و گفت چه مرد بوذ که با خذاوند این جنین نه ایستذ که آسمان و زمین و کوه ایستاذه است هرکه خویشتن را بنیك مردی نماید نه نیکست که نیکی صفت خذاوند است و گفت اگر خواهی که بکرامت رسی یك روز بخور و سه روز مخور سیم روز بخور پنج روز مخور پنجم روز بخور چهارده روز مخور اوّل چهارده روز بخور ماهی مخور اوّل ماهی بخور چهل روز مخور اوّل چهل روز بخور چهار ماه مخور اوّل چهار ماه بخور سالی مخور آنگاه چیزی بدید آید چون ماری چیزی بدهان در گرفته در دهان تو نهذ بعد از آن هرگز ار تو نخوری شایذ که من ایستاذه بوذم و شکم خشك بوذه آن مار بدید آمذ گفتم الهی بواسطه نخواهم در معده چیزی وادید آمذ بویاتر از مشك خوشتر از شهد سر بخلق من برد از حق ندا آمذ ما ترا از معدهٔ تهی طعام آوریم و از جگر تشنه آب آگر آن نبوذی که اورا حکمست از آنجا خوردمی که خلق ندیذی و گفت من کار خویش باخلاص ندیذم تا بجزو کسی‌را می دیذم چون همه اورا دیذم اخلاص بدید آمذ بی نیازی اورا در نگرستم کردار همه خلق پَرِ پشّهٔ ندیذم برحمت او نگریستم همه خلقرا جند ارزن دانهٔ ندیذم ازین هر دو چه آید آنجا و گفت از کار خذا عجب بماندم که چندین سال خرذ از من ببرده بوذ و مرا خرذمند بخلق می نموذ گفت الهی چه بوذی که دوزخ و بهشت نبوذی تا بدید آمذی که خذابرست کیست و گفت خذاوند بازار من بر من بیذا کرد درین بازار بعضی گفتنی بوذ و بعضی شنوذنی و بعضی نیز دانستنی چون درین بازار افتاذم بازارها از پیش من بر گرفت و گفت خذاوند بندگی من بر من ظاهر کرد اوّل و آخر خویش قیامت دیذم هرچه ماوّل بمن داذ بآخر همان داذ از مؤ سر تا بناخن پای بُل صراط

گردانید و گفت از خویشتن بگذشتی صراط را بس کردی و گفت هرکس‌را ازین خداوند رستگاری بود مارا اندوه دایم بود خداء قوّت دهاد تا ما این بار گران بکشیم و گفت عجب بمانده ام از کردار این خداوند که از اوّل چندین بازار در درون این بوست بنهاد بی آگاهی من بس آخر مرا از آن آگاه کرد تا من چنین متحیّر گردیدم یا دَلیلَ المتحیّرین زِدْنی تحیُّرًا و گفت کلّهٔ سرم عرشست و بایها تحت الثری و هر دو دست مشرق و مغرب و گفت راه خدایرا عدد نتوان کرد چندانك بنده است بخدا راهست بهر راهی که رفتم قومی دیدم گفتم خداوندا مرا براهی بیرون بر که من و تو باشیم خلق در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد گفت اندوه باری گرانست خلق نتواند کشید و گفت هرکه بنزدیك خدا مردست نزدیك خلق کوذکست و هرکه نزدیك خلق مردست آنجا نامردست این سخن‌را نگه دارید که من در وقتی ام که آنرا صفت نتوان کرد و گفت هرکه این سخنان بشنود و بداند که من خدایرا ستودم بعزّش بر دارند و هرکه بندارد که خودرا ستوده ام بذلّش بر دارند که این سخنان من از دریاء باکست ز آن خلق در وی برخه نیست و گفت عافیت‌را طلب کردم در تنهایی یافتم و سلامت در خاموشی و گفت در دل من ندا آمد از حق که ای بو الحسن فرمان مرا ایستاده باش که من زندهٔ ام که نمیرم تا ترا حیوتی دهم که در آن حیوة مرگ نبود و هرج ترا از آن نهی کردم دور باش از آن که من باذشاهی ام که ملك مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد و گفت هرکه مرا بشناخت بدوستی حق‌را دوست داشت و هرکه حق‌را دوست داشت بصحبت جوانمردان بیوست و هرکه بصحبت جوانمردان بیوست بصحبت حق بیوست و گفت زبان من بتوحید گشاده شد آسمانها و زمینهارا دیدم که گرد بر گرد من طواف می کردند و خلق از آن غافل و گفت بدل من ندا آمد از حق که مردمان طلب

بهشت می کنند و بشکر ایمان قیام نکرده اند مرا از من چیزی دیگر می
طلبند و گفت مزاح مکنید که اگر مزاح‌را صورتی بودی اورا زهره نبودی
که در آن محلّت که من بودمی در آید و گفت عالم بامداد بر خیزد طلب
زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کند و بو الحسن در بند آن
بود که سروری بدل براذری رساند و گفت هرکه مرا جنان داند که
من در قیامت بایستم تا اورا در بیش نکنم در بهشت نشود گو اینجا میا
و بر من سلام مکن و گفت چیزی بمن در آمد که مرا سی روز مرده کرد
از آنج این خلق بذآن زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زندگانی داد
که در آن مرگ نبود و گفت اگر من بر خری نشینم و از نشابور در آیم
و یك سخن بگویم تا قیامت دانشمند بر کرسی ننشیند گفت با خلق خدا
صلح کردم که هرگز جنگ نکردم و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم
و گفت اگر نه آن بودی که مردمان گویند که ببایگاه بایزید رسید و بی
حرمتی کرد والاّ هرچه بایزید با خدا بگفته است و بیندیشیده من با شما
بگفتمی و عجب اینست که ازو نقل می کنند که گفته است هرچه بایزید
با اندیشه آنجا رسیده است بو الحسن بقدم آنجا رسیده است و گفت این
جهان بجهانیان وا هشتیم و آن جهان ببهشتیان و قدم بر نهادیم جایی که
آفریده‌را راه نیست و گفت جنانك مار از بوست بدر آید بدر آمدم
و گفت که بایزید گفت نه مقیم و نه مسافر و من مقیم در یکی او سفر می
کنم و گفت روز قیامت من نگویم که من عالم بودم یا زاهد یا عابد گویم
تو یکبیی من ز آن یکی تو بودم و گفت بذیجا که من رسیدم سخن نتوانم
گفت که آنج مراست با او اگر با خلق بگویم خلق آن بر نتابد و اگر اینج
اوراست با من بگوید جون آتش باشد ببیشه در افگنی دریغ آیدم که با
خویشتن باشم و سخن او گویم و گفت تا خداوند تعالی مرا از من بدید
آورد بهشت در طلب منست و دوزخ در خوف من و اگر بهشت و دوزخ

اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند جه امید و بیم من از خداوند منست و جزو کیست که ازو امید و بیم بود و گفت تکبیر فرضی خواستم بیوست بهشت آراسته و دوزخ تافته و رضوان و مالك بیش من آوردند تکبیر احرام بیوستم بینایی من بر جاء بود که نه بهشت دیدم و نه دوزخ رضوانرا گفتم در آی درین نفس نصیب خویش یابی فرا در آمد و در سیصد و شصت و پنج رگ من چیزی ندید که ازو بیم داشت و گفت هرکسی بر در حق رفتند چیزی یافتند و چیزی خواستند و بعضی خواستند و نیافتند و باز جوانمردانرا عرضه کردند نپذیرفتند و باز بو الحسن نپذیرفت و باز بو الحسنرا ندا آمد که همه چیز بتو دهیم مگر خداوندی گفتم الهی این داد و دهم از میان برگیر که در میان بیگانگان روز و این از غیرت بود که نباید که بیگانگی بود و گفت اندیشیدم وقتی که از من آرزومندتر بندهٔ هست خداوند تعالی چشم باطن من گشاده کرد تا آرزومندان اورا بدیدم شرم داشتم از آرزومندی خویش خواستم که بدین خلق وا نمایم عشق جوانمردان تا خلق بدانستندی که هر عشق عشق نبود تا هرکه معشوق خودرا بدیدی شرم داشتی که گفتی من ترا دوست دارم و گفت خلق آن گویند که ایشانرا با حق بود و بو الحسن آن گوید که حق‌را با او بود و گفت سی سالست تا روی فرا این خلق کرده ام و سخن می گویم و خلق جنان دانند که من با ایشان می گویم من خود با حق می گویم بیك سخن با این خلق خیانت نکردم بظاهر و باطن با حق بودم و اگر محمّد علیه السلام ازین در در آید مرا ازین سخن خاموش نباید بود و گفت بذرم و ماذرم از فرزند آدم بود اینجا که منم نه آدمست و نه فرزندان جوانمردی راستی با خدایست و بس و گفت بقفا باز خفته بودم از گوشهٔ عرش چیزی قطره قطره می چکید بدهانم و در باطنم حلاوت بدید می آمد و گفت بخواب

دیدم من و بایزید و اُوَیْس قرنی در یك کفن بودیمی و گفت در همه جهان زندهٔ مارا دید و آن بایزید بود نقلست که روزی این آیت همی خواند قوله تعالی إِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِيدٌ گفت بطش من سخت‌تر از بطش اوست که او عالم و اهل عالمرا گیرد و من دامن کبریاءی او گیرم و گفت جیزی بر دلم نشان نشد از عشق که در همه عالم کس‌را محرم آن نیافتم که با وی بگویم و گفت فردا خذاء تعالی گوید بمن هرچ خواهی بخواه گویم بار خذایا تو عالم‌تری گوید همّت تو ترا بدادم جز آن حاجت خواه گویم الٰهی آن جماعت خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا بقیامت بزیارت من آمدند و نام من شنیدند و نشنیدند از حق تعالی ندا آید که در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم ما نیز آن کنیم که تو خواهی و گفت خذاء تعالی همه‌را بیش من کنذ رسول علیه السلام گوید اگر خواهی ترا از بیش جاء کنم گویم یا رسول الله من در دار دنیا تابع تو بودم اینجا نیز بس‌رَو توم بساطی از نور بگسترانند ابو الحسن و ژنده جامگان او بر آنجا جمع آیند مصطفی‌را بذآن جمع جشم روشن شوذ اهل قیامت همه متعجّب بمانند فرشتگان عذاب می گذرند می گویند اینان آن قومند که مارا از ایشان هیچ رنگی نیست و گفت مصطفی علیه السلام فردا مردانی‌را عرضه دهذ که در اوّلین و آخرین مثل ایشان نبوذ حق تعالی بو الحسن‌را در مقابلهٔ ایشان آورذ و گوید ای محمّد ایشان صفت تو اند بو الحسن صفت منست و گفت خذاء تعالی بمن وحی کرد و گفت هرکه ازین روذ تو آبی خورد همه‌را بتو بخشیذم و گفت روز قیامت من نه آنم که زیارتیان خویش‌را شفاعت کنم که ایشان خوذ شفاعت دیگران کنند و گفت هرکه استماع سخن ما کرد و کنذ کمترین درجتش آن بوذ که حسابش نکنند فردا و گفت بما وحی کردند که همه جیزی ارزانی داشتم غیر الخفیة و گفت گاه بو الحسن اویم گاه او بو الحسن منست معنی آنست جون

بو الحسن در فنا بوذی بو الحسن او بوذی و جون در بقا بوذی هرچه دیذی همه خوذ دیذی و آنج دیذی بو الحسن او بوذی معنی دیگر آنست که در حقیقت جون أَلَسْتُ و بَلَی او گفت بس آن وقت که بَلَی جواب داذ بو الحسن او بوذ و بو الحسن ناموجود بس بو الحسن او بوذه باشذ و معنی این در قران است که می فرماید قوله تعالی وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ ٱللَّهَ رَمَى و گفت هفتصذ هزار نردبان بی نهایت بـاز نهادم تا بخذا رسیذم قدم بر نخست بایهٔ نردبان که نهادم بخذا رسیذم معنی آنست که بیك قدم بخذا رسیذن دنی است و جذان نردبان بی نهایت نهاذن متدنّی یکی سفر است فی نور الله و نور الله بی نهایت است و گفت مردمان گویند خذا و نان و بعض گویند نان و خذا و من گویم خذا بی نان خذا بی آب خذا بی همـه جیز و گفت مردمانرا با یکدیگر خلافست تا فردا اورا ببینند یا نه بو الحسن داذ و ستذ بنقد می کنذ که گذاء که نان شبانگاه ندارذ و دستار از سر بر گیرذ و دامن بزیر نهذ محال بوذ که بنسیه فروشذ و گفت از هرج دون حقّست زاهذ گردیذم آنگاه خویشرا خواندم و گفت من در ولایت تو نیایم که مکر تو بسیارست و گفت اگر بر بساط محبّتم بداری در آن مست گردم در دوستی تو و اگر بر بساط هیبتم بداری دیوانه گردم در سلطنت تو جون نور گستاخی سر بر زنذ هر دو خوذ من باشم و منی من توی و گفت روی بخذا باز کردم گفتم این یکی شخص بوذ که مرا بتو خواند و آن مصطفی بوذ علیه السلام جون ازو فرو گذری همه خلق آسمان و زمین‌را من بتو خوانم و این بیان حقیقتست باثبات شریعت و گفت روی بخذا باز کردم و گفتم الٰهی خوشی بتو در بوذ اشارت ببهشت کردی و گفت خذاء تعالی در غیب بر من باز گشاذ که همـه خلقرا از گناه عفو کنم مگر کسی‌را که دعوی دوستی من کرده باشذ من نیز روی بذو باز کردم و گفتم اگر از آن

جانب عفو بدید نیست ازین جانب هم بشیمانی بدید نیست بکوش تا بکوشیم که بر آنچ گفته ایم بشیمان نیستیم و گفت روی بخدا بار کردم گفتم الٰهی روز قیامت داوری همه بگسلد و آن داوری که میان من و تست نگسلد و گفت جون بجان نگرم جانم درد کند و جون بدل نگرم دلم درد کند جون بفعل نگرم قیامتم درد کند جون بوقت نگرم درد توم کنی الٰهی نعمت تو فانیست و نعمت من باقی و نعمت تو منم و نعمت من توی و گفتم الٰهی هرج تو با من گویی من با خلق تو گویم و هرچه تو با من دهی من خلق ترا دهم و گفت الٰهی حدیث تو از من نپذیرند و گفت که هیچ کس نبوذ با او نشسته و می گفت تو مرا چیزی گفتی که درین جهان نیاید و من ترا جوابی دادم که در هر دو جهان نیاید و چنین بسیار بوذی که جوابی همی دادی و کسی حاضر نبوذی و گفت الٰهی روز بزرگ بیغامبران بر منبرهاء نور نشینند و خلق نظّارهٔ ایشان بوذ و اولیاء تو بر کرسیها نشینند از نور خلق نظّارهٔ ایشان بوذ بو الحسن بر یگانگی تو نشینند تا خلق نظّارهٔ تو بوذ و گفت الٰهی سه چیز از من بدست خلق مکن یکی جان من که من جان از تو گرفتم بملك الموت ندهم و روز و شب با من توی کرام الکاتبین در میان چه کار دارند و دیگر سوال منکر و نکیر نخواهم که نور یقین تو با ایشان دهم تا بتو ایمان نیارند دست وا نگیرم و گفت اگر بندهٔ همه مقامها بباکی خود بگذارد هستی حق هیچ آشکارا نشوذ تا هرج ازو فرو گرفته است با او ندهند و گفت الٰهی مرا در مقامی مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو مرا در مقامی دار که در میان نباشم همه تو باشی و گفت الٰهی اگر خلق‌را بیازارم همین که مرا بینند راه بگردانند و جندانك ترا بیازردیم تو با مایی و گفت این راه باکان است الٰهی با تو دستی بزنم تا بتو بیذا گردم در همه آفرینه یا فرو شوم که نابدید گردم صدق آن برزیدم آن نیافتم که کرامت مر زاهد

برسیدم و روز و شب بر من بر حذر بود که بر من گذر کرد خضر علیه السلام که آمد در حذر بود و گفت جون دو بود همتا بود یکی بود همتا نبود و گفت الٰهی هر چیز که از آن منست در کار تو کردم و هرج از آن تست در کار تو کردم تا منی از میان بر خیزد و همه تو باشی و گفت در همه حال مولاء تو ام و از آن رسول تو و خادم خلق تو و گفت هشتاذ تکبیر بکردم یکی بر دنیا دوم بر خلق سیم بر نفس جهارم بر آخرت بنجم بر طاعت و این‌را با خلق بتوان گفت و دیگررا مجال نیست و گفت جهل گام برفتم بیك قدم از عرش تا ثری بگذاشتم دیگرانرا صفت نتوان کرد و اگر این با کسی بگویی که میان وی و خذاوند حجابی نبود دل و جانش بشوذ و گفت الٰهی اگر میان من و تو حجابی بوذی جنین نبوذی کسی بایستی که زندگانیش بخذای بوذی تا من صفت تو با او بکردی که این خلق زنده نه اند و گفت اگر این رسولان و بهشت و دوزخ نبوذی من هم ازین بوذی که امروز هستم از دوستی تو و از فرمان برداری تو از بهر تو و گفت جون مرا یاذ کنی جان من فداء تو باذ و جون دل من ترا یاذ کند نفس من فداء دل من باذ و گفت الٰهی اگر اندام درد کند شفاء تو دهی جون توم درد کنی شفا که دهذ و گفت الٰهی مرا تو آفریذی براء خویش آفریذی از ماذر براء تو زاذم مرا بصید هیچ آفریذه مکن و گفت از بندگان تو بعض نماز و روزه دوست دارند و بعض حج و غزا و بعض علم و سجّاده مرا از آن باز کن که زندگانیم و دوستیم جز از براء تو نبوذ و گفت الٰهی اگر تی بوذی و دلی بوذی از نور هم ترا نشایستی فکیف تنی و دلی جنین آشفته کی ترا شایذ و گفت الٰهی هیچ کس بوذ از دوستان تو که نام تو بسزا برذ تا بینایی خوذ بگنم و در زیر قدم او نهم و یا هستند در وقت من تا جان خوذ فدای او کنم و یا از بس من خواهند بوذ و گفت الٰهی مرا بذین

خلق چنین نموذی که سر بذآن گریبان بر کرده ام که ایشان بر کرده اند اگر بذیشان فرا نموذی که من سر بکذام گریبان بر کرده ام چه کردندی و گفت خذاوند من در دنیا جندانك خواهم از تو لاف بخواهم زذ فردا هرچه خواهی با من بکن و گفت الهی ملك الموت ترا بفرست تا جان من بستاند و من جان او بستانم تا جنازهٔ هر دو بگورستان برند و گفت الهی گروهی اند که ایشان روز قیامت شهید خیزند که ایشان در سبیل تو کشته شذه باشند من آن شهید خیزم که بشمشیر شوق تو کشته شذه باشم که دردی دارم که تا خذاء من بوذ آن درد می بوذ و دردرا جستم نیافتم درمان جستم نیافتم امّا درمان یافتم و گفت در همه کارها بیش طلب بوذ بس یافت الّا درین حدیث که بیش یافت بوذ بس طلب و مریدانرا گفتند بای آبله گردید و مردان بی آبله رسیذند نامردان‌را بای آبله کنذ و مردانرا نشستگاه و گفت بایزید مریدانرا گفت که حق گفت هرکه مرا خواهذ بسیار کرامتها کنم با او و هرکه ترا که بایزیدی خواهذ نیستش کنم که هیچ جایش بادید نیارم اکنون شما چه گویید گفتند اگر نیز نیست نکنذ جانرا خواهیم و گفت اگر بندهٔ آفریذه در بیش حق بایستذ جنانك دو بیکی بوذ هنوز آن روش جیزی نیست بمقام مردان ازو برسیذند که دو بیکی جون بوذ گفت جنانك خلق از بیش او بر خیزذ او نیز در خویشتن برسذ همی خورذ و طعم نداند سرما و گرما برو گذر می کنذ و خبرش نبوذ و جون از خویشتن برسذ بجز حق هیچ نبوذ و گفت کس بوذ که بهفتاذ سال یکبار آگاه نبوذ کس بوذ که بپنجاه سال و کس بوذ بچهل سال و کس بوذ ببیست سال و کس بوذ بهر سال و کس بوذ بهر ماه و کس بوذ بهر وقت نماز و کس بوذ که برو احکام می راند و اورا ازین جهان و از آن جهان خبر نبوذ و گفت آسان آسان نگوییا که من مردی ام تا هفتاذ سال معاملهٔ خویش جنانك تکبیر اوّل

بخراسان بیوندی و سلام بکعبه باز دهی زبر تا بعرش و زیر تا بثری بینی همه‌را همچون بی نمازی زنان بینی آن وقت بدان که مردی نـهٔ و گفت هرکه در دار دنیا دست بنیك مردی بدر کند باید تا از خذاء آن یافته بوذ که بر کنار دوزخ بایستد بقیامت و هرکرا خذاء بدوزخ می فرستـذ او دست او می گیرذ و ببهشت می برذ و گفت از خلقان بعض بکعبه طواف کنند و بعض بآسمان بیت المعمور و بعض بگرد عرش و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند و گفت همه کس نماز کنند و روزه دارند و لیکن مردان‌مردست که شصت سال برو بگذرذ که فرشتهٔ برو هیچ ننویسذ که اورا از آن شرم باید داشت از حق و حق‌را فراموش نکند بیك چشم زخم مگر بخسبذ آنج مشاهده بوذ که گویند در بنی اسرائیل کس بوذی که سالی در سجود بوذی و دو سال در مشاهده این بوذ که این امّت دارذ که یك ساعت فکرت این بنده با یکساله سجود ایشان برابر بوذ و گفت می باید که دل خویش جون موج دریاء بینی که آتش از میان آن موج بر آیذ و تن در آتش بسوزذ درخت وفا از میان آن سوخته بر آیـذ میوهٔ بقاء ظاهر حاصل شوذ و جون میوه بخوری آب آن میوه بگذر دل فرو شوذ فانی شوی در یگانگی او و گفت خذایرا بر روی زمین بندهٔ است که در دل او نوری گشاذه است از یگانگی خویش که اگر هرجه از عرش تا ثری هست گذر در آن نور کند بسوزذ جنانك پَرِ کجشکی کـه بآتش فرو داری دانشمندی گفت جیزی برسیذم گفت این زمان نتوانی دانست تا بذآن مقام رسی که بروزی هفتاذ بار بیری و بشبی هفتاذ بار و کارش جهل سال جنین زندگانی بوذ و گفت اینج در اندرون بوست اولیا بوذ اگر جند ذرّهٔ میان دو لب و دندان او بیاید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتذ و گفت خذایرا بر بشت زمین بندهٔ است که بشب تاریك در خانهٔ تاریك خفته بوذ و لحاف در سر کشیده بس ستارهٔ آسمان می بیند

که در آسمان می گردد و ماهرا همچنین و طاعت و معصیت همه خلایق می بینند که بآسمان می برند و می بینند که روزی خلقان از آسمان بزمین می آید و ملایکه‌را می بینند که از آسمان بزمین و از زمین بآسمان می روند و خورشیدرا می بینند که در آسمان گذر می کند و گفت کسی‌را که همگی او خداوند فرا گرفته بود از موء سر تا اخمص قدم او همه بهستی خداء اقرار دهد و گفت مردان خداء تعالی همیشه بودند و همیشه باشند و گفت أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ‌را بعض شنیدند که نه من خدا ام و بعض شنیدند که نه من دوست شما ام و بعض جنان شنیدند که نه همه منم و گفت خداء تعالی باولیاء خویش لطف کرد و لطف خدا جون مکر خدا بود و گفت هرکه از خدا بخدا نگرد خلق‌را نبیند و گفت مثل جان جون مرغیست که برّی بمشرق دارد و برّی بمغرب و باء بشری و سر بدآنجا که آنرا نشان نتوان داد و گفت دوست جون با دوست حاضر آید همه دوست‌را بیند خویشتن‌را نبیند و گفت آنرا که اندیشهٔ بدل در آید که از آن استغفار باید کردن دوستی‌را نشاید و گفت سرّ جوانمردانرا خداء تعالی بدآن جهان و بدین جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند و گفت اندکی تعظیم بـه از بسیاری علم و عبادت و زهـد و گفت خداء تعالی موسی‌را علیه السلام گفت لَنْ تَرَانِی زبان همـه جوانمردان ازین سؤال و سخن خاموش گردید و گفت چشم جوانمردان بر غیب خداونـد بود تا چیزی بر دل ایشان افتد تا بجنبند آنج اولیا و انبیـا جشیده انـد دل جوانمردان بباری در بود که اگر آن بار بر آفریـده نهند نیست شوذ و اولیاء خودرا خود می دارذ تا آن بار بتوانند کشید والاّ رگ و استخوان ایشان از یکدیگر بیامذی و گفت جه مردی بوذ که مثل فتوح او جون مرغی شوذ که خانه اش زرین بوذ جه مردی بوذ که حق تعالی اورا براهی ببرذ که آن راه مخلوق بوذ و گفت خداء تعالی‌را بر بشت زمین بندهٔ هست

که او خذایرا یاذ کند همه شیران بول بیفگنند ماهیان در دریا از رفتن فرو ایستند ملایکهٔ آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملایکه بذآن روشن بباشند و گفت همچنین خذاء تعالیرا بندگانند بر بشت زمین که خذایرا یاذ کنند ماهی در دریا از رفتن باز ایستذ زمین در جنبیذن آیذ خلق بندارند که زلزله است و همچنین بندهٔ هست اورا که نور او بهمه آفرینه بر افتذ جون خذایرا یاذ کند از عرش تا بثری بجنبذ و گفت از آن آب محبّت که در دل دوستان جمع کرده است اگر قطرهٔ بیرون آیذ همه عالم بُر شود که هیچ آب در نشوذ و اگر از آن آتش که در دل دوستان بدید آورده است ذرّهٔ بیرون آیذ از عرش تا بثری بسوزذ و گفت سه جای ملایکه از اولیا هیبت دارند یکی ملك الموت در وقت نزع دوم کرام الکاتبین در وقت نبشتن سوم منکر و نکیر در وقت سوال و گفت آنرا که او بر دارذ باکی دهذ که تاریکی درو نبوذ قدرتی دهذ که هرجه گویذ بباش بباشذ میان کاف و نون و گفت گروهیرا باوّل خذاوند ندانستند که بآخر هم بوذ خذا مارا ازیشان کناذ و گروهی از بندگان آنها اند که خذای تعالی ایشانرا بیافرید ندانستند که باوّل ایشانرا خذاوند است تا بآخر و آخر ایشان قیامت و گفت ندا آمذ از خذاوند که بندهٔ من آنرا که تو می جویی باوّل خوذ نیست بآخر جون توان یافت که این راهیست از خذا بخذا بنده آن باز نیایذ مردیرا گفت آنجا که ترا کشتند خون خویش دیذی بس گفت بگو که آنجا مرا کشتند هیچ آفرینه نبوذ که خون جوانمردان بر وی مباحست و گفت جون بعمر خویس در نگرستم همه طاعت خویش هفتاذ و سه ساله یکساعت دیذم و جون بمعصیت نگریستم درازتر از عمر نوح دیذم و گفت تا بیقین ندانستم که رزق من بروست دست از کار باز نگرفتم و تا عجز خلق ندیذم بشت بر خلق نیاوردم و گفت جوانمردی بکنار بادیه رسید ببادیه فرو نگریست و باز

بس گردید و گفت من اینجا فرو نگنجم یعنی آنج منم و گفت جنان باید بوذن که ملایکه که بر شما موکّل اند با رضا ایشانرا وا بس فرستی و یا اگر نه جنان باید بوذ که شبنگاه دیوان از دست ایشان فرا گیری و آنج بباید ستردن بستری و آنج بباید نبشتن بنویسی و اگر نه جنان بوذن که شبانگاه که آنجا باز شوند گویند نه نیکی بوذش و نه بذی خذاوند تعالی بگوید من نیکویی ایشان با شما بگویم و گفت مردان خذایرا اندوه و شاذی نبوذ و اگر اندوه و شاذی بوذ هم ازو بوذ و گفت صحبت با خذای کنید با خلق مکنید که دیذنی خذاست و دوست داشتنی خذا و آنکس که بوی نازید خذاست و گفتنی خذاست و شنوذنی خذاست و گفت کس بوذ که در سه روز بمکّه روذ و باز آید و کس بوذ که در شبانروزی و کس بوذ که در شبی و کس بوذ که در چشم زخمی بس آن که در چشم زخمی بروذ و باز آید قدرت بوذ و گفت تا خذاء تعالی بنده‌را در میان خلق دارذ فکرتش از خلق جذا نشوذ چون دل اورا از خلق جذا کند در مخلوقش فکرت نبوذ فکرتش با خذاوند بوذ یعنی در دلش فکرت بماند و گفت خذاء تعالی مؤمنی‌را هیبت جهل فرشته دهذ و این کمترین هیبت بوذش که داذه بوذ و آن هیبت از خلقان باز بوشذ تا خلقان با ایشان عیش توانند کرد و گفت اگر کسی اینجا نشسته بوذ چشمش بلوح بر افتذ روا بوذ و من فرا بذیرم ولیکن باید که نشانش با من دهذ و گفت اگر خذاء تعالی‌را بخرذ شناسی علی با تو بوذ و اگر بایمان شناسی راحتی با تو بوذ و اگر بمعرفت شناسی دردی با تو بوذ و گفت که علی دهقان گفت که مرد بیك اندیشهٔ ناصواب که بکند دو ساله راه از حق تعالی باز بس افتذ و گفت عجب دارم ازین شاگردان که گویند بیش استاذ شذیم ولیکن شما دانید که من هیچ کسرا استاذ نگرفتم که استاذ من خذا بوذ تبارك وتعالی و همه بیرانرا حرمت دارم دانشمندی ازو سوال

کرد که خرد و ایمان و معرفت‌را جایگاه کجاست گفت تو رنگ اینهارا
بمن نمای تا من جایگاه ایشان با تو نمایم دانشمندرا گریه بر افتاد بگوشهٔ
نشست شیخرا گفتند مردان رسیده کدام باشند گفت از مصطفی علیه السلام
در گذشتی مرد آن باشد که اورا هیچ ازین در نیابد و تا مخلوق باشی همه
۵ در یابد یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق و گفت مردان از آنجا که
باشند سخن نگویند بَسْتَر باز آیند تا شنونده سخن فهم کند و گفت همه کسی
نازد بذآنج داند تا بداند که هیچ نداند جون بدانست که هیچ ندانست شرم
دارد از دانش خود تا آنگاه که معرفتش بکمال باشد و گفت خداوندرا
بتهمت نباید دانست و بپنداشت نباید دانست که گویی دانیش و ندانیش
۱۰ خدایرا جنان باید دانست که هرچند می دانیش گویی کاشکی بهتر دانستمی
و گفت بنده جنان بهتر بود که از خداوند خویش نه بزندگانی وا شود
و نه بمرگ و گفت جون خداء تعالیرا بسوء خویش راه نمایـد سفر و
اقامت این بنده در یگانگی او بود و سفر و اقامت او بسرّ بود و گفت
دل که بیمار حق بود خوش بود زیراکه شفاش جز حق هیچ نبود و گفت
۱۵ هرکه با خدای تعالی زندگانی کند دیدنیها همه دیده بود و شنیدنیها همـه
شنیده و کردنیها کرده و دانستنی دانسته و گفت بباری آسمان و زمین
طاعت با انکار این جوانمردان هیچ وزن نیـارد و گفت درین واجار
بازاریست که آنرا بازار جوانمردان گویند و نیز بازار حق خوانند از آن
راه حق شما آنرا دیده اید گفتند نه گفت در آن بازار صورتها بود نیکو
۲۰ جون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت
بسیار و دنیا و آخرت آنجا بمانند و بخدا نرسند بنده جنین نیکوتر که
خلقرا بگذارد و با خدا بخلوت در شود و سر بسجده نهد و بدریاء لطف
گذر کند بیگانگی حق رسد و از خویشتن برهد همه بر وی می راند و
۲۴ او خود در میان نه و گفت این علمرا ظاهر ظاهری و باطنی و باطن

باطنی علم ظاهر و ظاهر ظاهر آنست که علما می گویند و علم باطن آنست که جوانمردان با جوانمودان می گویند و علم باطن باطن راز جوانمردان است با حق تعالی که خلق‌را آنجا راه نیست و گفت تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود و چون از وی روی بگردانی تو بر وی سلطان باشی و گفت درویش کسی بود که اورا دنیا و آخرت نبود و نه در هر دو نیز رغبت کند که دنیا و آخرت از آن حقیرترند که ایشانرا با دل نسبت بود و گفت جنانك از تو نماز طلب نمی کند بیش از وقت تو نیز روزی مطلب بیش از وقت و گفت جوانمردی دریابیست بسه جشمه یکی سخاوت دوم شفقت سیم بی‌نیازی از خلق و نیازمندی بحق و گفت نفس که از بنده بر آید و بحق شود بنده بیاساید نظر که از خذاء ببنده آید بنده‌را برنجاند و گفت از حال خبر نیست و اگر بود آن علم بود نه حال یا بحق راهست یا بحق کسی‌را راه نیست همه آفرینه در بو الحسن جای گیرد و بو الحسن‌را در خویشتن یك قدم جای نیست و گفت از هر قومی یکی بر دارد و آن قومرا بذو بخشد قومی‌را بدوستی گرفت و از خلق جدا واکرد و گفت در گوشه بنشینید و روی بمن فرا کنید و گفت مردان که بالا گیرند بباکی بالا گیرند نه ببسیاری کار و گفت اگر ذرّهٔ نیکویی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نباشد که ترا از وی بباید شنیدن یا بباید گفتن و گفت علما گویند که ما وارثان رسولیم رسول‌را وارث ما ایم که آنج رسول بود بعضی ما داریم رسول درویشی اختیار کرد و درویشی اختیار ماست با سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود با دیدار بود رهنمای خلق بود بی طمع بود شرّ و خیر از خذاوند دید با خلقش غش نبود اسیر وقت نبود هرچه خلق ازو بترسند نترسید و هرچه خلق بذو اومید دارند او نداشت بهیچ غرّه نبود و این جمله صفات جوانمردان است رسول علیه السلام دریایی بود بی حدّ که اگر

قطرهٔ از آن بیرون آید همه عالم و آفرینه غرق شود درین قافله که مابیم مقدّمه حق است آخرش مصطفی است بر قفا صحابه انـد خنك آنها که درین قافله اند و جانهاشان با یکدیگر بیوسته است که جان بو الحسن‌را هیچ آفرینه بیوند نکرد گفت بسی جهـد بباید کرد تا بدانی که نشابی و بسیار بباید دید که بینی که نشابی و گفت دعوی کنی معنی خواهنـد و جون معنی خواهند و جون معنی بدید آید سخن بنماند که از معنی هیچ نتوان گفت و گفت خذای تعالی همه اولیا و انبیارا تشنه در آورد و تشنه ببرد و گفت این نه آن دریاست که کشتی باز دارد کـه صد هزار بر خشکی این دریا غرق شوند بل که بدریا نرسند اینجا جه باز دارد خذا و بس و گفت رسول علیه السلام در بهشت شود خلقی بینند بسیار گوید الٰهی ایشان بجه در آمدند گوید برحمت هرکه برحمت خذا در آید بـدر شود جوانمردان بخذا در شوند ایشانرا براهی برد خذا که در آن راه خلق نبود و گفت هزار منزلست بنده‌را بخذا اوّلین منزلش کرامات است آگر بنده مختصر همّت بود بهیچ مقامات دیگر نرسد و گفت راه دو است یکی راه هدایت و دیگر راه ضلالت آنج راه ضلالتست آن راه بنده است بخذاوند و آنج راه هدایت است راه خذاوند است ببنده بس هرکه گوید بـذو رسیدم نرسید و هرکه گوید بذویم رسانیذنـد رسید و گفت هرکه اورا یافت بنماند و هرکه اورا نیافت بنمرد و گفت یك ذرّه عشق از عالم غیب بیامد و همه سینهای محبّان ببویید هیچ کس‌را محرم نیافت هم با غیب شد و گفت در هر صد سال یك شخص از رحم ماذر بیایـذ که او یگانگی خذایرا شاید و گفت اورا مردانی باشند مشرق و مغرب عُلی و ثری در سینهٔ ایشان بدید نیاید و گفت هر آن دلی که بیرون از خذای درو چیزی دیگر بود آگر همه طاعتست آن دل مرده است گفتند دلت چگونه است گفت جهل سالست تا میان من و دل جذاء انداخته اند و گفت

ماذر فرزندرا جند بار گوید ماذر ترا میراذ بنه نواند مرد و لیکن در آن گفت صادق باشذ و گفت سه چیز با خذا نگاه داشتن دشوارست سرّ با حق و زبان با خلق و باکی در کار و گفت چیز میان بنده و خذا حجاب بتواند کردن مگر نفس همه کس ازین بنالیذند بخذا و بیغامبران نیز بنالیذند و گفت دین‌را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس عالی بر دنیا حریص و زاهدی از علم برهنه و صوفی‌را گفت اگر برنایی‌را با زنی در خانه کنی سلامت یابذ و اگر با قرّایی در مسجد کنی سلامت نیابذ و گفت نگر تا از ابلیس ایمن نباشی که در هنصذ درجه در معرفت سخن گوید و گفت از کارها بزرگتر ذکر خذایست و برهیز و سخاوت و صحبت نیکان و گفت هزرا فرسنگ بشوی تا از سلطانیان کسی‌را نبینی آن روز سوذی نیك کرده باشی و گفت اگر مؤمن‌را زیارت کنی بایذ که ثواب آن بصذ حج بذیرفته ندهی که زیارت مؤمن‌را ثواب بیشترست از صذ هزار دینار که بدرویشان دهی جون زیارت مؤمن کنی باعتقاد گیری که خذاء تعالی بر شما رحمت کرده است و گفت قبله پنج است کعبه است که قبلهٔ مؤمنانست و دیگر بیت المقدّس که قبلهٔ بیغامبران و امّتان گذشته بوذه است و بیت المعمور بآسمان که آنجا مجمع ملایکه است و جهارم عرش که قبلهٔ دعا است و جوانمردانرا قبله خذاست فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ ٱللهِ و گفت این راه همه بلا و خطرست ده جای زهرست یازدهمین جاء شکرست و گفت تا نجویندت مجوی که آنج جویی جون بیابی بتو ماند و جون تو بوذ و گفت بهرمندتر از علم آنست که کار بندی و از کار بهتر آنست که بر تو فریضه است و گفت جون بنده عزّ خویش فرا خذای دهذ خذاء تعالی عزّ خویش بر آن نهذ و باز ببنده دهذ تا بعزّ خذا عزیز شوذ و گفت خردمندان خذای‌را بنور دل بینند و دوستان بنور یقین و جوانمردان بنور معاینه برسیذند که تو خذایرا کجا دیذی گفت آنجا که خویشتن ندیذم

و گفت کسانی بوذند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت محالست و کسانی بوذند که نشان مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده حجابست و گفت هرکه بر دل او اندیشهٔ حق و باطل در آید اورا از رسیذگان نشماریم و گفت من نگویم که کار نباید کرد ترا امّا بباید دانستن که آنج می کنی تو می کنی یا بتو می کنند آن بازرگانی اینست که بنده با سرمایهٔ خذاوند می کند چون سرمایه با خذاوند دهی تو با خانه شوی ترا باوّل خذاوندست و بآخر هم خذاوند و در میانه هم خذاونـد و بازار تو ازو رواست نی تو هرکه بنصیب خویش بازار بیند اورا آنجا راه نیست و گفت همه مجتهدات از سه بیرون نبوذ یا طاعت تن بوذ یا ذکر بزفان یا فکر دل و مثل این چون آب بوذ که بدریا در شوذ بدریا کجا بدیذ آید این سه تمام و گفت آنگاه که دریا بدیذ آیـذ جمله معاملهٔ او و از آن جمله جوانمردان غرقه شوذ جوانمردی آن بوذ که فعل خویش نبینی و گفت که فعل تو چون چراغ بوذ و آن دریا چون آفتاب آفتاب چون بدیذ آید بچراغ چه حاجت بوذ و گفت ای جوانمردان هشیار باشیذ که اورا برقّع و سجّاده نتوانیذ دید هرکه بذین دعوی بیرون آید اورا کوفته گردانند هرج خواهی گو باش جوانمردی بوذ کـه نفس و جانی نبوذ روز قیامت خصم خلق خلقست و خصم ما خذاوند است چون خصم او بوذ داوری هرگز منقطع نشوذ او مارا سخت گرفته است و ما اورا سخت‌تر و گفت با خذاء بزرگ‌همّت باشیذ که همّت همه چیزی بتو دهذ مگر خذاوندی و اگر گویـذ خذاوندی نیز بتو دهم بگویی که دادن و دهم صفت خلقست بگوی الله بی جای الله بی خواست الله بی همه چیزی مستی آنرا نیکو بوذ کی مَیْ خورده بوذ و گفت تا کی گویی صاحب رای و صاحب حدیث یکبار بگوی الله بی خویشتن یا بگوی الله بسزای او و گفت کسانی می آیند با گناه بعض می آیند با طاعت این نه طریق است که با این هیچ در گنجذ

تو هر دورا فراموش کن جه ماند الله هرکه بوقت گفتار و اندیشه خذایرا با خویشتن نبیند درین دو جای بآفت در افتد و گفت همه خلق در آنند که جیزی آنجا برند که سزاء آنجا بود ازینجا هیچ جیز نتوان برد ازینجا آنجا جیزی برند که آنجا غریب بود و آن نیستی بود و گفت امام آن بود که بهمه راهها رفته بود و گفت از طاعت خلق آسمان و زمین آنجا جه زیادت بدید آمده است تا از آن تو بدید آید زیادتی کردن جه افزایی از معامله جندان بس که شریعت‌را بر تو تقاضاءی نبود و از علم جندانی بس بود که بدانی که او ترا جه فرموده است و از یقین جندان بس بود که بگویی و بدانی که آنج روزی تُست بتو آید و از زهد جندان بس بود که بدانی که آنج تو می خوری روزی تست تا نگویی که این خورم یا آن خورم و گفت خذاء تعالی با بنده جندان نیکویی بکند که مقام او بعلّیّین بود اگر بخاطر او در آید که از رفیقان من کسی بایستی تا بدیذی اورا نیك مردی نرسد و گفت آسمان بشماری بس خذایرا بدانی بدانك راه بر تو دراز بود بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه گردد و گفت بایست و می گویی الله تا در فنا شوی و گفت بر همه جیزی کتابت بود مگر بر آب و اگر گذر کنی بر دریا از خون خویش بر آب کتابت کن تا آن کز بئ تو در آید داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته اند و گفت جون ذکر نیکان کنی میغی سبیذ بر آید و رحمت ببارد و جون ذکر خذاء کنی میغی سبیذ بر آید و عشق ببارد ذکر نیکان عام‌را رحمتست و خاص‌را غفلت و گفت مؤمن از همه کس بیگانه بود مگر از سه کس یکی از خذاوند دوم از محمّد علیه السلام سیم از مؤمنی دیگر که باکیزه بود و گفت سفر پنج است اوّل بباءی دوم بدل سیم بهمّت جهارم بدیذار بنجم در فناء نفس و گفت در عرش نگرستم تا غایت مردمان جوم درو غایتهایی دیذم که مردان خذا در آن بی نیاز بودند بی‌نیازی مردان غایت

مردان بوذ که جون جشم ایشان ببای خذاوند بر افتذ بی‌نیازی خویش
بینند و گفت مردانی که از بس خذا شوند جیزی از آن خذا بر ایشان
آیذ هرج بذیشان در بوذ از ایشان فرو رفت از زکوة و روزه و قران
و تسبیح و دعا که از آن خذاوند در آمذ و جایگاه بگرفت یعنی که هر
طاعت که بعذ از آن کنند نه ایشان کنند بر ایشان بروذ که هزار مرذ
در شرع بروذ تا یکی بذید آیذ که شرع درو روذ و گفت صوفی‌را نوذ
نه عالمست یکی عالم از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب همه‌را سایه
کنذ و نوذ و هشت‌را در وی سخن نیست و دیذار نیست صوفئی روزی
است که بآفتابش حاجت نیست و شبی است بی ماه و ستاره که بماه و
ستاره‌اش حاجت نیست و گفت آنکسرا که حق اورا خواهذ راهش او
نمایذ بس راه بر وی کوتاه بوذ و گفت طعام و شراب جوانمردان دوستی
خذا بوذ و گفت هر کس که غایبست همه ازو گویند آنکس که حاضر
است ازو هیچ نتوان گفت و گفت خذاء تعالی بر دل اولیاء خویش از
نور بنایی کنذ و بر سر آن بنا بنایی دیگر و همچنین بر سر این یکی دیگر
تا بجایگاهی که همگی او خذا بوذ و گفت خذاونـد از هستی خوذ جیزی
درین مردان بذید کرده است اگر کسی گویذ این حلول بوذ گویم این
نور الله می خواهذ خَلَقَ ٱلْخَلْقَ فی ظُلْمَتِهِ ثمّ عَرَّشَ علیهم من نُورِهِ و گفت
خذاوند بنده‌را بخوذ راه باز گشایذ جون خواهذ که بروذ در یگانگی او
روذ و جون بنشینذ در یگانگی او نشینذ بس هرکه سوخته بوذ بآتش یا غرقه
بوذ بدریا با او نشینذ و گفت درویش آن بوذ که در دلش اندیشه نبوذ می
گویذ و گفتارش نبوذ می بیند و می شنوذ و دیذار و شنوایش نبوذ می
خورذ و مزهٔ طعامش نبوذ حرکت و سکون و شاذی و اندوهش نبوذ
و گفت این خلق بامداذ و شَبَنْگاه در آیند می گویند می جوییم و لیکن
جوینده آنست که اورا جویذ و گفت مهری بر زبان بر نه تا نگویی جز

از آن خذا و مهری بر دل نه تا نیندیشی جز از خذا و همچنین مهری بر معامله و لب دندان نه تا نورزی کار جز باخلاص و نخوری جز حلال و گفت جون دانشمندان گویند من تو نیمن باش و جون نیمن تو جهار یك باش و گفت تا نباشید همه شما باشید خذا می گوید این همه خلق من آفریده ام و لیکن صوفی نیافریده ام یعنی معدوم آفریده نبود و یك معنی آنست که صوفی از عالم امرست نه از عالم خلق و گفت صوفی نیست مرده و دلیست نبوده و جانیست سوخته و گفت یك نفس با خذا زدن بهتر از همه آسمان و زمین و گفت هرج برای خذا کنی اخلاصست و هرج برای خلق کنی ریا و گفت عمل جون شیرست جون باء بگردنش کنی روباه شود و گفت پیران گفته اند جون مرید بعلم بیرون شود جهار تکبیر در کار او کن و اورا از دست بگذار و گفت این راه که بیهشت می روذ نزدیك و آن راه که بخذا می روذ دورست و گفت بایذ که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی که زندگانی یابی هرگز نمیری و گفت جون نیستی خویش بوی دهی او نیز هستی خویش بتو دهذ و گفت باید که بایت‌را آبله بر افتذ از روش ویا تنت‌را از نشستن و دلت‌را از اندیشه هرکه زمین‌را سفر کند بایش‌را آبله بر افتذ و هرکه سفر آسمان کند دلرا افتذ و من سفر آسمان کردم تا بر دلم آبله افتاذ و گفت هرکه تنها نشیند با خذاوند خویش بوذ و علامت او آن بوذ که او خذاء خویش‌را دوست دارذ و گفت استاذ بو علی دقّاق گفته است که از آدم تا بقیامت کس این راه نرفت که راه مغیلان گرفته است مرا بذین از اولیا و انبیا خوار می آمذ که اگر آن راه که بنده بخذا شوذ مغیلان گرفته است آن راه که از خذا ببنده آیذ جیست و گفت ترا بر تو آشکاری کند شهادت و معرفت و کرامت و جود بر تو آشکارا کرده بوذ تا همه مخلوقات جون خویشتن‌را بر تو آشکارا کنذ آنرا صفت نبوذ و گفت خذاء تعالی لطف

خویش‌را برای دوستان دارد و رحمت خویش برای عاصیان و گفت با خذاء خویش آشنا گرد که غریبی که بشهر آشنایی دارد با کسی آنجا قوی‌دل‌تر بود و گفت هرکه دنیا و عمر بسر کار خذاء در نتوان کرد گو دعوی مکن که بقیامت بی بار بر صراط بگذرد وقتی بشخصی گفت کجا می روی گفت بحجاز گفت آنجا چه کنی گفت خذایرا طلب کنم گفت خذاء خراسان کجاست که بحجاز می باید شد رسول علیه السلام فرمود که طلب علم کنید و اگر بچین باید شدن نه گفت طلب خذاء کنید و گفت یکساعت که بنده بخذا شاد بود گرامی‌تر از سالهاء که نماز کند و روزه دارد این آفرینهٔ خذا همه دام مؤمن است تا خود بچه دام وا ماند و گفت کسی که روز بشب آرد و مؤمنی نیازرده بود آن روز تا شب با پیغامبر علیه السلام زندگانی کرده بود و اگر مؤمن بیازارد آن روز خذاء طاعتش نپذیرد و گفت از بعد ایمان که خذا بنده‌را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی پاك و زبانی راست و گفت هرکه بذین جهان از خذا و رسول و پیران شرم دارد بذآن جهان خذاء تعالی ازو شرم دارد و گفت سه قوم‌را بخذا راهست با علم مجرّد با مرقّع و سجّاده با پیل و دست والاّ فراغ نفس مردرا هلاك کند و گفت بلاس داران بسیارند راستی دل می باید جامه چه سوذ کند که اگر ببلاس داشتن و جو خوردن مرد توانستی گشتن خر بایستی که مرد بوذندی که همه بلاس‌را دارند و جو خورند و گفت مرا مرید نبوذ زیراکه من دعوی نکردم من می گویم الله و بس و گفت در همه عمر خویش اگر یك بار اورا بیازرده باشی باید که همه عمر بر آن همی گریی که اگر عفو کند آن حسرت بر نخیزذ که جون او خذاوندی‌را جرا بیازردم و گفت کسی باید که بچشم نابینا بوذ و بزبان لال و بگوش کرّ که تا او صحبت و حرمت‌را بشاید و گفت طاعت خلق بسه چیزست بنفس و زبان و بدل بر دوام ازین سه باید که بخذا مشغول بوذ تا که ازین بیرون شوذ

و بی حساب بهشت شود و گفت تحیّر جون مرغی بوذ که از ماوای خوذ بشوذ بطلب جینه و جینه نیابذ و دیگر باره راه ماوی ندانذ و گفت هرکه یك آرزوی نفس بدهذ هزار اندوهش در راه حق بدیذ آیذ و گفت قسمت کرد حق تعالی جیزهارا بر خلق اندوه نصیب جوانمردان نهاذ و ایشان قبول کردند و گفت در راه حق جندان خوش بوذ که هیچ کس ندانذ جون بدانستند همجون خوردن بوذ بی نمك حکایت کرده اند از شیخ بایزید که او گفت از بس هر کاری نیکو کاری بد مکن تا جون جشم تو بذآن افتذ بذی بینی نه نیکویی شیخ گفت بر تو باذ که نیکی و بذی فراموش کنی و گفت جوانمردان دست از عمل بندارند عمل دست از ایشان بندارذ و گفت جون خذاونذ تعالی تقدیری کند و تو بذآن رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او نبسندذ و گفت یك قطره از دریای احسان بر تو افتذ نخواهی که در همه عالم از هیچ گویی و شنوی و کسرا بینی و گفت در دنیا هیچ صعبتر از آن نیست که ترا با کسی خصومت بوذ و گفت نماز و روزه بزرگ است لیك کبر و حسد و حرص از دل بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت هست که با شریعت آمیخته بوذ و معرفت هست که از شریعت دورترست و معرفت هست که با شریعت برابر است مرد بایذ که گوهر هر سه دینه بوذ تا با هر کسی گویذ که از آنجا بوذ و گفت یکبار خذایرا یاذ کردن صعبتر است از هزار شمشیر بر روء خوردن و گفت دیذار آن بوذ که جز اورا نبینی و گفت کلام بی مشاهده نبوذ و گفت جهد مردان جهل سالست ده سال رنج بایذ بردن تا زبان راست شوذ و ده سال تا دست راست شوذ و ده سال تا جشم راست شوذ و ده سال تا دل راست شوذ بس هرکه جهل سال جنین قدم زنذ و بدعوی راست آیذ امیذ آن بوذ که بانگی از حلقش بر آیذ که در آن هوا نبوذ و گفت بسیار بگریید و کم خندید و

بسیار خاموش باشید و کم گویید و بسیار دهید و کم خورید و بسیار سر از بالینی بر گیرید و باز منهید و گفت هرکه خوشی سخن خدای ناجشیده ازین جهان بیرون شود اورا چیزی نرسیده باشد و گفت تا خداوند بمدارا نبود با خلق بمدارا بود با مصطفی خردمندان با خدا ناباك اند زیراکه او بی باکست و کسی که او بی باك بود بی‌باکانرا دوست دارد و گفت این راه راه نابا کانست و راه دیوانگان و مستان با خدا مستی و دیوانگی و نابا کی سوذ دارد و گفت ذکر الله از میان جان صلوات بر محمّد از بن گوش و گفت ازین جهان بیرون نشوی تا سه حال بر خویشتن نبینی اوّل باید که در محبّت او آب از چشم خویش بینی دیگر از هیبت او بول خویش بینی دیگر باید که در بیذاری استخوانت بگدازد و باریك شود و گفت جنان یاد کنید که دیگر بار نباید کرد یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آورد و گفت غایب تو باشی و او باشد دیگر آنست که تو نباشی همه او بود و گفت سخن مگویید تا شنوندهٔ سخن خدارا نبینند و سخن مشنوید تا گویندهٔ سخن خداوندرا نبینند و گفت هرکه یکبار بگوید الله زبانش بسوخت دیگر نتواند گفت الله جون تو بینی که ی گوید ثنای خداوند است بر بنده و گفت درد جوانمردان اندوهی بوذ که بهر دو جهان در نگنجذ و آن اندوه آنست که خواهند تا اورا یاد کنند و بسزای او نتوانند و گفت اگر دل تو با خداوند بوذ و همه دنیا ترا بوذ زیان ندارذ و اگر جامهٔ دیبا داری و اگر بلاس بوشیده باشی که دل تو با خداوند نبوذ ترا از آن هیچ سودی نیست و گفت جون خویشتن‌را با خدا بینی وفا بوذ و جون خدارا با خویشتن بینی فنا بوذ و گفت هرکه با این خلق کوذك بینی با خداوند مردست و هرکه با این خلق مردست با خداوند مرده است و گفت کس هست که هم بهلند که بر گیرذ و هم بگذارند که ببینذ و کس هست که اگر خواهذ در شوذ و اگر خواهذ بیرون آیذ و کس

هست که جون در شوذ بنگذارند که بیرون آیذ و گفت خذاء تعالی خلق را از فعل خویش آگاه کرد اگر از خویش آگاه کردی لا اله الاّ الله گویی بماندی یعنی غرق شوندی و گفت جگویی در کسی که در بیابان ایستاذه بوذ و در سر دستار ندارذ و در با نعلین و در تن جامه و آفتاب در مغزش می تابذ و آتش از زیر قدمش بر می آیذ جنانك بایش را بر زمین قرار نبوذ و از بیش رفتن روی ندارذ و از بس باز شذن راه نیابذ و متحیّر مانده باشذ در آن بیابان و گفت غریب آن بوذ که در هفت آسمان و زمین هیچ با وی یك تاره مویی نبوذ و من نگویم که غریبم من آنم که با زمانه نسازم و زمانه با من نسازذ و گفت آنکس که تشنهٔ خذا بوذ اگرچه هرجه خذا آفریذه است بوی دهی سیر نشوذ و گفت غایت بنده با خذا سه درجه است یکی آنست که بر دیذار بایستذ و گوید الله و دیگر آنست که بی خویشتن گوید الله سیم آنك ازو با او گوید الله و گفت خذایرا با بنده با جهار جیز مخاطبه است بتن و بدل و بمال و بزبان اگر تن خدمت را در دهی و زفان ذکررا راه رفته نشوذ تا دل با او در ندهی و سخاوت نکنی که من این جهار جیز دارم و جهار جیز ازو بخواستم هیبت و محبّت و زندگانی با او و راه در یگانگی بس گفتم بیهشت امیذ مده و بدوزخ بیم مکن که ازین هر دو سرای مرا توی و گفت مردمان سه گروهند یکی ناآزرده با تو آزار دارذ و یکی بیازاری بیازارذ و یکی که بیازاری نیازارذ و گفت این غفلت در حقّ خلق رحمتست که اگر جند ذرّهٔ آگاه شوند بسوزند و گفت خذاء تعالی خون همه بیغامبران بریخت و باك نداشت خذا این شمشیر بهمه بیغامبران در افشاند و این تازیانه بهمه دوستان زذ و خویشتن را بهیچ کس فرا نداذ عیّارست برو تو نیز عیّار باش دست بدون او فرا مده و گفت خذاء تعالی هر کسرا بجیزی از خویشتن باز کرده است و خویشتن را بهیچ کس فرا ندهذ ای جوانمردان

بروید و با خذا مرد باشید که شمارا بچیزی از خویشتن باز نکند و گفت ای بسا کسان که بر بشت زمین می روند ایشان مردگانند و ای بسا کسان که در شکم خاك خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان گویند بیغامبر علیه السلام نُه زن داشت و یك ساله قوت نهـاذی و فرزندانش بوذند گوییم بلی آن همه بوذ و لیکن شصت و سه سال درین جهان بوذ که دل او ازین خبر نداشت آن همه بر وی می رفت و او که خبر داشت از خذا داشت و گفت از هر جانب که نگری خذاست و اگر زبر نگری و اگر زیر نگری و اگر راست نگری و اگر چب نگری و اگر بیش نگری و اگر از بس نگری و گفت هرجه در هفت آسمان و زمین هست بتن تو دَرَست کسی می باید که بیند و گفت هرکرا دل بشوق او سوخته باشد و خاکستر شذه باذ محبّت در آید و آن خاکسترزا بر گیرذ و آسمان و زمین از وی بُرکنذ اگر خواهی که بیننده باشی آنجا توان دید و اگر خواهی که شنونده باشی آنجا توان شنید و اگر خواهی که جشنده باشی آنجا توان جشید مجرّدی و جوانمردی از آنجا می باید و گفت اگر جایگاهی بوذی که آن جایگاه نه اورا بوذی ویا اگر کسی که آن کس نه اورا بوذی ما آن گله بر آن جایگاه و با آن کس نکردمی و گفت قدم اوّل آنست که گوید خذا و چیزی دیگر نه و قدم دوم انسستِ و قدم سیوم سوختن است و گفت هر ساعتی می آبی و بشتهٔ گناه در کرده و گاه می آبی بشتهٔ طاعت در کرده تا کی گناه تا کی طاعت گناهرا دست ببشت باز نه و سر بدریاء رحمت فرو بر ده و طاعترا دست ببشت باز نه و سر بدریاء بی نیازی فرو بر ده و سر بنیستی خویش فرو بر و بهستی او بر آور و گفت در شب باید که نخسبم و در روز باید که نخورم و نخرامم بس بمنزل کی رسم و گفت اگر جبریل از آسمان بانگ کنذ کجون شما نبوذه و نباشذ شما اورا بقول صادق دارید و لیکن از مکر خذا ایمن مباشید و

از آفت نفس خویش و از عمل شیطان و گفت تا دیو فریب نماید خداوند نماید جون دیو نتواند فریفت خداونـد بکرامت فریبد و اگر بکرامت نفریبد بلطف خویشتن بفریبد بس آنکس که بذیها نفریبد جوانمردست و گفت در غیب دریائیست که ایمان همه خلائق همچو کاهیست بر سر دریا باد همی آید و موج همی زند ازین کنار تا بذآن کنار و گاه گاه ازآن کنار با این کنار گاه بسر دریا و گفت جوانمردی زبانیست بی گفتار و بینائیست بی دیدار تنی است بی کردار دلیلی است بی اندیشه و جشمهٔ است از دریا و سرهاء دریا و گفت عالم علم بگرفت و زاهد زهد بگرفت و عابد عبادت و با این فرا بیش او شذنـد تو باکی بر گیر و ناباك فرا بیش او شو که او باکست و گفت هرکرا زندگانی با خذا بوذ بر نفس و دل و جان خویش قادر نبوذ وقت او خادم او بوذ و بینایی و شنوایی او حق بوذ و هرجه در میان بینایی و شنوایی او بوذ سوخته شوذ و بجز حق هیچ چیز نمانـذ قُلِ ٱللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِی خَوْضِهِمْ یَلْعَبُونَ و گفت اگر کسی از تو برسذ که فانی باقیرا بینذ بگو که امروز درین سراء فنا بندهٔ فانی باقیرا می شناسذ فردا آن شناخت نور گردذ تا در سرای بقا بنور بقا باقیرا بینذ و گفت اولیاء خذایرا نتوان دید مگر کسی که محرم بوذ جنانك اهل ترا نتوانذ دید مگر کسی که محرم بوذ مرید هرجند که بیررا حرمت بیش دارذ دیذش در بیر بیش دهذ و گفت هر کسی ماهی در دریا گیرذ این جوانمردان بر خشك گیرند و دیگران گشت بر خشك کنند این طایفه بر دریا کنند و گفت اگر آسمان و زمین بُر از طاعت بوذ آنرا قدری نبوذ اگر در دل انکار جوانمردان دارذ و گفت هزار مرد این جهانرا ترا ترك بایذ کرد تا بیك مرد از آن جهان برسی و هزار شربت زهر بایذ خورد تـا بیك شربت حلاوت بچشی و گفت دریغا هزار بار دریغا که جندین هزار سرهنگ و عیّار و مهتر و سالار و خواجه و برنا که در کفن غفلت بخاك

حسرت فرو می شوند که یکی ازیشان سرهنگی دین‌را نمی شاید و گفت زندگانی درون مرگست مشاهده درون مرگست پاکی درون مرگست فنا و بقا درون مرگست و جون حق بدیـد آمد جز از حق هیچ جیز بنمانـد و گفت با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و جون خلقیّت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود و گفت زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ بمیرد و گفت آن کسی که نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیك بود و آن کسی که فکرت کند بخدا و گفت هفت هزار درجه است از شریعت تا معرفت و هفتصد هزار درجه است از معرفت تا بحقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت تا بارگاه باز بود هر یکی‌را بمثل عمری باید که جون عمر نوح و صفایی جون صفائی محمّد علیه السلام و گفت معنی دل سه است یکی فانیست و دوم نعمتست و سَیُم باقیست آنك فانیست ماوی‌گاه درویشی است و آنك نعمتست ماوی توانگریست و آنك باقیست ماوی خداست و گفت مرا نه تن است و نه دل و نه زفان بس ماوی این هر سه مرا خدا است و گفت مرا نه دنیا و نه آخرتی ماوی این هر دو مرا خداست و گفت بس خوش بود و لکن بیمار که از آسمان و زمین گرد آیند تا اورا شفا دهند بهتر نشود و گفت کار کننده بسیارست و لکن برنده نیست و برنده بسیارست سبارنده نیست و آن یکی بود که کند و برد و سبارد و گفت عشق بهـره ایست از آن دریا که خلقرا در آن گذر نیست آتشیست که جانرا درو گذر نیست آوردبُردیست که بنده‌را خبر نیست در آن و آنج بذین دریاها نهنـد باور نشود مگر دو جیز یکی اندوه و یکی نیاز و گفت برخندند قرّایان و گویند که خدایرا بدلیل شاید دانستن بل که خدایرا بخدا شاید دانست بمخلوق جون دانی و گفت هرکه عاشق شد خدایرا یافت و هرکه خدایرا یافت خودرا فراموش کرد و گفت هرکه آنجا نشیند که خلق ننشیند با خدا نشسته بود و هرکه با خدا نشیند عارفست

و گفت هرچه در لوح محفوظست نصیب لوح و خلقست نصیب جوانمردان نه آنست کی بلوح درست و خذاء تعالی همه در لوح بگفت با جوانمردان چیزی گویند که در لوح نبوذ و کوهی آن نشاید بردن و گفت این نه آن طریقست که زفانی برو اقرار آورذ یا بینایی بوذ که اورا بیند یا شناختی که اورا شناسذ یا هفت اندامرا نیز آنجا راهست همه از آن اوست وجان در فرمان او اینجا خذابیست و بس و گفت کسانی دیذه ام که بتفسیر قران مشغول بوذه اند جوانمردان بتفسیر خویش مشغول بوذه اند و گفت عالم آن عالم بوذ که بخویشتن عالم بوذ عالم نبوذ آنك بعلم عالم بوذ و گفت خذاء تعالی قسمت خویش بیش خلقان کرذ هر کسی نصیبی خویش بر گرفتند نصیب جوانمردان اندوه بوذ و گفت درخت اندوه بکارید تا باشذ که ببر آید و تو بنشینی و می گریی که عاقبت بذآن دولت برسی که گویندت جرا می گریی گفتند اندوه بجه بدست آید گفت بذانك همه جهد آن کنی که درکار او باك روی و جذانك بنگریی دانی که باك نه و نتوانی بوذ که اندوه او فرو آید که صذ و بیست و جهار هزار بیغامبر بذین جهان در آمذند و بیرون شذند و خواستند که اورا بدانند سزای او و همه بیران همچنان نتوانستند و گفت درد جوانمردان اندوهست که بدو عالم در نگنجذ و گفت اگر عمر من جندان بوذ که عمر نوح من ازین تن راستی نبینم و آنك من ازین دانم اگر خذاوند این تن‌را بآتش فرو نیارذ داذ من ازین تن بنه داذه باشذ برسیذند از نام بزرگ گفت نامهاء همه خوذ بزرگست بزرگتر در وی نیستئ بنده است جون بنده نیست گردید از خلق بشذ در هیبت یك بوذ برسیذند از مکر گفت آن لطف اوست لیکن مکر نام کرذه است که کرذه با اولیا مکر نبوذ برسیذند از محبّت گفت نهایتش آن بوذ که هر نیکویی که او با جمله بندگان کرذه است اگر با او بکنذ بذآن نیارامذ و اگر بعدد دریاها شراب بجلق او فرو کنذ سیر نشوذ و می گویذ زیاذت هست و برسیذند

از اخلاص گفت هرج بر دیدار خذا کنی اخلاص بوذ و هرج بر دیدار خلق کنی ریا بوذ خلق در میانه چه می بایذ جاء اخلاص خذا دارذ برسیذند که جوانمرد بچه داند که جوانمردست گفت بذآنك اگر خذاوند هزار کرامت با براذر او کند و با او یکی کرده بوذ آن یك نیز ببرذ و بر سر آن نهذ تا آن نیز براذر اورا بوذ برسیذند که ترا از مرگ خوف هست گفت مرده‌را خوف مرگ نبوذ و هر وعیدی که او این خلقرا کرده است از دوزخ در آنج من جشیذم ذرّهٔ نبوذ و هر وعده که خلقرا کرده است از راحت ذرّهٔ نبوذ در آنچه من جشم می دارم و گفت اگر خذاء تعالی گویذ بذین صحبت جوانمردان چه خواهی من گویم هم اینانرا خواهم نقلست که دانشمندی‌را گفت تو خذایرا دوست داری یا خذا ترا گفت من خذایرا دوست دارم گفت بس برو و گِرْدِ او گرد که کسی‌را دوست دارذ بَیِ او گردد روزی شاگردیرا گفت چه بهتر بوذی شاگرد گفت ندانم گفت جهان بُر از مرد همه هیجون بایزید و گفت بهترین چیزها دلیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی یکی‌را گفتند ریسمانت بگسلذ جکنی گفت ندانم گفت بدست او ده تا در بندذ و برسیذند که فَأَوْحَی إِلَی عَبْدِهِ مَا أَوْحَی چه بوذ گفت دانستم آنج گفت خذاء گفت ای محمّد من از آن بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری که گفتم خلقرا بمن دعوت کن برسیذند که نام او بچه برند گفت بعضی بفرمان برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی بعضی بخوف که سلطانست گفتند جُنَیْد که هشیار در آمذ و هشیار بیرون رفت و شبلی مست در آمذ و مست برفت گفت اگر جنید و شبلی‌را سؤال کنند و ازیشان برسند که شما در دنیا جگونه در آمذید و جگونه بیرون شذید ایشان نه از بیرون شذن خبر دارند و نه از آمذن هم در حال بسرّ شیخ ندا کردند که صَدَقْتَ راست گفتی که از هر دو برسند همین گویند که خذایرا دانند و از جیزهاء

دگر خبر ندارند گفتند شبلی گفته است الٰهی همه خلقرا بینا کن که ترا بینند گفتند دعوی بتّر است یا گناه گفت دعوی خود گناه است گفتند بندگی چیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن گفتند چکیم تا بیذار گردیم گفت عمر بیك نفس باز آور و از یك نفس جنان دان که میان لب و دندان رسیده است گفتند نشان بندگی چیست گفت آنجا که منم نشان خذاوندیست هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان فقر چیست گفت آنك سیاه دل بوذ گفتند معنی این چگونه باشذ گفت یعنی از بس رنگ سیاه رنگی دیگر نبوذ گفتند نشان توکّل چیست گفت آنك شیر و اژدها و آتش و دریا و بالش هر پنج ترا یکی بوذ که در عالم توحید همه یکی بوذ در توحید کوش چندانك توانی که اگر در راه فرو شوی تو بر سوذ باشی و باکی نبوذ گفتند کار تو چیست گفت همه روز نشسته ام و بُردابُرد می زنم گفتند این چگونه بوذ گفت آن که هر اندیشه که بدون خذا در دل آیذ آنرا از دل می رانم که من در مقامی ام که بر من بوشیده نیست سرّ مگسی در مملکت براء چه آفریده است و ازو چه خواسته است یعنی بو الحسن نمانده است خبردار حق است من در میان نیم لاجرم هرچه در دست گیرم گویم خذاوندا اینرا نهاذ تن من مکن و گفت پنجاه سال با خذاوند صحبت داشتم باخلاص که هیچ آفریذه را بذان راه نبوذ نماز خفتن بکردمی و این نفسرا بر باء داشتمی و همچنین روز تا شب در طاعتش می داشتم و درین مدّت که نشستمی بدو بای نشستمی نه متمکّن تا آن وقت که شایستگی بدید آمذ که ظاهرم اینجا در خواب می شذ و بو الحسن ببهشت تماشا می کرد و بدوزخ در می گردید و هر دو سراء مرا یکی شذ با حق همی بوذم تا وقتی که دوزخرا دیذم از حق ندا آمذ این آنجاییست که خوف همه خلق بدیذست از آنجای بجستم و در قعر دوزخ شذم گفتم این جای من است دوزخ با اهلش بهزیمت شذ نتوان گفتن که چه دیذم ولیکن مصطفیرا علیه السلام عتاب کنذ که امّترا فتنه کردی و گفت

این طریق خذا نخست نیاز بوذ بس خلوت بس انـدوه بس بیذاری و میان نماز بیشین و نماز دیگر بنجاه رکعت نماز وِرْد داشتی که خلق آسمان و زمین در آن برخی نبوذی جون بیذاری بدید آمذ آن همه‌را قضا کردن حاجت آمذ گفت جهل سالست تا نان نبُختم و هیچ جیز نساختم مگر برای مهمان و ما در آن طعام طُفَیْل بوذیم جنین باشذ که اگر جمله جهان لقمه کنند و در دهانی نهند از آنِ مهمانی هنوز حق او نگذارده باشند و از مشرق تا بمغرب بروند تا یکی‌را براء خذا زیارت کنند هنوز بسیار نبوذ و گفت جهل سالست تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش می خواهذ وی‌را نداذه ام نقلست کی جهل سال بوذ تا باذنجانش آرزو بوذ و نخورده بوذ یك روز ماذرش بُستان درو مالیذ و خواهش کرد تا شیخ نیم باذنجانی بخورد همان شب بوذ که سر بسرش بریذند و بر آستان نهاذند و شیخ دیگر روز آن بدید و می گفت آری که آن دیگ که ما بر نهاذه ایم در آن دیگ گرم کم ازین سر نبایذ و گفت با شما می گویم که کار من با او آسان نیست و شما می گوییذ که باذنجان بخور و گفت هفتاذ سالست تا با حق زندگانی کرده ام که نقطهٔ بر مراد نفس نرفته ام و نقلست که شیخ‌را برسیذند که از مسجد تو تا مسجدهـاء دیگر جند در میان است گفت اگر بشریعت گیرید همه راستست و اگر بمعرفت گیرید سخن آن شرحها دارذ و من دیذم که از مسجدهاء دیگر نور بر آمـذ و بآسمان شذ و برین مسجد قبّهٔ از نور فرو برده اند و بعنان آسمان در می شذ و آن روز که این مسجد بکردند من در آمذم و بنشستم جبریل بیامذ و علی سبز بزذ تا بعرش خذاء و همچنین زذه باشـذ تا بقیامت و گفت یك روز خذا بمن نذا کرد که هر آن بندهٔ که بمسجد تو در آیـذ گوشت و بوست وی بر آتش حرام گردذ و هر آن بندهٔ کی در مسجد تو دو رکعت نماز کند بزندگانی تو و بس مرگ تو روز قیامت از عبّادان

خیزد و گفت مؤمن‌را همه جایگاهها مسجد بوذ و روزها همه آدینه و ماهها همه رمضان و گفت اگر دنیا همه زر کند و مؤمن‌را سر آنجا دهد همه در رضاء او صرف کند و اگر یك دینار در دست کم‌خوردی کنی جاهی بکند و در آنجا کند و از آنجا بر نگیرد تا بس از مرگ او میراث‌خوران بر گیرند و سویق کنند و خشتی چند بر سر روی یکدیگر زنند و گفت ازین جهان بیرون می شوم و چهار صد درم وام دارم هیچ باز نداده باشم و خصمان در قیامت از دامن من در آویخته باشند دوستر از آن که یکی سوال کند و حاجت اورا نکرده باشم و گفت گاه گاه میگریم از بسیاری جهد و اندوه و غم که بمن رسد از براء لقمهٔ نان قوم که خورم و اگر خواهی با تو بگذارم و گفت فردا در قیامت با من گویند چه آوردی گویم سگی با من داذی در دنیا که من خود در مانده شده بوذم تا در من و بندگان تو در نیفتد و نهاذی بُر نجاست بمن داده بوذی من در جمله عمر در باك کردن او بوذم و گفت از آن ترسم که فردا در قیامت مرا بینند بیارند و بگناه همه خراسانیان عذابم کنند و گفت بیامذی و بکنار گورستان فرو نشستمی گفتمی تا این غریب با این زندانیان دمی فرو نشیند و گفت علی گفت رضی الله عنه الٰهی اگر یك روز بوذ بیش از مرگ مرا توبه ده و گفت مردمان دعا کنند و گویند خذاوندا مارا بسه موضع فریاذ رس یکی در وقت جان کندن دوم در گور سیم در قیامت من گویم الٰهی مرا بهمه وقتی فریاذ رس نقلست که گفت یك شب حق تعالی‌را بخواب دیذم گفتم شصت سالست تا در امید دوستی تو می گذارم و در شوق تو باشم حق تعالی گفت بسالی شصت طلب کردهٔ و ما در ازل الآزال در قدم دوستی تو کرده ایم و گفت یکبار دیگر حق تعالی‌را دیگر بخواب دیذم که گفت یا بو الحسن خواهی که ترا باشم گفتم نه گفت خواهی که مرا باشی گفتم نه گفت یا ابا الحسن خلق اوّلین و آخرین در اشتیاق این بسوختند

تا من کسی‌را باشم تو مرا این جرا گفتی گفتم بار خذایا این اختیار که تو بمن کردی از مکر تو ایمن کی توانم بود که تو باختیار هیچ کس کار نکنی و گفت شبی بخواب دیدم که مرا بآسمان بردند جماعتی‌را دیدم که زار زار می گریستند از ملایکه گفتم شما کیستید گفتند ما عاشقان حضرتیم گفتم ما این حالت‌را در زمین تب و لرز گوییم و فِسَرَه شما نه عاشقانید جون از آنجا بگذشتم ملایکهٔ مقرّب بیش آمدند و گفتند نیك ادبی کردی آن قوم‌را که ایشان عاشقان حضرت نبوذند بحقیقت عاشقان کسی می باید که از باء سر کند و از سر بای و از بیش بس کند و از بس بیش و از یمین یسار کند و از یسار یمین که هرکه یك ذرّه خویشرا باز می یابد یك ذرّه از آن حضرت خبر ندارد بس از آنجا بقعر دوزخ فرو شذم گفتم تو می دم تا من می دم تا از ما کذام غالب آید و گفت در خواستم از حق تعالی که مرا بمن نمایی جنانك هستم مرا بمن نمود با بلاسی شوخگن و من همی در نگرستم و می گفتم من اینم ندا آمذ که آری گفتم آن همه ارادت و خُلق و شوق و تضرّع و زاری جیست ندا آمذ که آن همه مایم تو اینی و گفت جون بهستی او در نگرستمی نیستی من از هستی خوذ سر بر آورد جون بنیستی خوذ نگرستم هستی خوذرا نیستی من بر آورد بس ماندم در بس زانوء خوذ بنشستم تا دمی بوذ گفتم این نه کار منست نقلست که جون شیخرا وفات نزدیك رسید گفت کاشکی دل بُر خونم بشکافتندی و بخلق نموذندی تا بدانندی که با این خذای بت برستی راست نخواهذ آمذن بس گفت سی گز خاکم فروتر برید که این زمین زبر بُسطام است روا نبوذ و ادب نباشذ که خاك من بالاء خاك بایزید بوذ و آنگاه وفات کرد بس جون دفنش کردند شب‌را برفی عظیم آمذ دیگر روز سنگی بزرگ سپید بر خاك او نهاذه دیذند و نشان قدم شیر یافتند دانستند که آن سنگرا شیر آورده است و بعضی گویند شیررا دیذند بر سر خاك او طواف می کرد و در افواهست که شیخ گفته است که هرکه دست بر

سنگ خاك ما نهذ و حاجت خواهذ روا شوذ و مجرّبست از بعد آن شیخرا دیذند در خواب برسیذند که حق تعالی با تو چکرد گفت نامهٔ بدست من داذ گفتم مرا بنامه چه مشغول می کنی تو خوذ بیش از آن که بکردم دانستهٔ که از من چه آیذ و من خوذ می دانستم که از من چه آیذ نامهٔ بکرام الکاتبین رها کن که چون ایشان نبشته اند ایشان می خوانند و مرا بگذار نفسی با تو باشم نقلست که محمّد بن الحسین گفت من بیمار بوذم و دل اندوهگن از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ مترس در آخر کار از رفتن جانست که گویی همی ترسم گفتم آری گفت اگر من بمیرم بیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزدیك تو در وقت مردن تو و اگر همه سی سال بوذ بس شیخ فرمان یافت و من بهتر شذم نقلست که بسرش گفت در وقت نزع بذرم راست بایستاذ و گفت در آبی وعلیك السلام گفت یا بذر کرا بینی گفت شیخ بو الحسن خرقانی است که وعده کرده است از بعد جندین گاه و اینجا حاضر است تا من نترسم و جماعتی جوانمودان نیز با او بهم این بگفت و جان بداذ رحمة الله علیه،

ذکر شیخ ابرهیم شیبانی

آن سلطان اهل تصوّف آن برهان بی تکلّف آن امام زمانه آن همام یگانه آن خلیل ملکوت روحانی آن قطب وقت شیخ ابرهیم شیبانی رحمة الله علیه رحمةً واسعةً بیری بحق و شیخی مطلق بوذ و مُشار الیه و محمود اوصاف و مقبول طوایف و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم داشت و در ورع و تقوی آیتی بوذ جنانك عبد الله منازل گفت ابرهیم حجّت خذایست بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و گردن شکن مدّعیانست رفیع قدر و عالی همّت بوذ و جدّی بکمال داشت و مراقبت بر دوام و همه وقتی محفوظ جنانك گفت جهل سال خدمت بو عبد الله مغربی کردم درین جهل سال از ماکولات خلق هیچ نخوردم و درین جهل سال مویم نبالید

و ناخنم دراز نشد و خرقه‌ام شوخگن نگشت و درین جهل سال در زیر هیچ سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت المعمور و گفت هشتاذ سالست که بشهوت خویش هیچ چیز نخورده ام و گفت بشام مرا کاسهٔ عدس آوردند بخوردم و ببازار شذم ناگاه بجاء در نگریستم خمهاء خمر دیذم گفتند جه ۵ ی نگری خمهاء میست گفتم اکنون لازم شذ بر من حسبت کردن در ایستاذم و خمهاء مَیْ ریختم و مرد تن زده بنداشت که من کسِ سلطانم جون مرا باز شناخت بنزدیك طولون برد تا دویست جوم بزذند و بزندانم باز داشتند مدّتی دراز بایستاذم عبد الله مغربی آنجا افتاذ شفاعت کرد بس جون مرا رها کردند جشمش بر من افتاذ گفت ترا جه افتاذ ۱۰ گفتم سیر خوردن عدس بوذ و دویست جوب خوردن گفت ارزان جَسْتی و گفت شصت سال بوذ تا نفسم لقمهٔ گوشت بریان آرزو ی کرد و نی داذمش یکروز ضعفی عظیم غالب شذ و کاردش باستخوان رسید و بوی گوشت بدید آمذ نفسم فریاذ گرفت و بسی زاری کرد که بر خیز و ازین گوشت از برای خذاء اگر وقت آمذ است لقمهٔ بخواه بر خاستم بر اثر بوی ۱۵ گوشت برفتم و آن بوی از زندان همی آمذ جون در رفتم یکی‌را دیذم که داغش ی کردند و او فریاذ ی کرد و بوی گوشت بریان بر خاسته نفس‌را گفتم هلا بستان گوشت بریان نفسم بترسید و تن زذ و بسلامت ماندن قانع شذ و نقلست که گفت هرگاه که بمکّه رفتی نخست روضهٔ بیغامبررا علیه السلام زیارت کردی بس بمکّه باز آمذی آنگه بمدینه شذی ۲۰ دیگر بار زیارت روضه بکردی و گفتی السلام علیك یا رسول الله از روضه آواز آمذی که وعلیك السلام ای بسر شیبان و گفت در گرمابه شذم و آبی بوذ فرا گذاشتم جوانی جون ماه از گوشهٔ گرمابه آواز داذ که تا جند آب بر ظاهر بیابی یك راه آب بباطن فرو گذار گفتم تو ملکی یا جنّی یا انسی بذین زیبایی گفت هیچ کذام من آن نقطه ام زیر بی بسم الله ۲۵ گفتم این همه مملکت تست گفت یا ابرهیم از بندار خوذ بیرون آیی تا

مملکت بینی و از کلمات اوست که گفت علم فنا و بقا بر اخلاص وحدانیّت گردد و دوستی عبودیّة هرچه جز این بود آنست که ترا بغلط افگند و زندقه بار آورد و گفت هرکه خواهد که از کون آزاد آید گو عبادت خذاء تعالی باخلاص کن که هرکه در عبودیّة باخلاص بود از ما سوی الله آزاد گردد و گفت هرکه سخن گوید در اخلاص و نفس‌را مطالبه نکند بدانك حق تعالی اورا مبتلا گرداند که بردهٔ او دریده شود در بیش اقران و گفت هرکه ترك کند خدمت مشایخ مبتلا شود بدعاوی کاذبه و فضیحت گردد بذآن دعویها و گفت هرکه خواهد که معطّل گردد و عمل او باطل شود گو دست در رخصت زن و گفت سفله آن بود کی در خذای عاصی شود و گفت سفله آنست که از خذاء نترسد و گفت سفله آنست که منّت نهد بعطای خویش بر عطاء ستاننده و گفت شرف در تواضع است و عزّ در تقوی و آزادی در قناعت و گفت جون خوف در دل قرار گیرد موضع شهوات بسوزاند در وی و رغبت دنیا از وی بر آید و گفت توکّل سرّیست میان بنده و خذاوند واجب آن بود که بسرّ وی مطّلع نگردد جز خذاء و گفت از خذاء تعالی مؤمنانرا در دنیا بذآنج ایشانرا در آخرت خواهد بود دو جیزست عوضش ایشانرا از بهشت در مسجد نشستنست و عوض ایشان از دیدار حق مطالعهٔ جمال براذران کردن و گفت که گفتند مارا جرا دعایی نمی کنی گفت مِنْ مُخالفتِ اَلْوَقْتِ سُوءُ اَلْأَدَبِ و کسی ازو وصیّتی خواست گفت خذایرا یاد می دار و فراموش مکن و اگر این نتوانی مرگرا یاد می دار رحمة الله علیه

ذکر ابو بکر صیدلانی رحمة الله علیه

آن فلك عبادت آن خورشید سعادت آن جشمهٔ رضا آن نقطهٔ وفا آن شیخ ربّانی شیخ ابو بکر صیدلانی رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ و اعلاء ایشان بود و صاحب جمال بر صفتی که در عهد خویش همتا نداشت در حالت

و در معاملت و در ورع و تقوی و مشاهدت یگانه و از فارس بوذ و در نیسابور وفات کرد و شبلی اورا بزرگ داشتی عظیم و سخن اوست که گفت در جملهٔ دنیا یك حکمتست و هر یکرا از آن حکمت نصیب بر قدر کشف اوست و گفت صحبت کنید با خذاء عزّ وجلّ و اگر نتوانید با آنکس صحبت کنید که با خذا صحبت کند تا ببرکت صحبت او شمارا بخذای رساند و در دو جهان رستگاری باشذ و گفت هرکه مصاحبت کند با علم اورا جاره نبوذ از مشاهدهٔ امر و نهی و گفت علم ترا برینه کند از جهل بس جهد در آن کن تا ترا برینه نگرداند از خذاء تعالی و گفت وصل بی فصلست کجون فصل آمذ وصل نماند و گفت هرکه صدق نگاه بدارذ میان خویش و خذاء صدق اورا مشغول گرداند از آنك اورا فراغت خلق بوذ و گفت راه بعدد خلقست بس گفت طریق خذایراست و بذو طریق نیست و گفت مجالست خذا بسیار کن و با خلق اندك و گفت بهترین خلق آن قوم اند که خیر در غیر نبینند و دانند که راه بخذاء بسیارست بجز از آن راه که خاصِ این کسست و امّا جنان باید که تقصیر نفس‌را دانذ در آنج او در آنست و گفت جنان باید که حرکات و سکنات مرد خذایرا بوذ یا بضرورتی بوذ که در آن مضطرّ بوذ و هر حرکت و سکون که غیر این بوذ که گفتیم آن هیچ نبوذ و گفت عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هرچه افزونست دست از آن بدارذ و گفت هرکرا خاموشی وطر نیست او در فضولست و اگرچه ساکنست و گفت علامت مرید آنست که اورا از غیر جنس خویش نفرت بوذ و طلب جنس کند و گفت زندگانی نیست مگر در مرگ نفس و حیوة دل در مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از نفس برون آمذن هم بنفس و لیکن امکان از نفس برون آمذن بخذایست و آن راست نشوذ مگر بدرستی ارادت بخذا و گفت نعمت عظیم‌تر از نفس برون آمذن است

زیراکه عظیم‌تر حجابی میان تو و خداء نفس است بس حقیقت نیست مگر مرگ نفس و گفت مرگ بابی است از ابواب آخرت و هیچ بنده بخدا نتواند رسید مگر بذآن درگاه در شوذ و گفت من جکنم و جمله خلق دشمن من و گفت بر تو باذ که مغرور نشوی بمکر و شاید که بوذ کسی گفت مرا وصیّتی بکن گفت همّت همّت که همّت مقدّم همه اشیا است و مدار جمله اشیا بروست و رجوع جمله اشیا باوست جون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح سر خاك او راست کردیم و نام او بر آنجا نبشتیم هر بار یکی بیامذی و خراب کردی و نابدید شذی و لوح ببردی و از آن هیچ کس دیگر خراب نکردی از استاذ بو علی دقّاق برسیذم سرّ این گفت آن پیر در دنیا خوذرا بنهانی اختیار کرده بوذ تو می خواهی که آشکارا کنی حق تعالی نهان می کنذ والله اعلم بالصواب،

ذکر شیخ ابو حمزهٔ بغدادی رحمة الله علیه

آن سالك طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن حظیرهٔ قدس آن خازن ذخیرهٔ انس آن نقطهٔ دایرهٔ آزادی وتد عالم ابو حمزهٔ بغدادی رحمة الله علیه از طایفهٔ کبار بوذ و از اجلّهٔ ابرار و در کلام حظّی تمام داشت و در علم تفسیر و روایات حدیث بکمال و پیر اورا حارث محاسبی بوذ و صحبت سری یافته بوذ و با نوری و خیر نسّاج قرین بوذ و بسی مشایخ بزرگرا دیذه بوذ و از آن قوم بوذ که خلیفه ایشانرا بگرفت تا بکشذ بس نوری در پیش رفت تا خذاء تعالی همرا خلاص داذ و در مسجد رصافیّهٔ بغداذ وعظ گفتی و امام احمدرا جون در مسئله اشکالی افتادی با او رجوع کردی و گفتی در فلان مسئله جگویی زبانی شافی داشت و بیانی صافی روزی نزدیك حارث محاسبی در آمذ وی‌را یافت جامهاء لطیف پوشیذه و بنشسته و حارث مرغی سیاه داشت که بانگ کردی در آن ساعت بانگی بکرد بو حمزه نعرهٔ بزذ و گفت لَبَّیْكَ یا سَیِّدی حارث بر

خاست و کاردی بگرفت و گفت اِضْرِبْ فِیهِ و قصد کشتن وی کرد مریدان در باء شیخ افتادند تا وی‌را ازو جدا کنند بو حمزه‌را گفت أَسْلِمْ یا مَطْرُود گفتند ایّها الشیخ ما جمله اورا از خاص اولیاء و موحّدان دانیم شیخ‌را این تردّد با او از کجا افتاد حارث گفت مرا با وی تردّد نیست و در وی جز نیکویی نمی بینم و باطن اورا بجز مستغرق توحید نمی بینم امّا جرا ویرا جیزی باید گفت که بافعال حلولیان مانند یا از مقالت ایشان در معاملت وی نشان بوذ مرغی که عقل ندارذ و بر مجاری عادت خوذ بانگی می کند جرا اورا از حق سماع افتذ و حق جلّ وعلا متجزّی نه و دوستان اورا جز با کلام او آرام نه و جز با نام او وقت و حال خوش نه و ویرا بچیزها حلول و نزول نه و اتّحاد و امتزاج بر قدیم روا نه بو حمزه گفت اگرچه در میان این همه راحت و لباسهاء فاخر نشستهٔ و مرغی بتمکّن صفوت غرق شذه جرا احوال اهل ارادت بر تو بوشیذه است حارث گفت توبه کن ازینج گفتی و اگر نه خونت بریزم در حالت گفت ایّها الشیخ هرجند من در اصل درست بوذم امّا جون فعلم مانذه بوذ بفعل قوی گُمراه توبه کردم و ازین جنس سخن او بسیارست تا بجایی که وقتی می گفت که ربّ العزّه‌را دیذم جهرًا مرا گفت یابا حمزه لا تتْبَع الوسواس وَذُقْ بلاَء الناس خذایرا آشکارا دیذم مرا گفت یابا حمزه متابعت وسواس مکن و بلاء خلق بجش و جون این سخن ازو بشنوذند اورا رنج بسیار نموذند بسبب این سخن بلای بسیار کشیذ اگر کسی گویذ خذایرا در آشکاری بحسّ جون توان دیذ در بیذاری گویم بی جگونه توان دیذ جون بصر او صفت بصر کسی گردذ بیذاری تواند دیذ جنانك در خواب رواست دیذن اگر گویند موسی علیه السلام نه دیذ این جگونه باشذ گوییم جنانك کلام خاص بموسی علیه السلام رؤیت خاص بمحمّد بوذ صلّی الله علیه وسلّم آن قوم که با موسی علیه السلام بوذند کلام حق شنوذند و بخوذ نشنیذند که ایشانرا زهرهٔ آن نبوذی که کلام حق تعالی شنیذندی

بل که بنور جان موسی علیه السلام شنوذند و بی او هرگز نشنیذندی همچنین اگر کسی از امّت محمّد صلّی الله علیه وسلّم رؤیتی بوذ نه ازو بوذ آن بنور جان محمّد بوذ علیه السلام نه آنك هرگز صذ ولی بگرد نبی رسذ لیك اگر محمّد علیه السلام ولیرا بر گزیند تا بنور او چیزی ببیند دلیل آن نکند که آن کس از نبی زیادت بوذ امّا نبیرا دست آن بوذ که از آنج او می خورذ لقمهٔ امّترا دهذ جنانك موسی علیه السلام قوم خوذرا کلام حق بشنوانیذ و جنانك محمّد علیه السلام گفت سلامٌ عَلَیْنا وعلی عِبادِ الله الصالحین جون سلام خاص محمّد بوذ اگر یکی از امّترا بسبب او آن دست دهذ عجب نبوذ و از جهت این سرّ بوذ که موسی علیه السلام گفت خذاوندا مرا از امّت محمّد گردان و دیگر جواب آنست که دیذی که موسی علیه السلام می خواسته است در حق خوذ می خواسته است و آن جنان در هجده هزار عالم نگنجذ بس دید بو حمزه بر قدر او بوذه باشذ جنانك مرید بو تراب نخشبی که حقرا می دید و با این همه طاقت دیذار بایزید نیاورذ کجون حق بر قدر بایزید متجلّی گشت مرید طاقت آن نداشت تا فرو شذ و جنانك صدّیقرا یکبار متجلّی می شوذ و جمله خلقرا یك بار بس تفاوت در دیذار آمذ لاجرم جون دید موسی علیه السلام در عالم نتوانست کشیذ ندید اگر در دید تفاوب نبوذی فردا اهل بهشت نور دوال نعلَیْن بلالرا سجده نکردندی و بو حمزه‌را بسی سخنست در طریق تجرید که مجرّدترین اهل روزگار او بوذ و گفت دوستی فقرا سخنست و صبر نتوان کرد بر دوستی فقر مگر صدّیقی و گفت هرکه طریق بحق داند سلوك آن طریق برو سهل بوذ و طریق دانستن آن بوذ کی حق تعالی اورا تعلیم داذه بوذ بی واسطه و هرکه طریق باستدلال داند یکبار خطا کند و یکبار صواب افتذ و گفت هرکرا سه چیز روزی کردند از همه آفتها برست شکمی خالی با دلی قانع و درویشی دایم و گفت جون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی بگذاردی و جون خلق از تو

سلامت یافت حقهاء ایشان بگذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از عزّ خوار شوذ و بعد از توانگری درویش شوذ و بعد از بیذابی نهان گردذ و علامت صوفی کاذب آنست که بر عکس این بوذ و گفت هرگاه که فاقه در رسیذی بمن با خوذ گفتمی از که این فاقه بتو آمذه است بس اندیشه کردی کسی‌را بذآن فاقه اولیتر از خوذ ندیذی بخوشی قبول کردی و با آن می ساختمی گفت روزی در کوه لکام بوذم بسه کس رسیذم که دو بلاس بوشیذه داشتند و یکی بیراهنی بوشیذه از نقره جون مرا بدیذند گفتند غریبی گفتم هرکرا ماوی‌گاه او خذا بوذ هرگز در غربت نبوذ جون این سخن از من بشنوذند با من انس گرفتند بس یکی گفت که اورا سویق دهیذ گفتم من سویق نخورم تا با شکر و قند نباشذ در حال سویقم داذند بشکر و قند جنانك خواستم بس از صاحب قمیص برسیذم که این بیراهن از نقره جیست گفت شکایت کردم با خذاء تعالی از شبشی که دمار از من بر آورده بوذ تا مرا این بیراهن در بوشیذ نقلست که او سخنی خوش گفتی روزی هاتفی آواز داذ که بسی سخنی نیکو گفتی اکنون اگر خاموش باشی نیکوتر جنین گویند که دیگر سخن نگفت تا وقت مردن و خوذ بس از آن بهفتهٔ بیش نکشیذ که فرمان یافت و باز بعضی جنین نقل کنند که روز آذینه سخن می گفت در مجلس جیزی بذو در آمذ از کرسی در افتاذ و جان تسلیم کرد رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو عمرو نُجَیْد رحمة الله علیه

آن عامل جدّ و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد فردانیّت آن مرد وحدانیّت آن مطلق عالم قَیْد شیخ ابو عمرو نُجَیْد رحمة الله علیه از کبار مشایخ وقت بوذ و از بزرگان اصحاب تصوّف و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و از نشابور بوذ و جُنَیْدرا دیذه و آخر کسی از شاگردان بو عثمان کی وفات کرد او بوذ و اورا نظری

دقیق است جنانك نقل کرده اند که شیخ ابو القاسم نصراباذی با او بهم در سماع بوذ بو عمرو گفت این سماع جرا می شنوی گفت سماع شنویم بهتر از آنك بنشینیم و غیبت کنیم و شنویم بو عمرو گفت اگر در سماع یك حرکت کرده آیذ که توانی که نکنی صذ ساله غیبت از آن به نقلست که جهل سال بوذ که تا عهد کرده بوذ که از خذاء جز رضاء او نخواهذ دختری داشت که در حکم عبد الرحمن سُلمی بوذ وقتی این دختررا عارضهٔ اسهال بدید آمذ جمله اطبّا در علاج او قرو ماندند شبی عبد الرحمن بوشینهرا گفت داروی این بذرت دارذ گفت جگونه گفت جنانك اگر گناهی بکنذ حق تعالی این سهل گرداند دختر گفت این از همه عجب‌تر است گفت بذرت عهد کرده است از جهل سال باز که از حق تعالی جز رضاء حق نخواهذ اگر عهد بشکنذ و دعا کنذ حق تعالی شفا دهذ بوشینه نیم‌شبی در محفّه نشست و نزدیك بذر آمذ گفت ای فرزند بیست سالست تا ازینجا رفتهٔ هیچ نیامذی اکنون بذین نیم شب جرا آمذی بوشینه گفت بذری دارم جون تو و شوهری جون عبد الرحمن امام وقت و زندگانی دوست می دارم تا اوراد عبد الرحمن و غمخوارگی دین خذا از تو می شنوم و من نیز در میانه خذایرا یاذ می کنم اکنون آمذه ام تا عهد بشکنی و دعاء بی بگویی تا حق تعالی حال مرا شفا دهذ بو عمرو گفت نقض عهد روا نیست و تو اگر امروز نمیری فردا بمیری و مردنی مرده بـه برو ای جان بذر و مرا درگاه میناذ اگر من بجهت تو عهد بشکنم تو بذ فرزندی باشی دختر گفت یکدیگررا وداع کنیم که مرا بدل جنین می آیذ که مگر اجل من نزدیکست ازین علّت نرهم گفت بیایم بر جنازهٔ تو نماز کنم دختر وداع کرد و برفت تا بسراء خوذ رسید علّت بصحّت بدل گشته بوذ تا بعد از وفات بذر بجهل سال دیگر بزیست و اورا کلماتی عالی است ازو می آیذ که گفت صافی نشوذ قدم هیچ کس در عبودیّه تا آنگاه که همه کارهاء خویش جز ریا نبیند و همه حالهاء خویش جز دعوی نداند

و گفت حالی که نه نتیجهٔ علم باشد اگرچه عظیم و با خطر بوذ ضرر آن از منفعت آن بر خداوندش زیادت بوذ و گفت هرکه فریضه ضایع کند در وقتی بر وی لذّت آن فریضه حرام گردانند و گفت آفت بنده در رضاء نفس اوست بذانج دروست و هرکه در چشم خویش گرامی بوذ آسان باشذ برو گناه او و گفت هرکه دیذار او ترا مهذّب نگرداند بیقین دان که او مهذّب نیست و ادب نیافته و گفت بیشتر دعویها که تولّد کند در انتها از فساد ابتدا بوذ که هرکرا بابتدا اساسی درست بوذه باشذ انتها هم درست آیذ و گفت هرکه قادر بوذ در بیش خلق بترك گفتن جاه آسان‌تر باشذ برو ترك گفتن دنیا و روی از اهل دنیا بگردانیذن و گفت هرکه راست باستاذ بذو هیچ کس کژ ننگریست و هرکه کژ شوذ بذو هیچ کس راست نشوذ و گفت هرکرا فکرتی صحیح بوذ نطق او از صدق بوذ و عمل او از اخلاص و گفت هرکه خواهذ که بشناسذ که جند است قدر معرفت او بنزدیك خذاء گو بنگر تا جند است قدر هیبت حق در وقت خدمت بنزدیك او و گفت انس گرفتن بغیر الله وحشتست و گفت فروترین درجهٔ توکّل حسن ظنّ است بخذا و گفت تصوّف صبر کردن است در تحت امر و نهی والله اعلم رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه

آن مشرف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینهٔ بحر عشق آن سکینهٔ کوه صدق آن از کون فارغ شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه در مصر مقیم بوذ و از بزرگان اهل تصوّف و یگانهٔ وقت بوذ و بو عثمان مغربی گفتی هیچ کس‌را نورانی‌تر از بو یعقوب نهرجوری ندیذم و بزرگ‌همّت‌تر از ابو الحسن الصایغ ممشاد دینوری گفت در بادیه ابو الحسن الصایغ‌را دیذم نماز می کرد و آن کرگس بر سر او سایه می داشت ابو الحسن‌را

برسیدند از دلیل کردن شاهد بر غایب گفت استدلال چگونه توان کرد از صفات کسی که اورا مثل باشد بر آنك اورا مثل نباشد و ازو برسیدند از معرفت گفت منّت دیدنست در کلّ احوال و عجز گزاردن شکر نعمتها بجمله وجود و بیزاریست از بناه گرفتن و قوّت یافتن از همه چیزها و ازو برسیدند که صفت مرید چیست گفت آنست که حق تعالی فرموده است ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ ٱلْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنفُسُهُمْ یعنی زمین با بسط و فراخنایی خوذ تنگست بر مریدان و تن ایشان بریشان تنگ گشته است گرد جهانی می طلبند بیرون هر دو عالم و گفت اهل محبّت بر آتش شوق که بمحبوب دارند تنعّم می کنند بیشتر و خوشتر از تنعّم اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو خویش‌را هلاك کردنست خویش‌را و گفت احوال خوذ بذو نمی بوذ جون باستاذ حدیث نفس شذ و ساختن طمع گشت و این سخن بسندیذ است که هرجه نفس‌را در آن مدخل بدید آید آن کدورت منی تصفیهٔ آنرا تباه کند و گفت تمنّا و امل از فساد طبعست رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو بکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظّم مسند و آیت آن موحّد مقصد عنایت آن خضر کنز حقایق آن بحر رموز دقایق آن ورای صفت قابضی و باسطی قطب جهان ابو بکر واسطی رحمة الله علیه کاملترین مشایخ عهد بوذ و شیخ الشیوخ عهد و وقت و عالی‌ترین اصحاب و بزرگ‌همّت‌تر ازو کس نشان نداذ در حقایق و معارف هیچ کس قدم از پیش او ننهاذ و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بوذ و از قدماء اصحاب جنید و گویند از فرغانه بوذ و بواسط نشستی و بهمه انواع محمود بوذ و بر همه دلها مقبول و تا صاحب نفسی نبوذ بعداوت او بیرون نیامذ عباراتی غامض داشت و اشاراتی مشکل و معانی بدیع و عجیب و کلماتی بلند تا هر کسی‌را مجال نبوذی

گرد آن گشتن و در فنون علوم بکمال بوذ و ریاضت و مجاهدت که او کشید در وسع کس نیاید و توجّهی که بخدا داشت در جمله امور کس‌را آن نبوذ و سخن توحید ازو زیباتر کس بیان نکرد نقلست که از هفتاذ شهرش بیرون کردند که در هر شهری که آمذی زوذش بدر کردندی جون بباورد آمذ آنجا قرار کرد و مردم بباورد برو جمع آمذند امّا کلمات اورا فهم نکردند تا حادثهٔ افتاذ که از آنجا برفت بمرو و مردم مرورا طبع او قبول کرد بس عمر آنجا بسر برد نقلست که یك روز باصحاب می گفت که هرگز تا ابو بکر بالغ شده است روز بر وی گواهی نتوان داذن بخوردن و شب بخفتن و هم او می گوید در باغی حاضر آمذم بهمّتی دینی مرغکی بر سر من همی برید بر طریق غفلت از راه عبث اورا بگرفتم و در دست می داشتم مرغکی دیگر بیامذ و بالاء سر من بانگ می کرد صورت بستم که مگر ماذرش است یا جُفت بشیمان شذم و اورا از دست خوذ رها کردم اتّفاقرا او خوذ مرده بوذ بغایت دل‌تنگ گشتم و بیماری آغاز کرد مدّت یك سال در آن بیماری بماندم یك شب مصطفی‌را علیه السلام بخواب ذیذم گفتم یا رسول الله یکسالست تا نماز از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اثری عظیم کرده است گفت سبب آنست که شَکَتْ عُصْفورٌ مِنْكَ فی الحَضْرَةِ بخشکی از تو شکایت کرد عذر خواستن فایده نمی دارذ بعد از آن گربهٔ در خانهٔ ما بَچّه آورده بوذ و من در آن میان بیماری تکیهٔ زذه بوذم و تفکّری می کردم ماری دیذم که بیامذ و بچّهٔ این گربه در دهان گرفت من عصاء خوذ بر سر مار انداختم بچهٔ گربه‌را از دهان بینداخت تا ماذرش بیامذ و بچهٔ خویش بر گرفت من در آن ساعت بهتر شذم و روی بصحّت نهاذم و نماز بقیام باز بردم آن شب مصطفی‌را علیه السلام بخواب دیذم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحّت باز آمذم گفت سبب آن بوذ که شَکَرَتْ مِنْكَ هِرّةٌ فی الحضرة گربهٔ در حضرت از تو شکر گفت نقلست که روزی باصحاب در خانه نشسته بوذ و در آن

خانه روزنی بود ناگاه آفتاب در آن روزن افتاد هزار ذرّه بهم بر آمد بود شیخ گفت شمارا این حرکات ذرّها تشویش می آرد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحّد آنست کی اگر کونَیْن و عالَمَیْن و باقی هرج هست اگر همچنین در حرکت آید که این ذرّها یك ذرّه درون موحّدرا تفرقه بدید نیاید اگر موحّدست و گفت الذاکرون لذکره أَکْثَرُ غفلةً من الناسی لذکره یاد کنندگانِ یاد اورا غفلت زیادت بود از فراموش کنندهٔ ذکر او ازآنکه چون اورا یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و اورا فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور با پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر بود از اعراض بی پنداشت و ناسیرا در نسیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور نیست پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیکتر از غیبت بی پنداشت ازآنکه هلاك طُلّاب حق سزاوار در پنداشت ایشان است آنجا که پنداشت بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان بهمّت عقل باشد و عقل از همّت حاصل آید و همّترا باین همّت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غائب از خود غائب بود و بحق حاضر آن ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن نه ذکر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود نقلست که روزی بیمارستانی شد دیوانهٔرا دید که های هویی می کرد و نعره همی زد گفت آخر چنین بندی گران بر پاء تو نهاده اند چه جاء نشاطست گفت ای غافل بند بر پاء منست نه بر دل نقلست که روزی بگورستان جهوذان می رفت و می گفت این قوم اند همه معذور و ایشانرا عذر هست مردمان این سخن بشنیدند اورا بگرفتند و می کشیدند تا بسرای قاضی قاضی بانگ برو زد که این چه سخنست که تو گفتهٔ که جهوذان معذور اند شیخ گفت از آنجا قضاء تو است معذور نَیَنْد امّا از آنجا که قضاء اوست معذورند نقلست که

شیخرا مریدی بوذ روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت بس روء بمسجد نهاذ و در راه بیفتاذ و رویش مجروح گشت تا لا بُدّش بیامذ و باز گشت و غسل کرد این سخن با شیخ بگفت شیخ گفت شاذ بذآن باش که سخت فرا گیرند اگرت فرو گذارند از تو فارغند نقلست که شیخ وقتی بنیسابور آمذ اصحاب بو عثمانرا گفت که شمارا بچه فرمایند گفت بطاعت دایم و تقصیر در وی دیذن شیخ گفت این گبرگی محضست که شمارا می فرمایند جرا رغبت نفرمایند بدیذار آفریننده و دانندهٔ آن نقلست که یکبار شیخ ابو سعید بو الخیر قصد زیارت مرو کرد بفرموذ تا کلوخ برای استنجا در توبره نهاذند گفتند شیخا در مرو کلوخ همی یابیم سرّ این جیست شیخ گفت که شیخ ابو بکر واسطی گفته است و او سر موحّدان وقت خویش بوذه است که خاك مرو خاکی زنده است روا ندارم که من بخاکی استنجا کنم که زنده باشذ و اورا ملوّث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق خلق نیست و در راه خلق حق نیست هرکه روی در خوذ دارذ قفاء او در دین بوذ و هرکه روی در دین دارذ قفاء او در خوذ بوذ هرکجا که توبی نُست حظّ نُست و خلاف راه است و هرکجا که ناکامی تست مجال دین آنجاست و گفت شرع توحید است و حق توحید شرع توحیدرا گذر بدریاء نبوّتست و حق توحید محیط است راه شرع بر آلتست جون سمع و بصر و اثبات تو نسبت بشرك دارذ و وحدانیّت از شرك منزّه است ایمان که روذ در کوکبهٔ شرك روذ ایمان باکست امّا غذاء او ظنّ شرك صورت نبندذ و معرفت همجنین و علم و حال و این خلق در دریاء کینونیّت غرق شده اند و اسباب دستگیر ایشان نه بواسطهٔ انبیا از دریاء خلقیّت و بشریّت بیرون گذرند و در دریاء وحدانیّت غریق شوند و مستهلك شوند کس ازیشان نشان ندهذ شرع توحید جون جراغست و حق توحید جون آفتاب جون آفتاب نقاب از جمال جهانآراء خوذ بر گیرذ نور جراع بعالم عدم شوذ موجودی بوذ در عدم و نور جراغرا با

نور آفتاب هیچ ولایت نبوذ شرع توحید نسخ‌پذیرست و حق توحید نسخ‌پذیر نیست زبان بدل نسخ شوذ جون مرد بدل رسذ زبان گنگ شوذ و دل بجان نسخ شوذ آنگاه هرج گویذ مِنَ اللهِ بوذ و این سخن در عین نیست در صفتست صفت بگردذ امّا عین نگردذ آفتاب بر آب تابذ آب‌را گرم کنذ صفت آب بگردذ امّا عین آب نگردذ حق تعالی در صفت بیگانگان این گفت أَمْوَاتٌ غَيْرُ أَحْيَاءٍ در صورت زنده اند و در صفت مرده زندگی آن بوذ که ذات از حیوة متمتّع بوذ و ایشان زیان زذهٔ حیوة خوذ اند و از مومنان خبر می دهذ بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ مرد بایذ که جان بر سر راه نهذ و بی جان براه فرو شوذ این طایفهٔ از معدومان موجودند و بیگانگان موجودان معدوم اند هرکه بخوذ زنده است مرده است و هرکه بحق زنده است نمیرذ مرگ نه مرگ کالبذ است و عدم نه عدم کالبذ آنجا که وجودست جان نامحرم است تا خوذ بکالبذ جه رسذ و گفت شناخت توحید وجود هیچ کس می نپذیرذ و کسرا زهرهٔ آن نیست که قدم بصحراء وجود نهذ جنانك مشایخ گفته اند إِثْبَاتُ التَّوْحِيدِ إِفْسَادٌ فِي التَّوْحِيدِ و پیری می گویذ أَكْثَرُ ذَنبي بمعرفتي إِيَّاهُ هرکه با وجود او خطبهٔ وجود خوذ می خواند بر کفر خوذ سجّل می کنذ و هرکه با وجود خوذ خطبهٔ وجود او می خواند بر شرك خوذ گواهی می دهذ هرکه با هستی او هستی خوذ طلبذ کافرست و هرکه با هستی خوذ هستی او طلبذ ناشناخته است هرکه خوذرا دید اورا ندید و هرکه اورا دید خوذرا ندید و از خوذش یاذ نیایذ جان از شاذی بریذ و در بردهٔ عزّت بمانذ حق تعالی اورا از حضرت قدس بخلیفتی فرستاذ تا در ولایت انسانیّت اورا نیابت می دارذ و اورا بخلق می نمایذ بی او و این کسرا نه عبارت بوذ و نه اشارت و نه زبان و نه دل و نه دیذه و نه حرف و نه صوت و نه کلمه و نه صورت و نه فهم و نه خیال و نه شرك اگر عبارت کنذ کفر بوذ و اگر اشارت کنذ شرك بوذ و اگر گویذ دانستم جهل بوذ و اگر گویذ شناختم

فزونی بوذ و اگر گویذ نشناختم مخذول بوذ و مطرود عدمی بوذ در وجود و وجودی بوذ در عدم نه موجود بوذ در حقیقت نه معدوم هم موجود بر حقیقت هم معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و دانست در راه توحید بیگانه است و توهّم و ظنّ این همه گرد حدث دارذ توحید در عالم قدس خویش پاکست و منزّه از گفت و شنوذ و عبارت و اشارت و دید و صورت و خیال و جنین و جنان این همه لوث بشریّت دارذ و شناخت توحید از لوث بشریّت منزّه است وَحْدَهُ لا شَرِيكَ لَهُ این اقتضا می کنذ برقی از شواهب الٰهیت بتابذ با بشریّت آن کنذ که عصاء موسی با سَحَرَهٔ فرعون کرد وَاللّٰهُ غَالِبٌ عَلَى أَمْرِهِ نور الٰهی همه جیزهارا در کنف خوذ بدارذ گویذ شما بصحراء وجود میایید که آتش غیرت همه‌را بسوزذ ما خوذ روزی شمارا بشما رسانیم اسرار مشایخ روضهٔ توحید است نه عین توحید آنجا که ثناء ذکر کبریاء اوست وجود و عدم خلق هر دو یکیست آنجا که عزّنست افتقار و انکسار خلق یکیست آنجا که قدرت است آشکارا اند و آنجا که توحید است بنفی خوذ انکار نتوان کرد که در انکار خوذ انکار قدرت است و خوذرا اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بوذ نه روی اثبات و نه روی نفی هم مُثْبَت و هم منفی قدرت ترا جلوه می کنذ وحدانیّت معزول می گرداند و گفت در همه آسمانها زبان تهلیل و تسبیح هست ولیکن دل بیاید دل معنی است که جز در آدم و فرزندان او نیست و دل آن بوذ که راه شهوت و نعمت و بایست و اختیار بر تو ببندذ و راه‌بر تو باشذ زبانِ دل باید که بخوذ دعوت کنذ نه زبان قول مرد باید که گنگ گویا بوذ نه گویاء گنگ مرد آنست که معبودی که در بیراهن وی است قهر کنذ و جهد در قهر کردن خویش کنذ نه در لعنت کردن شیطان ابلیس می گویذ علیه لعنة از جهرهٔ ما آینهٔ ساختند و در پیش تو نهاذند و از جهرهٔ تو آینهٔ ساختند و در پیش ما داشتند. ما در تو نگریم و بر خوذ می گریم و تو در ما می نگری و بر

خوذ می خندی باری راه رفتن ازو بیاموز که در راه باطل سر بیفکند و ملامت عالم ازو در بذیرفت و در راه خوذ مرد آمـذ تو از دل خوذ فتوی در خواه که اگر هر دو کون بر تو لعنت کنند بهزیمت خواهی شذ قدم درین راه منه اگر این حدیث بملامت هر دو سرای نه ارزذ این شربت نوش مکن اگر در دو عالم بکاه برگی بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستـاذه باشی تا هر مویی که بر سر و تن نست ازو تبرّا نکنی و او بانکار تو بیرون نیاید تولّاء تو بحضرت درست نیاید جیزی مطلب که آن جیز در طلب تو است یعنی بهشت و از جیزی هزیمت مشو که آن هزیمت از تو شوذ یعنی دوزخ و تو ازو اورا خواه جون او ترا باشذ همه جیزها بیش تو باشذ کمر بسته و گفت هر جزوی از اجزاء تو باید که در حق جزوی دیگر محو باشذ که دویی در راه دین شرکست تا نه زبان داند که دیذه جه دید و نه نیز دیذه زبانرا داند تا راز خوذ بگوید تا هرجه نسبت بتو دارذ در شواهد الهیّت محو شوذ و حدیث محو و فقر می گویند اینت ظلمی عظیم دیگررا نفی می کنند و خوذرا اثبات نشان آنك مردرا بصحراء حقیقت آورده باشند آنست که بوششها از بیش دیذهٔ او بر داشته باشند که او ورای همه جیزها باشذ نه جیزی ورای او و گفت گویندهٔ بر حقیقت آن بوذ که گفت او برسـذ درو و اورا سخن نماند و از آن سخن گفتن خوذ آزاذ بوذ و سخن که روی در حضرت دارذ آن بوذ که مستمعرا ملالت نگیرذ و مخالف و موافقرا میزبانی کند و گویندهرا مدد زیادت شوذ و هر سخنی که مستمعرا مفلس نکند و هر دو عالمرا از دست وی بیرون نکند آن سخن بفتوی نفس می گوید نفسش بزبان معرفت این سخن بیرون می دهذ تا او در غرور خوذ بوذ و خلق در غرور وی جنانك حق عزّ و علا می فرماید ظُلُماتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ هرکه سخن گویندهٔ بحق نشنوذ جشمهٔ زندگانی در سینهٔ وی خشك شوذ جنانك هرگز از آن جشمه حکمت نزاید هرکه از خانهٔ خوذ بیرون آید و راه با

خانهٔ خود باز نداند آن کس‌را سخن گفتن در طریقت مسلّم نیست درویش بنور دل باید که روز و بروزگار ما بعصا می روند زیراکه نابینا انـد هرکه داند که چه می گوید و از کجا می گوید اورا سخن مسلّم نیست جنانك زنانرا حیض است مریدانرا در راه ارادت حیض است حیض راه مریدان از گفت افتد و کس بوذ که در آن بماند و هرگز باك نشوذ و کس بوذ که اورا حیض نباشذ همه ایّامش طهر باشذ امّا هیچ چیزرا آن منقبت نیست که سخن‌را و سخن صفتیست از صفات ذات همه انبیاء متکلّم بوذه اند لیکن مارا سخن با آن کس است که دعوی می کند که اورا زبان غیبست مرد باید که گویندهٔ خاموش بوذ و خاموش گویا که آن حضرت ورای گفت و خاموشی است نخست جشمهٔ زبان باید که بسته شوذ تا جشمهٔ دل بگشاید هزار زبان خذاترس با فصاحت بینی در دست زبانیهٔ دوزخ بینی یك دل خذاشناس با نور نبینی در دوزخ مرید صادقرا از خاموشی بیران فایده بیش از گفت و گویی بوذ و گفت خلعتی داذند با شرك بر آمیخته جنانك کسی‌را شربتی دهند با زهر آمیخته یکی‌را کرامتی یکی‌را فراستی یکی‌را حکمتی یکی‌را شناختی هرکه عاشق خلعت شذ از آنج مقصودست باز ماند و آن مقامها در عالم شرع است کسانیرا که بنور شرع راه روند زهد و ورع و توکّل و تسلیم و تفویض و اخلاص و یقین این همه شرع است و منزل راه‌روانست که بر مرکب دل سفر کنند و این همـه فرّاشانند و بر درگاه روح بردها بر می دارند تا با ابصار روح نزدیکتر شوند باز آن کسان که بر مرکب روح سفر کنند این افعال و صفاترا آنجا گذر نبوذ که آنجا نه زهد بوذ نه ورع و نه توکّل بوذ و نه تسلیم و نه به مانند این روش بوذ روش باید که بروح بوذ جنانك روح است و نشان بذیر نیست راه وی نیز نشان بذیر نیست هرکه ترا از راه خبر می دهذ از صفات نفس خبر می دهذ که این حدیث نشان بذیر نیست از طلب باکست از نظر باکست هرکرا بینی که کمر طلب بر میان بسته است هر جند بیشتر طلبذ

دورتر بود بایشان نمودند که کار ما از علّت پاکست و نظر از علّت است و طلب شما بر دامن وجود بستم بحکم کرم و نمودرا بر دامن دینه بستم نموده بود که شما بنظر آوردید نه نظر علّت دینه بود و گفت این خلق در عالم عبودیّه فرو شدند هیچ کس بقعر نرسید هیچ کس این دریاء عبودیّه‌را عبور نتوانست کردن جون سرّ این بدانی آنگاه این بندگی از تو درست آید راه اهل حقیقت در عدم است تا عدم قبلهٔ ایشان نیاید راه نیابند و راه اهل شریعت در اثبات است هرکه بود خود نفی کند بزندقه افتد امّا در راه حقیقت هرکه اثبات خود کند بکفر افتد بر درگاه شریعت اثبات باید بر درگاه حقیقت نفی دینهٔ صورت جز صورت نبینند و دینهٔ صفت جز صفت نبینند و این حدیث ورای عینست و ورای صفت باید که از دریاء سینهٔ تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار و هر صفت که در عالم هست فرو خورد آنگاه مرد روان شود ولا یَبْقَی فی الدار دیّار دولت در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود راه عدم در قهرست و راه وجود در لطف و این خلق عاشق وجودند و منهزم از عدم از براء آنك نه عدم دانند و نه وجود آنك خلق وجود دانند نه وجودست بحقیقت بل که عدم است و آنج عدم می دانند نه عدم است این جوانمردان بمحو اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و محوی بود عین اثبات که هر دو طرف او از عین اثبات پاکست و وجودی که یك طرف او عین و رقم حیوٰة دارد لَمْ یَکُنْ فکان و گفت مرید در اوّل قدم مختار بود چون بالغ شود اختیارش نماند علم او در جهل خود بیند هستی او در نیستی خود بیند اختیار او در بی اختیاری خود بیند بیان کردن او بیش ازین آفتست اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست این حدیث نه اشارت نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نابود اگر خواهی که بمجاهده بدانی ندانی که در دریاء هند و روم مجاهده است در دریاء اسلام مشاهده باید که مجاهدهٔ که در آن مشاهده نبود همچنان

باشد که کسی چیزی بقبول بشوید بندارد که پاك شد رنگش برود امّا همچنان نجس باشد هرکه برون مرد بود درون مرد بود آنجا که قدم این جوانمردان است همه مریدان مشرکند و بنای راه ارادت مریدان بر شرکست ایمانرا ضدّ است و آن کفر است و توحیدرا ضدّ است و آن تشبیه است و ضدّ یقین شکّست و این همه حجابست که این همه درگاههاییست که مریدانرا بباید گذشت و این زنّارها بباید برید و گفت در کارها که نفس تو موافق باشد با دل دل بر گیرد از آن و هر کاری که در وی خلاف نفس است آنجا دل بنه و قدم استوار کن تا ترا بخزانهٔ قبول فرستند اگرچه صورت طاعت ندارند أُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ ٱللَّهُ سَيِّآتِهِمْ حَسَنَاتٍ و گفت همه چیزهائی که در تصرّف اسم آمد و در حیّز وجود کمتر از ذرّه‌یست در قبضهٔ قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هرچند حق بمرد نزدیك میشود عقل میگریزد زیراکه عاجز است عاجزی‌را هم ادراك بعاجزی بود و معرفت ربوبیّت نزدیك مقرّبان حضرت باطل شدن عقلست از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن عبودیّت است نه آلت در یافتن حقیقت ربوبیّت و هرکرا مشغول کردند باقامت بندگی و از وی ادراك حقیقت خواستند عبودیّت ازو فوت شد و بمعرفت حقیقت نرسید و گفت فاضلترین عبادت غایب شدنست از اوقات و گفت ما پدید آمدگان ازل و ابدیم و درین شك نیست و ازل نشان ربّانی است در وقت ازل الآزال آنکه خلق‌را بدیدن این خواند و گفت سخن در راه معاملت نیکوست ولیکن در حقائق بادی است که از بیابان شرك و جهد و نکوئی است که از عالم بشریّت پدید آمد و گفت چهار چیزست که مناسبت ندارد و بحال عارف لائق نبود زهد و صبر و توکّل و رضا که این چهار چیز صفت قالبهاست صفت روح ازین منزّه است و گفت فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و

حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه بتجرید و توحید نظر بود و آنجا منزل بود یا وقوف بود یا مشربگاه سازد و گفت هرکه در یافت وحدانیّت و یگانگی واحد مقصود حق گردد هرکه صفت نعت جلال او در یافت حق مقصود او شود و گفت هر جنایت که باشد رعایت اصل آنرا زیر و زبر کند و هیچ نگذارد و گفت خداوند جلّ جلاله ترا در مذلّت افلاس و درماندگی و شکستگی بیند بهتر از آن که در بنداشت و جلوهٔ عزّ و معاملت و گفت هرکرا مقصود جز ذانست آنکس مغبون و نگوسارست و مستحقّ یکی گفتن آنست که بی قصد و بی نیّت در آید و نیست راه حق شود و ببقاء آن نیستی خود آنگاه بنقطهٔ یگانگی حق وی قیام کند بی نیّت که بود و وجود درین صورت نبندد و گفت جنانك راست‌گویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در حقیقت حق و گفت زشترین اخلاق آنست که با تقدیر بر آویزی یعنی آنچ تقدیر ازلی باشد تو خواهی که بضدّ آن بیرون آیی و آنچ قسمت رفته است خواهی که بتغلّب و آرزو و دعا آن قاعده بگردانی و گفت این قوم بر جهار صفت اند یکی بشناخت و طلب کرد و یافت و دیگر طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ آرام نیافت مگر با وی جهارم نشناخت و طلب نکرد زیراکه او عزیزتر از آنست که طلب درو رسد و آشکاراتر از آنست که طلب باید کرد و گفت جون سرّ من بوفاء عهد ایستاده بوذ هیچ باك ندارم از حوادث که در روزگار بدید آید و گفت هرگاه تاریکی طمع بسرّ در آید نفس در حجاب افتد از همه حظّهای نفسانی و گفت معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات امّا معرفت خصوص مشترك است و شرك معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانها و برهانها و حجابها و معرفت اثبات آنست که بذو راه نیست و از نعت قدم بدید آید و جون بدید آید معرفت تو ناجیز و نیست

شوذ زیراکه معرفت تو مُحْدَث است و جون صفت و نعت قدم تجلّی کند همه محدثات نیست شوذ و گفت فضل باری تعالی در مقابل کسب تو نبوذ و مکتسب نیست زیراکه هرجه مکتسب بوذ آنرا عوضی بوذ و عوض خارج است از فضل آنگاه گفت همه اندیشها یکی کن و بر یکی باست و همه نگرستن‌را با یکی آور که نظر همه نگرندگان یکی بیش نیست مَا خَلْقُكُمْ وَلَا بَعْثُكُمْ إِلَّا كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ و گفت روح از عالم کون خوذ بیرون نیامذ باشذ که اگر بیرون آمذ بوذی دل بوی اندر آمذی و این سخن هرگز بپیمانه اندر نگنجذ و گفت بدیذ آرندهٔ جیزها و متولّی کارها بیذاتر از کارهاست و تو می خواهی که شریك او گردی و گفت حجاب هر موجودی بوجود اوست از وجود خوذ و گفت جون ظاهر شوذ حق بر اسرار خوف و رجا زایل شوذ و گفت عوامّ در صفات عبودیّة می گردند و خواصّ مکرّمند بصفات ربوبیّت تا مشاهده کنند از جهة آنك عوامّ آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان از مصادر حق و گفت جون ربوبیّت بر سرایر فرو آیذ جمله رسوم او محو گرداند و اورا خراب بگذارذ و گفت جون نظر کنی بخذا جمع شوی و جون نفس خوذ نظر کنی متفرّق گردی و گفت خلق‌را جمع گردانند در علم خویش متفرّق گردذ در حکم و قسمت خویش بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع و گفت ازل و ابد و اعمار و دهور و اوقات جمله جون برقیست در نعوت قال النبیّ علیه السلام لی مَعَ ٱللهِ وَقْتٌ لا يَسَعُنِي فيه مَعَهُ شَيْءٌ غَيْرُ ٱللهِ عزّ وجلّ و گفت شریف‌ترین نسبتها آنست که نسبت جویی بخذا تعالی بعبودیّه و گفت افضل طاعات حفظ اوقاتست و گفت مخلوق عظیم‌قدر بوذ و بزرگ‌خطر جون حق اورا ادب کند متلاشی شوذ و گفت هرکه گویذ من با قدرت منازعت کرده است و گفت هرکه خذایرا برستذ برای بهشت او مزدور نفس خویش است و هرکه خذایرا

برستند برای خذاء او از وی جاهلست یعنی خذاء بی نیازست از عبادت تو بنداری که براء او کاری می کنی تو کار براء خود می کنی و گفت دورترین مرد از خذای آن بوذ که خذایرا بیش یاذ کند یعنی مَنْ عَرَفَ ٱللهَ کَلَّ لِسانُهُ او نبایذ که یاذ کند تا بر زبان او یاذ می کند ذکر حقیق آن بوذ که زبان او گنگ شذه بوذ و غیب بر زبان گویا شذه و ذکر او غیر او بوذ و گفت از تعظیم حرمات خذاوند آن بوذ که باز ننگری بچیزی از کونَین و نه بچیزی از طریقهاء کونَین و گفت صفت جمال و جلال مصادمت کردند از هر دو روح تولّد کرد و گفت اگر جان کافری آشکارا شوذ اهل عالم اورا سجده کنند بندارند که حقّست از غایت حسن و لطافت و گفت تن همه تاریکست و جراغ او همه سرّ است که کرا سرّ نیست او همیشه در تاریکیست و گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و حکمتی است که برداخته اند حیلت و حرکت‌را بدریافت آن مجال نیست و گفت بیزارم از آن خذای که بطاعت من از من خشنوذ شوذ و بمعصیت من از من خشم گیرذ بس او خوذ در بند من است تا من جکنم نه بل که دوستان در ازل دوستانند و دشمنان در ازل دشمنان و گفت هرکه خویشرا از خذاء بیند و جمله اشیارا از خذای بیند بی نیاز شوذ از جملهٔ اشیا بخذا و گفت حیوة و بقاء دلها بخذایست بل که غیبت از خذاست بخذا یعنی تا توانی که تو بآن خذائی خیال شرك داری بخذا فناء فنا از فنا حاصل آیذ و گفت شرك دیذن تقصیر است و عثرات نفس و ملامت کردن نفس‌را و گفت محبّت هرگز درست نیایذ تا اعراض‌را در سرّ او اثری بوذ و شواهدرا در دل او خطری بل صحّت محبّت نسیان جمله اشیا است در استغراق مشاهدهٔ محبوب و فانی شذن محبّ از محبوب بمحبوب و گفت در جمله صفتها رحمت است مگر در محبّت که درو هیچ رحمت نیست بکشند و از کشته دیت خواهند و گفت عبودیّة آنست که اعتمادت

بر خیزد از حرکت و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد ساقط شود بحق عبودیّة رسید و گفت توبهٔ قبول آنست که مقبول بوده باشد بیش از گناه و گفت خوف و رجا دو قهّارند که از بی ادبی باز دارند و گفت توبهٔ نصوح آن بوذ که بر صاحب او اثر معصیت بنهان و آشکارا نماند و هرکرا توبهٔ نصوح بوذ بامداذ و شبانگاه او از هر گونهٔ که بوذ باك ندارذ و گفت تقوی آن بوذ که از تقوی خویش متّقی باشذ و گفت اهل زهد که تکبّر کنند بر ابناء دنیا ایشان در زهد مدّعی اند برای آنك دنیارا در دل ایشان رونقی نبوذی براء اعراض کردن از آن بر دیگری تکبّر نکردندی و گفت جه صولت آوردی بزهد در چیزی و باعراض از چیزی که جملهٔ آن بنزدیك خذاء تعالی ببرّ بشّهٔ وزن نیست و گفت صوفی آنست که سخن از اعتبار بگویـذ و سرّ او منوّر شذه بوذ بفکرت و گفت بندهرا معرفت درست نیایذ تا صفت او آن بوذ که بخذاء تعالی مشغول گردذ و بخـذاء نیازمند بوذ یعنی مشغولی و نیازمندی او حجابست و گفت هرکه خذایرا بشناخت منقطع گشت بل که گنگ شذ و هرگه بمحلّ انس نتوانـذ رسید آن که اورا وحشت نبوذ از جملهٔ کون و گفت عوض چشم داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بوذ و گفت قسمتها کرده شذه است و صفتها بیذا گشته جون قسمت کرده شذ بسعی و حرکت جون توان یافت و گفت هرکرا بندگی کردن ازو در بخواهند و حقیقت حق تعالی بدانستن از هر دو مقام ضایع بماند و گفت طلب کردم معدن دلهاء عارفان در هواء روح ملکوت دیذم که می بریذند در نزدیك خذاء تعالی بذو باقی و رجوعشان با او و گفت تا مرد جنان نگردذ که از آنجا که سرادقات عرش است تا اینجا که منتهاء ثری است هر ذرّهٔ آینهٔ توحید وی گردذ و در هر ذرّهٔ اورا بینذ توحید او درست نیایـذ و گفت هرجند بتوانیذ رضارا کار فرمایید جنان مباشید که رضا شمارا

کار فرماید که محجوب گردید از لذّت رؤیت و از حقیقت آنج مطالعه کنید یعنی جون از رضا لذّت یافت از شهود حق باز ماند و گفت نگر تا بلذّت طاعت و حلاوت عبادت او غرّه نشوی که آن زهر قاتل است و گفت شاذ بوذن بکرامات از غرور و جهلست و لذّت یافتن باتّصال نوعی است از غفلت و گفت مباشید از آن قوم که انعام اورا مقابلت کنند بطاعات ولیکن فرزند ازل باشید نه فرزند عمل و گفت عمل بحرکات دل شریفترست از عمل بحرکات جوارح که اگر فعلرا بنزدیك حق قیمتی بوذی جهل سال بیغامبر علیه السلام خالی نماندی از آن نه گویم عمل مکن لیکن تو با عمل مباش و گفت هرکه از قسمت یاذ آرذ از آنج اورا در ازل رفته از سوال و دعا فارغ آیذ و گفت من بذآن مومنم که حق تعالی از من دانست از آنك بر آن دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست و گفت بنده گوید الله اکبر یعنی خذای از آن بزرگتر است که با وی ازین فعل توان بیوستن یا بترك این فعل ازو توان بریذن از بهر آنك بیوستن و بریذن با وی بحرکات نیست لیکن بقضاء سابق ازلیست و گفت جنانك طفل از رحم بیرون آیذ فردا دولت مرد و محبّت ارباب او ازو بیرون آیذ و گفت مردم بر سه طبقه اند طبقهٔ اوّل آن قومند که خذاء بریشان منّت نهاذ بانوار هدایت بس ایشان معصومند از کفر و شرك و نفاق و طبقهٔ دوم آن قوم اند که خذا بر ایشان منّت نهاذ بانوار عنایت بس ایشان معصومند از صغایر و کبایر و طبقهٔ سوم آن قوم اند که خذا بریشان منّت نهاذ بکفایت بس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از حرکات اهل غفلت و گفت حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حبّ منزلت از دیذن نفس است و این خلع عبودیّه بوذ و کوشیذن بالوهیت و گفت هرکه بشناخت اورا غایب شذ و هرکه غرق شذ در بحر شوق او بگذاخت و هرکه عمل کرد لوجه الله بثواب رسید و هرکرا سخط

در یافت عذاب بذو فرو آمذ و گفت بلندترین مقام خوف آن بوذ که ترسذ که خذای درو نگرذ خشمگین و اورا بمقت گرفتار کند و ازو اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شوذ و گفت علامت صادق آن بوذ کی بتن با براذران بیوسته بوذ و بدل تنها با خذای و گفت خُلق عظیم آنست که با هیچ کس خصومت نکند و کس‌را با او خصومت نباشذ از فوت معرفت و گفت فزع اکبر براء قطیعت بوذ که ندا کنند که ای اهل بهشت خُلودٌ ولا مَوْت و ای اهل دوزخ خُلودٌ ولا مَوْت بس گویند اِخْسَؤُا فِیهَا وَلَا تُکَلِّمُونِ و گفت شرمگین که عرق از وی می ریزذ آن زیادتی بوذ که درو بوذ و گفت اختیار برآنج در ازل رفت بهتر از معارضهٔ وقت و گفت آن خلّت که بذو نیکویها تمام شوذ و بنابوذن او همه نیکویها زشت بوذ استقامت است که ترا فرا ستاند از آنج نصیب نفس است و گشاذه گرداند بذآنج نصیب تو خواهذ بوذ و گفت فراست تو روشنایی بوذ که اندر دلها بدرفشذ و معرفتی بوذ مکین اندر اسرار که اورا از غیب بغیب می برذ تا چیزها ببیند از آنجا که حق تعالی بذو نماید تا از ضمیر خلق سخن همی گویذ و گفت این قوم‌را اشارات بوذ بس حرکات اکنون نمانده است جز حسرات و گفت بی ادبی خویشتن‌را اخلاص نام کرده اند و شره‌را انبساط و دون همّتی‌را جلدی همه از راه بر گشته اند و بر راه مذموم می روند زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوشی بوذ و نقصان رَوْح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند بتکبّر کنند و نفس ایشان خبر می دهذ از ضمیر ایشان و شرهٔ ایشان در خوردن منادی می کند از آنج در سرّ ایشان است فَاَنّٰهُمْ یُؤْفَکُونَ و گفت ما مبتلا شذیم بروزگاری که نیست درو آداب اسلام و نه نیز اخلاق جاهلیّت و نه احکام خذاوندان مروّت و گفت جوالی فرا گرفتند و بُر سگ بکردند و بارهٔ فریشته با آن سگ در جوال کردند هرجند

جهد می کنم و می کوشم با این سگان بر نمی آیم تا باری در آشنایان نیفتند و اورا برسیدند از ایمان گفت جهل سال در گبرگی بباید گذاشت تا مرد با ایمان رسد گفتند ایّها الشیخ معنی این چه بود گفت آنك تا بیغامبران‌را علیهم السلام جهل سال نبود ایشانرا وحی نیامد نه آن که ایشانرا در آن ساعت ایمان نبود نعوذ بالله لیکن آن کمال نبود باوّل که بعد از نبوّت ایشانرا حاصل شد امّا که تو صاحب نفس امّاره باشی و نفس گبرست بحکم حدیث تا از گبرگی نفس خلاص نیابی با ایمان حقیقی نرسی گفتند هیچ کس از مقام محمّد علیه السلام بگذشت گفت خود هیچ کس بمقام محمّد نرسید که هرکه دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد زندیق بود کی نهایت درجهٔ اولیا بدایت درجهٔ انبیاست گفتند کدام طعام مشتهی‌تر گفت لقمهٔ از ذکر خدای تعالی که بدست یقین از مایدهٔ معرفت بر گیری در حالتی که نیکوگان باشی بخدای در وقت وفات گفتند مارا وصیّتی کن گفت ارادت خدای تعالی در خویشتن نگاه دارید دیگری وصیّت خواست گفت باس اوقات و انفاس خویش‌را نگاه دار رحمة الله علیه،

ذکر شیخ ابو علی ثقفی رحمة الله علیه

آن بروردهٔ اسرار آن خو کردهٔ انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی آن ولی صفی شیخ وقت بو علی ثقفی رحمة الله علیه امام وقت بود و عزیز روزگار و صحبت بو حفص و حمدون یافته و در نشابور تصوّف ازو آشکارا شد در علوم شرعی کمال داشت و در هر فنّی مقدّم بود و دست از همه بداشت و بعلم اهل تصوّف مشغول شد و در میان صوفیان در سخن آمد و بیانی نیکو داشت و خُلقی عظیم جنانك نقلست همسایهٔ داشت کبوترباز و همه روز اورا از آن زحمتی عظیم بودی که کبوترانش بر بام سرای نشستندی و او سنگ انداختی روزی شیخ نشسته بود و قران می خواند همسایه سنگی در کبوتر انداخت سنگ بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و

خون بر روء او فرو دوید اصحاب شاذ شدند و گفتند فردا بحاکم شهر روذ و شرّ اورا دفع کنذ که بنزدیك امیر شیخ مقبول القول است و ما از زحمت او باز رهیم شیخ خدمتکاریرا بخواند و گفت در آن بوستان برو و جوبی باز کن و بیاور جون خادم جوب بیاورد گفت اکنون ببر و بکبوترباز ده و بگو این کبوترانرا بذین جوب بر انگیز نقلست که گفت روزی جنازهٔ دیذم سه مرد و زنی بر گرفته بوذند و می بردند آن سوء جنازه که زن داشت من بر گرفتم و بگورستان بردم و نماز کردیم و دفن کردیم گفتم شمارا هیچ همسایهٔ دیگر نبوذ که یارمندی کردی گفتند بوذ ولیکن اینرا حقیر داشتندی گفتم او کاری کردی گفتند مخنّث بوذ مرا بر وی رحمت آمذ شبرا بخواب دیذم که یکی بیامذ و روء او جون ماه شب جهارده لباسی فاخر بوشیذه و تبسّم همی کرد گفتم تو کیستی گفت آن مخنّثم که بر من نماز کردی و دفن کردی خذاء تعالی بر من رحمت کرد در آنج مردمان مرا حقیر داشتند و سخن اوست که گفت کسی که جمله علوم جمع کنذ و با جمله طوایف صحبت دارذ هرگز بجایگاه مردان نرسذ مگر ریاضت یافته باشذ بفرمان شیخی یا امامی یا مؤدّبی ناصح که هرکرا ادب فرماینده نباشذ که اورا از هرج مذموم بوذ نهی کنذ و امامی فرا گرفته نباشذ که عیوب اعمال او بذو نموذه باشذ و رعونات نفس او در چشم او می نهاذه در هیچ معاملهٔ اقتدا بذو روا نباشذ و گفت طمع مدار راستی از آنك راستش نکرده باشند و امیذ مدار ادب از کسی که ادبش نداذه باشند و گفت هرکه با بزرگان صحبت دارذ نه از طریق حرمت محروم ماند از فواید ایشان و از برکات ایشان و از انواری که ایشانرا بوذ هیچ برو بدید نیاید و گفت فروع صحیح نخیزذ مگر از اصل صحیح بس هرکه خواهذ که افعال او صحیح بوذ و بر جادّهٔ سنّت بوذ گو نخست در دل اخلاص درست کن که درستی اعمال ظاهر از درستی اعمال باطن خیزذ و گفت هیچ کار مکنید براء خذای مگر آنك صواب بوذ و هیچ صوابرا

بجاء میارید مگر آنك خالص بوذ و بهیچ خالص قیام منمایید مگر آن بموافقت سنّت بوذ و گفت مرد جنان بایذ که ازین جهار خصلت غافل نمانـذ یکی صدق قول دوم صدق عمل سوم صدق مودّت جهارم صدق امانت و گفت علم حیوة دلست و نور جشم از ظلمت جهل و گفت آفت آفت است اشتغال دنیا جون بکسی روء نهذ و آفتست حسرتهای دنیا جون روء از کسی بگرداند و عاقل آنست که هرگز فرو نیاید بجیزی کی جون روء بذو نهذ همه مشغولی بوذ و جون از کسی روی باز گرداند همه حسرت بوذ و گفت وای کسی که بفروخته باشذ همـه جیزها بهیچ جیز و خریذه باشذ بهیچ جیز همه جیزها و گفت روزگاری در آیذ که زندگانی درو خوش نباشذ هیچ مؤمنرا مگر خویشتنرا بر فتراك منافقی نبندذ نعوذ بالله من شرّ ذلك،

ذکر شیخ جعفر خلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همّت آن ثابت امّت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولتباز ازلی و ابدی شیخ جعفر خلدی رحمة الله علیه عالم زمانه بوذ و در علم طریقت یگانه بوذ و از کبراء اصحاب جنید بوذ و از قدماء ایشان و در انواع علوم متبحّر و در اصناف حقایق متعیّن و اورا کلماتی عالی است حوالهٔ آن با کسی دیگر کرد وقتی می گفت صذ و سی و اند دیوان اهل تصوّف نزدیك من است گفتند از کتب محمّد ترمذی هیچ هست ترا گفت نه که اورا از شمار صوفیان ندانم که او آرایش مشایخ بوذ و مقبول بوذ نقلست که شصت حج بکرده بوذ مریـدی داشت اورا حمزهٔ علوی گفتند شبی حمزه قصد کرد که بخانهٔ شیخ روذ شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی بمرغ در تنور خواست نهاذ تا فرزندانش بخورند گفت اگر امشب اینجا باشم فردا نماز بامداذ اینجا بباید کرد و بباید بوذ تا نماز بامـداذ و جاشتگاه با شیخ بگذارم و دیر شوذ و طفلان گرسنه بمانند و در بند من

باشند بس گفت شيخا بروم گفت امشب اينجا بباش گفت مهمّى دارم گفت تو دانى بخانه آمذ و آن طعام بمرغ در تنور نهاذ بس ديگر روز كنيزك‌را گفت آن طعام بيار كنيزك آن طعامرا از تنور بر آورد و در راه كه مى آمذ بايش بر سنگ افتاذ و تابه بر زمين افتاذ و بشكست و طعام بريخت مرغ بر راه‌گذر بيفتاذ حمزه گفت باز رو و آن مرغ بيار تا بشويم و بكار بريم درين بوذند كه ناگاه سگى از در در آمذ و مرغرا ببرد گفت اكنون جون اين همه از دست بشذ بارى بر خيزم و صحبت شيخ از دست ندهم و بنزديك شيخ آمذ شيخرا جون چشم برو افتاذ گفت هركه گوشت‌پارهٔ دل مشايخ گوش ندارذ گوشت او بسگ دهند حمزه بشيمان شذ و توبه كرد نقلست كه يك روز بيغامبررا عليه السلام بخواب ديذ گفت تصوّف جيست گفت ترك دعوى و بنهان داشتن معنى و ازو برسيذند كه تصوّف جيست گفت حالتى كه درو ظاهر شوذ عين ربوبيّت و مضمحل گردذ عين عبوديّة و گفت تصوّف طرح نفس است در عبوديّة و بيرون آمذن از بشريّت و نظر كردن بخذاء تعالى بكلّيت و ازو برسيذند از تلوين فقر گفت تلوين ايشان تلوينى براء زيادتى از بهر آنك هركرا تلوين نبوذ زيادتى نبوذ و گفت جون درويش‌را بينى كه بسى خورد بدانك او از سه جيز خالى نبوذ يا وقتى كه برو گذشته است و نه در آن وقت جنان بوذه است كه بايذ يا بعد ازين خواهذ بوذ جنانك نه بر جادّه بوذ يا در حال موافقتى ندارذ اورا برسيذند از توكّل گفت توكّل آنست كه اگر جيزى بوذ و اگر نبوذ دل در هر دو حالت يكسان بوذ بل‌كه اگر نبوذ طرب درو بوذ و اگر بوذ طرب درو نبوذ بل‌كه توكّل استقامت است با خذاء تعالى در هر دو حالت و گفت خير دنيا و آخرت در صبر يكساعت است و گفت فتوّت حقير داشتن نفس است و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست كه ترا دور كند از مواضع هلاك

و گفت بندهٔ خاص باش خدایرا تا از اغیار نگردی و گفت سعی احرار از بهر نفس خویش نبود بل که براء براذران بود و گفت شریف همّت باش که بهمّت شریف بمقام مردان توان رسید نه بمجاهدات و گفت لذّت معامله نیابند با لذّت نفس از جهت آنك اهل حقایق خودرا دور کرده اند از اهل علایق و قطع کرده اند آن علایق که ایشانرا قاطع است از حق بیش از آنك آن علایق بریشان راه برینه گرداند و گفت هرکه جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او و گفت روح صلاح بهرکه رسد لازم گیرد مطالبهٔ نفس بصدق در جملهٔ احوال و هرکه روح معرفت بوی رسد او بشناسد موارد و مصادر کارها و هرکه روح مشاهده بذو رسد مکرّم گردد بعلم لدنّی نقلست که او دعایی داشت آزموده وقتی اورا نگینی در دجلهٔ افتاذ آن دعا بر خواند حالی نگاه کرد نگین در میان کتاب باز یافت شیخ ابو نصر سرّاج گوید آن دعا این بود یا جامِعَ الناسِ لِیَوْمٍ لا رَیْبَ فیه اَجْمَعْ ضالّتی جون وفاتش نزدیك آمد ببغداذ بود و خاك بشونیریّه است آنجا که سری سقطی و جنید رحمة الله علیه،

ذکر شیخ علی روذباری رحمة الله علیه

آن رنج کشیدهٔ مجاهده آن گنج گزیدهٔ مشاهده آن بحر حلم و دوست‌داری شیخ علی روذباری رحمة الله علیه رحمة واسعة از کاملان اهل طریقت بود و از اهل فتوّت و ظریفترین بیران و عالمترین ایشان بعلم حقیقت و در معامله و ریاضت و کرامت و فراست بزرگوار بود و اهل بغداذ جمله حضرت اورا خاضع بودند و جُنَیْد قایل فضل او بود و بهمه نوعی بصواب بود و در حقایق زفانی بلیغ داشت و در مصر مقیم بودی و صحبت جنید و نوری و ابن جلا یافته و اورا کلماتی بلیغ و اشاراتی عالی است نقلست که جوانی مدّتی بر او بود جون باز می گشت گفت شیخ چیزی بگوید گفت ای جوانمرد اجتماع این قوم بوعده نبود و براگندن ایشان

بمشاورت نه و گفت وقتی درویشی بر ما آمد و بمرد اورا دفن کردیم بس خواستم که روی او باز کنم و بر خاك نهم تا خذاء تعالی بر غریبی او رحمت کند چشم باز کرد و گفت مرا ذلیل می کنی بس از آنك مارا عزیز کرده است گفتم یا سیّدی بس از مرگ زندگانی گفت آری من زنده و محبّان خذا زنده باشند ترا ای روزباری فردا یاری دهم نقلست که گفت یکچند گاهی من ببلاء وسواس مبتلا بودم در طهارت روزی بدریا یازده بار فرو شدم و تا وقت فرو شدن آفتاب آنجا ماندم که وضو درست نمی یافتم در میانه رنجیده دل گشتم گفتم خذایا العافیة هاتفی آواز داد از دریا که العافیة فی العلم ازو برسیدند که صوفی کیست گفت صوفی آنست که صوف بوشد بر صفا و بجشاند نفس‌را طعم جفا و بیندازد دنیا از بس قفا و سلوك کند بر طریق مصطفی و گفت صوفی که از پنج‌روزه گرسنگی بنالد اورا ببازار فرستید و کسب فرماید و گفت تصوّف صفوت قربست بعد از کدورت بُعد و گفت تصوّف معتکف بودنست بر در دوست و آستانه بالین کردن اگرچه می رانندت و گفت تصوّف عطاء احرارست و گفت خوف و رجا دو بال مردند مانند مرغ چون هر دو بایستد مرغ بایستد و چون یکی بنقصان آید دیگر ناقص شود و چون هر دو نماند مرد در حدّ شرك بود و گفت حقیقت خوف آنست که با خذای از غیر از خذای نترسی و گفت محبّت آن بود که خویشرا جمله بمحبوب خویش بخشی و ترا هیچ باز نماند از تو و برسیدند از توحید گفت استقامت دلست باثبات با مفارقت تعطیل و انکار و گفت نافع‌تر یقینی آن بود که حق‌را در چشم تو عظیم گرداند و ما دون حق‌را خورد گرداند و خوف و رجا در دل تو ثابت کند و گفت جمع سرّ توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت آنچ بر ظاهر می گرداند از نعمتها دلیل است بر آنچ در باطن می دارد از کرامتهاء بی نهایت و گفت جگونه اشیا بذو حاضر آیند و

جمله بذوات فانی ازو می شوند از خویش یا جگونه ازو غایب شوند اشیا که جمله ازو و صفات او ظهور می گیرند سبحان آنك اورا نه جیزی حاضر تواند آمد و نه ازو غایب تواند شد و گفت حق تعالی دوست دارد اهل همّت‌را از براء این اهل همّت اورا دوست دارند و گفت ما درین کار بجایی رسیده ایم جون تیزی شمشیر اگر هیچ گونه بجنبیم بدوزخ در افتیم و گفت اگر دیدار او از ما زایل شود اسم عبودیّه از ما ساقط گردد یعنی زنده نمانیم و گفت کمترین نفسی که آن نفس از اضطرار بود آنرا نهایتی نبود و گفت جنانك خداوند تعالی فریضه کرد بر انبیا ظاهر کردن معجزات و براهین همجنان فریضه کرد بر اولیا بنهان کردن احوال و مقامات تا جشم اغیار بر آن نیفتد و کس آنرا نبیند و نداند و گفت هرکرا در راه توحید نظر افتد بر نهاد خود آن توحید اورا از آتش برهاند و گفت جون دل خالی گردد از جب و راست و نفس از جب و راست و روح از جب و راست از دل حکمت بدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت و بعد ازین سه جیز دیدن صنایع او و مطالعهٔ سرایر او و معاملهٔ حقایق او و گفت علامت این جه گفتم جه بود آنك ننگری از جب و راست و برسیدند از سماع گفت من راضیم بذانك از سماع سر بسر خلاص یابم گفتند جگویی در کسی که از سماع ملاهی جیزی بشنود گوید مرا حلالست که بدرجهٔ رسیدم که خلاف احوال در من اثر نکند گفت آری رسیده است و لیکن بدوزخ برسیدند از حسد گفت من درین مقام نبوده ام جواب نتوانم داد و امّا گفته اند الحاسِدُ جاحِدٌ لِأَنَّهُ لا یَرْضَی بقضاء الواحِد و گفت آفت از سه بیماری زاید اوّل بیماری طبیعت دوم بیماری ملازمت عادت سیم بیماری فساد صحبت گفتند ای شیخ بیماری طبیعت جیست گفت حرام خوردن گفتند ملازمت عادت جیست گفت بحرام نگریستن و غیبت شنیدن گفتند فساد صحبت جیست

گفت بهرج بدید آید در نفس متابعت آن کنی و گفت بنده خالی نیست از جهار نفس یا نعمتی که آن موجب شکر بوذ یا منّتی که موجب ذکر بوذ یا محنتی که موجب صبر بوذ یا زلّتی که موجب استغفار بوذ و گفت هر جیزرا واعظیست و واعظ دل حیاست و فاضلترین گنج مؤمن حیاست از حق و برسیذند از وجد در سماع گفت مکاشفت اسرار است بمشاهدهٔ محبوب و گفت طریقت میان صفت و موصوف است هرکه نظر کند بصفت محجوب بوذ و هرکه نظر کند بموصوف ظفر یابذ و گفت قبض اوّل اسبابست فنارا و بسط اوّل اسبابست بقارا و گفت مرید آن بوذ که هیچ نخواهذ خوذرا جز آنك حق تعالی اورا خواسته باشذ و مرد آن بوذ که هیچ نخواهذ ازکونَیْن بجز از حق تعالی و گفت تنگ‌ترین زندانها هم‌نشینی با نااهل است و جون وقت وفاتش رسید خواهرش گویذ سر بر کنار من داشت جشم باز کرد و گفت درهاء آسمانها گشاذه است و بهشت راسته و بر ما جلوه می کنند که یابا علی ما ترا بجایی رسانیذیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است و حوران نثارها می کنند و اشتیاق می نمایند و این دل ما می گویذ بحقّك لا أَنْظُرُ لِغَیْرِكَ عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم برگ آن نیست که باز گردیم برشوتی والسلام ،

ذکر شیخ ابو الحسن حُصری رحمة الله علیه

آن عالم ربّانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوهٔ قافلهٔ عصمت آن نقطهٔ دایرهٔ حکمت آن محرم صاحب سرّی شیخ ابو الحسن حُصری رحمة الله علیه شیخ عراق بوذ و لسان وقت و حالی تمام داشت و عبارتی رفیع بصری بوذ و ببغداذ نشستی و صحبت با شبلی داشتی و معبّر عظیم بوذی و در بغداذ باصحاب خوذ سماع کردی در بیش خلیفه اورا غمز کردند که قومی بهم در شذه اند و سروذ می گویند و بای می کوبند و حالت می کنند و در سماع نمی نشینند مگر روزی خلیفه بر نشسته بوذ در صحرا و حُصری باصحاب

شذند کسی خلیفه‌را گفت آن مرد که دست می زند و بای می کوبد اینست خلیفه عنان باز کشید حُصری‌را گفت چه مذهب داری گفت مذهب بو حنیفه داشتم بمذهب شافعی باز آمدم و اکنون خود بچیزی مشغولم که از هیچ مذهبم خبر نیست گفت آن چیست گفت صوفی گفت صوفی چه باشد گفت آنك از دو جهان بدون او بهیچ چیز نیارامد و نیاساید گفت آنگه دیگر گفت آنك کار خویش بذو باز گذارد که خداوند اوست تا خود بقضاء خویش تولّی می کند گفت دیگر حُصری گفت فَمَا بَعْدَ ٱلْحَقِّ إِلَّا ٱلضَّلَالُ جون حق‌را یافتند بچیزی دیگر ننگرند خلیفه گفت ایشانرا مجنبانید که ایشان قومی بزرگ اند که حق تعالی‌را نیابت کار ایشان دارند نقلست که احمد نصر شصت موقف ایستاده بوذ بیشتر احرام از خراسان بسته بوذ یکبار در حرم حدیثی بکرد بیران حرم اورا از حرم بیرون کردند گفتند دویست و هشتاذ بیر در حرم بوذند تو سخن گویی اندر آن ساعت بو الحسن از خانه بیرون آمذ و دربانرا گفت آن جوان خراسانی که هر سال اینجا آمذی اگر این بار بیاید نگر تا راهش ندهی جون احمد ببغداذ آمذ بر حکم آن گستاخی بدر خانهٔ شیخ شذ دربان گفت فلان وقت شیخ بیرون آمذ و گفت که اورا مگذارید و راست همان وقت بوذ که از حرمش بیرون کرده بوذند احمد نصر بیفتاذ و بیهوش شذ و جند روز هم آنجا افتاذه می بوذ آخر روزی شیخ بو الحسن بیرون آمذ و رو بذو کرد و گفت یا احمد آن ترك ادبرا که بر تو رفته است باید که بر خیزی و بروم شوی و یکسال آنجا خوك‌بانی کنی و جایگاهی بوذه است مسلمانانرا در طرسوس کُفّار آنرا گرفته اند و ویران کرده بس آنجا برو و بروز خوك‌بانی می کن و بشب بذآن جایگاه می شو و تا روز نماز می کن و نگر تا یك ساعت نخسبی تا بوذ که دلهاء عزیزان ترا قبول کنند مرد کار افتاذه بوذ بر خاست و بروم شذ و جامهٔ ناز بر کشید و کمر نیاز بر میان جان بست و تا یك سال خوك‌بانی کرد جنانك فرموذه بوذ بس

باز گشت و ببغداذ باز آمذ جون بدر خانقاه رسید دربان گفت همین زوذتر باش که امروز شیخ هفت نوبت بیرون آمذه است بطلب تو بی قرار شیخ ابو الحسن جون آواز او بشنید بیرون آمذ و اورا در بر گرفت و گفت یا احمد ولدی و قُرّة عینی احمد از شاذی لبّیك بزذ و روی در بادیه نهاذ تا حجّی دیگر بکذ جون بحرم رسید بیران حرم بیش احمد باز آمذند و گفتند یا وَلَداهْ وقُرَّةَ عَیْناهْ جرمش همه این بوذ که یك حدیث کرده بوذ و امروز همه بر در دکانها طامات می گویند نقلست که گفت سحرگاهی نماز گزاردم و مناجات کردم و گفتم الٰهی راضی هستی که من از تو راضی ام ندا آمذ که ای کذّاب که اگر تو از ما راضی بوذی رضاء ما طلب نکردی و گفت مردمان گویند حُصری بقوافی نگرید مرا دردهاست از حال جوانی باز که اگر از یك رکعت دست بدارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم در ذلّ هر صاحب ذلّی ذلّم بر جمله زیادت آمذ در آخر نگاه کردم در عزّ هر صاحب عزّی عزّ من بر عزّ همه زیادت آمذ بس این آیت بر خواند مَنْ کَانَ یُرِیدُ ٱلْعِزَّةَ فَلِلَّهِ ٱلْعِزَّةُ جَمِیعًا و گفت اصول ما در توحید پنج چیز است رفع حدث و اثبات قدم و هجر وطن و مفارقت اخوان و نسیان آنج آموختهٔ و آنج نمی دانی یعنی فراموش آنج دانند و ندانند و گفت بگذارید مرا ببلای من نه شما از فرزندان آدمید آنك بیافرید حق تعالی اورا بر تخصیص خلقت و بجانی بی واسطهٔ غیر اورا زنده کرد و ملایکه بفرموذ تا اورا سجده کردند بس بفرمانی که اورا فرموذ در آن مخالف شذ جون اوّل خُم دُردی بوذ آخرش جگونه خواهذ بوذ یعنی جون آدم‌را بخوذ باز گذارند با همه مخالفت باشند و جون عتاب حق در رسذ همه محبّت باشذ و گفت با تیغ انکار هرجه اسم و رسم بذآن رسذ سر بر نداری و ساحت دل‌را از هرجه معلول و معلوم است خالی نگردانی ینابیع حکمت از قعر دل تو بظهور نیاید و گفت هرکه دعوی

کند اندر چیزی از حقیقت شواهد کشف براهین اورا تکذیب کنند و گفت نشستن باندیشه و تفکّر در حال مشاهدهٔ یکساعت بهتر است از هزار حجّ مقبول و گفت چنین نشستن بهتر از هزار سفر و گفت بعضیرا برسیدم که زهد چیست گفت ترك آنچ در آنی بذآنك در آنی ازو برسیدند از ملامتی نعرهٔ بزد و گفت اگر درین روزگار بیغامبری بودی از ایشان بودی و گفت سماعرا تشنگی دایم باید و شوق دایم که هرچند بیش خورد ویرا تشنکی بیش بود و گفت چکم حکم سماعیرا کجون قاری خاموش شود آن منقطع گردد و سماع باید که بسماع متّصل باشد بیوسته چنانك هرگز نگردد و گفت صوفی آنست که جون از آفات فانی گشت دیگر بسر آن نشود و جون روء فرا حق آورد از حق نیفتد و حادثهرا درو اثر نباشد و گفت صوفی آنست که او موجود نباشد بعد از عدم خویس و معدوم نگردد بعد از وجود خویش و گفت صوفی آنست که وجد او وجود اوست و صفات او حجاب او یعنی مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ و گفت تصوّف صفاء دلست از مخالفات و گفت تا ما دام کی کون موجود بود تفرقه موجود بود بس جون کون غایب گشت حق ظاهر شد و این حقیقت جمع بود که جز حق نبیند و جز ازو سخن نگوید رحمة الله علیه،

ذکر شیخ ابو اسحاق شهریار کازرونی

آن متّقی مشهور آن منتهی مذکور آن شیخ عالم اخلاص آن محرم حرم خاصّ آن مشتاق بی اختیار ابو اسحق شهریار رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود و نفسی مؤثر داشت و سخنی جانگیر و صدقی بغایت و سوزی بی نهایت و در ورع کمالی داشت و در طریقت دوربین و تیزفراست بود و از کازرون بود و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربت شیخرا تریاك اکبر میگویند از آنکه هرچه از حضرت وی طلبند حق تعالی بفضل خود آن مقصود

روا گرداند نقلست که آن شب که شیخ بوجود آمده بود از آن خانه نوری دیدند چون عمودی که به آسمان پیوسته بود و شاخها داشت و بهر اطرافی شاخی ازآن نور میرفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند امّا جدّش گبر بود نقلست که در طفلی پدر شیخرا پیش معلّم فرستاد تا قرآن آموزد و جدّش مانع میشد و میگفت صنعتی آموختن اورا اولیتر باشد که بغایت درویش بودند و شیخ میخواست تا قرآن آموزد شیخ با پدر و مادر و جدّ ماجراها کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش از همه کودکان حاضر میشد تا بر همه سابق آمد و گفت هرکه در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی باشد و در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت منوّر باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان او روان باشد و هرکه در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند اورا مطیع خوانند امّا کمال شایستگی حکمت اورا دیر دست دهد و گفت در ابتدا که تحصیل علم میکردم خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخرا ملازم باشم دو رکعتی استخاره کردم و سر بسجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ یکی عبد الله خفیف و حارث محاسبی و ابو عمرو بن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم که شخصی بیامد و اشتری با وی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت این کتابها از آن شیخ ابی عبد الله خفیف است و تمام با این اشتر از بهر تو فرستاده است چون بیدار شدم دانستم که حواله بخدمت ویست بعد از آن شیخ حسین آکّار رحمه الله بیامد و کتابهای شیخ ابی عبد الله پیش شیخ آورد یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او اختیار کردم نقلست که پدرش گفت تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد اورا مهمان کنی مبادا که درین کار عاجز شوی شیخ هیچ نگفت تا در ماه رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیك ناگاه یکی در آمد و ده خروار

نان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت اینرا بدرویشان و مسافران صرف کن چون پدر شیخ آن بدید ترك ملامت کرد و قوی‌دل شد و گفت چندانکه توانی خدمت خلائق میکن که حق تعالی ترا ضائع نگذارد نقلست که چون خواست که عمارت مسجد کند مصطفی‌را صلّی الله علیه وسلّم بخواب دید که آمده بود و بنیاد مسجد می نهاد روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرد مصطفی‌را صلّی الله علیه وسلّم در خواب دید که با صحابه آمده بود و مسجدرا فراختر از آن عمارت میفرمود بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد نقلست که چون شیخ عزم حجّ کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت پخته در آن بود شیخ گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمیخورد بعد از آن شیخ گفت چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد با نفس گفت چون در میان جمع نمودی که گوشت نمیخورم چون خالی شوی بتنها خواهی خورد و عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما نیز نذر کرده بود و نمیخورد و شکر نیز نذر کرده بود و نمیخورد وقتی شیخ رنجور بود طبیب شکر فرمود چندانکه جهد کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد نقلست که شیخ وصیّت کرده بود مریدانرا که هرگز هیچ چیز تنها مخورید نقلست که مریدی اجازت خواست که خویشان‌را پرسشی کند شیخ اورا اجازت نداد پس اتّفاق چنان افتاد که برفت و خویشان تباهه پخته بودند وی نیز بموافقت ایشان لقمهٔ چند بخورد چون بخدمت شیخ آمد اتّفاقًا اورا با درویشی مناظره افتاد و جرم بطرف وی شد و جامها که پوشیده بود بغرامت بدرویشان داد و برهنه بماند شیخ چون اورا بدید گفت تباهه بود که کار تو تباه بکرد نقلست که بجهت قوت شیخ قدری غلّه از قدس آورده بودند و آنرا تخم ساخته و در زمینهای مباح بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردندی

و جامهٔ شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی و بغایت متورّع و متّقی بوده است نقلست که در ابتدا اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند چنانکه سبزی گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی و جامه‌پارهای کهنه بر چیدندی و نمازی کردندی و از آن ستر عورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذیقعده سنه ستّ و عشرین و اربعمایة بود عمر شیخ هفتاد و دو سال بوذ و گویند هفتاد و سه قدّس الله سرّه نقلست که دانشمندی در مجلس شیخ حاضر بود چون شیخ از مجلس پرداخت دانشمند بیامد و در دست و پای شیخ افتاد گفت چه بودت گفت بوقتی که مجلس میگفتی در خاطرم آمد که علم من ازو زیادتست و من قوت بجهد می یابم و بزحمت لقمهٔ بدست می آورم و این شیخ با این همه جاه و قبول و مال بسیار که بر دست او گذر میکند ایا درین چه حکمتست چون این در خاطر من بگذشت در حال تو چشم در قندیل افگندی و گفتی که آب و روغن درین قندیل با یکدیگر مفاخرة کردند آب گفت من از تو عزیزتر و فاضلتر و حیات تو و همه چیز بمن است چرا تو بر سر من نشینی روغن گفت برای آنکه من رنجهاء بسیار دیدم از کشتن و درودن و کوفتن و فشردن که تو ندیدهٔ و با این همه در نفس خود میسوزم و مردمانرا روشنائی میدهم و تو بر مراد خود روی و اگر چیزی در بر تو اندازند فریاد و آشوب کنی بدین سبب بالای تو استاده ام و گفت آنچه من می پوشم برای خدا می پوشم و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغولم بستدن صدقات و بدرویشان مقیم و مسافر صرف کردن مرا با ستدن و دادن چکارست مبادا که تقصیری رود و در قیامت بعتاب و حساب آن در مانم خواستم که درویشانرا بگویم که تا هر کس باز بوطن خود روند و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفیرا صلّی الله علیه وسلّم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و مترس نقلست که دو کس بخدمت شیخ آمدند و هر یك‌را از دنیائی

طمع بود و شیخ بر منبر وعظ میگفت در میانهٔ سخن فرمود که هرکه زیارت ابراهیم کند باید که حسبةً للّه‌را بود و هیچ طمع دنیاوی در میان نباشد و هرکه بطمع و غرض دنیائی پیش او رود هیچ ثوابی نخواهـد بود پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که بحق ان خدای که این کلام ویست که آنچه درین کتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آورده ام قاضی طاهر در آن مجلس حاضر بود در خاطرش بگذشت که شیخ زن نخواسته است چگونه او همه اوامر و نواهی بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است و گفت وقتها در صحرا عبادت میکنم چون در سجده سبحان ربّی الأعْلَی میگویم از رمل و کلوخ آن زمین می شنوم که بموافقت من تسبیح می کنند نقلست که جهودی بمسافری شیخ آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز سفره بوی می فرستاد بعد از مدّتی اجازت خواست که برود گفت ای جهود چرا سفر میکنی جایت خوش نیست جهود شرم‌زده شد و گفت ای شیخ چون میدانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرا میکردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که به دو نان نـه ارزد نقلست که امیر ابو الفضل دیلمی بزیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت یا شیخ من ندیم وزیرم فخر الملك مبادا که توبهٔ من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن در مجمع ایشان ترا زحمت دهند و فرو مانی مرا یاد کن پس توبه کرد و برفت بعد از آن روزی در مجلس خمرخوارگان حاضر بود پیش وزیر الحاح میکردنـد تا خمر خورد پس گفت ای شیخ کجائی در حال گربه در میان دوید و آن آلت خمر بشکست و بریخت و مجلس ایشان بهم بر آمد ابو الفضل چون آن کرامات بدید بسیار بگریست وزیر گفت سبب گریهٔ تو چیست حال خود با وزیر بگفت وزیر اورا گفت همچنان بر توبه میباش و دیگر اورا زحمت نداد نقلست که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کنند شیخ فرمود که

هرکه پیش ما توبه کند و توبه بشکند ویرا در دنیا و آخرت عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتّفاق چنان افتاد که توبه بشکستند روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند نقلست که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من ایمن است بر دست من نشست و همچنین روزی آهوئی بیامد و از میان مردم بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارك بر سر آهوی بمالید و گفت قصد ما کرده است پس خادمرا فرمود تا آهو بصحرا برد و رها کرد نقلست که از شیخ بوی خوش آمدی که نه بوی مشك و عود بود هر جا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی نقلست که روزی میگفت عجب دارم از آنکس که جامه پاك دارد و آنرا برنگی می کند که درآن شبهت است یعنی رنگ نیل و چون این می فرمود طیلسانی برنگ نیل داشت پس گفت رنگ نیل این طیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هرکه حساب خود نکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهائم باشد و گفت ذکر حق تعالی بدل فرا گیر و دنیارا بدست چنان مباش که ذکررا بر زبان گیری و دنیارا بدل و گفت بینائی مومن بنور دل بود از آنکه آخرت غیب است و نور دل غیب و غیبرا بغیب توان دید و گفت کمترین عقوبت عارف آنست که حلاوت ذکر از وی بربایند و گفت دنیاداران بندگانرا بعیب جوارح ردّ کنند و بظاهر وی نگرند و حق تعالی بندگانرا بعیب دل ردّ کند و بباطن وی نگرد وَإِذَا رَأَيْتَهُمْ تُعْجِبُكَ أَجْسَامُهُمْ و گفت ای قوم چه بوده است باز گردید از هرچه هست و روی با خداوند خود کنید که شمارا در دنیا و آخرت از وی گزیر نیست و گفت امروز در کازرون بیشتر گبرند و مسلمان اندکند چنانکه ایشانرا می توان شمرد امّا زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندك شوند نقلست

که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست او مسلمان شدند نقلست که مالداری از لشکری بود و بارها شیخرا میگفت تا چیزی از دنیا قبول کند او نمیکرد آخر بشیخ کس فرستاد که چندین بنده بنام تو آزاد کردم و ثواب آن بتو دادم شیخ گفت مذهب ما نه بنده آزاد کردنست بلکه آزاد بنده کردنست برفق و مدارا و گفت مرد آنست که بستاند و بدهد و نیم مرد آنست که بدهد و نستاند و نامرد آنست که ندهد و نستاند و گفت در خواب دیدم که ازین مسجد بآسمان معراجی پیوسته بودی مردم می آمدند و بدآن معراج بآسمان میشدند و گفت حق تعالی این بقعه‌را کرامتی داده است که هرکه قصد زیارت این بقعه کند مقصودی که دارد دینی و دنیائی حق تعالی اورا کرامت کند گفت درین روزی چند در دنیا اگر ترا برهنگی و گرسنگی و ذلّ و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد و بنعیم آخرت رسی و گفت سه گروه فلاح نیابند بخیلان و ملولان و کاهلان و گفت جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بودن باری از دوستان ایشان باشید المرءُ مع من أحَبَّ و گفت جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد و گفت در راه که روی برادرانرا از خود در پیش دار تا خدا ترا در پیش دارد و گفت هیچ گناه عظیم‌تر از آن نیست که کسی برادر مسلمانرا حقیر دارد و گفت مومن تا لذّات دنیا ترك نکند لذّت ذکر حق تعالی نیابد و گفت حق تعالی هر بنده‌را عطائی داد و مرا حلاوت مناجات داد و هر کسی‌را انس بچیزی داد و مرا انس بخود داد و گفت بار خدایا همه کس ترا میخوانند و می طلبند تو کرائی و با کیستی پس گفت إِنَّ اللهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا وَّالَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ حق تعالی با آنکس است که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود چون فرمان وی بشنود در ادای آن بشتابد و چون نهی بیند از آن باز ایستد و گفت جهد آن کن که در میانهٔ شب بر

خیزی و وضو سازی و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگوی لا اله الاّ الله محمّد رسول الله نقلست که روزی شیری بسته در پیش رباط میگذرانیدند شیخ چون بدید گفت ای شیر تا چه گناه کردهٔ که بدین بند و دام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود نکیه مکنید که شیطانرا دامهاء بسیارست که ما آنرا نمی شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده اند اصحاب بگریستند و گفت خداوندا اگر در قیامت با من نیکوئی خواهی کرد مرا بر بالائی بدار و همه دوستان و یاران مرا بمن نمای تا خرّم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت شویم و اگر حال بگونهٔ دیگرست مرا براهی فرست بدوزخ که کس مرا نه بیند تا دشمنان من شادمانی نکنند و گفت هر آنکس که هوای شهوت بر وی غالب است باید که زن کند تا در فتنه نیفتد که اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی و گفت من همچو غرقه ام در دریا که گاه گاه امید خلاص میدارم و گاه از خوف هلاك می ترسم و گفت حق تعالی میفرماید ای بندهٔ من از همه عالم اعراض کن و روی بحضرت ما آور که ترا از من در کلّ حال ناگزیرست تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی و گفت بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذّت انس و مناجات حق تعالی نچشیده باشد و هرکه این چشید پیوسته سِلْم سِلْم میگوید و گفت چگونه نترسد بنده که اورا نفس از یك جانب و شیطان از یك جانب و او در میانه عاجز و گفت هرکه اورا کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هرگز هر دو حیوتش نیك نبود و گفت هرکه بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هرکه با صالحان دلیری کند و مخالفت ایشان ورزد بنیادش برود و ایمانش با خطر باشد و گفت پرهیزید از آنکه فریفته شوید بدانکه مردم بشما تقرّب کنند و دست شما بوسه دهند

که شما ندانید که در آن چه آفتست و گفت سخی‌را سر کیسه گشاده باشد و دستهای وی گشاده و درهای بهشت گشاده بر وی و بخیل‌را سر کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بر وی و گفت خداوندا نعمتهاء تو بر ما بیشمارست از جملهٔ آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میکنم و بدل شکر تو میگویم و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از فضل تو است و گفت هرکه دست دراز کند تا برادری مسلمان‌را بزند از من نیست و گفت پیش چهار کس دست تهی مروید پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چون دست خود بینی که بمخالفت مشغولست و زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح بموافقت هوای نفس الهام و کشف غطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عامّ‌را و عتاب کند خاصّ‌را و تا ما دام که عتاب میکند هنوز محبّت باقی است نقلست که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوك سپرد شیخ اورا گفتی ای فرزند تصوّف کاری سخنست گرسنگی باید کشید و برهنگی و خواری و با این همه روی تازه داری اگر سر این همه داری بطریقت در آی و اگر نه بکار خود مشغول باش و گفت پیری گفته است در اخلاص یك ساعت رستگاری جاویدست ولیکن عزیز است و گفت بترسید و با هیچکس بد مکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بگمارد تا با وی مکافات آن کند در بدی کما قال الله تعالی إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا و گفت حق تعالی‌را شرابست در غیب که در سحر اولیارا بدهد و چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب مستغنی گردند و گفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدای نبود و شیخ این دعا گفتی اللهمّ اجعلْ هذه البقعة عامرةً بذکرك واولیائك واصفیائك الی الابد واجعلْ قوتنا وقوتهم یومًا بیومٍ من الحلال

من حيث لا يُحتسب اللهمّ اجعلْنا من المتحابّين فيك ومن المتباذلين فيك ومن المتزاورين فيك بحرمت نبيّك محمّد المصطفى صلوات الله وسلامه عليه وانظرْ الى حوائجه كما ينظر الارباب فى حوائج العبيد والى ما يعمله من الذنوب اللهمّ أغْننا بحلالك عن حرامك وبفضلك عمّن سواك وبطاعتك عن معصيتك يا من اذا دُعى اجاب واذا سُئل اعطى هبْ لنا من لدنك رحمةً وهيّئْ لنا من امرنا رشدًا اللهمّ أغْننا عن باب الاطبّاء وعن باب الامراء وعن باب الاغنيا اللهمّ لا تجعلْنا بثناء الناس مغرورين ولا عن خدمتك مهجورين ولا عن بابك مطرودين ولا بنعمتك مستدرجين ولا من الذين يأكلون الدنيا بالدين وارحمْنا يا ارحم الراحمين وصلّى الله على خير خلقه محمّدٍ وآله اجمعين الطيّبين الطاهرين وسلّم تسليمًا دائمًا ابدًا كثيرًا برحمتك يا ارحم الراحمين و گفت الٰهى ابراهيم خليل تو عليه السلام از حضرت تو در خواست كه رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ رَبَّنَا لِيُقِيمُوا الصَّلٰوةَ فَاجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ وَارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُونَ و دعاى وى اجابت كردى و اگر من ابراهيم خليل نيستم تو ربّ جليل هستى من نيز دعا ميكنم و از تو در ميخواهم اللهمّ ان تجعل هذا الوادى القفر والمكان الوعر اهلاً عامرًا بذكرك واوليائك من عبادك واصفيائك و اگر اين مكان مكان مكّه نيست بارى از وادى قفر خالى نيست از خيرانش خالى مگردان و اهل اين بقعه را ايمن گردان در دنيا و آخرت و از مكر شيطان نگاهدار اللهمّ اجعلْ دعائى مرفوعًا ونداى مسموعًا واجعلْ افئدةً من الناس تهوى اليهم وهممهم واقفةً عليه حتّى يتّصل فيه الخيرات ويدوم اقامة الطاعات و گفت من چگونه از حق تعالى نترسم و حبيب و خليل و كليم صلوات الله عليهم اجمعين ترسنده بودند و روح عليه السلام ترسنده است و گفت اهل دنيا متاع دنيا دوست ميدارند و من ذكر خداى و قران خواندن دوست ميدارم و گفت در معنى اين حديث كه إنّ الشيطان يجرى مجرى الدم گفت

ازآنکه شیطان پلیدست و خون پلید پلید در پلید گذرد امّا ذکر حق تعالی پاکست و روح پاك پاك در پاك گذرد و گفت کرامت هر کسی آنست که حق تعالی بر دست او براند از خیرات و هر آنکس که بر دست وی چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری نرود آن کرامت ویست و پرسیدند که دوست نجاست و پلیدی از دوست باز میدارد چونست که حق تعالی بندهٔ مومن‌را بگناه آلوده میکند چه سرّست درین گفت این از جملهٔ حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور شود قدر صحّت و عافیت بداند و گفت عبارت حظّ نفس است و اشارت حظّ روح عبارت از آن بدنست و اشارت از آن روح و پرسیدند که چون رزق مقسومست سوال و طلب از حق تعالی چراست گفت تا عزّ و شرف مؤمن ظاهر شود کما قال لو اعطیتك من غیر مسئلةٍ لم یظهر کمال شرفك فأمرتك بالدعاء لتدعونی فأجیبك و گفت لباس تقوی مرقّع است ازآنکه از دیدن صاحب مرقّع امنی و ذوقی حاصل میشود نقلست که روزی شیخ میگذشت و مردم زیارت میکردند طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ کودکان بی عقل ترا چگونه میشناسند و زیارت می کنند گفت از آنکه در شب این طفلکان در خواهند من بدعای خیر و صلاح ایشان استاده ام و گفت نهایت مجاهده آنست که ببخشند هر جدّی که دارند بر آنکس که هیچ جدّی ندارد یعنی حق تعالی و غایت آن بذل روحست و گفت ایمان خاصّ است و اسلام عامّ است و پرسیدند اگر اصحاب سلاطین و متعلّقان ایشان چیزی بشیخ آورند و گویند از وجه حلالست قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترك صلاح خود کرده اند چون در بند صلاح نیند چگونه صلاح دیگری نگاهدارند و گفت هرکه بغیر از حق تعالی و خدمت وی

عزّتی طلبد از دنیا نرود تا هم بدآن طلب عزّت خوار شود و شیخ این شعر بسیار خواندی

مُصاحَبَةُ ٱلْغَريبِ مَعَ ٱلْغَريبِ * كَمَنْ بَنَّى ٱلْبِناءَ عَلَى ٱلثُّلوجِ
فَذابَ ٱلثَّلْجُ وٱنْهَدَمَ ٱلْبِناءُ * وَقَدْ عَزَمَ ٱلْغَريبُ عَلَى ٱلْخُروجِ

کازرونی دلی دو مهر نورزت دو دل فدلی نبوت خوش بود مهر آن فرما گشت گوشت و پوست فبروت و گفت باید که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای تو کت لوش چون من هست وی من کم کس چون تو نیست و گفتی بهت بود ار توئی من الست مکرم فبواد یکی ردین و گفت باید که پیوسته به تحصیل علوم شرعی مشعول باشی که اهل طریقت و حقیقت‌را در همه حال از علوم گزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کن و هرچه دانی پنهان مکن و پیوسته در طلب رضاء حق تعالی باش و جهد کن تا آن علم بعمل آوری و اگر نه چون کالبدی بی روح زینهار و صد زینهار تا بعلم هیچ چیز از حطام دنیا طلب نکنی و بپرهیز از آنکه عمل و علم ترا پیشه بود که بدآن جذب کنی و مصطفی صلّی الله علیه وسلّم فرمود که هرکه بعمل آخرت طلب دنیا کند آبرویش برود و نامش بنیکی نبرند و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هرکه بکار دنیا طلب آخرت کند اورا در آخرت هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن نیست در طعام و لباس که عمل حرام‌خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند و باید که پیوسته در لباس مسکنت باشی و ترك زینت و تجمّل کنی و بدان که عزّ تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلّی الله علیه وسلّم فرمود که بدترین امّت من آن گروهند که تنهای ایشان در نعمت رُسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلّی الله علیه وسلّم فرمود که حق تعالی

پیوسته نگاهدار این امّت است تا ما دام که سه کار نکرده باشند یکی نیکان بزیارت بدان نشده باشند و بهتران مر بدترانرا بزرگ نداشته باشند و از اقاربان اهل طریقت و اهل متابعت سنّت با امیران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعالها کنند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان گارد و جبّاری بدیشان مسلّط کند تا پیوسته ایشان‌را میرنجاند و زینهار تا بزنان نامحرم و امردان نظر نکنی که آن تیریست از تیرهای شیطان و قطعًا با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر معروف فرو مگذار و نصیحت اصحاب میکن و جهد کن که بامداد و شبانگاه بقران خواندن مشغول باشی که رحمت بر خوانندهٔ قران و مستمع می بارد و جهد کن که بر نماز شب مواظبت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد بر تو باد که پیوسته از مردمان عزلت گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان ترا در بی‌دادیها و رسوائیها نیفگند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و بخدمت خلق خدای مشغول باش نقلست که چون وفات شیخ نزدیك رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ و شیخ فرمود که بزودی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهار چیز وصیّت میکنم آنرا قبول کنید و بجای آورید که اوّل هر آنکس که بخلافت بجای من بنشیند اورا با وقار و تمکین دارید و فرمان او برید و در بامداد مداومت درس قران کنید و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کنید تا ویرا باعزاز و تمکین فرود آرید و رها مکنید که بگوشهٔ دیگر نشیند و دل با یکدیگر راست کنید نقلست که جریدهٔ داشت که نام توبه‌کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود وصیت کرد تا با شیخ در قبر نهادند نقلست که بعد از وفات شیخ‌را در خواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت اوّل کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن تذکره نوشته بود جمله‌را بمن بخشید و شیخ گفتی خداوندا هر آن کس که بحاجتی نزدیك من آید و زیارت من در یابد مقصود

و مطلوب وی روان گردان و بر وی رحمت کن قدّس الله روحه العزیز

ذکر ابو العبّاس سیّاری رحمة الله علیه

آن قبلهٔ امامت آن کعبهٔ کرامت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب متواری شیخ عالم ابو العبّاس سیّاری رحمة الله علیه از ایمّهٔ وقت بوذ و عالم بعلوم شرایع و عارف بحقایق و معارف و بسی شیخرا دیده بوذ و ادب یافته و اظرف قوم بوذ و اوّل کسی که در مرو سخن از حقایق گفت او بوذ و فقیه و محدّث و مرید ابو بکر واسطی بوذ و ابتداء حال او جنان بوذ که از خاندان علم و ریاست بوذ و در مرو هیچ کسرا در جاه و قبول بر اهل بیت او تقدّم نبوذ و از بذر میراث بسیار یافته جمله‌را در راه خدا صرف کرد و دوتاء موی بیغامبر علیه السلام داشت آنرا باز گرفت حق تعالی ببرکات آن اورا توبه داذ و با ابو بکر واسطی افتاذ و بدرجهٔ رسید که امام صنفی شذ از متصوفه که ایشانرا سیّاریان گویند و ریاضت او تا حدّی بوذ که کسی اورا مغمزی می کرد شیخ گفت بائی‌را می مالی که هرگز بمعصیت گامی فرا نرفته است نقلست که روزی بدکّان بقّال شذ تا جوز خرذ سیم بداذ صاحب دکّان شاگردرا گفت جوز بهترین گزین شیخ گفت هرکرا فروشی همین وصیّت کنی یا نه گفت نه لیکن از بهر علم تو می گویم گفت من فضل علم خویش بتفاوت میان دو جوز بندهم و ترك جوز گرفت نقلست که وقتی اورا بجبر منسوب کردند از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت حق تعالی آن برو سهل گردانید و سخن اوست که گفت جگونه راه توان برد بترك گناه و آن بر لوح محفوظ بر نبشته است و جگونه خلاص توان یافت از جیزی که بقضا بر تو نبشته بوذ و گفت بعضی از حکمارا گفتند که معاش تو از کجاست گفت از نزدیك آنك تنگ گرداند معاش بر آنك خواهذ بی علّتی و فراخ گرداند

روزی بر آنك خواهد بی علّتی و گفت تاریکی طمع مانع نور مشاهده است و گفت ایمان بنده هرگز راست بنه ایستد تا صبر نکند بر ذلّ همچنانك صبر کند بر عزّ و گفت هرکه نگاه دارد دل خویش‌را با خذاء تعالی بصدق خذاء تعالی حکمت‌را روان گرداند بر زفان او و گفت خطره انبیاراست و وسوسه اولیارا و فکر عوام‌را و عزم فُسّاق‌را و گفت جون حق تعالی بنیکویی نظر کند بر بندهٔ غایبش گرداند در حال از هر مکروهی که هست و جون نظر بخشم کند درو حالتی بدید آید از وحشت که هرکه بوذ ازو بگریزد و گفت سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب بوذ ازو و ازو برسیذند که معرفت جیست گفت بیرون آمذن از معارف و گفت توحید آنست که بر دلت جز ذوق حق نگذرذ یعنی جندان توحیدرا غلبه بوذ که هرجه بخاطر می آید بتوحید فرو می شوذ و برنگ توحید بر می آید جنانك در ابتدا همه از توحید بر خاست و برنگ عدد شذ اینجا همه بتوحید باز فرو شوذ و برنگ احد می گردذ که کُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا الحدیث و گفت عاقلرا در مشاهده لذّت نباشذ زیراکه مشاهدهٔ حق فناست که اندر وی لذّت نیست و ازو برسیذند که تو از حق تعالی جه خواهی گفت هرجه دهذ که گذارا هرج دهی جاءگیر آید و ازو برسیذند که مرید بجه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امرهای شرع و از مناهی باز ایستاذن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر دو گونه است کرامت و استدراج هرجه بر تو بدارذ کرامت بوذ و هرجه از تو زائل شوذ استدراج و گفت اگر نماز روا بوذی بی قران بذین روا بوذی

أَتَمَنَّى عَلَى ٱلزَّمَانِ مَحَالاً * أَن يُرَى فِى ٱلْحَيْوةِ طَلْعَةُ حُرِّ

معنی آنست که از زمانه محالی همی خواستم که در همه عمر خویش آزاذمردی بینم جون وفانش نزدیك رسیذ وصیّت کرد که آن دوتاره موی بیغامبررا

علیه السلام که باز گرفته بودم در دهان من نهید تا بعد از وفات او جنان کردند و خاك او بمَرْوست و خلق بحاجات خواستن آنجا می روند و مهمّات ایشان از آنجا حاصل شوذ و مجرّبست رحمة الله علیه،

ذکر شیخ بو عثمان مغربی رحمة الله علیه

آن ادب خوردهٔ ریاضت آن برورده عنایت آن بیننهٔ انوار طرایق آن دانندهٔ اسرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت عثمان مغربی رحمة الله علیه از اکابر ارباب طریقت بوذ و از جملهٔ اصحاب ریاضت و در مقام ذکر و فکر آیتی بوذ و در انواع علم خطره داشت و در تصوّف صاحب تصنیف بوذ و بسی مشایخ کبار را دیذه بوذ و با نهرجوری و بو الحسن الصایغ صحبت داشته و امام بوذ در حرم مدّتی و در علوّ حال کس مثل او نشان نداذ و در صحّت حکم فراست و قوّت هیبت و سیاست بی نظیر بوذ و صذ و سی سال عمر یافت گفت نگاه کردم در جنین عمری در من هیچ چیز نمانده بوذ که هیجنان بر جاء بوذ که وقت جوانی مگر امل نقلست که در اوّل بیست سال عزلت گرفت در بیابانها جنانك درین مدّت حسّ آدمی نشنید تا از مشقّت و ریاضت بنیت او بگذاحت و جشمهاش بمقدار سوراخ جوال دوزی باز آمذ و از صورت آدمی بگشت و از بعد بیست سال فرمان یافت از حق که با خلق صحبت کن با خوذ گفت ابتدای صحبت با اهل خذا و مجاوران خانهٔ وی بوذ مبارکتر بوذ قصد مکّه کرد مشایخرا از آمذن او بدل آگاهی بوذ باستقبال او بیرون شذند اورا یافتند بصورت مبدل شذه و بحالی گشته که جز رمق خلق چیزی نمانده گفتند یا ابا عثمان بیست سال بذین صفت زیستی که آدم و آدمیان در بیش کار تو عاجز شذند مارا بگوی تا خوذ جرا رفتی و جه دیذی و جه یافتی و جرا باز آمذی گفت بسکر رفتم و آفت سکر دیذم و نومیذی یافتم بعجز باز آمذم رفته بودم تا اصل برم آخر دست من جز

بفرع نرسید ندا آمد که یا با عثمان گرد فرع میگرد و در حال مستی میباش که اصل بریدن نه کار تست و صحو حقیقی دروست اکنون باز آمدم جملهٔ مشایخ گفتند یا با عثمان حرامست از بس تو بر معبّران که عبارت صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله بدادی نقلست که گفت مرا در ابتداء مجاهده حال جنان بودی که وقت بودی که مرا از آسمان بدنیا انداختندی من دوستر داشتمی ازآن که طعام بایستی خورد یا از بهر نماز فریضه طهارت بایستی کرد زیراکه ذکر من غایب شدی و آن غیبت ذکر بر من دشوارتر از همه رنجها و سخت‌تر بودی و در حالت ذکر بر من چیزها میرفت که نزدیك دیگران کرامت بود ولکن آن بر من سخت‌تر از کبیره آمدی و خواستمی که هرگز خواب نیایـد تا از ذکر باز نمانم نقلست که گفت یکبار با ابو الفارس بودم و آنشب عید بود وی نخفت مرا بخاطر آمد که اگر روغن گاو بودی از برای این دوستان خذای عزّ وجلّ طعامی بساختمی ابو الفارس‌را دیدم که در خواب میگفت که بینداز این روغن گاو از دست و همچنین بر طریق تاکید سه بار میگفت بیذار کردم اورا گفتم این چه بود که تو میگفتی گفت در خواب جنان دیدی که ما بجایی بودیمی بلند و جنانستی که گوییا خواستیم خذایرا عزّ وجلّ دیدن و دلها پُر از هیبت گشته تو در میان ما بودی امّا در دست تو روغن گاو بودی ترا گفتمی که بینداز این روغن گاورا از دست یعنی حجاب تُست نقلست که گفت از غایت حلاوت ذکر نخواستمی که شب بخواب روم حیلتی ساختمی بر سنگ لغزان بمقدار یکقدم در زیر آن وادی و اگر فرو افتادمی باره باره شدمی بس بر جنین سنگی نشستمی تا خوابم نبرد از بیم فرو افتادن وقت بودی که مرا خواب بردی خودرا خفته یافتمی ستان بر جنین سنگی خرد و معلّق در هوا که به بیذاری بر آن دشوارتر توان خفت نقلست که یك روز کسی گفت نزدیك ابو عثمان شدم و با خویش گفتم که مگر ابو عثمان چیزی آرزو خواهد گفت

بسندیده نیست آنکه فرا ستانم که نیز آرزو خواهم و سوال کنم نقلست که ابو عمرو زجّاجی گفت عمری در خدمت شیخ ابو عثمان بودم و جنان بودم در خدمت که یك لحظه بی او نتوانستم بودن شبی در خواب دیدم که کسی مرا گفت ای فلان جند بابو عثمان از ما باز مانی و جند بابو عثمان مشغول گردی و بشت بحضرت ما آوردی و یك روز بیامدم و با مریدان شیخ بگفتم که دوش خواب عجب دیده ام اصحاب گفتند هر یکی که نیز امشب خوابی دیده ایم امّا نخست تو بگوی تا چه دیدهٔ ابو عمرو خواب خود بگفت همه سوگند خوردند که ما نیز بعَیْنه همین خواب دیده ایم و همین آواز از غیب شنیده ایم بس همه در اندیشه بودند که جون شیخ از خانه بیرون آید این سخن باو جگونه گوییم ناگاه در خانه باز شد شیخ از خانه بتعجیل بیرون آمد از غایت عجلت که داشت بای برهنه بود و فرصت نعلین در بای کردن نداشت بس روی باصحاب کرد و گفت جون شنیدید آنجه گفتند اکنون روی از ابو عثمان بگردانید و حق‌را باشید و مرا بیش تفرقه مدهید نقلست که امام ابو بکر فورك نقل کرد که از شیخ ابو عثمان شنیدم که گفت اعتقاد من جهت بود در حق تعالی تا آن وقت که در بغداذ آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزّه است از جهت بس مکتوبی نوشتم بمشایخ مکّه که من در بغداذ بتازگی مسلمان شدم نقلست که یك روز ابو عثمان خادم خودرا گفت اگر کسی ترا گوید معبود تو بر جه حالتست جه گویی گفت گویم در آن حالت که در ازل بود گفت اگر گوید در ازل کجا بود جگویی گفت گویم بذآن جای که اکنون هست نقلست که عبد الرحمن سُلَمی گفت بنزدیك شیخ ابو عثمان بودم کسی از جاه آب میکشید آواز از جرخ می آمد میگفت یا عبد الرحمن میدانی که این جرخ جه میگوید گفتم جه میگوید گفت الله الله گفت هرکه دعوی سماع کند و اورا از آواز مرغان و آواز ددها و از باذ اورا سماع نبود در دعوی سماع دروغ زنست و سخن اوست که بنده در مقام ذکر جون دریا شود ازو

جویها میروذ بهر جایی بحکم خذاوند و در وی حکم نبوذ جز خذای تعالی و همه کون‌را بیند بذآنکه اورا بوذ چنانکه هیچ چیز در کون از آسمان و زمین و ملکوت بر وی بوشیده نماند تا موری که در همه کون بجنبذ بداند و ببیند و حقیقت توحید آنجا تمام شوذ و از ذکر جندان حلاوت بوذ که خواهذ که نیست شوذ و مرگ بآرزو جویذ که طاقت جشیذن آن حلاوت ندارذ نقلست که استاذ ابو القاسم قُشَیْری گفت ابو عثمان جنین بوذ که طاقت لذّة ذکر نداشت خویشتن‌را از خلوت برون انداخت و بگریخت یکبار گفت کلمهٔ لا اله الاّ الله بایذ که ذاکر با علم خوذ بیامیزذ هرچه در دلش آیذ از نیك و بذ او بقوّة و سلطنت این کلمه آن همه‌را دور کند و بذین صمصام غیرت سر آن خیال بر گیرذ ورای این همه است حق تعالی وتقدّس و گفت هر آنکس که انس وی بمعرفة و ذکر خذای تعالی بوذ مرگ آن انس ویرا ویران نکند بلکه جندان انس و راحت زیادة شوذ از آنکه اسباب شوریده از میان بر خیزذ و محبّت صرف بماند گفت بجناب اعظم رفیع دلیل دو چیز است نبوّت و حدیث بس نبوّب مرتفع شذ ختم انبیا بگذشت اکنون حدیث مانده است و راهش مجاهده و ذکر است بس این عمر اندك بهارا در عوض جنین وصال عزیز دانند سخت مختصرست و سخت ارزان بس ای بیچاره چه آورده است ترا بذآنکه این اندك‌بهارا اندر بهای فراق دایم کردی آخر از چه افتاذست این جوانمردی بذین جایگاهی و گفت هرکه خلوت بر صحبت اختیار کند بایذ که از یاذ کردن همه چیزها خالی بوذ مگر از یاذ کردن خذای تعالی و از همه ارادتها خالی بوذ مگر از رضای خذای تعالی و از مطالبت نفس خالی بوذ بجمله اسباب که اگر بذین صفت نباشذ خلوت اورا هلاك و بلا بوذ و گفت عاصی به از مدّعی زیراکه عاصی توبه کند و مدّعی در حال دعوی خویش گرفتار آمذه بوذ و گفت هرکه صحبت درویش از دست بدارذ و صحبت توانگران اختیار کند اورا بمرگ و کوری مبتلا کنند و گفت هرکه

دست بطعام توانگران دراز کند بشره و شهوت هرگز فلاح نیابد و درین عذر نیست مگر کسی‌را که مضطرّ بود و گفت هرکه باحوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع کرد گفتند که فلانی سفر میکند گفت سفر او جنان می باید که از هوا و شهوت و مراد خویش کند که سفر غربت است و غربت مذلّت و مؤمن‌را روا نیست که خودرا ذلیل گرداند برسیدند از خلق گفت قالبها است که احکام قدرت بر ایشان میرود و دلهای خلایق‌را دو روی آفریده شده است یکی جانب عالم ملکوت و دیگری جانب عالم شهادة و آن معارفی که خطوط از اوج قلوبست بر آن روی است که مقابل ملکوتست و آنگاه عکس آن معارف مقدّسه از آن روی بذین روی دیگر زند و آن روی بذین دیگر باز زند تا اورا از هژده هزار عالم خبر دهد و عکس آن حقایق‌را که ضیاء نورست جون فروغ بذین روی زند که عالم شهادتست آنرا نام معرفت شود سؤال کردند از منقطعان راه که بچه چیز منقطع شدند گفت ازآنکه در نوافل و سنن و فرایض خلل آوردند سؤال کردند از صحبت گفت نیکوئی صحبت آن باشد که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود میداری و در آنچه اورا بود طمع نکنی و قبول کنی جفای او و انصاف او بدهی و از وی انصاف طلب نکنی و مطیع او باشی و اورا تابع خود ندانی و هرچه از وی بر تو رسد تو آنرا از وی بزرگ و بسیار شماری و هرچه از تو بذو رسد احقر و اندك دانی و گفت فاضلترین چیزی که مردمان آنرا ملازمت کنند درین طریق محاسبت خویش است و مراقبت و نگاه داشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ جوارح است در تحت اوامر و گفت هیچ کس چیزی نداند تا که ضدّ آن نداند و از برای این است که درست نگردد مخلص‌را اخلاص مگر بعد از آنکه ریارا دانسته باشد و مفارقت از ریا دانسته بود و گفت هرکه بر مرکب خوف نشیند بیکبار نومید شود و هرکه بر مرکب

رجا نشیند کاهل شود ولیکن گاه بر آن و گاه بر این و گاه میان این و آن و گفت عبودیّت اتّباع امر است بر مشاهدهٔ امر و گفت شکر شناختن عجز خود است از کمال شکر نعمت و گفت تصوّف قطع علایق است و رفض خلایق و اتّصال بحقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگست در حال راحت و گفت غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق‌را نبود و گفت عارف از انوار علم روشن گردد تا بدآن عجایب غیب بیند و گفت مرد ربّانی طعام بجهل روز خورد و مرد صمدانی طعام بهشتاذ خورد و گفت مثل مجاهدهٔ مرد در باك کردن دل جنان است که کسی‌را فرمایند که این درخت بر کَنْ هرجند اندیشه کند که بر کند نتواند گوید که صبر کنیم تا قوّت یابیم آنگاه هرجند دیرتر رها کند درخت قوی‌تر گردد و او ضعیف‌تر می شود و بکندن دشوارتر و گفت هرکرا ایمان بوذ با اولیا از اولیاست و گفت اولیا مشهور بوذ امّا مفتون نبوذ نقلست که جون شیخ ابو عثمان بیمار شذ طبیب آوردند گفت مَثَل اطبّاء من مثل براذران یوسف است که برورش دهندهٔ قدرت بوذ و براذران تدبیر در کار او میکردند یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرت است نقلست که بوقت وفات سماع خواست وصیّت کرد که بر جنازهٔ من امام ابو بکر فورك بر من نماز کند این بگفت و وفات کرد علیه الرحمة

ذکر ابو القاسم نصراباذی رَحِمَهُ الله

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن بختهٔ سوخته آن افسردهٔ افروخته آن بندهٔ عالم آزادی قطب وقت ابو القاسم نصراباذی علیه الرحمة سخت بزرگوار بوذ در علوّ حال و مرتبهٔ بلند داشت و سخت شریف بوذ بنزدیك جملهٔ اصحاب و یگانهٔ جهان بوذ و در عهد خوذ مُشار إلَیْه بوذ در انواع علوم خاصّه در روایات عالی و علم احادیث که

در آن مصنّف بوذ و در طریقت نظری عظیم داشت سوزی و شوقی بغایت و استاذ جمیع اهل خراسان بوذ بعد از شبلی و او خوذ مرید شبلی بوذ و روذباری و مرتعش‌را یافته بوذ و بسی مشایخ کبار‌را دیذه بوذ و هیچ کس از متأخّران آن وقت در تحقیق عبادت آن مرتبه نبوذ که اورا بوذ و در ورع و مجاهذه و تقوی و مشاهذه بی همتا بوذ و در مکّه مجاور بوذ اورا از مکّه بیرون کردند از سبب آنکه جندان شوق و محبّت و حیرت برو غالب شذه بوذ که یکروز زنّاری در میان بسته بوذ و در آتشگاه گبران طواف میکرد گفتند آخر این چه حالتست گفت در کار خویش کالیوه گشته ام که بسیاری بکعبه بجستم نیافتم اکنون بَدَیْرش می جویم باشذ که بوئی یابم که جنان فرو مانذه ام که نمیدانم چکنم نقلست که یکروز بنزدیك جهوذی شذ و گفت ای خواجه نیم دانگ سیم بذه تا ازین دکان فقّاعی بخورم القصّه جهل بار می آمذ و نیم درم میجست و جهوذ بدرشتی و زشتی اورا میراند و یك ذرّه تغیّر در بشرهٔ او ظاهر نمیشذ و هر بار که می آمذ شکفته‌تر و خوش وقت‌تر می بوذ و آن جهوذرا از آن همه صبر بر خشونت و درشتی و زشتی او عجب آمذ گفت ای درویش تو چه کسی که از برای نیم درم این همه برِ جفا و خشونت تحمّل کردی که ذرّهٔ از جا نشذی نصراباذی گفت درویشان‌را چه جای از جای شذنست که گاه باشذ که چیزها بر ایشان بر آیذ که آن بار ایشان‌را کوه نتواند کشیذن جون جهوذ آن بدید در حال مسلمان شذ نقلست که یك روز در طواف خلقی‌را دیذ که بکارهای دنیوی مشغول بوذند و با یکدیگر سخن می گفتند برفت بارهٔ آتش و هیزم بیاورد از وی سؤال کردند که چه خواهی کردن گفت میخواهم که کعبه‌را بسوزم تا خلق از کعبه فارغ آیند و بخدای بردازند نقلست که یك روز در حرم باذ میجست و شیخ در برابر کعبه نشسته بوذ که جمله استار کعبه از آن باذ در رقص آمذه بوذ شیخ‌را از آن حال وجد بیذا شذ از جای بر جست و گفت ای

رعنا عروس سرافراز که در میان نشستهٔ و خوذرا جون عروسی جلوه میدهی و جندین هزار خلق در زیر خار مغیلان به تشنگی و گرسنگی در اشتیاق جمال تو جان داذه این جلوه جیست که اگر ترا یکبار بَیْنی گفت مرا هفتاذ بار عَبْدِی گفت نقلست که شیخ جهل بار حج بجا آورده بر توکّل مگر روزی در مکّه سگی دید گرسنه و تشنه و ضعیف گشته و شیخ جیزی نداشت که بوی دهذ گفت که میخرذ جهل حج بیکتا نان یکی بیامذ و آن جهل حجّرا بخریذ به یکتا نان و گواه بر گرفت و شیخ آن نان بسگ داذ صاحب واقعه کار دیذه آن بدید از گوشهٔ بر آمذ و شیخرا مشتی بزذ و گفت ای احمق بنداشتی که کار کردی که جهل حج بیکتا نان بداذی و بذرم بهشت‌را بدو گندم بفروخت که درین یك نان از آن هزار دانه بیش است شیخ جون این بشنید از خجلت گوشهٔ گرفت و سر در کشید نقلست که یکبار بر جبل الرحمة تب گرفت گرمای سخت بوذ جنانکه گرمای حجاز بوذ دوستی از دوستان که در عجم اورا خدمت کرده بوذ ببالین شیخ آمذ اورا دید در آن گرما گرفتار آمذه و تبی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شربت آب سردم می باید مرد این سخن بشنوذ حیران بماند دانست که در گرمای حجاز این یافت نخواهذ شذ از آنجا باز گشت و در اندیشه بوذ انایی در دست داشت جون بر راه برفت میغی بر آمذ در حال ژاله باریذن گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ است آن ژاله در بیش مرد جمع می شذ و مرد در اناء می کرد تا بُر شذ بنزدیك شیخ آمذ گفت از کجا آوردی در جنین گرمابی مرد واقعه بر گفت شیخ از آن سخن در نفس خویش تفاوتی یافت که این کرامت است گفت ای نفس جنان که هستی هستی آب سردت می باید با آتش گرم نسازی بس مردرا گفت مقصود تو حاصل شذ بر گرد و آب‌را ببر که من از آن آب نخواهم خورد مرد آن آب‌را ببرد نقلست که گفت وقتی در بادیه شذم ضعیف گشتم و از خوذ ناامیذ شذم روز بوذ ناگاه جشم بر ماه افتاذ بر

ماه نوشته دیدم فَسَيَكْفِيكَهُمُ ٱللهُ وَهُوَ ٱلسَّمِيعُ ٱلْعَلِيمُ از آن قوی‌دل گشتم نقلست که گفت وقتی در خلوت بودم بسرّم ندا کردند که ترا این دلیری که داده است که لافهای شگرف می زنی از حضرت ما و دعوی می کنی در کوی ما جندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهان شوی جواب دادم که خداوندا اگر بکرم درین دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد ما باری ازین لاف‌زنی و دعوی کردن بای باز نخواهم کشید از حضرت ندا آمد که این سخن از تو شنیدم و بسندیدم و گفت که یکبار بزیارت موسی صلوات الله علیه شدم از یك یك ذرّهٔ خاك او می شنودم که أَرِنِي أَرِنِي و گفت یك روز در مکّه بودم و می رفتم مردیرا دیدم بر زمین افتاده و می طبید خواستم که اَلْحَمْدی بر خوانم و بر وی دم تا باشد که از آن زحمت نجات یابد ناگاه از شکم او آوازی صریح بگوش من بر آمد بگذار این سگ‌را که او دشمن ابو بکر است رضی الله عنه نقلست که روزی در مجلس می گفت جوانی بمجلس او در آمد و بنشست زمانی بود از کمان شیخ تیری بجست و آن جوان نشانه شد جون جوان زخمی کاری بخورد و آواز داد که تمام شد از آنجا بر خاست و بجانب خانه روان شد جون نزدیك والدهٔ خود شد رنگ رویش زرد شد ماذرش جون آن بدید برسید که مگر ترا رنجی رسیده است گفت خاموش که کار از آن گذشته است که تو نبنداری باش تا درین خانه شوم ساعتی حمّالی دو سه بیاور تا مرا بگیرند و بگورستان برند و بیراهنرا بغسّالی بده و قبایم بگورکن و زخمهٔ ربایم بچشم فرو بر و بگوی جنانکه زیستی همچنان بمردی این بگفت و بخانه در آمد و جان بداد نقلست که شیخرا گفتند علی قوّال شب شراب میخورد و بامداد بمجلس تو می آید شیخ دانست که جنانست که ایشان میگویند امّا گوش بسخن ایشان نکرد تا یك روز شیخ بجایی میرفت اتّفاق در راه علی قوّال‌را دید که از غایت مستی افتاده بود شیخ از دور جون آن بدید خودرا نادیده آورد تا یکی از آن قوم بشیخ گفت اینك علی قوّال

شیخ همان کسرا گفت اورا بر دوش خود بر گیر و بخانهٔ خود ببر جنان کرد و ازو می آرند که گفت تو در میان دو نسبتی یکی نسبتی بآدم علیه السلام و نسبتی بحق جون بآدم عم نسبت کردی در میان شهوتها و مواضع آفتها افتادی که نسبت طبیعت بی قیمت بوذ جون نسبت بحق کردی در مقامات کشف و برهان و عصمت و ولایت افتادی آن یك نسبت بآفت بشریّت بوذ و این یك نسبت بحقّ عبودیّت نسبت آدم در قیامت منقطع شوذ و نسبت عبودیّت همیشه قایم تغیّر بذان رو نباشذ جون بندهٔ خوذرا محقّق نسبت کند محلّش این بوذ که ملایکه گویند أَتَجْعَلُ فِيهَا وَمَا لِلتُّرَابِ وَرَبِّ الْأَرْبَابِ و جون بندهرا بخوذی خوذ نسبت کند محلّش این بوذ که گویند يَا عِبَادِي لَا خَوْفٌ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ وَلَا أَنْتُمْ تَحْزَنُونَ گفت بارهای گران حق تعالی بجز از بارگیران حق تعالی نتوانند کشیذن کما قال النبیّ صلّی الله علیه وسلّم إِنَّ لِلَّهِ تعالی أَفْرَاسًا يَرْكَبُهُنَّ جميعًا و گفت هرکه نسبت خویش با حق تعالی درست گردانیذ نیز هرگز اثر نکند در وی منازعت طبع و وسوسهٔ شیطان و گفت هرکه مکنت آن دارذ که حق تعالیرا یاذ کنذ مضطرّ نیست که مضطرّ آن بوذ که اورا هیچ آلت نبوذ که بذآن خذای تعالی یاذ کنذ و گفت هرکه دلالت کنذ درین طریق بعلم مریدانرا فاسد گردانیذ امّا هرکه دلالت کنذ ایشانرا بسرّ و حیات راه نمایذشان بزندگی و گفت گمراه نشذ درین راه هیچ کس مگر بسبب فساد ابتدا که ابتداء فاسد باشذ که بانتها سرایت کنذ و گفت جون ترا چیزی بدید آیذ از حق تعالی نگر زنهار تا بهشت دوزخ باز ننگری و جون ازین حال باز گردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آوری و گفت هرکه در عطا راغب بوذ اورا هیچ مقداری نبوذ آنکه در مُعْطی راغب بوذ عزیز است و گفت عبادت بطلب صفح و عفو از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بوذ

و گفت موافقت امر نیکو است و موافقت حق نیکوتر و هرکرا موافقت حق یك لحظه یا یك خطره دست دهد بهیچ حال بعد از آن مخالفت بر وی نتواند رفت و گفت بصفت آدم علیه السلام خبر دادند گفتند وَعَصَى آدَمُ و جون بفضل خویش خبر دادند گفتند ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَتَابَ عَلَيْهِ و گفت اصحاب الکهف را خداوند تعالی در کلام خود بجوانمردی ذکر فرمود که ایشان ایمان آوردند بخدای عزّ وجلّ بیواسطه و گفت حق تعالی غیور است و از غیرت اوست که باو راه نیست مگر بذو و گفت اشیا که دلالت میکنند ازو میکنند که برو هیچ دلیل نیست جز او و گفت بمتابعت سنّت معرفت توان یافت و بادای فرایض قربت حق تعالی و بمواظبت بر نوافل محبّت و گفت هرکرا ادب نفس نباشد او بادب دل نتواند رسید و هرکرا ادب دل نبود جگونه بادب روح تواند رسید و هرکرا ادب روح نبود جگونه بمحلّ قرب حق تعالی تواند رسیدن بلکه اورا جگونه ممکن بود که بساط حق جلّ وعلارا تواند سپردن مگر کسی که او ادب یافته بود بفنون آداب و امین بود در سرّا و علانیه اورا گفتند که بعضی مردمان با زنان می نشینند و میگویند ما معصومیم از دیدار ایشان گفت تا این تن بر جای بود امر و نهی بر وی بود و ازو برنخیزد و حلال و حرامرا حساب و دلیری نکند بر سنّتها الاّ آنکه از حرمت او اعراض کرده باشد و گفت کار ایستادنست بر کتاب و سنّت و دست بداشتن هوا و بدعت و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بروزها مداومت کردن و رخصت ناجستن و تاویل ناکردن گفتند آنکه پیرانرا بود ترا هست گفت ابو القاسم را نیست امّا درد بازماندگی از آن هست و حسرت نایافت و سوال کردند که کرامت تو چیست گفت آنکه مرا از نصراباذ به نیشابور شورینه کردند و بر شبلی انداختند تا هر سال دو سه هزار آدمی از سبب من و من در میان نه

بخدای تعالی رسیدند گفتند حرمت تو چیست گفت آنکه من از منبر فرو آیم و این سخن نگویم که خودرا سزای این سخن نمی بینم گفتند نقوی چیست گفت آنکه بنده برهیزد از ما سوی الله سؤال کردند از معنی لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ گفت هرکه شکر نعمت حق تعالی کند نعمتش زیادت شود و هرکه شکر مُنْعِم کند محبّتش و معرفتش افزون گرداند و سؤال کردند که ترا از محبّت چیزی هست گفت راست میگوئید ولکن در آن میسوزم و گفت محبّت بیرون نیامذنست از درویشی بر هر حالی که باشی و گفت محبّتی بوذ که موجب او از خون رهانیذن بوذ و محبّتی بوذ که موجب او خون ریختن بوذ و گفت اهل محبّت قایم اند با حق تعالی بر قدمی که اگر گاهی بیش نهند غرق شوند و اگر قدمی باز پس نهند محجوب گردند و گفت قرب بر حقیقت الله است زیراکه جمله کفایت ازوست و گفت راحت بنده ظرفیست بُر از عتاب و گفت هر چیزی‌را قوّتیست و قوّت روح سماع است و گفت هرچه دل یابذ برکات آن ظاهر شوذ بر بدن و هرچه روح یابذ برکات آن بدید آیذ بر دل و گفت زندان تو تنست جون از وی بیرون آمذی در راحت افتاذی هرکجا خواهی می رو و گفت بسیار گرد جهان بگشتم و این حدیث در هیچ دفتری ندیذم الّا در ذلّ نفس و گفت اوّل تذکّر با تمیز بوذ و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق‌را مقام شوقست و هیچ کس‌را مقام اشتیاق نیست و گفت هرکه در حال ایشان بوذ بحالتی رسذ که نه اثر ماند و نه قرار و گفت هرکه خواهد که بمحلّ رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عزّ وجلّ در آنست بر دست گیرد و آنرا ملازمت کند و گفت اشارت از رعونات طبع است که بسرّ قادر نبود بر آنکه آنرا پنهان دارد باشارت ظاهر شود و گفت مروّت شاخیست از فتوّت و آن بر گشتن است از دو عالم و هرچه درو است و گفت تصوّف نوریست از حق دلالت کننده بر حق و خاطریست ازو که اشارت کند

بذو و گفت که رجا بطاعت کشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه نماید و گفت خون زاهدانرا نگه داشتند و خون عارفان بریختند از پیغمبر صلّی الله علیه وسلّم مرویست که بعضی از گورستانها جنان است که در روز قیامت آنرا فریشتگان بر گیرند و در بهشت افشانند بی حساب رسول علیه السلام فرموذ بقیع از آنجمله است مگر بحکم این حدیث شیخ ابو عثمان مغربی رحمة الله علیه که ذکر ایشان پیش گذشته است در بقیع از برای خوذ گور کنده و طیّار ساخته تا جون اورا وقت بآخر رسید دریخا بماندند و مدّتی همجنان بوذ تا روزی ابو القاسم نصراباذی آنجا رسید و آن گور بدید برسید که این خاك از برای که کنده اند گفتند ابو عثمان مغربی برای خوذ کنده است اتّفاقًا در همان شب شیخ ابو القاسم در بقیع گوری فرو برده بوذ برای خوذ تا اورا آنجا دفن کنند و آنرا گوش میداشت شیخ ابو القاسم نصراباذی یك روز بدید گفت مگر کسی خوذرا هم اینجا گوری فرو برده بوذ شبی در خواب دید که جنازها در هوا می بردند و می آوردند برسید که جیست گفتند هرکه اهل این گورستان نیست که اورا اینجا آرند اورا ازینجا بر گیرند و بجای دیگر برند و هرکرا جای دیگر دفن کنند که اهل این گورستان بوذ اورا بذینجا باز آرند و این جنازها که می برند و می آرند آنست بس گفت ابو عثمان این گور که تو فرو بردهٔ که مرا اینجا دفن خواهند کرد خاك تو در نیشابور خواهذ بوذ ابو عثمان‌را از آن سخن اندك غباری بنشست بس جنان افتاذ که اورا از خانه بدر کردند ببغداذ آمذ بس سببی افتاذ که از بغداذ برَیْ آمذ و باز سببی افتاذ که از ری بنیشابور آمذ و در نیشابور وفات کرد و بر سری حیره در خاك کردند و امّا آن خواب که از شیخ ابو القاسم نقل میکنند ممکن است که آن کسی دیگر است که دیده است نه نصراباذی و روایت مختلف است نقلست که استاذ اسحق زاهد مردی بوذ که سخن مرگ بسیار گفتی و او زاهد خراسان بوذ و شیخ ابو القاسم نصراباذی با

او داوری کردی و گفتی که یا استاذ جند از حدیث مرگ کنی و از کجا بذیجا افتاذهٔ جرا حدیث شوق و محبّت نگویی و استا اسحق همآن میگفت جون شیخ ابو القاسمرا وفات نزدیك رسید در آن وقت بشهر مدینه بوذ یکی از نیشابور بر سری بالین او بوذ اورا گفت که جون بنیشابور باز رسی استاذ اسحقرا بگوی که نصراباذی میگوید هرجه گفتی از حدیث مرگ همجنان که مرگ صعب کاریست و بیوسته از مرگ می اندیش و یاذ میکن نقلست که جون ابو القاسم وفات کرد اورا در آن گور که شیخ ابو عثمان مغربی کنده بوذ در آنجا دفن کردند نقلست که بعد از وفات او یکی از مشایخ اورا بخواب دید گفتند ای شیخ خذای تعالی با تو جکرد گفت با من عتابی نکرد جنانکه جبّاران کنند و بزرگواران امّا ندا کرد که یا ابا القاسم بس از وصال انفصال گفتم نه یا ذا الجلال لاجرم مرا در لحد نهاذند باحد رسیذم رحمة الله علیه،

ذکر ابو العبّاس نهاوندی رحمة الله علیه

آن محتشم روزگار آن محترم اخیار آن کعبهٔ مروّت آن قبلهٔ فتوّت آن اساس خرذمندی شیخ ابو العبّاس نهاوندی رحمة الله علیه یگانهٔ عهد و معتبر اصحاب بوذ و در تمکین قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شانی عظیم داشت نقلست که شیخ خوذ گفت که در ابتدا که مرا ذوق این کار شذ و درد این طلب جان من گرفت مرا بمراقبت اشارت شذ و ازو می آرند که گفت در ابتدا که مرا درد این حدیث بگرفت دوازده سال علی الدوام سربگریبان فرو برده بوذم تا گوشهٔ دلم بمن نموذند تا وقتی بر زبان او میرفت که عالم همه در آرزو آیند که حق یك ساعت ایشانرا بوذ و من در آرزوی آنم که یك ساعت مرا با من باز دهذ و مرا با من باز گذارذ تا من خوذ جه جیزم و کجا ام و این آرزو هرگز بر نمی آیذ و سخن اوست که گفت با خذاوند تعالی بسیار نشینید و با خلق اندك و گفت

آخر درویشی اوّل تصوّف است و گفت تصوّف بنهان داشتن حالست و جاه‌را بذل کردن بر براذران نقلست که یکروز درویشی نزدیك او آمذ و گفت شیخا مرا دعا گوی گفت خذاوند تعالی وقت خوشت بدهاذ گفت که شیخ کلاه دوزی دانستی و گاه گاه بذآن مشغول بوذی و هر کلاه که دوختی بیش از یك درم و یا دو درم نفروختی و آن کس که کلاه او بفروختی یك درم باو داذی تا هرکه اورا بیش آمذی بداذی آن بخستین کسی و یك درم بنان داذی تا بر سری زاویه آمذی و با درویشان بخوردی و بعد از آن بکار کلاه بیشین باقی بوذی کلاه دیگر بدوختی نقلست که شیخرا مریدی بوذ مالدار و زکاتش میبایست داذن یکروز بیش شیخ آمذ و گفت ایّها الشیخ زکوة بکه دهم گفت با هرکسی که دلت قرار گیرذ آن مرد برفت در سری راه درویش دید نابینا که تشنه بوذ و سؤال میکرد و اضطرار ظاهر داشت دلش بر وی قرار گرفت که چشم ندارذ و استحقاق عظیم دارذ آن زکوة و جیزی بوی بدهم درستی زرّ در کیسه داشت بیرون آورد بوی داذ نابینا دست زذ و وزن کرد گران نموذ دانست که زر است شاذمان شذ مرد برفت و بامداذ بذینجا گذر کرد که راه‌گذارش بر وی بوذ دید که آن نابینا با نابینای دیگر میگوید که دیروز خواجهٔ بذینجا گذر کرد و درستی زر بمن بداذ برفتم بفلان خرابات و شب تا روز با فلان مُطربه دی عشرت کردم مرید شیخ جون آن شنید مضطرب شذ و بیش شیخ آمذ و از حال آن نابینا خواست که بگوید شیخ کلاهی فروخته بوذ و بر همان عادت که داشت یك درم با وی داذ گفت برو و هرکه ترا نخست کسی بیش آمذ باو بده مرید آن درم بستاند و برفت در راه نخست کسی که اورا بیش آمذ علوی بوذ زوذ آن درم شیخرا باو داذ و علوی آن درم بستاند و برفت مرد گفت باش تا در عقب او بروم و بنگرم تا او این درم بچه صرف میکند بس در پی او برفت تا علوی بخرابه رسید بآنجا در آمذ کبك مردهٔ از زیر جامه بکشید

و بر آنجا بینداخت و بیرون آمد و مرید گفت ای جوان مرد بخداوند بر تو که راست گوی تا این جه حالست و این جه کبك مرده که بذیجا انداختی گفت بدانکه آنجه بر ما رسیده است اگر بگویم از حق تعالی شکایت کرده باشم امّا جون سوگنـد عظیم داری بضرورت بباید گفتن مردی درویش و عیال‌دارم و امروز هفت روز است که من و اهل و فرزندان طعام نیافته ایم گفتم اگر مرا و اهل مرا صبر باشد طفلان مرا نباشد و این برای ایشان مباح شده است ببرم تا ایشان بخورند و مرا ذلّ سؤال سخت می آمد که برای نفس دست بیش غیر آورم و از وی جیزی طلب کنم و میگفتم خداوندا تو میدانی از حال من و فرزندان من با خبری که اضطرار بکمال رسیده است و مرا از خلق جیزی طلب کردن خوش نمی آید من درین گفتار بودم که تو این درم بمن دادی جون وجه حلال یافتم برفتم و آن مرغ بینداختم و اکنون بردم و این درمرا در وجه قوتی صرف کنم و آن مرد تعجّب کرد و گفت عجب حالی بیش شیخ آمد و بیش ازآنکه با شیخ گوید شیخ گفت ای مرد این روشن است که تو با عوان معامله کنی و با ظالمان خریذ و فروخت لاجرم مالی که گرد آید از حرام بود و زکوة آن بجنین مرد روذ که با شراب دهذ که اصل کار در معامله است و گوش بدخل و خرج داشتن که هرجه بدهی بجایگاه افتذ جنانکه این درم که من از کسب خود بیذا کرده ام تا لاجرم سزاوار علوی شذ و حق بمستحقّ رسید نقلست که ترسایی در روم شنیده بود که بمیان مسلمانان اهل فراست بسیار است از برای امتحان از آنجا بجانب دار السلام روان شذ مرقّع در بوشید و خودرا بر شبیه صوفیان براه آورد و عصا در دست می آمد تا بخانقاه شیخ ابو العبّاس قصّاب در آمد جون بای بخانقاه در آورد شیخ مردی تند بود جون نظرش بر وی افتاذ گفت این بیگانه کیست در کار آشنایان جه کار دارذ ترسا گفت یکی معلوم شذ از آنجا بیرون آمد و رو بخانقاه شیخ ابو العبّاس نهاوندی نهاذ و آنجا نزول کرد

معلوم شیخ کردند و هیچ نگفت و اورا التفات بسیار نمود چنانکه ترسارا از آن حسن خلق او خوش آمد و چهار ماه آنجا بماند که با ایشان وضو میساخت و نماز میگذاشت و بعد از چهار ماه بای‌افزار در بای کرد تا بروذ شیخ آهسته در گوش او گفت که جوانمردی نباشذ که بیایی با درویشان نان و نمك بخوری و بایشان صحبت داری و بآخر همچنانکه آمدهٔ بروی یعنی بیگانه آیی و بیگانه روی آن ترسا در حال مسلمان شذ و آنجا مقام کرد و بکار مردانه بر آمذ تا در آن کار بجدّی رسید که چون شیخ وفات کرد اصحاب اتّفاق کردند و بر جای شیخ بنشاندند رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو سعید ابو الخیر

آن فانی مطلق آن باقی بر حق آن محبوب الهی آن معشوق نامتناهی آن نازنین مملکت آن بستان معرفت آن عرش فلك سَیْر قطب عالم ابو سعید ابو الخیر قدّس الله سرّه بادشاه عهد بود بر جملهٔ اکابر و مشایخ و از هیچ کس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که ازو و هیچ شیخرا چندان اشراف نبود که اورا در انواع علوم بکمال بود و چنین گویند که در ابتدا سی هزار بیت عربی خوانده بود و در علم تفسیر و احادیث و فقه و علم طریقت حظّی وافر داشت و در عیوب نفس دیدن و مخالفت هوا کردن باقصی الغایت بود و در فقر و فنا و ذلّ و تحمّل شانی عظیم داشت و در لطف و سازکاری آیتی بود خاصّه در فقر ازین جهت بود که گفته اند هرجا که سخن ابو سعید رود همه دلهارا وقت خوش شود زیراکه از ابو سعید با وجود ابو سعید هیچ نمانده است و او هرگز من و ما نگفت همه ایشان گفت من و ما من بجای ایشان میگویم تا سخن فهم افتد و پدر او ابو الخیر نام داشت و عطّار بود نقلست که پدرش دوستدار سلطان محمود غزنوی بود چنانکه سرائی ساخته بود و جمله دیوار آنرا صورت

محمود و لشکریان و فیلان او نگاشته شیخ طفل بود گفت یا بابا از برای من خانهٔ باز گیر ابو سعید همه آن خانه‌را الله بنوشت پدرش گفت این چرا می نویسی گفت تو نام سلطان خویش می نویسی و من نام سلطان خویش پدرش‌را وقت خوش شد و از آنچه کرده بود پشیمان شد و آن نقشهارا محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد نقلست که شیخ گفت آن وقت که قران می آموختم پدر مرا بنماز آدینه برد در راه شیخ ابو القاسم گرگانی که از مشایخ کبار بود پیش آمد پدرم‌را گفت که ما از دنیا نمی توانستیم رفت که ولایت خالی میدیدیم و درویشان ضایع می ماندند اکنون این فرزندرا دیدم ایمن گشتم که عالم‌را ازین کودك نصیب خواهد بود پس گفت چون از نماز بیرون آئی این فرزندرا پیش من آور بعد از نماز پدر مرا بنزدیك شیخ برد بنشستیم طاقی در صومعهٔ او بود نیك بلند پدر مرا گفت ابو سعیدرا بر کتف گیر تا قرص‌را فرود آرد که برآن طاقست پدر مرا در گرفت پس دست برآن طاق کردم و آن قرص‌را فرود آوردم قرص جوین بود گرم چنانکه دست مرا از گرمی آن خبر بود شیخ دو نیم کرد نیمهٔ بمن داد گفت بخور نیمهٔ او بخورد پدر مرا هیچ نداد ابو القاسم چون آن قرص بستد چشم پر آب کرد پدرم گفت چونست که ازآن مرا هیچ نصیب نکردی تا مرا نیز تبرّکی بودی ابو القاسم گفت سی سالست تا این قرص بر آن طاقست و با ما وعدی کرده بودند که این قرص در دست هر کس که گرم خواهد شد این حدیث بر وی ظاهر خواهد بودن اکنون ترا بشارت باد که اینکس پسر تو خواهد بود پس گفت این دو سه کلمهٔ ما یاد دار لَئِنْ تَرُدَّ هِمَّتَك مع الله طَرْفَةَ عینٍ خیرٌ لك ممّا طلعتْ علیه الشمس یعنی اگر یك طرفة العین همّت با حق داری ترا بهتر از آنکه روی زمین مملکت تو باشد و یکبار دیگر شیخ مرا گفت که ای پسر خواهی که سخن خدا گوئی گفتم خواهم گفت در خلوت این میگوی شعر

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد * احسان ترا شمار نتوانم کرد

گر بر تن من زبان شود هر موئی * یك شکر تو از هزار نتوانم کرد

همه روز این بیت میگفتم تا ببرکت این بیت در کودکی راه حق بر من گشاده شد و گفت یکروز از دبیرستان می آمدم نابینائی بود مارا پیس خود خواند گفت چه کتاب میخوانی گفتم فلان کتاب گفت مشایخ گفته اند حقیقتُ اَلعِلْمِ ما کُشِفَ علی السرایر من نمیدانستم حقیقت معنی چیست و کشف چه بود تا بعد از شش سال در مرو پیش عبد الله حصیری تحصیل کردم چون وفات کرد پنج سال دیگر پیش امام قفّال تحصیل کردم چنانکه همه شب در کار بودی و همه روز در تکرار تا یکبار بدرس آمدم چشمها سرخ کرده قفّال گفت بنگرید تا این جوان شبانه در چکار است و گمان بد بردی پس نشسته گوش داشتم خودرا نگونسار کرده بودم و در چاهی ذکر میگفتم و از چشم من خون می افتاد تا یکروز استاد ازآن معنی با من کلمه بگفت از مرو بسرخس رفتم و با بو علی زاهد تعلّق ساختم و سی روز روزه داشتی و در عبادت بودی و گفت یکروز رفتم شیخ لقمان سرخسی‌را دیدم بر تل خاکستر نشسته و پارهٔ پوستین کهنه میدوخت و چوبی و ابریشم چند برو بسته که این ربابست و گرداگرد او نجاست انداخته و او از عقلای مجانین بود چون چشم او بر من افتاد پارهٔ نجاست بشورید و بر من انداخت من سینه پیش او داشتم و آنرا بخوشی قبول کردم گفتم که پارهٔ رباب زن پس گفت ای پسر برین پوستینت دوزم گفتم حکم تراست بخیهٔ چند بزد و گفت اینجات دوختم پس بر خاستم و دست من بگرفت و می برد در راه پیر ابو الفضل حسن که یگانهٔ عهد بود پیس آمد و گفت یا ابو سعید راه تو نه اینست که میروی براه خویش رو پس شیخ لقمان دست من بدست او داد و گفت بگیر که او از شما است پس من بدو تعلّق کردم پیر ابو الفضل گفت ای فرزند صد و بیست چهار هزار پیغمبر که آمدند مقصود همه یك سخن بود گفتند با خلق بگوئید که الله یکیست اورا شناسید اورا باشید کسانی

که این معنی دادند این کلمه می گفتند تا این کلمه گشتند این کلمه بر ایشان پدید آمد و از آن گفتن مستغنی شدند و درین کلمه مستغرق گشتند و این سخن مرا صید کرد و آن شب در خواب نگذاشت دیگر روز بدرس رفتم ابو علی تفسیر این آیت میگفت قُلِ ٱللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ بگوی که خدا و باقی همرا دست بدار و آن ساعت دری در سینهٔ ما گشادند و مرا از من بستدند و امام ابو علی آن تغیّر بدید گفت دوش کجا بودهٔ گفتم که نزدیك پیر ابو الفضل گفت اکنون بر خیز که حرام شد ترا ازآن معنی بدین سخن آمدن پس بنزدیك پیر شدم واله و متحیّر همه این کلمه گشته چون پیر مرا دید گفت مستك شدهٔ هی ندانی پس و پیش گفتم یا شیخ چه فرمائی گفت در آی و همنشین این کلمه باش که این کلمه با تو کارها دارد مدّتی درین کلمه بودم پیر گفت اکنون لشکرها بر سینهٔ تو تاختن آورد و ترا بردند بر خیز و خلوت طلب کن و بمهنه آمدم و سی سال در کنجی بنشستم پنبه بر گوش نهادم و میگفتم الله الله هر گاه که خواب یا غفلتی در آمدی سیاهی با حربهٔ آتشین از پیش محراب پدید آمدی با هیبتی بانگ بر من زدی گفتی قُلِ ٱللّٰهُ تا همه ذرّهای من بانگ در گرفت که الله الله نقلست که درین مدّت یکی پیرهن داشت هر وقت که بدریدی پارهٔ بر وی دوختی تا بیست من شده بود و صایم الدهر بودی هر شب بیك نان روزه گشادی و درین مدّت شب و روز نخفت و بهر نماز غسلی کردی رو بصحرا نهادی و گیاه میخوردی پدرش اورا طلبیدی و بخانه آوردی و او باز میگریختی و رو بصحرا می نهادی نقلست که پدر شیخ گفت که من در سرای بزنجیر محکم کردمی و گوش میداشتمی تا ابو سعید سر باز نهادی گفتمی که در خواب شد من نیز بخفتمی شبی در نیم شب از خواب در آمدم ابو سعیدرا ندیدم بر خاستم و طلب میکردم در خانه نبود و زنجیر همچنان بسته بود پس چند شب گوش داشتم وقت صبح در آمدی آهسته بجامهٔ خواب رفتی و

بر وی ظاهر نمیکردم آخر شبی اورا گوش داشتم چندانکه میرفت من بر اثر آن میرفتم تا برباطی رسید و در مسجد شد و در فراز کرد چوبی در پس در نهاد از بیرون نگاه میکردم در گوشهٔ آن مسجد در نماز ایستاد چون از نماز فارغ شد چاهی بود رسنی بر پای خود بست و چوب بر سر چاه نهاد و خویشتنرا بیاویخت و قرانرا ابتدا کرد تا سحر ختم تمام کرده بود آنگاه بر آمد و در رباط بوضو کردن مشغول شد من بخانه باز آمدم بر قرار خود بخفتم تا او در آمد چنانکه هر شب سر باز نهاد پس من بر خاستم و خودرا ازو دور داشتم و چندانکه معهود بود اورا بیدار کردم و بجماعت رفتم بعد از آن چند شب گوش داشتم همچنان میکرد چندانکه توانستی و خدمت درویشان قیام نمودی و دریوزه کردی از جهت ایشان و با ایشان صحبت داشتی نقلست که اگر اورا مشکل افتادی در حال بسرخس رفتی معلّق در هوا میان آسمان و زمین و آن مشکل از پیر ابو الفضل پرسیدی تا روزی مریدی از آن پیر ابو الفضل پیررا گفت ابو سعید در میان آسمان و زمین می آید پیر گفت تو آن بدیدی گفت دیدم گفت تا نابینا نشوی نمیری و در آخر عمر نابینا شد نقلست که پیر ابو الفضل ابو سعیدرا پیش ابو عبد الرحمن سُلمی فرستاد تا از دست او خرقه پوشید و نزدیك ابو الفضل باز آمد پیر گفت اکنون حال تمام شد با مَیْهنه باید شد تا خلقرا بخدای خوانی نقلست که ابو سعید هفت سال دیگر در بیابان گشت و کُل کن میخورد و با سباع می بود و درین مدّت چنان بیخود بود که گرما و سرما درو اثر نمیکرد تا روزی بادی و دمهٔ عظیم بر خاست جنانکه بیم بود که شیخرا ضرری رساند گفت این از سرّی خالی نیست روی بآبادانی کرد تا بگوشهٔ دهی رسید خانهٔ دید پیرزنی و پیرمردی در آنجا آتشی کرده و طعامی ساخته بودند شیخ سلام کرد و گفت مهمان میخواهید گفتند خواهیم شیخ در رفت و گرم شد چیزی بخورد و بیاسود پشت بدیوار باز نهاد و بیخود در خواب شد آواز شخصی شنید که میگفت

فلانکس چندین سالست تا کُل کن میخورد و هرگز هیچکس چنین نیاسود پس گفتند برو که ما بی نیازیم بمیان خلق رو تا از تو آرایشی بدلی رسد چون شیخ بمهنه باز آمد خلق بسیار توبه کردند و همسایگان شیخ همه خمر بریختند تا کار بجائی رسید که گفت پوست خربزه که از ما بیفتادی بـه بیست دینار میخریدند و یکبار ستور ما آب بریخت بر سر خویش مالیدند و گفت ما جمله کتابها در خاك کردیم و بر سر آن دکّانی ساختیم که اگر بخشیدی یا بفروختمی دید آن منّت بودی بامکان رجوع بمسئله پس ازآن مارا بماندند که آن نه ما بودیم آوازی آمد از گوشهٔ مسجد که أَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّکَ نوری در سینهٔ ما پدید آمد و حجابها بر خاست تا هرکه مارا قبول کرده بود دیگر باره بانکار پدید آمد تا کار بذآنجا رسید که بقاضی رفتند و بکافری بر ما گواهی دادند و بهر زمین که ما در شدمانی گفتند بشومی این درین زمین گیاه نروید تا روزی در مسجد نشسته بودم زنان بر بام آمدند و خاکستر بر سر من کردند آوازی آمد که أَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّکَ تا جماعتیان از جماعت باز استادند و گفتند این مرد دیوانه شداست تا چنان شد که هرکه در همه شهر بود یك کف خاك روبه داشتی صبر کردی تا ما آنجا رسیدیم بر سر ما ریختی و گفت مارا عزیمت شیخ ابو العبّاس قصّاب پدید آمد که نقیب مشایخ بوذ پیر ابو الفضل وفات کرده بود درقبضی تمام میرفتم در راه پیری دیدم که کشت میکرد نام او ابو الحسن خرقانی بود چون مرا بدیـد گفت اگر حق تعالی عالم پر ارزن کردی و آنگاه مرغی بیافریدی و سوز این حدیث در سینهٔ وی نهادی و گفتی تا این مرغ عالم ازین ارزن پاك نکند تو بمقصود نخواهی رسید و درین سوز و درد خواهی بود ای ابو سعید هنوز روزگاری نبود ازین سخن قبض ما بر خاست و واقعه حلّ شد نقلست که بآمل شد پیش ابو العبّاس قصّاب مدّتی اینجا بود ابو العبّاس اورا در برابر خود خانـه داد و شیخ پیوسته در آن خانه بودی و بمجاهده و ذکر مشغول بودی و چشم بر شکاف در

میداشتی و مراقبت شیخ ابو العبّاس میکردی یکشب ابو العبّاس فصد کرده بود رگش گشاده و جامه‌اش آلوده شده از خانه بیرون آمد او دوید و رگ او ببست و جامهٔ او بستد و جامهٔ خود پیش داشت تا در پوشید و جامهٔ ابو العباس نمازی کرد و هم در شب خشك کرد و پیش ابو العبّاس برد ابو العبّاس گفت ترا در باید پوشید پس جامه بدست خود داد ابو سعید پوشید بامداد اصحاب جامهٔ شیخ در بر ابو سعید دیدند و جامهٔ ابو سعید در بر شیخ تعجّب کردند ابو العبّاس گفت دوش بشارتها رفته است جمله نصیبت این جوانمرد مهنگی آمد مبارکش باد پس ابو سعیدرا گفت باز گرد و بهنه رو تا روزی چند این علم بر در سرای تو برند شیخ با صد هزار فتوح بحکم اشارت باز گشت نقلست که ریاضت شیخ سخت بود چنانکه آنوقت که نکاح کرده بود و فرزندان پدید آمده هم در کار بود تا بحدّی که گفت آنچه مارا می بایست که حجاب بکلّی مرتفع گردد و بت بکلّی بر خیزد حاصل نمیشد شبی با جماعت خانه شدم و مادر ابو طاهررا گفتم تا پای من برشتهٔ محکم باز بست و مرا نگون کرد و خود برفت و در ببست و من قران میخواندم و گفتم ختم کنم همچنان نگونسار آخر خون بروی من افتاد و بیم بود که چشم مرا آفتی رسد گفتم سود نخواهد داشت همچنین خواهم بود مارا ازین حدیث می باید خواه چشم باش خواه مباش و خون از چشم بر زمین چکید و از قران به فَسَيَكْفِيكَهُمُ ٱللّٰهُ رسیده بودم در حال این حدیث فرو آمد و مقصود حاصل شد و گفت کوهی بود و در زیر آن کوه غاری بود که هرکه در آن نگریستی زهره اش برفتی بدانجا رفتم و با نفس گفتم اگر از آنجا فرو افتی بمیری تا نخسپی و جمله قران ختم کنی ناگاه بسجود رفتم خواب غلبه کرد فرو افتادم بیدار شدم خودرا در هوا دیدم زنهار خواستم حق تعالی مرا بر سر کوه آورد نقلست که یکروز زیر درختی بید فرود آمده بود و خیمه زده و کنیزکی ترك پایش می مالید و قدحی شربت بر بالینش نهاده و مریدی پوستینی پوشیده بود و

در آفتاب گرم استاده و از گرما استخوان مرید شکسته می شد و عرق از وی می ریخت تا طاقتش برسید بر خاطرش بگذشت که خدایا او بندهٔ و چنین در عزّ و ناز و من بندهٔ و چنین مضطرّ و بیچاره و عاجز شیخ در حال بدانست گفت ای جوانمرد این درخت که تو می بینی هشتاد ختم قران کردم سر نگونسار ازین درخت در آویخته مریدانرا چنین تربیت میکرد نقلست که رئیس بچهٔرا بمجلس او گذر افتاد سخن وی شنید درد این حدیث دامنش گرفت توبه کرد و زر و سیم و اسباب مبلغ هرچه داشت همه در راه شیخ نهاد تا شیخ هم در آن روز همهرا صرف درویشان کرد و هرگز شیخ از برای فردا هیچ ننهادی پس آن جوانرا روزه بر دوام و ذکر بر دوام و نماز شب فرمود و یکسال خدمت مبرز پاك کردن فرمود و کلوخ راست کردن و یك سال دیگر حمّام تافتن و خدمت درویشان و یك سال دیگر دریوزه فرمود و مردمان برغبتی تمام زنبیل او پر میکردند از آنکه معتقد فیه بود بعد از آن بر چشم مردمان خوار شد و هیچ چیز بوی نمیدادند و شیخ نیز اصحابرا گفته بود تا التفات بدو نمیکردند و اورا میراندند و جفاها میکردند و با وی آمیزش نمیکردند و او همه روز از ایشان می رنجید امّا شیخ با او نیك بود بعد از آن شیخ نیز اورا رنجانیدن گرفت و بر سر جمع سخن سرد با او گفت و زجر کرد و براند او همچنان می بود اتّفاق چنان افتاد که سه روز متواتر بود بدریوزه رفت و مویزی بدو نداد و او درین سه روز هیچ نخورده بود و روزه نگشاده بود که شیخ گفته بود که در خانقاه هیچش ندهند شب چهارم در خانقاه سماع بود و طعامهای لطیف ساخته بودند و شیخ خادمرا گفت که هیچش ندهید و درویشانرا گفت چون بیاید راهش ندهید پس آن جوان از دریوزه باز رسید با زنبیل تهی وخجل و سه شبانروز گرسنه بوده و ضعیف گشته خودرا در مطبخ انداخت راهش ندادند چون سفره بنهادند بر سر سفره جایش ندادند او بر پای می بود و شیخ و اصحاب در وی ننگریستند

چون طعام بخوردند شیخرا چشم بر وی افتاد گفت ای ملعون مطرود بدبخت چرا از پی کاری نروی جوانرا در آن ضعف و گرسنگی بزدند و بیرون کردند و در خانقاه در بستند جوان امید بکلّی از خلق منقطع کرده و مال و جاه رفته و قبول نمانده و دین بدست نیامده و دنیا رفته بهزار نیستی و عجز در مسجدی خراب شد و روی بر خاك نهاد و گفت خداوندا تو میدانی و می بینی که چگونه رانده شدم و هیچ کسم نمی پذیرد و هیچ دردی دیگر ندارم الّا درد تو و هیچ پناهی ندارم الّا تو ازین جنس زاری میکرد و زمین مسجدرا بخون چشم آغشته گردانیده ناگاه آن حال بدو فرو آمد و آن دولت که می طلبید روی نمود و مست و مستغرق شد شیخ در خانقاه اصحابرا آواز داد که شمعی بر گیرید تا برویم و شیخ و یازان میرفتند تا بدآن مسجد جوانرا دید روی بر خاك نهاده و اشك باریدن گرفت چون شیخ و اصحابرا دید گفت ای شیخ این چه تشویش است که بر سر من آوردی و مرا از حال خود شورانیدی شیخ گفت تنها می بایدت که بخوری هرچه یافتی ما بدآن شریکیم جوان گفت ای شیخ از دلت می آید که مرا آن همه جفا کنی شیخ گفت ای فرزند تو از همه خلق امید نبریدی حجاب میان تو و خدا ابو سعید بود و در تو خبر ازین یك بت نمانده بود آن حجاب چنین از برابر تو بر توانست گرفت و نفس تو چنین توانست شکست اکنون بر خیز که مبارکت باد نقلست از حسن مؤدّب که خادم خاص شیخ بود که گفت که در نشابور بودم ببازرگانی چون آوازهٔ شیخ بشنیدم بمجلس او رفتم چون چشم شیخ بر من افتاد گفت بیا که با سر زلف تو کارها دارم و من منکر صوفیان بودم پس در آخر مجلس از جهت درویشی جامهٔ خواست و مرا در دل افتاد که دستار خود بدهم پس گفتم مرا از آمل بهدیّه آورده اند و ده دینار قیمت اینست تن زدم شیخ دیگر بار آواز داد هم در دلم افتاد باز پشیمان شدم همچنین سوم بار کسی در پهلوی من نشسته بود گفت شیخا خدای با بندهٔ سخن گوید

شیخ گفت از بهر دستاری طبری خدای تعالی سه بار باین مرد که در پهلوی تو نشسته است سخن گفت و او میگوید ندهم که قیمت آن ده دینار است و از آمل بهدیّه آورده اند چون این سخن بشنیدم لرزه بر من افتاد پیش شیخ رفتم و جامه بیرون کردم و توبه کردم و هیچ انکاری در دلم نماند هر مال که داشتم همه در راه شیخ نهادم و بخادمی او کمر بستم نقلست که پیری گفت در جوانی بتجارت رفتم در راه مرو چنانکه عادت کاروانی باشد از پیش برفتم و خواب بر من غلبه کرد و از راه بیکسو رفتم و بخفتم و کاروان بگذشت و من در خواب بماندم تا آفتاب بر آمد از جای برفتم اثر کاروان ندیدم که همه راه ریگ بود پارهٔ بدویدم و راه گم کردم و مدهوش شدم چون بخود باز آمدم یك طرف اختیار کردم تا آفتاب گرم شد و تشنگی و گرسنگی بر من اثر کرد و دیگر قوّت رفتن نماند صبر کردم تا شب شد همه شب رفتم چون روز شد بصحرائی رسیدم پر خار و خاشاك و گرسنگی و تشنگی بغایت رسید و گرمائی سخت شد شکسته دل شدم و دل بر مرگ نهادم پس جهد کردم تا خودرا بر بلندی افگنم و گرد صحرا نگریستم از دور سبزی دیدم دلم قوی شد روی بدآن جانب نهادم چشمهٔ آب بود آب خوردم و وضو ساختم و نماز کردم چون وقت زوال شد یکی پدید آمد روی بدین آب آورد مردی دیدم بلندبالای سفید پوست محاسن کشیده و مرقّعی پوشیده بکنار آب آمد و طهارت کرد و نماز بگزارد و برفت من با خود گفتم که چرا باو سخن نکردی پس صبر کردم تا نماز دیگر باز آمد من پیش او رفتم و گفتم ای شیخ از بهر خدا مرا فریاد رس که از نشابورم و از کاروان جدا افتاده و بدین احوال شده دست من بگرفت شیررا دیدم که از آن بیابان بر آمد و اورا خدمت کرد شیخ دهان بگوش شیر نهاد و چیزی بگفت پس مرا بر شیر نشاند و گفت چشم برهم نه هر جا که شیر باستد تو از وی فرود آی چشم برهم نهادم شیر در رفتن آمد و پارهٔ برفت و باستاد و من از وی

فرود آمدم چشم باز کردم شیر برفت قدمی چند برفتم خودرا ببخارا دیدم یك روز بدر خانقاه میگذشتم خلقی بسیار دیدم پرسیدم که چه بوده است گفتند شیخ ابو سعید آمدست من نیز رفتم نگاه کردم آن مرد بود که مرا بر شیر نشانده بود روی بمن کرد و گفت که سرّ مرا تا من زنده ام بهیچ کس مگو که هرچه در ویرانی بینند در آبادانی نگویند چون این سخن بگفت نعرهٔ از من بر آمد و بیهوش شدم نقلست که اوّل که شیخ بنشابور می آمد آن شب سی تن از اصحاب ابو القاسم قُشَیْری بخواب دیدند که آفتاب فرو آمدی استاد نیز آن خواب دید روز دیگر آوازه در شهر افتاد که شیخ ابو سعید میرسد استاد مریدانرا حجّت گرفت که بمجلس او مروید چون شیخ ابو سعید در آمد مریدان که خواب دیده بودند همه بمجلس او رفتند استادرا از آن غباری پدید آمد بزیارت شیخ نیامد و یك روز بر سر منبر گفت که فرق میان من و ابو سعید آنست که ابو سعید خدایرا دوست میدارد و خدای تعالی ابو القاسمرا دوست میدارد پس ابو سعید ذرّهٔ بود و ما کوهی این سخن با شیخ گفتند شیخ گفت ما هیچ نیستیم آن کوه و آن ذرّه همه اوست باستاد رسانیدند که شیخ چنین از بهر تو گفته است استادرا از آن سخن انکاری پدید آمد بر سر منبر گفت هرکه بمجلس ابو سعید رود مهجوری یا مطرودی بود هآن شب مصطفیرا در خواب دید که میرفت استاد پرسید که یا رسول الله کجا میروی گفت بمجلس ابو سعید میروم هرکه بمجلس او نرود مهجوری بود یا مطرودی استاد چون از خواب در آمد متحیّر عزم مجلس شیخ کرد بر خاست تا وضو کند در متوضّا وجودرا از بیرون جامه بدست گرفته بود و استبرا میکرد و وجودرا از بیرون جامه بدست گرفتن سنّت نیست پس فراز شد و کنیزك را گفت بر خیز و لگام و طرف زین بمال پس بامداد بر نشست و عزم مجلس شیخ کرد و مشغلهٔ سگان می آمد که یکدیگررا میدریدند استاد گفت چه بوداست گفتند سگی غریب آمداست سگان محلّه روی در وی آورده اند

و در وی می افتند استاد با خود گفت سگی نباید کرد و در غریب نباید افتاد و غریب نوازی باید کرد اینك رفتم بخدمت شیخ از در مسجد در آمد خلق متعجّب بماندند استاد نگاه میکرد آن سلطنت و عظمت شیخ میدید در خاطرش بگذشت که این مرد بفضل و علم از من بیشتر نیست بمعامله برابر باشیم این اعزاز از کجا یافته است شیخ بفراست بدانست روی بدو کرد و گفت ای استاد این حال آن وقت جویند که خواجه نه بسنّت وجودرا گرفته بود و استبرا کند پس کنیزك‌را گوید بر خیز و طرف زین بمال استاد بیکبارگی از دست برفت و وقتش خوش گشت شیخ چون از منبر فرود آمد بنزدیك استاد شد یکدیگررا در کنار گرفتند استاد از آن انکار بر خاست و میان ایشان کارها بازدید آمد تا استاد بار دیگر بر سر منبر گفت که هرکه بمجلس ابو سعید نرود مهجور و مطرود بود که اگر آنچه اوّل گفتم بخلاف این بود اکنون چنین میگویم نقلست که استاد ابو القاسم سماع‌را معتقد نبود یکروز بدر خانقاه شیخ میگذشت و در خانقاه سماعی بود بر خاطر استاد بگذشت که قوم چنین فاش سر و پای برهنه کرده بر گردند در شرع عدالت ایشان باطل بود و گواهی ایشان نشنوند شیخ در حال کسی از پس استاد بفرستاد که بگو مارا در صف گواهان کیْ دیدی که گواهی نشنوند یا نه نقلست که زن استاد ابو القاسم که دختر شیخ ابو علی دقّاق بود از استاد دستوری خواست تا بمجلس شیخ رود استاد گفت چادری کهنه بر سر کن تا کسی‌را ظن نبود که تو کیستی آخر بیامد و بر بام در میان زنان نشست و شیخ در سخن بود در میان سخن گفت این از ابو علی دقّاق شنیدم و اینك جزوی از اجزای او کدبانو که این بشنید بیهوش شد و از بام در افتاد شیخ گفت خدایا بدین بام باز ببر هم آنجا که بود معلّق در هوا بماند تا زنان بر بامش کشیدند نقلست که در نشابور امامی بود اورا ابو الحسن تونی گفتندی و شیخ‌را سخت منکر بود چنانکه لعنت میکرد و تا شیخ در نشابور بود بسوی

خانقاه یکبار نگذشته بود روزی شیخ گفت اسپرا زین کنید تا بزیارت ابو الحسن تونی رویم جمعی بدل انکار میکردند که شیخ بزیارت کسی میرود که برو لعنت میکند شیخ با جماعتی برفتند در راه منکری بیرون آمد و شیخرا لعنت میکرد و جماعت قصد زخم او کردند شیخ گفت آرام گیرید که خدای برین لعنت بوی رحمت کند گفتند چگونه گفت او پندارد که ما بر باطل ایم لعنت بر آن باطل میکند از برای خدا آن منکر چون این سخن بشنید در دست و پای اسپ شیخ افتاد و توبه کرد گفت دیدید که لعنت که برای خدا کنند چه اثر دارد پس شیخ باز راه کسیرا بفرستاد تا ابو الحسنرا خبر کند که شیخ بسلام تو می آید درویش برفت و اورا خبر کرد ابو الحسن تونی نفرین کرد و گفت او نزد من چکار دارد اورا بکلیسیا می باید رفت که جای او آنجاست درویش باز آمد و حال باز گفت شیخ عنان اسپ بگردانید و گفت بسم الله جنان باید کرد که پیر فرموده است روی بکلیسیا نهاد ترسایان بکار خویش بودند چون شیخرا دیدند همه گرد وی در آمدند که تا بچه کار آمده است و صورت عیسی و مریم قبلهگاه خود کرده بودند شیخ بدآن صورتها باز نگریست و گفت أَأَنْتَ قُلْتَ لِلنَّاسِ اتَّخِذُونِي وَأُمِّيَ إِلٰهَيْنِ مِنْ دُونِ اللّٰهِ تو میگوئی مرا و مادر مرا بخدا گیرید اگر دین محمّد بر حقّست همین لحظه هر دو سجده کنند خدایرا در حال آن هر دو صورت بر زمین افتادند چنانکه رویهایشان سوی کعبه بود فریاد از ترسایان بر آمد و چهل تن زنّار ببریدند و ایمان آوردند شیخ رو بجمع کرد و گفت هرکه بر اشارت پیران رود چنین باشد از برکات آن پیر این خبر به ابو الحسن تونی رسید حالتی عظیم بدو در آمد گفت آن چوب پاره بیارید یعنی محفّه مرا پیش شیخ ببرید اورا در محفّه پیش شیخ بردند نعره میزد و در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد و مرید شیخ شد نقلست که قاضی صاعد که قاضی نشابور بود و منکر شیخ بود و شنیده بود که شیخ گفته که اگر همه عالم خون طلق گیرد ما

جز حلال نخوریم قاضی یکروز امتحانرا دو برهٔ فربه هر دو یکسان یکی از وجه حلال و یکی از حرام بریان کرد و پیش شیخ فرستاد و خود پیش رفت قضارا چند ترك مست بدآن غلامان رسیدند طبقی که برهٔ حرام در آنجا بود از ایشان بزور گرفتند و بخوردند کسان قاضی از در خانقاه در آمدند و یك بریان پیش شیخ نهادند قاضی در ایشان می نگریست بهم بر می آمد شیخ گفت ای قاضی فارغ باش که مردار بسگان رسید و حلال بحلال خواران قاضی شرمزده شد و از انکار بر آمد نقلست که روزی شیخ مستیرا دید افتاده گفت دست بمن ده گفت ای شیخ برو که دستگیری کار تو نیست دستگیر بیچارگان خداست شیخرا وقت خوش شد نقلست که شیخ با مریدی بصحرا بیرون شد در آن صحرا گرگ مردمخوار بود ناگاه گرگ آهنگ شیخ کرد مرید سنگ بر داشت و در گرگ انداخت شیخ گفت چه میکنی از بهر جانی با جانوری مضایقه نتوان کرد و گفت اگر هشت بهشت در مقابلهٔ یکذرّهٔ نیستی ابو سعید افتد همه محو و ناچیز گردد و گفت بعدد هر ذرّه راهیست بحق امّا هیچ راه بهتر و نزدیکتر از آن نیست که راحتی بدل سلطانی رسد که ما بدین راه یافتیم نقلست که درویشی گفت اورا کجا جوئیم گفت کجاش جستی که نیافتی اگر یکقدم بصدق در راه طلب کنی در هرچه نگری اورا بینی نقلست که شیخرا وفات نزدیك آمد گفت مارا آگاه کردند که این مردمان که اینجا می آیند ترا می بینند ما ترا از میان بر داریم تا اینجا آیند مارا بینند و گفت ما رفتیم و سه چیز بشما میراث گذاشتیم رُفت و روی و شُست و شوی و گفت و گوی و گفت فردا صد هزار باشند بی طاعت خداوند ایشانرا بیاموزد گفتند ایشان که باشند گفت قومی باشند که سر در سخن ما جنبانیده باشند نقلست که سخنی چند دیگر میگفت و سر در پیش افگند ابروی او فرو میشد و همه جمع میگریستند پس بر اسپ نشست و بجمله موضعها که شبها

و روزها خلوتی کرده بود رسید و وداع کرد نقلست که خواجه ابو طاهر پسر شیخ بمکتب رفتن سخت دشمن داشتی و از دبیرستان رمیدی یکروز بر لفظ شیخ رفت که هر که مارا خبر آورد که درویشان مسافر میرسند هر آرزو که خواهد بدهم ابو طاهر بشنید بر بام خانقاه رفت دید که جمعی درویشان می آیند شیخرا خبر داد گفت چه میخواهی گفت آنکه بدبیرستان نروم گفت مرو گفت هرگز بروم شیخ سر در پیش افگند آنگاه گفت مرو امّا إنّا فَتَحْنَا از بر یاد گیر ابو طاهر خوش شد و إنّا فَتَحْنَا از بر کرد چون شیخ وفات کرد و چند سال بر آمد خواجه ابو طاهر وام بسیار داشت باصفهان شد که خواجه نظام الملك آنجا حاکم بود خواجه اورا چنان اعزاز کرد که در وصف نیاید و در آن وقت علوی بود عظیم منکر صوفیان بود نظام الملك را ملامت کرد که مال خود بجمعی میدهی که ایشان وضو نمیدانند و از علوم شرعی بی بهره اند مشتی جاهل دست‌آموز شیطان شده نظام الملك گفت چگوئی که ایشان از همه چیز خبردار باشند و پیوسته بکار دین مشغول اند علوی شنیده بود که ابو طاهر قران نمیداند گفت اتّفاقست که امروز بهتر صوفیان ابو طاهر است و او قران نمیداند نظام الملك گفت اورا بطلبیم که تو سورتی از قران اختیار کنی تا بر خواند پس ابو طاهررا با جمعی بزرگان و صوفیان حاضر کردند نظام الملك علویرا گفت کدام سوره خواهی تا خواجه ابو طاهر بر خواند گفت سورهٔ إنّا فَتَحْنَا پس ابو طاهر إنّا فَتَحْنَا آغاز کرد و میخواند و نعره میزد و میگریست چون تمام کرد آن علوی عظیم خجل شد و نظام الملك شاد گشت پس پرسید که سبب گریه و نعره زدن چه بود خواجه ابو طاهر حکایت پدررا از اوّل تا آخر با نظام الملك گفت کسی که بیش از هفتاد سال بیند که بعد از وفات او متعرّضی رخنه در کار فرزندان او خواهد کرد او آن رخنه‌را استوار کند بین که درجهٔ او چگونه باشد پس اعتقاد او از آنچه بود زیادت شد نقلست از شیخ ابو علی بخاری که

گفت که شیخرا بخواب دیدم بر تختی نشسته گفتم یا شیخ ما فَعَلَ الله شیخ بخندید و سه بار سر بجنبانید گفت گوئی در میان افگند و خصمرا چوگان شکست و میزد ازین سو بدآن سو بر مراد خویش والسلام والاکرام

ذکر شیخ ابو الفضل حسن

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی زلل آن خطیر بی خلل آن سوختهٔ حبّ الوطن شیخ ابو الفضل حسن رحمة الله علیه یگانهٔ زمان بود و لطیف جهان و در تقوی و محبّت و معنی و فتوّت درجهٔ بلند داشت و در کرامت و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت‌نما بود و سرخسی بود و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر او بود نقلست که هر وقت که شیخ ابو سعیدرا قبضی بودی گفتی اسپ زین کنید تا بحج رویم بمزار او آمدی و طواف کردی تا آن قبض بر خاستی و نیز هر مرید شیخ ابو سعید که اندیشهٔ حج تطوّع کردی اورا بسر خاك شیخ ابو الفضل فرستادی گفتی آن خاكرا زیارت کن و هفت بار گرد آن طواف کن تا مقصود تو حاصل شود نقلست که کسی‌را شیخ ابو سعید قدّس الله سرّه پرسید که این همه دولت از کجا یافتی گفت بر کنار جوی آب می رفتم پیر شیخ ابو الفضل از آن جانب دیگر میرفت چشمش بر ما افتاد این همه دولت از آنجاست نقلست از امام خرامی که گفت کودك بودم بر درختی توت شدم برگ و شاخ آن میزدم شیخ ابو الفضل میگذشت و مرا ندید و دانستم که از خود غایبست و بدل با حق حاضر بحکم انبساط سر بر آورد و گفت بار خدایا یك سال بیش است تا تو مرا دانگی ندادی تا موی سر باز کنم با دوستان چنین کنند در حال همه اغصان و اوراق درختان زر دیدم گفت عجب کاری همه تعریض ما باعراض است گشایش دلرا با تو سخنی نتوان گفت

بیت

گر من سخنی بگفتم از سرمستی * اشتر بقطار ما چرا بر بستی

نقلست که در سرخس جوانی بود واله گشته و نماز نمیکرد گفتند چرا نماز نمیکنی گفت آب کجاست دستش بگرفتند و بسر چاه بردند و دلو بدو نمودند سیزده شبانروز دست در وی زده بود شیخ ابو الفضل گفت اورا در خانه باید کرد که دور کردهٔ شرع است نقلست که یکروز شیخ لقمان سرخسی نزدیك ابو الفضل آمد اورا دید جزوی در دست گفت درین جزو چه می جوئی گفت همان چیز که تو در ترك این میجوئی گفت پس این خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی که از من همی پرسی که چه می جوئی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیزار گرد تا خلاف برخیزد تا بدانی که من و تو چه می طلبیم نقلست که کسی بنزدیك شیخ ابو الفضل آمد و گفت ترا دوش بخواب دیدم مرده و بر جنازهٔ نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خودرا دیدی که ایشان هرگز نمیرند الا من عاش بالله لا یموت ابدًا نقلست از شیخ ابو سعید ابو الخیر که گفت بسرخس شدم پیر ابو الفضل را گفتم که مرا آرزوی آنست که تفسیر یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ را از لفظ تو استماع کنم گفت تا شب در آید که شب پردهٔ سِرّ بود چون شب در آمد گفت تو قاری باش تا من مذکّر باشم گفت من یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ بر خواندم هفصد تفسیر کرد که مکرّر نبود و یکی بیکی مشابه نشد تا صبح بر آمد او گفت شب برفت و ما هنوز از اندوه و شادی نا گفته و حدیث ما بپایان نرسیده گفتم سِرّ چیست گفت توئی گفتم سِرّ سِرّ چیست گفت هم توئی نقلست که شیخرا گفتند باران نمی بارد دعا کن تا باران بارد آن شب برفی بزرگ بارید روزی دیگر گفتند چه کردی گفت ترینه‌وا خوردم یعنی که من قطبم چون من خنك شدم همه جهان که بر من میگردد خنك شد نقلست که اورا گفتند دعائی کن از برای این سلطان تا مگر به شود که ستمها میرود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت بس خوردم می آید این گفتار یعنی اورا در میان می بینید و از ماضی یاد میکنید و مستقبل‌را یاد میکنید وقت‌را باشید و گفت حقیقت

عبودیّت دو چیز است حسن افتقار بخدای و این از اصول عبودیّتست و حسن اقتدا کردن برسول خدای و این آنست که نفس‌را درو هیچ نصیب و راحت نیست نقلست که چون وفاتش نزدیك رسید گفتند ترا فلان جای در خاك کنیم که آنجا خاك مشایخ و بزرگانست گفت زنهار من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاك کنید بر بالای آن تلّ خواهم آنجا خراباتیان و دوالك‌بازان در خاکند در برابر ایشان مرا در خاك کنید که ایشان برحمت او نزدیکتر باشند که بیشتر آب تشنگانرا دهند رحمة الله علیه

ذکر امام محمّد باقر علیه الرحمة

آن حجّت اهل معاملت آن برهان ارباب مشاهدت آن امام اولاد نبی آن گزیدهٔ احفاد علی آن صاحب باطن و ظاهر ابو جعفر محمّد باقر رضی الله عنه بحکم آنك ابتداء این طایفه از جعفر صادق کرده شد که از فرزندان مصطفی است علیه الصلوة والسلام ختم این طایفه هم بر ایشان کرده می آید گویند که کُنْیت او ابو عبد الله بود و اورا باقر خواندندی مخصوص بود بدقایق علوم و لطایف اشارت و اورا کرامات مشهور است بآیات باهر و براهین زاهر و می آرند در تفسیر این آیت که فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَیُؤْمِنْ بِاللّٰهِ فرموده است که باز دارندهٔ تو از مطالعهٔ حق طاغوت است بنگر تا چه محجوبی بدآن حجاب از وی باز ماندهٔ بترك آن حجاب بگوی که بکشف ابدی برسی و محجوب ممنوع باشد و ممنوعی نباید که دعوی قربت کند نقلست که از یکی از خواصّ او پرسیدند که او شب چون میگذراند گفت چون از شب لختی برود و او از اوراد فارغ شود بآواز بلند گوید الٰهی و سیّدی شب در آمد و ولایت تصرّف ملوك بسر آمد و ستارگان ظاهر شدند و خلایق بخفتند و صوت مردمان بیارامید و مردم از در خلق رمیدند و بایستهای خود بنهفتند و بنوم درها فرو بستند و پاسبانان

بر گماشتند و آنها که بدیشان حاجتی داشتند فرو گذاشتند بار خدایا تو زندهٔ و پایندهٔ و بیندهٔ غنودن بر تو روا نیست و آنکه ترا بدین صفت نداند هیچ نعمت‌را مقرّ نیست تو آن خداوندی که ردّ سایل بر تو روا نباشد آنکه دعا کند از مومنان بر درگاهست سایل‌را باز نداری بار خدایا چون مرگ و گور و حساب‌را یاد کنم چه گونه از دنیا بهرهٔ پس از تو خواهم ازآنکه ترا دانم و از تو جویم از آنکه ترا میخوانم راحتی در حال مرگ بی برگ و عیشی در حال حساب بی عقاب این می گفتی و می گریستی تا شبی اورا کسی گفت یا سیّدی چند گوئی گفت ای دوست یعقوب‌را یك یوسف گم شد چنان بگریست علیه السلام که چشمهایش سفید شد من ده کس از اجداد خود یعنی حسین و قبیلهٔ اورا در کربلا گم کرده ام کم از آن کیْ در فراق ایشان دیدها سفید کنم و این مناجات بعربی بود و بغایت فصیح امّا ترك تطویل کرده معانی آنرا بپارسی آوردیم تا مکرّر نشود و بجهت تبرّك ختم کتاب‌را ذکر او کردیم این بگفت و جان بحق تسلیم کرد رضی الله عنه وعن اسلافه وحشرنا الله مع اجداده و معه آمین یا ربّ العالمین وصلّی الله علی خیر خلقه محمّد وآله اجمعین وَنَجِّنَا بِرَحْمَتِكَ یا ارحم الراحمین

فهرست الرّجال والنساء،

ابرهيم (خليل الله) ٢٤، ٨١ ١٦، ١٠٨ ١٧، ١٢١ ٢٤، ١٣٢ ٩، ١٩٦
١٤، ١٩٧ ٢٢–١١، ٢٠٠،
ابرهيم خواص ١٧، ١١١ ١، ١١٧ ١١–١٢٩ ١٠، ١٥٧–١، ١٤٨،
ابرهيم رقّى ١٤، ٧٦–١٣، ٧٥،
ابرهيم شيبانى (ابرهيم شيبان) ٢٣، ١١٦ ٢٠، ٢٥٧–١٠، ٢٥٥،
ابليس ٢٠–٦، ١٤ ٨–١، ٢٤ ٢٥–١٨، ٢٧ ١٧، ٤١ ١٩، ٥١
٩، ٩٧–١١، ٩٦ ٨، ٩٨ ٢١، ١١٠ ١٦–١١، ١١٤ ٨، ١٢٤
١٨، ١٤٥ ٢، ١٦٨ ٢١–١٨، ١٨٠ ١٤، ١٢، ١٨٦ ٩، ١٨٨
٨، ٢٢٧ ٢٣، ٢٧٠،
احمد اسود ١٩، ١٠٩
احمد حنبل ٧، ٢١١ ٢٠، ٢٥٩،
احمد حوارى ٨، ٤٦،
احمد خضرويه ١، ٨٨ ١٩، ٩١ ٤، ١٠٢،
ابو احمد صغير ٢٢، ١٣٠،
احمد بن عاصم الانطاكى ٣٠، ٣–٢، ١،
احمد كه ١١–٣، ١٢٩،
احمد مسروق ١٦، ١١٦–٤، ١١٥،
احمد مه ١٣–٣، ١٢٩،
احمد نصر ٥، ٢٩٠–١٠، ٢٨٩،
ادريس ٩، ١٢٤،
آدم ١٠، ٦ ٩، ١٤ ٨، ٢٤ ٩، ٣٢ ١٧، ٢٧ ١٣–٨، ٧٤

۱۸، ۸۱، ۹، ۹۷–۱۰۰، ۹۶، ۱۸، ۱۰۴، ۱، ۱۱۱، ۱۰، ۱۷۹
۳۵–۳۲، ۱۸۱، ۱۷، ۱۸۵، ۱۹–۵، ۱۸۶، ۱۶–۱۴، ۲۱۲
۲۲، ۳۲۴، ۱۹، ۲۴۱، ۱۸، ۲۷۰، ۲۱–۱۷، ۲۹۰، ۳، ۳۱۵
۳، ۳۱۶،
ارقام ۱۴–۱۱، ۴۸
اسحاق زاهد ۵، ۳۱۹–۳۴، ۳۱۸،
ابو اسحاق شهریار کازرونی ۲، ۳۰۴–۱۷، ۲۹۱،
اسماعیل ۱۴، ۲۷، ۹، ۱۹۶،
اصحاب الکهف ۵، ۳۱۶
اُوَیْس قرنی ۱، ۲۲۵،
ایاز ۲۰–۷، ۳۰۸،
ایّوب ۱۴، ۲۷،

باقر، رجوع کن به محمّد باقر،
بایزید (بسطامی) ۲۲، ۵، ۱۸، ۷۳، ۲۰، ۱۸۶، ۲۴–۱۰، ۱، ۲۰۱
۹–۵، ۲۰۲، ۲، ۲۰۳، ۱۶، ۲۰۴، ۲۴، ۳۰۸، ۱۴، ۳۱۱
۱۸–۱۲، ۲۳۳، ۲، ۱، ۲۲۵، ۱۴، ۱۲، ۲۲۹، ۷، ۲۴۳، ۱۴، ۲۵۰
۲۱، ۲۵۴، ۱۴، ۲۶۱،
بشر حافی ۷، ۱، ۱۴، ۴۰،
ابو بکر ۲۴، ۴۱، ۸، ۴۴، ۲، ۴۹، ۲۰، ۷۴، ۲۱، ۱۲۰، ۵، ۱۶۵
۱۵، ۲۶۱، ۱۲، ۳۱۴،
ابو بکر خرقی ۱۶، ۲۰۵،
ابو بکر شبلی ۱۹–۱۶، ۱۲، ۲۲، ۱۴، ۲۴، ۱۵، ۱۸، ۲۶، ۱۸، ۴۸
۶، ۴۹، ۲۴–۱۱، ۴۸، ۱، ۴۹، ۲۴–۲۱، ۵۰، ۹، ۵۲، ۱۴، ۷۷
۱۷، ۱۱۱، ۱۱، ۱۳۵، ۹، ۱۳۶، ۱۸، ۱۴۰، ۱۴–۱۱، ۱۴۲

۱۲–۸، ۱۴۵، ۱۸۲–۸، ۱۶۰، ۱۷ ۱۸۸، ۲۴، ۲۳، ۲۰۵
۱۴، ۲۱۱، ۲۱، ۲۰، ۲۵۰، ۱، ۲۵۱، ۲، ۲۵۸، ۲۱، ۲۸۸
۴، ۳، ۴۱۳، ۲۴، ۴۱۶،
ابو بکر صیدلانی ۱۱، ۲۵۹–۲۱، ۲۵۷،
ابو بکر صیرفی ۱۸–۱۴، ۳۰۰،
ابو بکر فورك ۱۴، ۴۰۸، ۱۷، ۴۱۱،
ابو بکر کتّانی ۲۱، ۱۲۴–۱۵، ۱۱۹، ۱۱، ۱۴۲،
ابو بکر کسائی ۱۶، ۱۰،
ابو بکر واسطی ۱۴، ۲۸۱–۱۵، ۲۶۵، ۱۲، ۸، ۴۰۴،
ابو بکر ورّاق ۹، ۹۲، ۶، ۹۴، ۸، ۱۰۷–۲۲، ۱۰۲،
بلال ۱۸، ۲۶۱،
بلعمیان ۱۴، ۱۲، ۹۸،

پیر هری ۶، ۱۹۹ رجوع کن به عبد الله انصاری،

ابو تراب نخشبی ۸، ۶۴، ۱۹، ۹۱، ۵، ۱۱۰، ۱۶، ۱۱۴، ۱۴، ۲۶۱،
ترمذی ۱، ۸۸ رجوع کن به محمّد بن علی الترمذی،
ترمذیان ۱۶، ۹۱،

جبرئیل (جبریل) ۲۲، ۷۲، ۱، ۸۲، ۲، ۲۱۹، ۲۲، ۲۴۶، ۳۰، ۲۵۲،
جُرَیْری، رجوع کن به ابو محمّد جریری،
جعفر خُلْدی ۲۵–۲۱، ۵۱، ۱۴، ۲۸۵–۱۲، ۲۸۴،
جعفر صادق ۱۲، ۴۴۹،
ابو جعفر محمّد باقر، رجوع کن به محمّد باقر،

جعفر بن نصیر ۹، ۱۴
ابن جلا، رجوع کن به ابو عبد الله الجلا،
جُنَیْد بغدادی ۲۲، ۲۶–۸، ۵ ۶، ۲۷ ۱۸، ۲۸ ۳، ۱، ۲۹
۹–۱۱ ۴۶، ۳۵ ۴۷، ۲۲، ۱۱، ۴۸ ۱۷–۳، ۵۰ ۲۰–۱۸، ۵۳
۱۱–۲۲، ۵۵ ۱، ۵۶ ۱۸–۸، ۶۳ ۴، ۶۵ ۱۴، ۶۷ ۲۰–۱، ۶۸
۱۴، ۶۹ ۱۷، ۷۵ ۲۲، ۷۹ ۱۹، ۸۳ ۱۶، ۸۴ ۲۲، ۸۵
۴، ۱۱۰ ۱۸، ۱۱۱ ۳۰–۹، ۱۱۳ ۱۷، ۱۱۴ ۱۴–۱۱، ۱۱۴
۱۰، ۱۱۵ ۲۲، ۱۱۹ ۱۱، ۱۲۵ ۱۶–۸، ۱۲۶ ۱۴–۷، ۱۴۳
۲۲–۳۰، ۱۴۶ ۴–۱، ۱۴۷ ۲۴، ۱۴۰ ۷، ۱۴۸ ۲۲–۱۵، ۱۶۱
۱۰–۴، ۱۶۲ ۲۰–۱۱، ۱۶۴ ۱۹–۱۶، ۱۶۶ ۲۰–۶، ۱۶۸
۳۰، ۱۷۱ ۱، ۱۷۳ ۸–۶، ۱۷۵ ۱۱–۹، ۱۸۰ ۱۷، ۱۸۸
۱۴، ۲۱۱ ۲۱، ۳۰، ۲۵۰ ۲۲، ۲۶۳ ۲۱، ۲۶۵ ۱۵، ۲۸۴
۲۲–۱۴، ۲۸۵،
ابو جهل ۱، ۲۰۹،

حارث محاسبی ۷، ۱ ۲، ۶ ۱۲، ۱۱۵ ۱۴، ۲۶۰–۱۶، ۲۵۹
۱۵، ۲۹۳،
حامد اسود ۶، ۱۵۰،
حبیب ۲۲، ۳۰۰، رجوع کن به محمّد النبی،
حُذَیْفهٔ مرعشی ۲۲، ۷۶ ۹–۳، ۷۷،
ابو الحسن بُرْنَوْذی ۹–۶، ۱۹۱،
ابو الحسن بوشنجی ۸، ۹۱–۱۶، ۸۹،
ابو الحسن تونی ۲۴، ۲۲۳ ۲۱–۳، ۲۲۴،
ابو الحسن حُصْری ۹، ۱۶۹ ۱، ۱۸۳ ۱۶، ۲۹۱–۱۷، ۲۸۸،
ابو الحسن خُرْقانی ۱۴، ۲۵۵–۳، ۳۰۱،

حسن دامغانی ۲۱، ۱۷۹
ابو الحسن الصایغ ۱۴، ۲۶۵–۱۷، ۲۶۴ ۹، ۴۰۶،
ابو الحسن علوی ۷، ۱۵۴،
حسن مؤدّب ۱۸، ۴۴۰،
ابو الحسن مزیّن ۹–۷، ۱۱۱ ۱۱، ۱۲۰،
حسین (بن علی) ۱۰، ۴۴۰،
حسین آکّار ۲۰، ۲۹۳،
حسین منصور حلاّج ۵–۴، ۱۲ ۱۰–۷، ۴۷ ۱۹، ۱۰۱ ۱۱، ۱۲۵
۲۲، ۱۴۵–۱، ۱۴۵ ۲، ۱۶۱ ۱۵، ۲۱۱،
حسین منصور ملحدی ۶، ۱۴۶،
ابو الحسین نوری ۱۲، ۵۵–۱، ۴۶ ۸، ۶۴ ۲۲، ۱۱۹ ۸، ۱۴۸
۱۹–۱۷، ۲۵۹ ۲۲، ۲۸۵،
ابو حفص حدّاد ۴، ۵۶ ۱۲–۱، ۵۷ ۲۴، ۸۵ ۲، ۱۱۵ ۱۸، ۲۸۱،
حکیم ترمذی، رجوع کن به محمّد بن علی الترمذی،
حلاّجیان ۲۲، ۱۴۵،
حمدون قصّار ۱۴، ۱۰۷ ۱۸، ۲۸۱،
ابو حمزه ۱۰، ۴۸ ۴، ۵۴،
ابو حمزهٔ بغدادی ۱۹، ۱۱۱ ۱۸، ۲۶۲–۱۲، ۲۵۹،
ابو حمزهٔ خراسانی ۳، ۱۱۵–۱۱، ۱۱۳،
حمزهٔ علوی ۹، ۲۸۴–۳۰، ۲۸۳
ابو حنیفه ۳، ۲۸۹،
حوّا ۸، ۹۷–۱۰، ۹۶،

خرامی (امام) ۱۷، ۴۴۷،
خُشگو ۱۷، ۱۹۰،

خضر ۹—۸، ۹۳ ۱۹—۱٦، ۹۳ ۱۱، ۹٤ ۱٤—۷، ۱۰۳ ۲٤، ۱۳۱
۱۰، ۱٤۸ ۹—۷، ۱٤۹ ۲۳—۲۱، ۲۱۹ ۱، ۲۲۸،
خلیل، رجوع کن به ابرهیم،
خنّاس ۱۱، ۹۷—۱۱، ۹٦،
خورشید مجوسی ۱۵، ۲۹۳،
ابو الخیر اقطع ۸، ۱۰۱—۲۳، ۹۹،
خیر نسّاج ۱۰، ۱۱۳—۱۲، ۱۱۱ ۱۵، ۱٤، ۱٦۱ ۱۷، ۲۵۹،

داود (داوود) ۲۵، ۱۷ ۱۳، ۲۷ ۳، ۱۷٦،
داود (الطائی) ۱۷، ۱۸۸،
داود (فقیه الفقها) ۳، ٦۵

ذو النون مصری ۱۳، ٤۰ ۸، ٦۳،

رشید خرد سمرقندی ۱٤، ۱۳۸،
رضوان ۵—٤، ۲۲٤،
روح (الله) ۲۳، ۳۰۰،
روذباری ۳، ۲۱۲، رجوع کن به علی روذباری،
رُوَیْم، رجوع کن به ابو محمّد رُوَیْم،

زُبَیْده ۱۵، ٤۳،
زُهری ۱۹، ۱۳۱،
زیتونه ۱٤—۸، ۵۳،
زَیْد ۱، ۱۹۰،
زَیْن الاسلام ٤، ۱۹۳،

ابن سالم ۱۲، ۱۸۴،
سری سقطی ۷، ۱ ۲۵—۴، ۶ ۱۳—۳، ۷ ۸، ۱۱—۲۳، ۱۰ ۱، ۱۲
۱۴، ۴۰ ۸، ۴۶ ۱۹، ۸۳ ۱۸، ۱۱۱ ۱۲، ۱۱۵ ۲۲، ۱۸۳
۱۷، ۱۸۸ ۱۷، ۲۵۹ ۱۴، ۲۸۵،
ابو سعید خرّاز ۹، ۱۵ ۶، ۴۷ ۲۴، ۴۵—۵، ۴۰ ۲۲، ۶۷ ۲۲، ۱۱۹،
ابو سعید خرگوشی ۱۲—۹، ۱۹۲،
ابو سعید ابو الخیر ۱۲، ۵۹ ۱۲، ۱۴۵ ۸، ۱۸۴ ۲۵—۶، ۳۰۵
۲۲—۴، ۳۰۶ ۱، ۳۰۷ ۷، ۳۶۸ ۴، ۴۴۷—۱۰، ۴۲۲
۱۴—۹، ۴۴۷،
ابو سعید قرمطی ۷، ۱۴۵،
سفیان بن سعید الثوری ۲، ۴،
سلیمان ۱۸، ۱۱۲،
ابو سلیمان دارائی ۷، ۱،
سمنون محبّ ۱۷، ۸۵—۱۴، ۸۲،
سهل بن عبد الله التستری ۷، ۶ ۵، ۱۲ ۸، ۱۴۳ ۱۷، ۱۴۶
۲۲، ۱۸۳،
سیّاریان ۱۲، ۳۰۴،

شاه شجاع کرمانی ۲۰—۳، ۵۶ ۸—۱، ۵۷،
شافعی ۲، ۲۸۹،
شبلی، رجوع کن به ابو بکر شبلی،
ابن شُرَیْح ۲۰، ۱۵،

صاعد (قاضی) ۲۴، ۴۲۴،
صدّیق اکبر ۲، ۴۹، رجوع کن به ابو بکر،

صمصام لا اُبالی ۱، ۴۸،

طاهر (قاضی) ۶، ۳۹۵،
ابو طاهر ۱۴، ۴۳۸ ۲۱—۱، ۴۴۶،
طولون ۷، ۲۵۶،
طَیْفوریان ۲۲، ۵،

عبّاس المهتدی ۱۴، ۴۴،
ابو العبّاس دامغانی ۴، ۱۷۵،
ابو العبّاس سیّاری ۴، ۳۰۶—۴، ۳۰۴،
ابو العبّاس قصّاب ۲۱، ۱۸۷—۱، ۱۸۴ ۲۲، ۴۲۱ ۲۴—۱۶، ۴۲۷
۷—۱، ۴۲۸،
ابو العبّاس نهاوندی ۹، ۴۲۲—۱۴، ۴۱۹،
عبّاسهٔ طوسی ۴، ۱۴۵،
عبد الجلیل صفّار ۴، ۱۴۲،
ابو عبد الرحمن سُلمی ۱۵—۶، ۲۶۴ ۲۱، ۳۰۸ ۱۶، ۴۲۶،
ابو عبد الله ۳۰، ۱۴۷،
عبد الله انصاری ۲۵، ۳۰۴، رجوع کن به پیر هری،
عبد الله تروغبذی ۲۱، ۱۰۲—۹، ۱۰۱،
عبد الله تستری ۸، ۱۴۲، رجوع کن به سهل بن عبد الله التستری،
ابو عبد الله الجلا ۳۲، ۵۵ ۲۱، ۶۴—۴، ۶۴ ۱۷، ۷۵ ۱۹، ۹۱
۴، ۱۰۰ ۲۲، ۲۸۵،
عبد الله حصیری ۶، ۴۲۴،
عبد الله خُبَیْق ۷، ۵—۲۱، ۴،
عبد الله زاهد ۲۲، ۱۷۴،

عبد الله عمر ۲۴، ۱۸۸،
ابو عبد الله محمّد بن الخفیف ۱۰، ۶۷ ۲۴، ۱۲۱ – ۲۳، ۱۲۴
۱۱، ۱۲۵ ۸، ۱۲۶ ۷، ۱۴۱ ۲۱ – ۱۵، ۲۹۲،
عبد الله محمّد رازی ۲۳، ۵۵
ابو عبد الله محمّد بن فضل، رجوع کن به محمّد فضل،
عبد الله بن معمر ۱۹، ۱۲۱،
ابو عبد الله مغربی ۷، ۱۱۸ – ۱۷، ۱۱۶ ۲۴، ۲۵۵ ۸، ۲۵۶،
عبد الله منازل ۲۴، ۱۰۹ – ۹، ۱۰۷ ۲۰، ۲۵۵،
عثمان ۲۱، ۷۴ ۲۲، ۱۲۰،
ابو عثمان حیری ۲، ۶۴ – ۱۴، ۵۵ ۲۴، ۸۵ ۶ – ۱، ۸۸ ۱۹، ۸۹
۱۴، ۱۰۱ ۲۴، ۲۶۲ ۵، ۲۶۸،
ابو عثمان مغربی ۲۴، ۵۸ ۲۰، ۲۶۴ ۱۷، ۳۱۱ – ۴، ۴۰۶
۱۹ – ۶، ۲۱۸ ۷، ۲۱۹،
عزرائیل ۴، ۱۱۴،
عضد الدوله ۲۴، ۱۲۹ ۴، ۱۴۰ ۲۱، ۳۰۷،
ابن عطا ۱۲، ۷۵ – ۱۶، ۶۷ ۱۹، ۸۹ ۱۱، ۱۲۵ ۹ – ۶، ۱۴۱،
علی ۶ – ۳، ۹ ۲۱، ۲۲ ۲۴ – ۱۵، ۱۲۰ ۱۵، ۲۵۳ ۱۱، ۲۲۹،
ابو علی بخاری ۲۵، ۲۴۶،
ابو علی ثقفی ۱۹ – ۱۵، ۱۰۷ ۴، ۱۷۵ ۱۱، ۲۸۴ – ۱۵، ۲۸۱،
ابو علی جوزجانی ۲۴، ۵۵ ۱۴، ۱۱۹ – ۸، ۱۱۸،
ابو علی دقّاق ۲، ۱۰۲ – ۲۲، ۱۸۷ ۱۹، ۲۴۱ ۹، ۲۵۹ ۲۱ – ۱۸، ۲۲۴
علی دهقان ۲۰، ۲۲۴،
علی روذباری ۱۶، ۲۸۸ – ۱۵، ۲۸۵ ۴، ۳۱۲،
ابو علی زاهد ۱۲، ۲۲۴ ۶ – ۴، ۲۲۵،

علی سهل اصفهانی ۲۲، ۱۷ ۱۱، ۱۱۱–۱، ۱۱۰،
ابو علی سینا ۱۹–۸، ۲۰۷،
ابو علی شبوّی ۳۰، ۱۸۸،
غلی بن عثمان الجُلّابی ۳۱، ۶۸،
علی بن عیسی ۲۲، ۷۴ ۴، ۱۴۱،
ابو علی فارمذی ۱۴، ۱۴۵، ۱۳، ۱۸۸،
علی قوّال ۳۵–۲۱، ۴۱۴،
عُمَر ۲۲، ۴۱ ۲۱، ۷۴، ۲۱، ۱۳۰ ۵–۴، ۱۴۶،
ابو عمر (قاضی) ۲۲–۳۰، ۳۰۰،
عمر بو العبّاسان ۱۵، ۲۰۳،
عمرو ۱، ۱۹۰،
ابو عمرو ۱۰، ۵۸ ۳۰، ۸۹،
ابو عمرو دمشقی ۹، ۶۴،
ابو عمرو زجّاجی ۳، ۴۰۸
عمرو بن عثمان مکّی ۵، ۴، ۱۳ ۴، ۴۰–۳۴، ۳۶ ۳۴، ۷۹ ۶، ۱۱۰
۳۰–۱۸، ۱۴۶ ۷، ۱۴۷،
ابو عمرو بن علی ۱۶، ۳۹۳،
ابو عمرو نجید ۱۶، ۳۶۴–۱۹، ۳۶۳،
عیسی ۱۴، ۲۷ ۱۴، ۳۴۴،

غلام خلیل ۴، ۴۸ ۳۴–۱۰، ۸۴،

ابو الفارس ۱۴–۱۱، ۴۰۷،
فتح موصلی ۴، ۴،
فخر الملك ۱۷، ۳۹۵،

فرعون ٤، ١٧١ ٩، ٢٧٠،
ابو الفضل حسن ٢٢ — ٣٠، ٢٢٤ ٧، ٢٢٥ ١٧ — ١٢، ٢٢٦
١٧، ٢٢٧ ٨، ٢٢٩ — ٤، ٢٣٧،
ابو الفضل دیلی ٢٢ — ١٦، ٢٩٥،
فضیل بن عیاض ٧، ١،

ابو القاسم قُشَیْری ١٥ — ١١، ١٢٥ ٢٢، ٢٠٠ ٥، ٢٠٧ ٦، ٢٠٩
١٢ — ٧، ٢٢٢ ١٧ — ١٢، ٢٢٢،
ابو القاسم گرگانی ١٢، ١٢٥ ١٧ — ٦، ٢٢٢،
ابو القاسم نصراباذی ١٨ — ٤، ١٨٨ ١، ٢٦٢ ١٢، ٢١٩ — ١٨، ٢١١،
قطیر ١٨، ٩،
قفّال ٩ — ٧، ٢٢٤،

کلیم ٢٢، ٢٠٠، رجوع کن به موسی،

لقمان ١٠، ٤١،
لقمان سرخسی ٢٢ — ١٤، ٢٢٤،
ابو لهب ١، ٢٠٩

مالك (دربان دوزخ) ٤، ٢٢٤،
مالك (بن انس) ١٥، ١٦٠،
محاسبی، رجوع کن به حارث محاسبی،
محمّد النبی ٨، ٢٤ ٢٢ — ١، ١١ ٦، ١٢ ٥، ١٤ ٢٢، ٢١، ٢٢ ١٥، ٢٧
١٢، ٢٠ ١٥، ٢٢ ٧، ٢٢ ٢٤ — ١٤، ٤١ ٦، ٤٤ ١٩، ٥٤
١٥، ٥٩ ٢ — ١، ٦٤ ١١، ٦٩ ٢٠ — ١٧، ٧٤ ٢٤، ٧٥

۲۲، ۸۰، ۸ ۸۵، ۱۰ ۸۹، ۲ ۹۴، ۹ ۹۵، ۲۵—۲۲، ۹۷
۲، ۹۸، ۲۱ ۹۹، ۲۲—۱۶، ۱۲۰، ۲۰ ۱۲۱، ۱۶ ۱۰، ۱۲۲
۸، ۱۲۴، ۲۵—۱۸، ۱۲۷، ۴—۱، ۱۲۸، ۲۲ ۲، ۱۳۳
۲۰، ۱۳۴، ۱۷ ۱۴۹، ۱۸—۹، ۱۵۱، ۱۶ ۱۶۸، ۱۷ ۱۷۳
۹—۸، ۱۸۵، ۲۱—۹، ۱۸۶، ۸ ۱۹۶، ۱۴—۴، ۱۹۷
۲۴—۲۰۴، ۲۰۴ ۴—۱، ۲۰۹، ۱۴—۵، ۲۱۱، ۱۸ ۲۱۳
۲۵، ۲۴، ۲۱۵، ۱۶ ۲۱۶، ۱۶ ۲۱۷، ۲۰ ۲۱۸، ۲ ۲۱۹
۷، ۲۲۰، ۲۰ ۲۲۴، ۱۸—۱۱، ۲۲۵، ۱۹ ۲۲۶، ۵ ۲۲۷
۴، ۲۳۴ ۲۴—۱۸، ۲۳۵، ۱۰—۲، ۲۳۶، ۲۱ ۲۳۹
۱۴—۱۰، ۲۴۲، ۷—۴، ۲۴۴، ۴ ۲۴۶، ۱۰ ۲۴۸، ۱۶ ۲۵۰
۲۵، ۲۵۱، ۲۰، ۱۹، ۲۵۶، ۱۰، ۲۶۱—۲۳، ۲۶۰، ۲۳—۱۴، ۲۶۶
۱۹، ۲۷۶، ۸ ۲۷۹، ۸، ۹ ۲۸۱، ۱۰ ۲۸۴، ۱۱ ۲۸۶
۶—۴، ۲۹۲، ۲۴ ۲۹۴، ۲ ۲۹۸، ۱۰—۲، ۳۰۰، ۲۵—۱۰، ۳۰۲
۱۱، ۳۰۴، ۲۴ ۳۰۵، ۶ ۳۰۶، ۱۲ ۳۱۵، ۵—۲، ۳۱۸، ۱۷ ۳۲۲
۱۷، ۳۲۴، ۱۴—۲، ۳۲۹، ۱۵، ۳۴۰،

محمّد باقر ۱۶، ۳۴۰—۹، ۳۲۹،

ابو محمّد جُرَیْری ۱۵، ۲۶، ۱۸، ۲۸، ۵، ۲۹، ۲۰، ۸۹، ۱۶، ۱۱۵
۱۱، ۱۲۵، ۲۲، ۱۲۴—۱، ۱۳۲،

محمّد بن الحسین ۶، ۲۵۵،

محمّد حکیم ۴، ۱۰۲، رجوع کن به محمّد بن علی الترمذی،

محمّد ذکیری ۲۰—۱۸، ۱۲۵،

ابو محمّد رُوَیم ۲۵، ۱۲، ۱۸—۱۶، ۲۲، ۲۲، ۵۵، ۲، ۵۶
۱۵، ۶۷—۲۲، ۶۴، ۱۰، ۱۲۵

محمّد زکریّا ۶، ۱۳۶،

محمّد بن علی الترمذی ۲۲، ۹۹—۹، ۹۱، ۲، ۱۰۲، ۱۲، ۱۱۸، ۱۸، ۲۸۲،

محمّد فضل ۲۲، ۵۵ ۳، ۵۶ ۱۵، ۸۹–۱۹، ۸۷،
ابو محمّد مرتعش ۱۸، ۸۷–۱۸، ۸۵ ۴، ۲۱۲،
ابو محمّد مغازلی ۲۰، ۴۶ ۶، ۸۴،
ابو محمّد هروی ۱۰، ۱۸۱،
محمود غزنوی ۲، ۲۱۰–۷، ۲۰۸ ۲۴، ۲۲۲ ۱، ۲۲۲،
مخبر ۲۱، ۱۴۷،
مرتضی، رجوع کن به علی،
مرتعش، رجوع کن به ابو محمّد مرتعش،
مریم ۱۵، ۲۴۴،
مصطفی، رجوع کن به محمّد النبی،
مصطلم ۲۱، ۱۴۷،
معاویه ۱۷، ۱۲۰،
معتصم ۴، ۱۴۱،
معروف (کرخی) ۱۸، ۱۸۸،
ابو المعین ۱۹، ۱۴۷،
ابو المغیث ۱۹، ۱۴۷،
ملامتیان ۱۲، ۱۰۷،
ممشاد دینوری ۲۵، ۱۵۴ ۵، ۱۵۴ ۷، ۱۶۰–۱۱، ۱۵۷ ۲۲، ۲۶۴،
منصور حلّاج، رجوع کن به حسین منصور حلّاج،
مُنکَر ۷، ۴۶ ۲۴–۲۱، ۱۸۱ ۱۹، ۲۱۱ ۱۷، ۲۲۷ ۱۱، ۲۴۲،
ابو المهر ۲۰، ۱۴۷،
موسی ۱۴، ۲۷ ۲۴، ۱۴۲ ۴، ۱۷۱ ۲۲، ۱۷۵ ۱۲، ۲۰۶ ۱۷، ۲۴۱
۱۶، ۲۶۱–۲۲، ۲۶۰ ۹، ۲۷۰ ۲۲، ۴۰۰ ۷، ۴۱۴،

ناصری ۱۸، ۳۲،

ابو نصر سرّاج ۹، ۵۵ ۲٤، ۱۸۳–۱٤، ۱۸۲ ۱٦، ۲۸۵،
نصراباذی، رجوع کن به ابو القاسم نصراباذی،
نظام الملك ۲۲–۹، ۲۲٦،
نقیر ۱۸، ۹،
نکیر ۷، ۳٦ ۲٤–۲۱، ۱۸۱ ۲۰، ۲۱۱ ۱۷، ۲۲۷ ۱۱، ۲۲۲،
نوح ۹، ۲۱۲ ۲۲، ۲۲۲ ۹، ۲٤۸، ۱۷، ۲٤۹،

ابو هُرَیْره ۱۹، ۱۲۱،

یحیی معاذ رازی ۲۲–۲، ۵٦ ۱، ۵۷ ۲۱، ۲۰، ۹۱،
یعقوب ۹، ۲٤۰،
یعقوب اقطع ۱۹، ۱۲٦،
ابو یعقوب نهرجوری ۱۲، ۸۲–۱۷، ۷۹ ۱۵، ۱۲۸ ۲۱، ۲٦٤
۹، ۲۰٦،
یوسف ۱۲، ۱۹۵ ۱٤، ۲۱۱ ۹، ۲٤۰،
یوسف اسباط ۱، ٤ ۱٦، ۷۹–۱۵، ۷٦،
یوسف بن حسین ۲۲، ۵۵ ۲، ۵٦،
یوسف همذانی ۱۲، ۱۲۵،
یونس ۱، ۲ ۱۹، ۱۷،

فهرست الاماکن والقبایل

اصفهان ۹، ۲۹ ۱۲–۸، ۵۱ ۷، ۱۱۰ ۹، ۲۲۶،
آمل ۲۲، ۲۲۷ ۲۲، ۲۲۰ ۳، ۲۲۱،
انطاکیه ۳، ٤،
اهواز ۱٦–۱۱، ۱۲۷،

باب بنی شَیْبه ۱۵، ۱۲۱،
باب الطاق ۲٤، ۱۲۸ ۳، ۱٤۲ ۱٦–۱۲، ۱۷۱،
بارس ۱۸–۹، ۱۲۵، رجوع کن به فارس،
باورد ۵، ۲٦٦،
بخارا ۱، ۲۲۲،
بسطام ۱۷، ۲۰۱ ۳، ۲۰۲ ۲۱، ۲۵٤،
بصره ۵، ۱۷ ۱، ۲۱ ۱۷، ۱۲٦ ۲۱–۱٦، ۱۲۷ ۷، ۱۷۰ ۳، ۱۷۲
۸، ۲۹۲،
بغداذ ۳، ۵ ۱۰، ۷ ۵، ۱۱ ۱، ۱۲ ۸، ۱۸ ۱۹–۱۲، ۲۲
۱۲، ٤۰ ۲۵، ۵۲ ۲۲، ۵۵ ۳، ٦۵ ۷، ۸٤ ۲٤، ۸۵
۱۲–۴، ۸٦ ۱۵، ۱۱۱ ۷، ۱۱۵ ۱٦–۷، ۱۲٦ ۹، ۱۲۲
۲۲، ۱۲۵ ۲۲–۱۷، ۱۲٦ ۲۱، ۱۲۷ ۲٤، ۱۲۸ ۲۲، ۲۲، ۱٤٤
۲۲–۳، ۱٦۱ ۱۲، ۱٦۹ ۱۰، ۱۷۲ ۲۲، ۱۸۲ ۲۲، ۲۰۷
۲۰، ۲۵۹ ۱۹–۱۲، ۲۸۵ ۲۱، ۲۸۸ ۱، ۲۹۰ ۱۷، ۱٦، ۲۰۸
۲۰، ۲۱۸،
بقیع ۷–۵، ۲۱۸،

بلخ ۸، ۸۸ ٤، ۱۰۲ ۲٤، ۱۲۵ ۱، ۲۰۵،
بنو اسرائیل ۲۰، ۹۲ ۱۰، ۲۲۰،
بوشنج ۲۰، ۸۹،
بیت الفتوح ۲٤، ۱۹۸،
بیت المعمور ۲، ۲۱۸ ٦، ۲۲۰ ۱٦، ۲۲۷ ۲، ۲۵٦،
بیت المقدس ۱۵، ۲۲۷،
بیضاء ۸، ۱۲٦،

ترکستان ٤، ۲۱۵،
ترمذ ۲۲، ۹۱ ۱۹، ۹۲،
تستر ۱٦، ۱۲٦ ۵، ۱۲۷،
تیه بنی اسرائیل ۲۰، ۹۲،

جبل الرحمة ۱۲، ۲۱۲،
جیحون ۲۵، ۹۲ ۱۲–۷، ۹۲،

چین ۱۹–۱۷، ۱۲۷ ۷، ۲٤۲،

حجاز ۲۲–۱۹، ۲۸ ۹، ۵۹ ۱، ۸۲ ۲۵، ۹۲ ۱۹، ۱۱۹ ۲۲، ۱۲٦
۱۵، ۱٤۹ ۲۲، ۱۸۸ ٦، ۵، ۲٤۲ ۱٦–۱۲، ۲۱۲،
حوض زُبَیْده ۱۵، ٤۲،
حیرهٔ نشابور ۲۲، ۸۵ ۲۲، ۲۱۸،

خراسان ۲، ۲۲ ۱، ۵٦ ۲۲، ۸۷ ۱۸، ۸۹ ٦، ۱۱۵ ۲۰–۱۱، ۱۲۷
۱، ۱۷۵ ۹، ۲۱۸ ۱، ۲۲۰ ٦، ۲٤۲ ۱۱، ۲۸۹ ۲، ۲۱۲
۵۲، ۲۱۸،

خُرقان ۱۹–۱۲، ۲۰۱ ۱۰–۴، ۲۰۲ ۲، ۲۰۳ ۱۴–۱۰، ۲۰۴
۸–۱، ۲۰۷،
خوزستان ۲۰–۷، ۱۴۷،

دار السلام ۲۰، ۴۲۱، رجوع کن به بغداذ،
دجله ۲۰، ۱۶ ۲۰–۱۴، ۱۹ ۲۴، ۴۷ ۱۵–۱۲، ۱۱۲ ۲۴–۲۱، ۱۴۴
۲۲، ۱۶۲ ۲، ۱۷۱ ۱۱، ۲۸۵،
دماوند ۴، ۱۶۱،
دمشق ۲۲، ۴۱،
دهستان ۱۱، ۲۰۱،
دینور ۲۴، ۱۵۷،

رصافیّه (مسجد) ۲۰، ۲۵۹،
روم ۱۴، ۱۲۷ ۱۶، ۱۵۴ ۲۴، ۲۷۴ ۲۴–۲۰، ۲۸۹ ۱۹، ۴۲۱،
رَیْ ۲۲–۱۶، ۱۵۴ ۲۰، ۱۵۶ ۴، ۱۶۱ ۲۴، ۱۸۸ ۱۴، ۲۰۴
۲۱، ۲۰، ۴۱۸،

زمزم ۱۴، ۱۵۴،

ساغون ۱۴، ۱۵۴،
سامرّه ۲۱، ۱۱۱،
سَرَخْس ۱۲، ۲۲۴ ۱۲، ۲۲۶،
سومنات ۲۱، ۲۰۹،
سیستان ۱۱، ۱۴۷،

شام ۱، ۲۲، ۲۲، ۵۵، ۶، ۶۲، ۱۷، ۷۵، ۲۱، ۱۰، ۲۴، ۱۵۲، ۵، ۴، ۲۱۵، ۲، ۲۵۶،
شونیزیّه ۱۸، ۲۰، ۲۴، ۸۵، ۱۴، ۱۴، ۱۱۴، ۲۲، ۱۸۲، ۱۴، ۲۸۵،

صفا ۱۸، ۱۲۰،
صفاهان، رجوع کن به اصفهان،

طرسوس ۲۱، ۲۸۹،
طور سینا ۷، ۱۱۸،
طوس ۱۰–۱۲، ۱۰۱، ۷، ۱۱۵، ۲۲، ۱۸۲، ۲۲، ۱۸۴،

عراق ۲، ۲۲، ۱۹، ۱۸، ۴۸، ۱، ۲۹، ۳۰، ۸۹، ۲، ۱۷۵، ۱۷، ۲۰۴، ۳۰، ۲۸۸،
عرفات ۶، ۱۴۹،

غزنین ۹، ۳۰۸،

فارس ۸، ۱۴۶، ۳۰، ۱۴۷، ۱، ۲۵۸، رجوع کن به پارس،
فرغانه ۱۶، ۶۲، ۲۱، ۲۶۵،
فَیْد ۱، ۸۴،

قادسیّه ۱۰–۱۲، ۵۲، ۲۱، ۱۲۶،
قاف ۱۰، ۲۱۴،
ابو قُبَیْس ۲۵، ۱۲۰، ۱، ۱۲۱،
قدس ۲۲، ۲۹۴،

کازرون ۲۱، ۲۹۱ ۱۶، ۲۹۳ ۲۲، ۲۹۶،
کربلا ۱۰، ۳۴۰،
کرمان ۲۱، ۵۶ ۱۴، ۲۹۶،
کشمیر ۲۰، ۱۰۱،
کعبه ۱۹، ۴۸ ۶، ۵۲ ۱۴، ۸۸ ۲۵، ۱۲۰ ۱۴—۱۱، ۱۲۱
۱۴، ۱۴۸ ۳، ۱، ۱۴۹ ۱۴، ۱۶۴ ۹—۴، ۲۱۸ ۵—۱، ۳۴۰
۱۴، ۲۲۷ ۳۴—۹، ۲۱۲ ۱۹، ۳۳۴،
کوفه ۲۱، ۱۱۱ ۱۴، ۱۸۷،

گیلان ۲۰، ۲۲،

لبنان ۴، ۲، ۲۰۴،
لکام ۵، ۱۰۰ ۶، ۲۶۲،

ما وراء النهر ۱۷—۱۱، ۱۴۷،
مداین ۹، ۸۴
مدینه ۲۴، ۶۴ ۱۵، ۱۲۶ ۱۶، ۱۴۹ ۲۱، ۱۹۸ ۱۹، ۲۵۶
۲، ۳۱۹،
مرو ۱۹—۸، ۱۸۸ ۸، ۱۸۹ ۲۴، ۱۹۲ ۶، ۲۶۶ ۱۱—۸، ۲۶۸
۹—۷، ۲۰۴ ۲، ۲۰۶ ۱۲—۶، ۳۲۴ ۶، ۳۳۱،
مروه ۱۸، ۱۲۰،
مشهد انبار ۱۹، ۱۰۹،
مصر ۲، ۱۲۷ ۲۰، ۲۶۴ ۲۱، ۲۸۵،
مقام ابرهیم ۱۷، ۱۳۱،
مکّه ۲۴، ۱۶ ۲، ۱۰۴ ۸، ۱۱۲ ۲۲—۱۷، ۱۱۹ ۱۰، ۱۲۲

۲۲–۱۵، ۱۲۷، ۱، ۱۴۹، ۲۱، ۱۵۱، ۲۲–۸، ۱۵۲، ۱۰، ۲۲۳،
۱۹–۱۸، ۲۵۶، ۱۷، ۲۰۰، ۱۹، ۲۰۶، ۱۷، ۲۰۸، ۶، ۵، ۲۱۲،
۵، ۲۱۲، ۹، ۲۱۴،
منا ۲۲، ۱۵۲،
مهنه ۱۲، ۲۲۵،
میهنه ۷، ۱۸۴، ۱۸، ۲۲۶،

نشابور (نیشابور و نیسابور) ۲۲، ۵۵، ۵، ۵۶، ۱، ۵۷، ۱۶، ۶۲،
۲۴–۲۱، ۸۹، ۱۹، ۱۰۹، ۳، ۱۱۵، ۱۲–۸، ۱۸۹، ۹، ۲۲۴،
۳، ۲۵۸، ۲۲، ۲۶۲، ۴، ۲۶۸، ۱۸، ۲۸۱، ۲۲، ۲۱۶،
۲۱–۱۸، ۲۱۸، ۴، ۲۱۹، ۱۹، ۲۲۰، ۲۱، ۲۲۱، ۶، ۲۲۲،
۲۵، ۲۴، ۲۲۳، ۲۴، ۲۲۴،
نصراباذ ۲۲، ۲۱۶

هری ۶، ۱۹۹،
هند ۱۹، ۱۲۷،
هندوستان ۱۷، ۱۲۷،

واسط ۸، ۱۲۶، ۲۲، ۲۶۵،

یمن ۱۷، ۲۱۱،

فهرست الكتب

شرح القلب ٢٠، ٩٩،

قران ١١، ٢، ٢٤، ٨، ٢٢، ٢٣، ١٩–١٢، ٢٥ ٩، ٢٧ ٢٠، ١٩، ٦٣
٦، ٦٨ ٤، ٧٧ ١٥، ١٠٠ ٩، ١٠٢ ٢٢، ١١٩ ١، ١٢٠
١٠–٧، ١٥٦ ٩، ١٦٦ ١، ١٨٣ ٩–١، ٢٠٢ ٥، ٢٢٦ ٢، ٢٤٠
٦، ٢٤٩ ٢٢، ٢٨١ ٦–٤، ٢٩٢ ٤، ٢٩٥ ٢٤، ٣٠٠
١٧–٨، ٣٠٢ ٢٠، ٣٠٥ ٥، ٣٢٦ ٢١–١٥، ٣٢٨ ٥، ٣٢٩
١٦–١٤، ٣٣٦،

كتاب السرّ ١٨، ٤٠،
كتاب لُمَع ٢١، ١٨٢،
كتاب محبّت ٦، ٢٨،

گنج نامه ٥، ٢٨–١١، ٢٧،

شعر شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
شب‌را چه گنه حدیث ما بود دراز

شیخ ابو سعید گفت ازو پرسیدم که سرّ چیست الخ. — 21. I. خشك for خنك. — 22. I. خشك. — 25. H. مکنید *bis*. H. انتظار for یاد after مستقبلرا.

339, 7. After دهند H. adds که ایشان محتاجند و کریم عطا بمحتاج دهد. — 9. The article on Muḥammad Báqir is in I. and M. only. I give the text of I. down to ترا میخوانم (**340**, 6); the remainder is from M. — 10. M. بر اهل. The passage beginning آن امام اولاد نبی and ending از وی باز ماندهٔ (l. 18) is pasted over and illegible in I. M. و گزیدهٔ. — 11. I supply احفاد by conjecture. The word is obliterated in M., except the last letter, which seems to be ل. — 13. طایفه is obliterated in M. — 14. After بود M. has a word (or words) ending in ت. — 24. M. بنو امیّه for بنوم. I. پاسبانها.

340, 1. I. om. فرو گذاشتند. — 3. M. بیهیچ نعمت سزا نیست. I. om. روا. — 5. I. بهره پذیرم پس از تو. — 6. After میخوانم I. concludes with these words: [in marg. میگفت و میدریست] میکوید و میگرید الحمد لله رب العالمین وصلّی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین تمام شد. — 7. برگ is supplied by conjecture, as the word has been obliterated. — 11. M. که for کی. — 16. M. om. وتجّنا.

Asrár, p. 35, l. 6 sqq. — 15. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 35, l. 17 sqq. — 19. N. کل کز for کُل کن. *Asrár* (p. 41, l. 8 and l. 14) has سرکز.

327, 1. N. کل کز. — 3. چون شیخ الخ. Cf. *Asrár*, p. 39, l. 15 sqq. I. بهینه. — 6. و گفت الخ. Cf. *Asrár*, p. 49, l. 18 sqq., and p. 50, l. 12 sqq. — 7. پس از آن الخ. Cf. *Asrár*, p. 40, l. 1. sqq. I. مسیله. — 8. *Asrár* has بما نمودند for مارا بماندند, and so N. The reading in the text should be corrected accordingly. — 16. و گفت الخ. Cf. *Asrár*, p. 43, l. 13 sqq. — 18. در قبضی تمام الخ. Cf. *Asrár*, p. 44, l. 12 sqq. — 22. *Asrár* هنوز زود کاری بودی. — 23. نقلست الخ. *Asrár*, p. 52, l. 16 sqq.

328, 4. After نمازی کرد N. adds و بر حبل افگند و هم در شب خشك شد. — 7. N. بشارتها for نثارها, and so *Asrár* (p. 59, l. 15). — 8. *Asrár* مبیهی for مهنگی. — 9. برند is probably an error for بزنند. *Asrár* has زنند. — 13. I. و حاصل. — 22. I. بر نهار for زنهار.

329, 9. I. om. را after جوان.

330, 11. Read یاران. — 18. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 75, l. 12 sqq.

331, 6. نقلست الخ. This anecdote is told at greater length in *Asrár*, p. 76, l. 18 sqq. چنانکه عادت الخ. Cf. *Asrár*, p. 77, l. 16 sqq.

332, 6. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 94, l. 3 sqq. — 22. I. om. بدست کرفتن. — 23. I. بزین.

333, 12. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 95, l. 15 sqq. — 15. I. تهی for برهنه. — 17. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 101, l. 13 sqq. — 24. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 119, l. 10 sqq.

334, 16. I. انت. — 24. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 133, l. 3 sqq.

335, 6. I. می آید. — 15. نقلست الخ. *Asrár*, p. 380, l. 14 sqq. — 20. I. چهار for سه; so *Asrár*, p. 438, l. 6 sqq., where جست و جوی is added. I. کفتکوئی. — 24. I. جمله.

336, 1. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 465, l. 19 sqq. — 6. *Asrár* هرکز بدبیرستان نشوم. — 12. *Asrár* دست زدهٔ شیطان. — 22. Read with *Asrár* (p. 468, l. 7): از اوّل تا اخر باز کفت نظام الملك کفت کسی الخ.

337, 4. This article is wanting in K. The text follows I. — 5. H. بدل for زلل. — 8. I. کرامات. — 11. I. om. هر. — 14. I. om. الله. — 23. I. کارزا for دلزا, but دلزا in marg. — 24. H. omits the verse. I چرا بستی *contra metrum*.

338, 1. I. کفت for کفتند. — 3. I. om. دست. H. زده بود که نجنبید. — 6. H. همان که تو در ترك اوئی. — 8. H. بیدار. — 15. I. با for تا. I. om. باشم. — 18. After ناکفته H. proceeds:

— 6. K. بدادی از نخستین کسی. — 16. K. om. با نابینای. — 19. K. inserts بگفت after نابینا. — 21. K. بده که مرید.

321, 1. K. om. مرید. — 2. K. om. جه before حالست. — 3. K. om. از. — 4. K. کفتین. — 6. K. ام for ایم. — 7. K. بر for برای. — 8. K. غیرم. K. om. آورم. — 9. K. من فرزندان. This way of writing و occurs several times in K. — 21. K. برا آورد. — 25. K. om. نهاوندی.

322, 1. K. کرد for کردند. K. om. را after ترسا. — 7. K. om. رسید. — 10. Of the MSS. and editions which I have used only I. and N. contain the article on Abú Saʿíd b. Abi 'l-Khayr. The text given here is that of I. Some passages have been compared with N., which has a great quantity of additional matter; and I have also collated the *Asráru 'l-Tawḥíd fí Maqámát-i 'l-Shaykh Abí Saʿíd*, ed. by Shukovski (St. Petersburg, 1899). — 13. I. om. الله. — 21. و او هرگز الخ: *Asrár*, p. 10, l. 7 sqq. — 23. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 14, l. 4 sqq. I. نقلست که از پدرش که دوستدار الخ.

323, 5. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 14, l. 16 sqq. — 6. *Asrár* has ابو القاسم بشر یاسین. — 9. N. فیض for نصیب. — 13. I. om. بر آن طاق. — 21. I. یادی دار شعر لئن الخ. According to *Asrár*, p. 15, last line and foll., the words لئن الخ were spoken by Abú Saʿíd's father. *Asrár* for تجمع تردّ. — 23. و یکبار الخ. Cf. *Asrár*, p. 16, l. 20 sqq. — 24. *Asrár* for سخن خدا با خدای سخن. — 25. *Asrár* for من ای تو جانا ای تو دمی.

324, 3. و گفت یکروز الخ. This passage down to و کشف چه بود (l. 6) is an abridgment of *Asrár*, p. 17, l. 6 sqq. — 6. تا بعد از شش سال الخ. Cf. *Asrár*, p. 22, l. 6 sqq. *Asrár* ابو عبد الله حصری. — 7. *Asrár* ابو بکر فقّال. — 8. *Asrár* om. from چنانکه to با من کلمه بگفت (l. 12). — 9. I. appears to have شاهین for شبانه, which is the reading of N. — 12. *Asrár* for زاهر زاهد. — 13. After ساختم N. proceeds: یك سبق سه روز گرفتی و آن سه روز در عبادت بودی. — 25. *Asrár* (p. 25, l. 1), کسانی‌را که سمعی دارند.

325, 8. I. بدین شیخ. — 9. In *Nafaḥát* (p. 340, l. 7) the words مستند الخ are given as the first hemistich of a couplet. — 14. *Asrár* (p. 26, l. 6) has سباق for سیاق. — 16. *Asrár* for ذرّهاء درهاء *male*. نقلست الخ: Cf. *Asrár*, p. 28, l. 4 sqq. — 21. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 32, l. 4 sqq.

326, 3. I. نهادم, but see *Asrár*, p. 33, l. 6. — 11. نقلست الخ. Cf.

315, 1. K. گفت دید کسرا همآن. — 2. I. یکی نسبت ببشریّت جسمانی. — 3. K. om. نسبت. I. در میادین شهوات طبیعیست. — 4. K. طبیعت بی قیمت for همت. — 5. K. عظمت. — 6. KH. تحقیق for حق. — 7. Read روا for رو. — 8. K. om. بنده. I. بنده اورا بخود نسبت کند; H. بنده‌را بخود نسبت کند. K. om. ملایکه. K. om. from اتجعل to این بود که گویند. — 9. III. om. بنده‌را. — 12. K. om. لله تعالی. — 14. I. ملکت for مکنت. — 16. K. om. from دلالت to امّا هرکه. — 21. K. بنگری.

316, 1. III. om. و موافقت حق نیکوتر. K. has امر for حق. — 4. K. om. from و جون to قتاب علیه. — 8. K. میکند *bis*. — 11. H. سرّ for روح. — 12. K. om. جگونه. — 20. H. بر ادرا for بروزها. The true reading is بر اوراد or بر وردها (see Qushayrí, p. 35, l. 5). K. appears to have رخصت مرگ ناجستن. — 21. K. گفت آنکه بیرانرا هست گفت الخ. — 23. K. بگرسنگی for بر شبلی, — 24. K. om. نه.

317, 1. K. خدمت for حرمت. K. om. توجیست. — 2. KI. بگویم. K. گفت for گفتند. — 3. III. om. from سؤال to لازیدنکم. I supply the words سؤال کردند از معنی which do not occur in K. — 5. K. نعمت for منعم. — 6. K. om. ترا. H. نیست for هست. K. میگویم. — 7. K. نامذنست. K. om. و گفت after باشی. — 9. K. om. بر. — 10. K. om. و گفت. — 11. K. قوت for قرب. — 12. I. دل for روح. — 14. K. om. برکات الخ. — 15. K. می روذ for می رود. — 16. K. om. گرد. — 19. I. اشتیاق for ظاهر شود و to گفت ایشان. K. om. بوذ. K. نه for رسذ او. K. om. from گشتن for شکستن (l. 22). — 23. K.

318, 1. K. om. و گفت. — 5. K. om. بی حساب. K. حساب بقیع. — 8. K. روز for روزی. — 14. K. می برد, which is perhaps not inadmissible. Cf. note on **37**, 13. K. برسیذند. — 15. K. om. from اورا ازینجا to بر گیرند. اورا بذینجا باز آرند. — 18. III. om. که after بردهٔ. — 22. K. جیره. See note on I **332**, 9. K. om. از.

319, 2. استا for استاذ is in K. only. — 4. K. زنکی for یکی. — 5. K. ابو اسحقرا. — 8. K. om. نقلست. — 9. K. مشایخان. — 11. K. om. بس. — 12. I. با حق for باحد. — 18. K. و مرا. — 20. K. وقتی. — 21. K. om. و من در آرزوی آنم که یك ساعت.

320, 1. K. اوّل صوفی است. — 3. H. مرگی خوشت. I. نقلست که شیخ طاقیه دوختی و یکی بدو اقچه فروختی و زیادت ازین نفروختی و یك درم بکسی دادی که اوّل پیش او آمدی و یك درم بنان دادی و بر سر زاویه با درویشان بکار بردی آنگاه از پس طاقیهٔ دیگر شدی. — 5. K. بفروختی.

عمر. — 14. K. om. from از شیخ to که گفت. — 15. H. که او در جهت تا آن وقت to بمشایخ مکّه (l. 17). — 17. K. om. است. K. om. from در بغداد بتازگی. — 19. K. om. گفت before اگر. — 20. K. om. گفت. After هست H. adds گفت نیکو گفتی. — 24. Instead of آواز ددها H. has جنبیدن درختها.

309, 2. H. بدآن نور که اورا بود. — 6. H. om. from استاذ to گفت. — 8. K. om. بابد. K. ذکر for ذاکر. — 10. K. عزّت for غیرت. — 12. K. کند. — 16. H. دانم for دانند. — 18. K. om. بهای. H. از چه افتادن for بگناه‌گاری مقرّ آمده است. — 23. H. این ناجوانمردی بدین ناجایگاهی توبه کند. — 25. H. دل وی for اورا.

310, 4. K. نماید for بابد. — 5. H. پیش هیچ مخلوق خودرا الخ. K. om. برسیدند. — 6. K. نماز for خلق. H. عالمها for قالبها, but Qushayrí (p. 5, l. 5 from foot) has قوالب. — 7. K. om. خلایقرا. K. در وی for دو روی. K. om. جانب after دیگری. — 9. K. از عکس. H. معارف مقدمه. — 11. H. خبر نبود. — 12. K. منقطعات. — 15. After میداری K. has و گفت اورا در آنجه بود طمع کنی. — 18. H. حقیر for احقر. — 21. K. نخست for تحت. — 23. K. ریارا داشته. H. و علم کاهل شوذ to و هرکه. K. om. from مفارقت. — 24. K. رجا for خوف.

311, 1. K. ولیکن یکبار بر آن و میان این و آن. — 5. K. om. از. — 6. K. کند for گردذ. Perhaps we should read عارفرا انوار علم روشن کند; cf. Qushayrí, p. 167, 7 from foot. — 7. K. om. روز. — 11. H. بر کندن. — 12. و گفت الخ. K. gives this saying as follows: مشهور و مقبول باش. — 15. K. در تدبیر کار. — 16. After خواست H. concludes with و در آن سماع وفات کرد مکرمت. — 19. I. محبّت for معرفت. I. مودّت for

312, 1. I. دقّت نظری. — 6. Instead of مکّه IH. have نشاپور. — 10. K. قرینی for بوئی. — 12. H. خرم for بخورم. — 25. K. از آن وجد حال. H. has: و گفت بیت

گفت ای رعنا عروس سرفراز * در میان مکّه بنشسته بناز

313, 9. K. جه for که before کار. — 10. IH. پدرت. K. در for دربن. — 12. I. گرفتش. — 19. K. ابر for بُر. — 21. I. کرامت تراست. 22. K. om. هستی before آب. K. om. نسازی. I. بسازی.

314, 5. K. اگرم دربن دعوی. — 6. K. ازبن بر لاف زنی. — 8. K. این شگ‌را که دشمن H.; از یك ذرّهٔ این سگ‌را که تابع نیست. — 12. I. در آمذ H. has: ربانی بود تیری از کمان اهل بیت است. — 13. After گفتند که گفتند الخ. — 21. K. شیخ الخ.

کسانی نبشته بود که بر دست او مسلمان شده بودند و اسامی توبه کردگان بر دست او و اسامی کسانی که بزیارت او آمده بودند و ازو دعاء در خواسته تا این صحیفه با وی در خاك دفن کنند و می گفت مرا حاجتی بود رحمة الله علیه.

304, 3. K. has (*sic*) احمد خواری for ابو العبّاس سیّاری. — 4. H. امانت for امامت and دیانت for کرامت. — 9. K. در خاندان. — 13. K. امام حق . . . . . (illegible) و از آن متصوّفه الخ. — 14. مغمزی seems to be a mistake for غَمْزی. Qushayrí (p. 5, l. 14) has غمز رَجُلٌ رِجْلَ ابی العبّاس. — 23. IH. نقلست که اورا گفتند که معاش تو الخ.

305, 1. K. باریکی. I. طبع for طمع. — 4. K. om. حکمت را. I. دل for زفان. — 5. I. مکر for فکر; Bombay ed. ذکر. — 6. I. om. from در حال to وحشت که. — 7. I. از هرکه بود و از همه کس بگریزد. — 10. I. دون for جز ذوق. — 11. I. توحید از آن افزون آید for بتوحید فرو می شود. 14. IH. om. و گفت الخ. — 16. I. جائی افتد for جاءگیر آید. — 19. K. om. هرچه بر تو بدارد الخ. — 20. K. اگر در نماز. — 22. In the first hemistich Qushayrí (p. 117, l. 9 from foot) reads محالا, and in the second ترى مقلتاى for يرى فى الحيوة.

306, 3. K. محبوبست for مجرّبست. — 4. The article on Abú ʿUthmán Maghribí is wanting in I. H. gives his name as ابو عثمن سعید بن سلام المغربی. — 5. H. انوار حقائق. — 6. H. اسرار دقائق. — 8. H. خطری عظیم داشت. — 13. H. دراز من for در من. — 14. After و وفات او در نیشاپور بود در تاریخ سنه ثلاث و سبعین و H. adds: امل ثلثمائة. — 19. After آگاهی K. has a word which is illegible. — 20. و بحالی الخ. From this point to the end K. is written in a more modern hand. H. رمق خلقیّت. — 22. K. om. تو. — 23. KH. بشکر and شکر. — 24. K. om. آمدم.

307, 1. H. بعرف for بفرع. K. نومید for ندا. H. در خیال نرسید. — 2. K. محو. — 3. K. om. گفتند. K. معتبران for معتبران; H. مستی. — 4. K. محو بشکر. K. om. گفت. — 6. K. om. از آن. K. تا for یا. — 8. K. om. و before سخت‌تر. H. رنجهای سخت بودی. — 11. K. ابا الفارس; H. and Bombay ed. ابو الفوارس. — 16. K. بودمی. — 17. K. om. from امّا to بودی. — 19. H. om. from نقلست to روم (l. 20). — 20. حیلتی الخ. In H. this passage comes after باز نمانم (l. 10 *supra*). H. و بزیر آن سنگ وادی بودی.

308, 1. K. ستانیم. H. پسنده نیست آنکه فرا می ستانیم تا آرزوئی دیگر خواهیم. — 2. K. عمر for ابو عمرو. — 3. K. و یك لحظه. — 7. K.

الفروج (زاذان فروخ read) بود بگبری از دنیا برفت امّا شهریار مسلمان شد. — 22. KI. om. from صحبت و down to سرّه قدّس الله (**294**, 6).

293, 4. H. مجلس for مسجد. — 11. H. گمان بردند که شیخ پرسشی for پرستنی. گوشت نتوان خورد. — 18. IH. have

294, 7. H. عالمی از خراسان for دانشمندی. — 19. KII. om. و گفت آنچه الخ. I. om. from و گفت روزی down to اندك شوند (**296**, 24).

296, 11. K. سیاهی for شبهت. — 12. After داشت K. proceeds: فقیه ابو الحسن گفت مرا بخاطر آمد که شیخ این سخن می گوید و رنگ طیلسانش نیل است شیخ در حال روی بمن آورد و گفت الخ. — 16. H. از آنکه آخرت غیبت است.

297. 1. نقلست الخ. This story occurs in KI. but not in H. K. om. و بیست. After شذند K. adds: و فرّخ زاذ گفت آنچ من نبشتم خذابرا می نوشتم و گفت کسی هست که بنجاه سال مسواك می کند و اورا ثواب مسواك حاصل نیست زیراکه نیت او باکی دندانست نه . . . سنّت (word illegible) . . . . — 5. I. om. from و گفت down to بنعیم آخرت رسی (l. 12). — 13. K. ملوك for ملولان; I. ملوکان. I. om. from و گفت down to سود ندارد (l. 15). — 16. H. در همه خیرات for در راه که روی. — 18. KI. om. from و گفت down to با خطر باشد (**298**, 23).

298, 19. H. نفس و شیطان از یك جانب. — 21. After نی نظام بود H. has و هرکس هر دو نبوتش نبیك نبوت.

299, 1. KI. om. from و گفت down to فرزند (l. 14). — 14. KI. و گفت تصوّف الخ. After سختست K. has: گدایی باید کرد و گرسنگی باید کشید و جفا باید دید از هر کسی بکار خود. — 16. K. بکارکی for بباید. H. om. و گفت. After باش K. adds: و گفت ای ضعیف بترس از قوی نقلست کاجون از اصحاب بسفری رفتی گفتی هرکجا که سلامت بدیذید باز گردید. I. om. from و گفت to the end of the article. — 20. H. فعلیها.

300, 20. H. وهمهم for وهمّهم. — 25. من الانسان is written in small type over بجری.

301, 10. H. حفظ نفس. — 18. H. نهاده است for استاده ام, but ستاده ام is written over ابن طفلکان.

302, 5. The dialectical sayings which follow are probably corrupt, but I must leave them as they stand. — 6. Bombay ed. om. گوشت. Bombay ed. apparently فبردت. — 8. Bombay ed. تولی for توئی. — 13. H. نی روح بود.

303, 20. نقلست الخ. K. gives a fuller text here, *viz.* که نقلست جون شیخرا وفات نزدیك آمد وصیّت کرد که آن صحیفه که در وی اسامی

with three more, by Qushayrí, p. 162, l. 14 seq. — 16. I. has: برگ آنم نیست که بی شوق او باز گردم یا برشوت ببهشت فرود آیم. — 17. K. خضری. I. حصیری. H. gives his full name: ابو الحسن علی بن ابراهیم الحصری. — 18. IH. آن خواجهٔ علم ربّانی. I. حلم for حکم. — 19. I. محترم.

289, 4. I. تصوّف for صوفی. — 7. I. بفضل for بقضاء. — 8. K. ننگری. — 9. K. om. را after تعالی. — 10. I. احمد نصر مرید او بود شصت الخ. — 11. K. میران for بیران. — 21. I. and Bombay ed. have طرطوس.

290, 6. IH. om. جرمش الخ. — 8. K. om. گفت. — 10. IH. om. from مردمان to نگویند. K. نگویند. The text of this saying can be restored from Qushayrí (p. 35, l. 7): النّاس یقولون الحصری لا یقول بالنوافل. Read therefore: حصری بنوافل نگوید مرا وعلتی اوراد من حال الشباب الخ. — 12. IH. ورد هاست از حال جوانی الخ for در اوّل حال نظر کردم. K دل. — 13. K om. from در آخر to زیادت آمد and دلم. K. ذلّ. 15. Qushayrí (p. 158, l. 3 from foot) has افراد القدم. H. اوطان. — 16. K. نشان for نسیان. H. میدانی for آموختنهٔ. I. یعنی فراموشی از آنچه دانی. و از آنچه ندانی. — 17. IH. om. from یعنی (l. 21). — 18. K خلعت for خلقت. — 21. H. اگر بندهرا بخود باز گذارند همه مخالفت توفیق و عنایت. K. بذو for بخود. — 22. H. و عصیان از وی در وجود آید for عتاب. IH. تا بتبیغ. — 23. I. راحت for ساحت. — 24. K. ظهور.

291, 4. H. ترك آنچه دانی. — 7. H. هر for حکم. K. کنجون بازی. — 9. I. بریده نگردد. I. اوقات for آفات. — 10. K. شوذ. — 11. Read عدم خویش. — 12. K. وجد از وجود. — 14. I. کدورات مخالفات. — 17. The text of this article on Abú Isḥáq Shahryár Kázarúní is mainly derived from H., which is very much fuller than either K. or I. In the Preface, p. 3, note 1, I have made the erroneous statement that I.'s text is much fuller than that of K. As a matter of fact, the length and contents of the two articles in question are nearly the same. K. has a few brief passages which are wanting in IH. as well as the following sayings and anecdotes which occur in one or both of these texts: نقلست الخ (**294**, 7), نقلست الخ (**296**, 9), نقلست و گفت الخ (**296**, 24), نقلست الخ (**297**, 1), و گفت الخ (**297**, 12), تصوّف الخ (**298**, 23), و گفت الخ (**297**, 17), و گفت الخ (**297**, 15), و گفت الخ (**299**, 14) and نقلست الخ (**303**, 20). K. has ابو القاسم شهریار. — 18. K. شمع for شیخ. — 19. K. مشتاق مختار. — 20. K. صفائی بنهایت for سوزی بی نهایت. — 21. After از کازرون بود K. proceeds: که شهریار بسر او بود بنام زاد (جدّش read) بذر مهایش (*sic*)

284, 5. I. بشوئیم. — 11. IH. om. from ترك دعوی to گفت in the next line. — 17. K. تا وقتی که درو گذشته. — 18. K. om. یا before بعد. — 20. K. om. هر دو. — 22. K. حالت for خبر.

285, 1. H. بندهٔ خالص. After خذایرا K. has که عیاری کردی. K. اخر for احرار. — 3. IH. بندهٔ لذّت معاملت نیابد. K. om. بندهٔ, but reads نیابذ. — 4. K. om. خودرا. — 5. K. قطع for قاطع. — 7. K. جهد کند. K. om. صلاح. — 8. I. مطالعهٔ نفس. — 9. K. و for او. — 12. IH. om. the Arabic prayer. — 13. K. om. چون. K. نزد for نزدیك. — 15. H. ابو علی احمد ابن محمّد الرودباری. — 17. IH. ابو علی. — 20. I. بحضرت او حاضر بودند.

286, 6. After طهارت I. proceeds: بحوالی خرابات فرو شدم تا بوقت آفتاب بماندم گفتم بار خدایا الخ. K. om. یارب. — 12. K. om. و گفت الخ. — 14. K. عصا. — 17. Probably we should read مرغ در حلق مرگ بود, since Qushayrí (p. 73 l. 23) has صار الطائر فی حلق الموت. I. با خدای. — 18. و گفت الخ. Qushayrí (p. 170, l. 3) attributes this saying to Abú 'Abdalláh al-Qurashí. — 20. Omit با with K. Qushayrí (p. 6, l. 16) has: باثبات مفارقة التعطیل وانکار التشبیه. — 22. K. om. و تفرقه الخ. — 23. IH. om. بر before ظاهر. K. در آنچ. — 24. K. om. بذو.

287, 2. K. om. که جمله. — 4. H. از برای آنکه. I. و از برای او مر افعل عمّت را دوست دارند. — 5. بجنبیم is conjectural. K. has بخمبیم; H. بخشم (*sic*). The word translates دلّنا (Qushayrí, p. 184, l. 19), so that the reading بخنبیم from خنبیدن, a by-form of خمیدن, is perhaps not impossible. — 7. IH. om. و گفت الخ. — 12. K. om. دل. I. has: چون دل خالی گردد از حبّ ریاست و نفس از حبّ راحت از دل حکمت الخ; and so H. — 15. I. گفتند علامت آنچه گفتی چه بود گفت آنکه باز ننگری با چپ و راست. — 17. K. om. سماع before سر بسر. IH. om. from گفتند to بدوزخ (l. 19). — 21. IH. واحد for جاحد. IH. در آید for زاید.

288, 1. K. نکنی. — 4. K. om. from و فاضلترین to حیاست. — 6. K. آنست for است. — 8. H. آستانهٔ فناست. H. آستانهٔ بقاست. K. هیچ for شیخ. — 9. I. مراد for مرد; H. جوانمرد. — 10. H. ابتلای نیکمردان for تنگ‌ترین زندانها. K. با اهل است; I. با اهلانست; H. با نااهلانست. — 14. K. نگشته. K. شادیها for نثارها. After نمایند می I. proceeds: جواب ایشان از درد دل میگفتی که بحقّك لا نظرت الی سواکا. This hemistich (with وحقّك in place of بحقّك) is cited, together

sense. — 14. IH. سخنش منقطع. — 15. H. has هرگه و گفت هرکه for هرگه and هرگز for که آن. — 18. K. هرگز for هرکرا. K. نخواهند. — 19. K. نمانند. K. کردن. — 20. K. می بردند. — 21. K. رجوعش.

279, 2. K. شهوت حق. K. *om.* و گفت. — 4. K. از آن غرور جهلست. — 5. K. معاملت for مقابلت. — 6. K. اجل for ازل. — 8. K. om. نه. — 9. Read و از آنچ with K. The other texts omit و. — 10. H. بدآن ایمان مومنم. — 11. K. دانم که مرا. — 15. K. حرم for رحم. IH. دولت روزگار مرد. H. مرد بود. I. محنت for محبّت. — 16. IH. از وقت او بیرون آید. — 21. K. فقیر for فقر. — 22. K. خلق for خلع. — 23. K. om. گفت. — 24. I. روی کرد بوجه الله.

280, 2. K. وخشمگین. I. بمعصیت for بقت, but بقت in marg. H. has the note مقت بالفتح دشمنی. — 6. Read with K. از قوّة معرفت. H. and the Bombay ed. read فوت, but Qushayrí (p. 129, l. 6) has من شدّة معرفته. H. ندای for براء. — 7. K. ولا یموت *bis*. — 8. H. شرمگین‌را. — 10. IH. آن خصلت, and so Qushayrí (p. 111, l. 5). — 11. After IH. proceed: استقامت است و گفت ترا فرستادند آنچه نصیب نفس تست و گشاده کردند آنچه نصیب نفس تو خواهد داد. — 13. IH. *male* پذیرفتند for بدرفشد. — 16. K. om. بس. — 19. K. برکه for بتکبّر. — 21. K. کنند. — 24. KIH. بر سنگ for بُر سگ.

281, 2. K. نیفتند. K. om. سال. I. گبری. — 3. K. آنك نبود تا. — 4. K. نه آن که نبود ایشانرا. — 6. I. تا for امّا که. — 7. K. حقیقتی. — 9. K. رسد for نرسید. — 12. K. om. خدای. — 15. H. ابو علی محمّد ابن عبد الوهّاب الثقفی. — 16. K. متّقی for مفتی. — 19. K. در عموم. شرعی بکمال.

282, 6. K. om. بودند. — 17. H. رعونت نفس با وی در میان نهاده باشد. — 19. K. om. و امید الخ. — 21. IH. برکات نظر ایشان. — 24. IH. اخلاص باطن, which is the better reading.

283, 1. IH. مگر آنکه اخلاص بود. K. هیچ. H. بهیچ عمل خالص. K. موافقت. — 2. K. بود for باید. — 4. و گفت علم الخ. I. has: علم حیات آفت. Instead of دل از جهل دور بودنست و نور چشم از ظلمت دور بودن I. has اف از دنیا چون روی سوی کسی نهد از اشغال الخ; so Qushayrí, p. 31, l. 5. — 5. I. و اف از حسرتهای دنیا. — 9. Read هیچ جیز بهمه جیزها according to H. The saying is illegible in I. — 10. Instead of نعوذ الخ I. has: والّا دایم در رنج و زحمت ایشان باشد والسلام. — 12. K. has علی فارمذی for جعفر خلدی. — 13. IH. نایب امّت. Probably دولت‌باز should be corrected to دولت‌یار, which in the reading of IH. — 14. K. علی فاومذی. — 19. H. امین for آرایش. — 21. K. om. که.

الخ. — 15. K. om. از before عدم. — 18. I. از عین حدث پاکست. — 19. IH. om. و عین. — 20. K. om. مرید. — 22. K. om. ازیں آفتست. IH. و گفت اشارت الخ. — 24. H. in marg. دیار for دریا. — 25. K. در دریاء اسلام مجاهده باید. H. in marg. دیار for دریا.

274, 1. K. om. چیزی. — 2. After باشد H. proceeds: بیرون مرد که درون مرد است. — 3. K. مشترکند. — 5. K. در کارهاییست. — 6. After برید K. proceeds: تا در هر کاری در راه وحدانیت و یگانگی الخ (**275**, 3). K. om. from و گفت to مشربگاه سازد (**275**, 2). — 10. H. تعرّف. — 15. I. om. from و هرکرا to نرسید (l. 17). — 17. I. om. from و گفت ما پدید آمدگان to مشربگاه سازد (**275**, 2).

275, 4. H. جنابت. H. رعایت و عنایت. — 6. H. در پنداشت علم مقصود after از یگانگی. — 7. H. adds و جلوه کردن عزّ معاملت. K. وجد for جز and معیوب for مغبون. — 9. After شود H. proceeds: و بفنا از نیستی (هستی Bombay ed.) خود آنکه نقطهٔ یگانگی بحق وی قیام کند فی نیست و بود او وجود الخ. — 10. K. بود بر وجود. — 12. H. در آویزی. — 15. H. صنف for صفت. I. نشناخت. K. و بشناخت. — 17. Bombay ed. نشناخت. — 18. H. پیر for سرّ. — 22. H. آن شرکت for شرك. — 23. H. حجابهاست. — 24. K. معرفت for نعت.

276, 2. K. om. شود. IH. om. from و گفت to مکتسب نیست. — 5. K. om. با. — 7. H. این سخن در پیمانهٔ هر کسی. — 8. H. متوالی. — 9. K. وجود for حجاب. — 10. K. وجود for خود. — 12. H. تا مشاهده نکنند جز از صفات حق. — 16. H. گردانید. — 17. K. om. در before حکم.

277, 4. K. om. ذکر. — 6. K. om. چیزی. — 7. K. om. نه. — 14. K. om. بند. — 17. و گفت الخ. H. has: اگر حیات و بقاء دلها خداست یعنی تا تو دانی که تو بآن خدای خیال شرك داری خدای فناء فنا الخ. — 18. K. om. from تو بآن to شرك داری. K. om. فناء. — 20. I. نفس for سرّ. — 21. I. مشاهدرا for شواهدرا. K. صحّت محبّترا نشان دیدن جمله اشیا. — 22. K. مشاهدهٔ استغراق. — 23. K. om. در before جمله. — 24. I. پس از کشتن دیت دهند.

278, 2. و گفت الخ. K. om. this and the next saying. H. توبهٔ رونقی for وقعی. مقبول. — 6. K. و گفت تقوی خویش متّقی باش. — 8. H. چند صولت آوری. — 9. H. از پر پشهٔ بیش نیست. — 10. H. مشغولی او فی نیازمندی او; but the Bombay ed. has بنیازمندی, which is evidently required by the — 11. K. اغنیا for اعتبار. K. نگویند. — 13. H.

269, 3. I. مِنْهُ الْبَيْعِ بود. K. om در. — 4. K. om. from آفتاب to نگردند. — 7. K. ممتّع; I. مستمع. IH. وجود for خود. — 9. K. معدومان موحّدانند. — 10. K. om. است after زنده. — 11. K. بخود زنده نمیرد. K. om. نه before مرگ. — 14. IH. فساد. — 15. I. پیر هری گوید. I. اکبر ذنبی معرفتی. — 16. K. om. وجود after خطبهٔ. — 18. I. بیند for طلبند *bis*. K. کفرست. K. ناساخته. — 20. Read بماند. — 21. K. او نیابت. — 23. K. صورت for صوت; I. صفت. — 24. K. قهر for فهم.

270, 1. I. نه در وجود. — 2. K. وجود for وجودی. I. نه در عدم. — 3. K. om. معدوم. — 4. IH. حدوث. — 6. K. om. هو. — 11. IH. و نفت اسرار الخ. — 12. IH. om. ثناء ذکر; Bombay ed. has سناء کبریا. — 13. IH. جبروتست for عزّتست. — 16. I. در قدرت. — 17. I. و در وحدانیت.
— 18. K. نیست for هست. K. معین for معنی. — 19. K. تهمت for نعمت. — 22. K. در بیرایهٔ وی است. K. هرجند که for و جهد. K. om. خویش. — 24. K. om. from و در پیش to ساختند.

271, 1. H. نیفکند. — 2. K. در می for مرد. — 5. K. بزرگی for برگی. K. ننگی. — 13. K. در آید for دارد. K. om. محو before شود. — 17. K. om. گفت before او. — 18. K. om. که روی. — 19. K. و مخالف موافق راه میزبانی; I. بزبانی کند; H. مخالفت و موافقت‌را میزبانی کنند. — 22. K. om. خود. K. om. و خلق در غرور وی. — 24. IH. هرکه سخن این گوینده بشنود.

272, 1. III. داند for نداند باز. — 3. After از کجا می گوید H. adds و با که میگوید. — 4. K. om. حیض before راه. — 6. K. om. نباشد. K. منقب; I. منفعت. — 7. K. om. از صفات. — 8. K. مارا for اورا. — 9. III. این حضرت for آن حضرت. — 11. IH. خداگوی. After دوزخ *dele* بینی, which is not in K. — 12. IH. و گفت مرید الخ. — 13. IH. خلعتی فرستادند. — 14. K. کرامتی for کرامتی. — 15. Instead of شناختی KI. have سیاستی, which may be the true reading. — 17. K. نفس for یقین. — 18. K. و این همه فرستادند و بر درگاه الخ. — 19. IH. تا بصیاء روح. — 21. After این I. has: روشن مرد باید که راه بروح رود.

273, 1. IH. و گفت بدیشان نمودند الخ. K. بود for نمودند. — 2. K. بحکم کردم; I. تحکّم کردم. K. بسته for بستم after دیده. — 3. H. آورد, and so the original hand in I. K. و for نه. H. دید for دیده. — 5. I. تا عدم قبلهٔ چون سرّ این بدانستند آنگاه بندگی درست آمد. — 6. H. انسان نیاید راه‌رو نیاید. K. راه نیابد. — 8. After امّا I. proceeds: در راه بیقی فی الدیار حقیقت بود تو نیاید هرکه در راه حقیقت الخ. — 13. K. در راه وجود. K. شقاوت for شفا. K. و گفت دولت الخ. IH. دولت الخ. — 14. After فهرست K. proceeds: و راه وجود این در طلب و این خلق

262, 3. K. بیداری. — 4. K. آنان for از که. — 5. K. seems to have هدیه before آمده است. — 21. K. آن عالم مطلق قید; I. آن عالم مطلق توحید. — 22. K. فرقت for وقت. — 24. K. یکی for کی.

263, 3. K. om. بو. — 7. K. om. را. — 20. K. om. from وداع کنیم to دختر (l. 22). — 23. After بزیست I. adds: جمعی گفتند بصورت عهد نشکست امّا خاطرش با دختر بود و حق تعالی واقف او بود. H. after بزیست adds the following verse:

آنجا که یکی بند قبای تو بود * کی مادر و کی پدر بجای تو بود

— 25. K. جون for جز ریا. K. ببیند.

264, 1. I. علم و شریعت. — 9. K. و for برو. — 10. After باستاذ K. has هیچ و بهیچ. I. باستاذ با حق. H. هرگز for هیچ کس bis. I. هیچکس با او کی نگردد. — 12. K. om. که چند است. I. om. معرفت. — 15. I. مقامات for درجهٔ توکّل. — 22. K. دینوری را. K. om. from گفت to الصابغ را. H. گرگسی for گرگس. — 23. IH. گفت که در دینور مردی دیدم که نماز میکرد الخ آن گرگس.

265, 4. I. از جمله وجود; Bombay ed. از جمله وجوه. K. وقت for و قوّت یافتن. After جبزها I. adds الّا بخدای. — 7. I. بسطت و فراخی. K. om تن ایشان. — 8. IHN. have که for گرد, but the Bombay ed. agrees with K. Read بیرون. — 11. The first part of this saying is corrupt in all the texts. I. has احوال خوف بر وقت بود چون خوف باستاد الخ. We should read, however: احوال چون بروق بود چون باستاذ الخ. See Qushayrí, p. 29, l. 8. — 12. Read طبع with IHN. for طمع. — 14. K. فساد طبیعت. I. adds: هرچند طبع تباه‌تر این آرزوها بیشتر. — 16. I. کنوز. — 17. K. وادی for ورای. — 20. K. om. کس. — 22. I. زبانها for انواع. — 23. H. بیرون نیایند.

267, 5. K. اگر خواهد موحّدست. KI. om. from و گفت down to از غفلت بود (l. 18); text H. — 6. H. مر یاد اورا. — 16. H. حضور for حاضر. — 22. H. عذر نیست.

268, 6. I. کبر for گبرگی. — 7. K. غیبت for رغبت. — 8. K. om. برای, which I have unnecessarily supplied from IH. — 13. K. om. و در راه before نیست. — 15. K. حفظ وخلافرا راه است. — 15. I. حظّ تست for خطاست. K. om. دین. — 16. K. om. و گفت. K. om. توحید شرع. — 17. K. آنست for آنتست. After آنتست I. proceeds: سمع و بصر و قال و قبل و شناخت و حال و اینهمه اثبات تقاضا کند و اثبات تو الخ. — 19. IH. بزرگست for باکست. I. بی for ظن. — 20. IH. صورت نپذیرد. — 21. K. om. نه. — 24. K. om. جون آفتاب after آفتاب. — 25. K. om. را.

5. K. خمهاء منست. — 7. Qushayrí (p. 84, l. 11) has ابن طولون, which ʿAṭṭár should have written but probably did not write. — 18. K. گفت for نقلست. — 19. IH. om. from بس to و بکردمی in the next line. — 22. I. آب بسر فرو کردم. — 23. I. بظاهر. K. بنمایی. — 25. بندار in illegible in K., but is the reading of I. H. has پناه.

257, 2. Read درستی for دوستی, since Qushayrí (p. 32, l. 14) has صحّة العبودیة. — 5. K. مطلع for مطالبه. — 6. K. گردانید. — 9. K. om. عمل او, and so Qushayrí (p. 32, l. 13). — 13. Read رغبت دنیا از وی برانند according to Qushayrí (p. 71, l. 15). K. has برانند without points; H. has رغبت دنیا در وی نماند. — 18. H. مخالفة الوقت من سوء الادب; I. مخالفت النفس وسوء الادب. — 20. After مکن I. proceeds: که او ترا فراموش نکرده است والسلام. — 21. This article on Abú Bakr Ṣaydalání contains a number of sayings which are attributed by Qushayrí and Jámí to Abú Bakr Ṭamastání. I. has separate articles on each saint, which are almost identical in substance: on Abú Bakr Ṭamastání at fol. 303*a* and on Abú Bakr Ṣaydalání at fol. 313*b*. The former of these agrees more closely with the notice in the text.

258, 5. K. om. from تا ببرکت to مصاحبت کنند. — 9. After فصلست I. proceeds: چون وصل آمد فصل ننماید و چون فصل آمد الخ. III. بکار دارد for نگاه بدارد. — 11. I. راه خدای بعدد انفاس خلقست. II. طریق از خدای است به بنده و از بنده بدو طریق نیست. — 13. I. چیز for خیر. H. بینند. — 14. K. بیند for باید. — 16. I. adds خاص after مرد. — 19. K. وطن. — 24. I. بدوستی و ارادت.

259, 2. I. در مرگ نفس. — 4. After نشوی H. proceeds: در هر کار که شاید که در آن کار مکر بود. — 12. H. ابو حمزه محمّد ابن ابراهیم البغدادی. — 16. K. om. و before روایات. — 20. I. رصافة. I. احمد حنبلرا.

260, 7. K. در معاملت ایشان. — 8. K. متجوّی; H. in marg. متحیّز; text IH. — 9. I. باسلام for با نام; H. بر استسلام. — 11. I. om. اگرچه. — 12. K. و مرغی منکر صوت غرق شده. — 13. K. om. گفت after در حالت. — 17. K. وذوق. — 21. I. کنت له بصرًا for بصر او — 22. K. om. نه. — 25. K. خوذ شنیذند. K. بوذی.

261, 3. K. نرسد. — 8. سلام must be an error. Read دیدار with I. — 11. I. در خورد خود. 13. IH. om. from جنانك to و تا فرو شد (l. 15). — 16. I. دید موسی علیه السلام را عالم نتوانستند دید و اگر الخ. — 17. K. بدید. — 19. K. om. from در طریق to ساختست in the next line. — 20. I. فقرا for فقر. — 24. After قانع I. has: درویشی دایم با زاهدی حاضر و صبری تمام با ذکری مدام.

250, 7. K. و for از. H از مرگ و قیامت و دوزخ و غیره. — 8. H. روح و راحت و بهشت. In the saying و گفت الخ H. has: اگر شمارا گویند بدین صحبت که با ابو الحسن کردید چه میخواهید چه بگوئید هرکسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین صحبت جوانمردان چه خواهی بگویم تم اینرا میخواهم. — 11. H. کسیکه کسی را. — 13 K. om. گفت after ندانم. After ندانم H. has گفت کسی را که برآن مرد روزی بایزید رحمة الله. K om. و گفت الخ. — 14. H. has: جهان خوف بود. — 18. H. بفرمانبرداری. علیه گفت اگر ریسمانت بگسلد بدست او بده الخ. — 20. H. om. که. — 23. K. om. نه.

251, 1. IH om. گفتند الخ. — 4. K. یك for بیك. — 14. K. om. در. — 18. H. بهر دو پای بداشتمی. — 21. K. om. ببهشت. — 22 IH. om. from تا وقتی to فتنه کردی (l. 25).

252, 1. After اندوه H. has پس دیدار بیداری. — 13. After نباید H. has پس گفت نه با شما گفتم که کار من الخ. *Dele* the line over و گفت. — 15. H. نفسی for نقطهٔ. — 16. H. با مسجدهای دیگر چه فرق است. — 19. H. قبّهٔ از لطف. H. چنان آسمان. — 24. عبادان may be an error of the copyist. NH. have عابدان.

253, 2. After رمضان H. adds: یعنی هرکجا که بودی با حق تعالی بود. IH. om. و گفت الخ. — 5. K. سویت. — 6. H. دینار for درم. — 8. Read حاجت او روا نکرده باشم. K. has اورا بکرده باشم; H حاجت وی بر نیاورم. IH. om. و گفت الخ. K. میگویم. — 9. K. ن for نان. — 13. K. مرا بینند بیارند; H. مرا بیندازند. — 14. H. خراسانیان for خراسانیان. III. om. from و گفت to توبه ده (l. 16). — 17. K. به for بسه. — 20. K. گفتم for گفتم.

254, 1. After باشم IH. add. یا کسی مرا باشد. — 2. I. ایمن که تواند بود. — 5. K. فسرد for فسرده; I. فسردگی. K. om. نه شما. K. عاشقانید. I. شما نه عاشقانید شما فسرده اید Possibly the reading of K. is correct, in the sense 'ye are cold lovers'. — 7. I. بحقیقت عاشق کسی بود. — 10. IH. om. پس از آنجا الخ. — 12. H. همچو for با. — 14. H آن همه. از ماست. — 15. H. در نگریستم مرا از هستی خود بر آورد. — 16 After نگرستم H. proceeds: خود از نیستی بیامدم و در پس زانوی اندوه خود نشستم با دلی کبود و گفتم الخ. — 20. K. که for این زمین.

255, 2. K. om. حق. — 6. N. محمّد ابو الحسن. — 7. I. از رفتن for همی ترسی. I. نمی ترسم. K. از رفتن که جانست. — 8. K. در آخر. — 13. K. و این حاضر تا من بترسم. — 15. H. ابو اسحق ابراهیم. — 16. I. برهان for متّقی. — 19. H. طرایف for طوایف. — 20. KH. عبد الله مبارك. — 22. H. و وجدی بکمال; I. و جدّ و جهدی بکمال. — 23. I. محفوظ بود.

256, 2. IH. بیت الحرام. — 3. After I. adds نخورده ام الّا بضرورت. —

the scribe intended to write فرا. — 16. H. om. from بس گفتم to نیازارد (l. 19). — 22. H. عیّارست و عیّارپرور.

246, 2. K. کسا for کسان. — 4. H. و بعضی‌را قوت یکساله می نهاد. K. om. و after ننهادی. — 7. H. om. from و اگر to بینند (l. 10). — 14. IH. om. و گفت الخ. — 20. Read فرو بُرده. H. has فرو بر. — 21. Read فرو بُرده. — 22. IH. om. و گفت الخ.

247, 1. K. باد for تا دیو. K. نماند. — 2. K. om. from بکرامت to هیچ (l. 4). — 6. K. om. from و بینائیست to the end of the following line. — 8. K. om. علم. — 9. H. با پاکی for نابات. — 11. H. و شنوائی گیرائی. — 17. H. دیدارش در پیر بیش دهند. — 19. The reading کشت is perhaps preferable to گشت. — 20. IH. om. و گفت الخ. — 21. H. هزار مراد. — 22. H. بیک مراد. H. یك شربت, which should be restored in the text. — 24. H. و پیر و برنا.

248, 1. K. سرهنگ. — 3. H. هیچ چیز ننماید. — 6. H. om. و آن کسی الخ. — 7. H. om. from هفت هزار to تا معرفت. — 8. H. هفتاد for هفتصد. — 9. After از حقیقت H. has: تا باگاه باز بودن از عین حقیقت. — 10. H. دل‌را سه درجه است. — 13. K. این هر دو. — 15. IH. om. و گفت الخ. — 17. H. مردی for یکی. — 18. H. عشق دریائی است که خلقرا الخ. — 19. H. خبر for گذر. H. کسی for خبر. — 20. H. om. و آنچ الخ. K. و گفت جیز الخ بذین دریاها با نهند بار نشوذ یکی دو. — 21. H. has: جای خندیدنست بر آنکس که گوید حق تعالی بدلیل توان شناخت. Probably we should read بر خیزند for بر خندند. — 23. IH om. و گفت الخ.

249, 1. K. نصیب لوح است و هرچه خلقست. — 2. K. در لوح بردن. K. بودن for بکفت. — 3. IH. om. from و کوهی to یا بینایی بود. — 5. K. تا for که. K. om. در. — 8. IH. om. و گفت الخ. — 9. K. om. کرد. — 12. K. om. گفت. Both K. and H. have بنگری for بنگریی. H. proceeds: پاك نباشی و نتوانی بودن سزای او پس اندوه لازم شود. — 13. H. has: و گفت تمام پیغمبران و اولیا علیهم السلام که درین عالم آمدند و بیرون رفتند همه در اندوه آن بودند که خواستند الخ. — 15. IH. om. from و گفت down to داده باشد (l. 18). — 19. H. نامهای حق. H. امّا نام بزرگتر و از خلقیّت نیستی الخ. — 20. H. has گردد for گردید and proceeds: بود و نماند آنگاه هستی او بیگانگی بود. K. apparently has دو for در. — 21. H. کردار حق تعالی for کرده. — 22. K. نمایش for نهایتش. IH. om. from زیادتی طلبد و از غیر to هر نیکویی. — 24. H. کنند. H. نیارامد و حق تعالی اعراض کند و بهیچ کرامت مغرور نشود. IH. om. و برسیدند الخ.

وقتی. H. om. from بشخصی to طلب کنم گفت. — 6. H. بحج for و گفت جملهٔ مخلوقات دام و بحجاز. — 8. After روزه دارد H. proceeds: حجاب مومن است تا بکدام دام و حجاب باز ماند. — 12. H. عطای بزرگتر. — 14. K. با for با. — 15. H. مجبره و for مجرّد. K. با for با *bis*. H. اهل و بیل و دست for کسب. H. فراغ و کاهلی نفس. — 17. H. حیوان for خر. — 18 K. بوذی for بوذندی, which is a correction by a later hand. — 21. K. om. جون. — 23. H. خدمت‌را. — 24. H. ازین جهان بیرون شود.

243, 5. H. خوش بود که از خلق پنهان بود و احوال وی ندانند. — 6. H. om. from حکایت to شیخ (l. 8). — 9. H. adds و پیوسته خدایرا یاد کنی after کنی. H. تا عمل. — 11. H. پسندد. — 12. K. om. علم. — 15. H. begins معرفت سه قسم است. — 17. H. om. گوهر. — و گفت الخ. 18. H. از آنجا گوید که مقام وی بود. — 20. After جهل سالست H. proceeds: ده سال رنج باید کشیدن تا زبان راست شود و ده سال رنج باید بردن تا این گوشت که بتن ما بر رسته است از ما فرو شود و ده سال رنج باید بردن تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال رنج باید بردن تا همگی احوال او بصلاح آید پس هرکه الخ. — 23. K. با آن که for بانکی. — 24. H. خلقش.

244, 3. After شود H. proceeds: آنکس از همه خیرات و راحت محروم و گفت زندگانی با گشته و اورا الخ. The next saying is corrupt. H. has: خلائق با مدارا باید و با مصطفی صلّی الله علیه و سلّم بخدمت و متابعت و خردمندی و با حق تعالی بپاکی زیراکه او پاکست و پاکان‌را دوست دارد. — 4. The second half of خردمندان is illegible in the MS. K. om. اند. — 6. H. راه پاکانست. H. با حق اینها سودا دارد. — 7. K. om. و گفت. — 8. H. جهد کن تا پیش از آنکه ازین جهان بشوی سه حال الخ. ذکر. — 9. H. آب چشم خویش چون خون بینی. H. بول خویش چون خون بینی. — 10. H. در بیداری و اجتهاد خدمت و موافقت او. — 12. و گفت الخ. H. gives an entirely different text, *viz*: غایت کمال مردان سه درجه است یکی آنکه خویشتن‌را همچنان دانند که حق تعالی اورا داند و کسی‌را نمیدانیم که او خودرا چنین میداند و دیگر آنکه تو بوی باشی و او باشد و ثنای خداوند است که. — 15. H. دیگر آنکه تو هیچ نباشی و همه او باشد نامردست for بر زبان بنده میراند. — 17. K. برای for بسزای. — 22. H مرده است. — 23 K. ببینند.

245, 1. K. بیاید for آید بیرون. — 3. H. غرق هیبت و تحیّر هیچکسرا با وی شدندی. The saying و گفت الخ is not in HH. — 8. H. بیك تار موئی موافقت نبود. — 10. H. غایت مقام بنده. — 12. H. او for ازو. — 14. K. has apparently ها for در in both instances, but no doubt

بدید آید H. proceeds: جمله معاملات تو و از آن الخ. — 11. K. که آنگاه. — 12. K. بفعل. K. om. نبینی. — 14. K. او for اورا. — 15. K. مرقّع. K. نتوانند. — 18. H. و ما نیز اورا سخت گرفته ایم. — 20. H. چه میخواهی for خذاوندی نیز بتو دهم. — 21. K. جنان for جای. — 22. K. اگر for تا کی. K. om. و صاحب.

239, 1. H. و گفت هرکه. — 2. K. بینند. — 3. K. آیند for آنند. — 4. K. om. و آن نیستی بود. — 6. H. گردن چه افرازی for گردن چه. — 10. K. بدانچ for بدانی که آنچ. — 13. H. او نیك مرد نباشد. افرایی. — H. اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و اهل آن بشناسی بعد از آن خدایرا بدانی راه بر تو الخ. — 14. K. om. بنور. — 15. K. بایست for بانست. H. بر هه چیزی کفایت بود آنکه بر چشمهٔ. H. در مقام هیبت بایست آب گذر می کنی گذر بر دریا کن و از آب بر خون خویش کفایت میکن تا آنکس که از پی تو در آید الخ. — 19. H سبز for سبیذ. — 20. K. بکله for بیکانه; Bombay ed. بکار. — 22. H. and Bombay ed. have بدلدار for بدیذار. — 24. K. نی نماز and نی نمازی.

240, 1. K. نی نمازی. — 3. H. بیرون for فرو. — 4. H. جای هه فرو بگرفت. — 6. K. در for درو. — 7. K. ساز for سایه. — 12. H. om. from هه to حاضر است. — 14. H. بینائی for بنایی and بنا in every case. — 15. H. هه بینائی او for هه گمی او. — 17. K. رش for عرش. H. gives the saying و گفت الخ as follows: چون حق تعالی بندهرا خود خواند اگر خواهد راه وا گشاید. — 20. K. om. با او نشینید. — 21. K. شنوایی بامداد و شبانگاه بعبادت مشغول باشند و گویند اورا بیش نبود. — 23. H. مجوئیم. — 24. H. دهان for زبان.

241, 2. Read لب و دندان, instead of which H. has جوارح. — 3. K. من و تو for من تو. H. نیم من for نیمن. H. چهار یك من. — 4. K. تا نباشد. Instead of اگر بکلّی از هستی H. has: تا نباشید هه شما باشید خود فانی شوی و نباشی آنگاه هه تو باشی و یك معنی الخ. — 5. H. om. — 6. H. has: صوفی دلی دارد از وی ربوده تنی دارد از وی بهترست از هه عمل خلائق آسمان و زمین برده جانی دارد سوخته. — 7. H. om. عمل. — 9. K. تا باشد که زندگانی بابی که هرگز نمیری. — 13. H. هستی for نیستی. H. om. from باید to از اندیشه. — 14. H. om. خداوند خویشرا از هرچه و از هرکه هست دوست تر دارد. — 17. H. om. و من الخ. — 18. H. گرفته است to استاذ (l. 21). — 22. After آید H. proceeds: آنست که ترا بر تو آشکارا کند شهادت الخ. — 23. H. چون از هه مخلوقات خویشتنرا الخ.

242, 1. K. داذ for دارذ. — 2. H. که غریبی که بشهر رسد چون اورا آشنائی بود تا قوی دل باشد. — 4. H. سبك بار for بی بار. H. و گفت for

— 18. After روا بود H. proceeds: و خواهد برد لیکن بستایش تن ندهد. — 19. K. خوذ for خرذ. — 20. K. راه حق for راحتی. — 22. IH. om. from عجب to که دانید. — 24. H. همه پیرانرا خدمت کردم.

234, 4. K. با for تا. — 5. K. در یابند. — 6. H. بگویند. H. شنوند. — 13. K. سر for سرّ. — 16. ببارى is a conjectural emendation. K. has بَبرى; H. به بسیارى. — 17. K. om. با. H. راه for واجار. — 18. H. بازار طریقت جوانمردان. III. om. from نیز و to گفتند نه گفت. — 20. H. نمانند. — 21. After آخرت H. proceeds: بود و لطف بود و بهشت بود اگر التفات و گفت علمرا باز مانند الخ ظاهریست و او آنست که علماى ظاهر میگویند. K. برسند. — 24. H. has کنند باینها.

235, 8. K. om. تو نیز الخ. — 11. K. om. آن علم بود نه حال. K. با for بحق. — 14. After خشذ H. continues: و گفت قومیرا بدوستى گرفت و بر اسب نشاند تا داد رعیّت میدهد و قومیرا بدوستى گرفت و ایشانرا از خلق جدا گردانید ببباکى بلا گیرند. — 16. K. om. گرفت و. — 22. H. عیش for غش. K. خلق ازو بترسید. — 23. K. غر for غرّه.

236, 2. After مصطفى است H. adds و در میان کتاب و سنت است و متابعت آن. — 3. H. جان ابو الحسن با هیچ پیوند نگردد. — 4. H. After خواهند H. proceeds: امّا معنى چون پدیدار آید آنجا نه دعوى ماند و نه هیچ پس هرکه بدین دعوى بیرون آید اورا گرفته گرداند. Cf., however, **238**, 15. — 8. H. که کسى کشتیرا از غرق باز دارد. — 9. H. ساحل for خشکى. H. اینجا خداى تعالى است و بس. — 11. H. هرکه برحمت من در بهشت شود از درهاى بهشت اندرون رود. — 14. After تمت H. has بوده بمنزلى فرود آید اورا بهیچ الخ. — 17. H. has رسانیدند after باشد که رسید. — 18. H. یافت for نیافت. K. بنمون. — 19. H. باز غیب; N. باز در عالم غیب. — 21. H. اعلى. — 24. H. جدائى و گفت الخ. IH. om. مانده است.

237, 2. After دشوارست H. has: سرّ او نگاهداشتن و با خلق ناگفتن با وجود صحبت خلق و زبان الخ. — 4. Read نتوانند. — 6. IH. om. و صوفرا الخ. — 8. H. از معرفت. — 10. Read هزار. — 12. K. om. بیشترست. — 18. H. ده جاى زهر باید خورد.

238, 1. KIH. om. from محالست to مشاهده که ندانستند; text N. — 5. After کنند H. has: آنچه خود می کنى بتو میدهند کردن. — 6. H. آن مثل بازرگانى است که بنده الخ. تو دست تهى باز خانه شوى. H. ى for نى. — 8. H. و گفت اوّل تو خداوندست و آخر تو هم خداوندست. — 9. H. عبادت همه مجتهدان. H. سه چیز. K. om. تن. — 10. After

جان من فدای ذکر تو باد. — 16. K. اگر الهی اندامم. — 18. K. om. و گفت. — 19. K. دست for دوست. — 21. H. هم خدمت ترا نشایستی. — 23. IH. om. و یا هستند الخ.

229, 1. H. از آن گریبان. — 4. IH. om. و گفت الخ. — 8. K. دردی که دارم. III. om. و دردرا الخ. — 10. After بس طلب H. proceeds: و نامردان پای آبله کردند و مردان سرین پی و پی آبله کردند. — 12. III. om. from و گفت to هیچ نبود (l. 19). K. مردانرا گفت. — 14. After خواهد N. proceeds: بیش بیش کنم که هیچ حالش یاد نیارم. — 15. N. ترا for جانرا. K. خوام. — 24. Read with H. چنان بینی که for جنانك.

230, 2. H. بدانی. — 10. N. زدن for زخم. III. om. from مگر to مشاهده بود. N. آنوقت نیز در for آنچ. — 15. H. ظاهر و حاصل. — 18. K. seems to have برنجشکی (? برنجمشکی) for پر کنجشکی, but H. reads پر مرغی. — 19. فرود آری is perhaps a more likely reading than فرو داری. III. om. دانشمندی گفت الخ. N. بدآن این زمان نتوانستی که مقام برسی. — 21. K. این for اینچ.

231, 4. IH. om. و گفت الخ. — 5. N. ناخن for اخمص. — 6. After دستش و پایش و نشستن و شنیدن و دیدن و تا آن باد دهد N. adds که از بینی او فرو می آید میگوید الله السلم برتکمرا الخ. III. omit the greater part of the saying. — 7. K. خذام for خذا ام. — 10. H. خلقرا دوستیرا for دوستیرا. — 14. K. کریستن‌را for موجود نبینند. — 17. H. ازین سوال بسخن خاموش گردانید. — 18. K. برغبت for بر غیب. — 19. K. و حق تعالی باری بر دل جشیده H. proceeds: After اند تجشند. — 21. H. خود نگاه جوانمردان نهاده است که اگر ذرّهٔ از آن بار الخ میدارد. — 22. IH. om. و گفت الخ.

232, 1. H. از هیبت آن فرو ماندند for بول بیفکنند. — 3. After و گاه باشد که زمین بجنبد تا خلق پندارند که زلزله بباشند H. proceeds: است و گاه باشد که از عرش تا ثری بجنبد. — 6. IH. om. و گفت الخ. — 12. K. در for درو. — 13. III. om. و گفت الخ. — 18. After خذا H. has باز نیابد. Read هیچ بندهٔ آن باز نیابد که پای مردی کند. IH. om. مردیرا الخ. — 20. Read خویش. — 22. K. بدانستم. — 24. III. om. و گفت الخ.

233, 2. K. om. که before بر شما. K. باری for با رضا, which is the reading of N. — 5. After کوبند H. concludes the saying with نیکی کردند و بدی نکردند. — 8. After مکنید H. concludes with که دوست داشتنی خداوندست. — 9. K. نازد. — 15. KH. بنماید; N. نبود نماید.

خلقرا. — 13. H. مغزش for بعزّش. — 14. H. دلش for بذلّش. — 16. K. om. ندا.

223, 2. IH. om و گفت الخ. K. om. مکنید. — 5. H. هرکه اینجا آمی ید باید که چنان داند که در قیامت من بایستم تا اورا رها پیش با خدای و نکنم در بهشت نروم. — 6. K. و در بهشت. K. بیا. — 10. H. خلق صلحی کردم. — 11. H. om. و با نفس الخ. — 14. After بگفتمی H. proceeds: ازآنکه هرچه بایزید باندیشه الخ. — 15. IH. om. و گفت الخ. — 16. K. نهادم. — 17. IH. om. و گفت الخ. — 19. H. adds در یکتائی سخن او گویم down to و گفت IH. om. from کنم after او (l. 23).

224, 2. IH. om. from جه امید و بیم down to نبذیرفت (l. 9). — 5. K. points نَفَس. — 11. K. عزّت for غیرت. — 12. H. بماند for بود. IH. om. from و گفت down to ترا دوست دارم (l. 16). — 22. H. نه آدمی ام و نه آدم جوانمردی الخ. — 24. H. om. خواب دیدم.

225, 1. K. om. یك. — 2. K. زنده با ما دید. — 5. H. om. نشد. Probably we should read نشاند or نشاندند for نشد نشان. — 7. H. om. جز آن. — 9. K. ندا آمد. — 12. K. om. در. — 14. IH. om. from مصطفی را to و گفت (l. 16). — 16. H. پیروانرا for مردانرا. — 18. H. ضعیفان for صفت. — 19. H. ضعیف for صفت. — 20. K. om. نه. — 23. K. غیر الحقیقة.

226, 2. IH. om. from معنی دیگر to وتلقّن الله رمی (l. 6). — 7. IH. om. معنی آنست الخ. — 9. K. بی for فی; N. الی. IH. om. و گفت الخ. — 12. IH. om. from گذاء که to بسیارست (l. 15). — 13. The reading دامن بزیر نهذ is a correction of در من بزیر نهذ. — 14. K. زاهد کردیم. — 17. K. هستیم for هیبتم. K. نبر for نور. — 21. After شریعت H. adds و ابو الحسن در میان در غیبت. — 22. H. om. کردی. — 23. K. has دعوی دوستی من کرده باشد for من کرده باشم.

227, 4. III. om. from جون بجان to درد توم کنی (l. 5). — 6. K. om. و نعمت من باقی. — 7. IH. om. from و گفتم to حاضر نبودی (l. 11). — 8. N. adds تا آیند و بینند after نبذیرند. — 16. K. دارد. — 18. NH. ببا کی حق. — 20. K. بدار for مدار. K. om. یا. — 22. K. و تو. H. که for و گفت. — 23. K. کردیم. — 24. K. کردیم. IH. om. from صدق to در حذر بود (**228**, 2).

228, 2. H. بی for هتنا نبود هتنا. — 6. K. om. و گفت. H. هشتاد و چهار. — 7. H. بر دید طاعت. — 8. K. om و گفت. — 9. IH. om. from و اگر to از بهر تو (l. 14). After کرد N. proceeds: و این با کسی گویم که میان او و خدای حجابی نبود و دل و جانش شنود. — 12. N. adds و شریعت after رسولان. — 13. N. م برین for م ازین. — 14. H.

سجده است (l. 10). — 11. K. نهند for نبرند. — 12. H. باز for با او. IH. omit from گفت کسی to بیفتادی (l. 17). — 13. K. om. لَهُ. — 18. After گردانید H. proceeds: و از آفریده ببرد تا بعد از آن از خود با خود میگفت و میکرد و اگر نه آن بودی که اورا حکم چنین است والّا الخ. — 20. و گفت الخ. IH. omit this saying. — 23. H. بلوغ for بلاغت. III. omit و گفت الخ.

217, 4. H. برسد for بوشید. — 7. K. دیدم. — 12. After خوانند H. proceeds: و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم و شنیدم و هرچه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد و گفت down to محتاج من گردانید (l. 25) do not occur in KI. The text is that of H.

218, 5. After نماند بود H. has: و گفت همه عبادات و کرامات را حدّ ثواب پدید است و ذکر اولیارا برای حق تعالی حدّ و ثواب پدید نیست. — 6. IH. om. from و گفت down to بجز خدای هیچ نبود (l. 13). — 13. After نهاده است H. proceeds: چون بهتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود. — 15. H. om. و شکری الخ. — 19. N. برخی for ترقی. IH. om. from و گفت down to همیشه با من است (**219**, 3). — 20. N. که چون چیزی (خبری or) از مصطفی صلّی الله علیه وسلّم بمن رسید معاینه است بچیزی که حاجت شود یا از for و باز.

219, 8. K. om. و گفت. This saying is not in IH. — 11. K. از جیزها to غرّه باد. آفریده ببردم راه راه بخدها نمودم. — 13 K. om. from. 16. H. اسپرش for با سرش; text KN. — 17. H. om. from ببر to رفتنست. — 19. The words مرکهارا الخ, which occur in K. only, are corrupt. I cannot suggest any probable emendation. — 24. K. ترا for مرا.

220, 1. IH. om. from و گفت to از آن من (l. 4). — 6. H. از آن for از من. — 7. Read بهزیمت. Possibly بهزیمت شود جنانکه or similar words should be inserted after بهزیمت شود. — 8. KH. دهند. — 9. K. om. بمن نمود. K. بود تا با دل اکه; text H. and Bombay ed. — 10. K. اقرار کنم. — 12. K. دروش این راه; H در روشنی. K. om. فرق. — 13. H. گفتیا for گویا. — 14. K. وا for با و. — 15. K. om. نه. — 16. H. om. from گفت و to شیخ گفت. — 17. K. om. آنجا. — 18. K. نیافریذهٔ. — 21. K. و جهار. — 23. H. and Bombay ed. بدار for بدیذار. H. اعمال خلق. — 24. H. به نسبت آنچه من دیدم.

221, 3. K. من از یکی ان تو. K. om. و گفت. H. چون مرد. K. om. با. — 10. H. و گفت من در مجاهده ایستاده بودم. — 18. K. وجه for جه.

222, 1. IH. om. و گفت از خویشتن الخ. K. om. و گفت before هرکسرا. — 2. K. دام for دایم; H. دام و; Bombay ed. دوام. — 9. H.

for درین گه; N. در بنج نماز. — 10. K. خوابیذ; I. خائید; text N. — 18. K. آن for اوّل. — 21. K. بشیمان for بسومنات.

210, 4. I. می زدند. — 12. H. شخم for کار; Bombay ed. شخم.

211, 5. IH. om. from و مصطفی to بگفتند (l. 10). — 16. K. غیب پیش که رود. K. بر اولیا بروذ. — 24. H. and Bombay ed. have و خلاف. بر من باز ننشینذ for نماز.

212, 5. IH. om. from سر بنیستی خوذ to بدانم گفت (l. 7). — 7. K. om. جیست. N. has: ندا آمد که ایمان آور گفتم خداوندا ایمان آوردیم گفت ایمان تو که آوردی حرامست. — 9. و گفت الخ. IH. omit this saying. N. om. و گفت. — 10. N. از خود خواسته ام. — 13. After کرو بیانیم I. adds و ما روحانیانیم. I. معصومیانیم. H. ما الهیانیم. — 14. و گفت الخ. IH. omit. — 20. After نابدید H. proceeds: شدم و از ثری که آنکس بعرش باز آمدم الخ (l. 21). — 22. After کرد ندا H. proceeds: که قدم او و سیر او این بود کجا تواند رسید پس من گفتم درازا سفرا الخ. — 23. Instead of چند همی گردم الخ H. has: هرچند میرویم از پس خویشتنیم.

213, 2. K. دیبائی رومی کرد و جنان کردند. — 3. H. و گفت for یعنی. H. ببریدم و بخدای باز بردم. — 6. N. برابر for جند. H. امّی for وامی. وام is apparently a dialectical form of بام. N. has in marg. ورقی. — 10. K. ایم بالای راستی حق. — 13. H. هیگیرد for بشذه. K. بَسِندَه for هی کردند; Bombay ed. هیگردد. H. و گفت آلهی. — 14. H. تا قیامت و هر نیکوئی که با مریدان همه پیران. — 17. H. هیچ بر آن نگذشته باشد کرد تنها با شما کرد. — 19. I. آفریده تنها. — 22. H and Bombay ed. باشیذ for باستید. K. مریدی for مردی.

214, 6. H. گاه چندان قوّت از آن خداوند. — 9. K. om. و گویم. — 12. H. و از هوا در دست من سبوسهٔ زر کردند. — 14. K. ببندذ. H. دیگرش بار نبود. — 16. N. از سگی سفید مسئلهٔ. — 17. و گفت الخ. Not in IH. — 21. H. چهار ماه باز که.

215, 2. H. جنبنده و چرنده for جهنده و برنده. — 4. K. آن for آنچ. — 7. و گفت الخ. Cf. **222**, 3 sqq. This saying is not in IH. — 10. و گفت الخ. Not in IH. — 16. The words و گفت الخ down to سخن می توانم گفت (l. 19) are not in IH. — 19. N. سخن نمی توان گفت. — 23. IH. omit from و گفت to باز بس آیم (l. 25). — 25. و گفت الخ. Not in IH.

216, 3. H. کنند for نکنند. — 6. IH. omit from و گفت to یك

امّا بسبب آن میخواستم تا میان الخ. — 12. I. بر روند میگردد. — 13. K. ریکش for باریکش. I. has تنگ. — 14. I. صیرافی. — 17. و جنین الخ. This anecdote is in K. only. — 22. اعلا is blurred out in the MS. and is supplied by conjecture. — 23. I. has نقلست از شیخ عبد الله تستری که گفت جوانی الخ.

201, 3. The correct form of the *nisba* is خُرَّقانی, not خَرَّقانی. Khurqán was a town in the province of Qúmis, four leagues from Bisṭám, whereas Kharraqán is a district in the Jibál province. — 4. K. اللهی. — 9. I. عزّت شانی for آشنایی. — 20. I. دزدی از بیش تا باز میرفت. N. بسر باز for باز پس. — 21. IN. om. و. — 24. After گفت I. has ای سلطان العارفین بینی دار که مردی الخ. N. om. همی and باز.

202, 3. H. سی و نه سال, — 6. I supply the words آر تا حاجت from I., since the corner of this page in K. has been torn off. — 9. IN. جهار. — 15. I. سیر for شیار. — 16. I. عمرو ابو العبّاس; and so H. in marg.; N. عمر بن عبّاس. — 19. K. شیخ ابو المشایخ. — 25. N. از بیم حق نخفته ام.

203, 1. N. قدرت for قدم او. IN. ده for دو. — 2. K. points بُسطام and so frequently. — 3. Read أثنای. — 6. K. نگفته بوذند. K. یکی for کی. — 7. K. نبندیم. — 8. K. سببی افتاذ که بعضی را بردند و بعضی ترسیذند; text N. — 20. N. تعجّب کردند و گفتند سبب چه بود.

204, 17. KH. بشیخ گفت. — 19. H. نهاذ for ننهاذ.

205, 9. K. و قرص. — 11. K. ابزار بگرفتی. — 14. I. دستی برهم زدند; Bombay ed. پس قوّالان بدست مالش بینی بگفتند. K. om. و. — 16. I. خرقانی for خرقی. — 17. K. om. هر دو. — 20. باش is blurred in K., but N. has that reading. I. has یا شیخ ساکن باش. — 22. The passage from نقلست to طواف همی کرد is in K. only.

206, 2. H. بر موافقت قومی که بر خاسته اند و ایشان این چنین باشند. — 7. After شذ I. proceeds: شیخ ابو سعید بیامد و گفت بیا خرقهٔ من بمن ده که مرا طاقت آن نیست شیخ ابو الحسن گفت بیا که مرا اندوه خود خوشتر است. — 17. K. برد. — 22. K. جندانی for جند. K. om. با او گویم. K. om. که before بذو. — 23. I take وا شنوذ from the Bombay ed. I. has چنانکه راست بود; K. جنانك او فاشرد.

207, 1. I. باز شکستم. — 2. K. بر منبر بوذم. — 4. K. خواهند. — 5. K. بذررا.

208, 2. K. گفت تو for و تو. — 20. K. هم for همه. — 22. K. apparently has ها بیش in both instances; N. ها بیش ای. — 23. K. om. کرد.

209, 4. K. om. و before صحابهٔ. — 6. K. om. از مناقی. — 7. I. اینك

اگرچه در نهایت حال باشد زیراکه استادی باید که در طریقت و مجاهده [باشد]. — 9. K. om. تا نشستنی با حق تعالی دست دهد از راه مشاهده و در نهایت and مجاهده. — 10. K. has سه for بسیاط مشاهده. — 11. Bombay ed. ببعیت هیبت. K. استدلاء. — 12. H. فنا بود از صفات خود. — 13. H. اورا for اوراد; K. اورا در ظهور ایشان; text Bombay ed. — 16. K. om. است. — 19. K. حمیت for چند and ضنت for طینت. H. در طینت.

195, 5. K. om. مگر. — 7. K. دوزخ کرد. — 10. H. چیزی برای خود for سر خویش. — 11. K. کنند بپرسند. — 12. H. omits from غربت to بفروختند and begins: بدخت آن بود که آخرترا الخ. K. app. has او هست for آن نیست, but the words are blurred. — 16. K. om. شریعت. — 17. K. مفروش. — 23. H. از سخن حق گفتن خاموش.

196, 1. K. om. شیران. — 3. H. پناه خواستن است. K. om. تواضع. — 4. K. دریافتنست for دیانتست. — 5. K. طلب علمرا. — 6. H. عین فرض for فریضهتر. — 7. The text of this saying is faulty, but I am unable to emend it. Instead of the clause و مردان الخ H. has و هیچ مراد و هواء نفس نطلبد. — 12. و گفت الخ. From this point down to بیش ترسد (p. **198**, l. 20) the text consists of sayings which occur in I. but are omitted by KH. — 17. I. ازدهان. — 18. The reading سخیلست is conjectural. I. has something like سخنیست.

198, 15. و گفت غریب الخ. Cf. **195**, 12 sqq. — 22. H. and the Bombay ed. have گاه for کلو; N. کلو برقبه باز برد. Possibly there is an allusion here to the proverb أَشْأَمُ مِن رَغِيفِ الحُوّاء (see Freytag, *Arabum Proverbia*, vol. I, p. 694). — 24. K. المفتوح.

199, 1. K. گذاشتی. — 2. H. هم ازین جنس سخنها. — 4. K. om. شذ. H. چنان بلند شد. — 6. H. عبد الله انصاری for پیر هری. — 8. K. کسرا الا این حدیث. — 1. om. از. — 10. I. آلهی مرا. — 11. The Bombay ed. has خلق for جنین. — 12. K. رکوبی for رکوة. — 13. K. رکو. — 19. K. در کار کردهٔ سبیذ. K. om. خذاوند. — 20. H. بتحقیق بدانند. The reading of K. is different but illegible. *Dele* ا after کنذ. — 21. و گفت الخ. H. expands this saying considerably without adding anything to the sense. — 22. I. has: نقلست که چون شیخ خوابش دید الخ [H. وفات کرد شیخ ابو القاسم قشیری]. — 23. I restore بداشت, which is illegible in K., from the Bombay ed. The latter omits ببای, which may be a mistake for باز.

200, 4. H. مگر مراجعت باز بدنیا. — 5. H. بلی امّا نه از بهر صلاح خود

we should read after سری: — و او از معروف و او از داود و او از تابعین. — 20. Read بو علی شبّوی. There is an article on him in Jámí's *Nafaḥát*, p. 331 sqq., where this anecdote is told more fully. I. has ابو علی شیرانی. — 21. I. مارا آن مقام نیست.

189, 5. I. مقابله. — 12. I. وقتی بمرو بیمار. — 20. I. از خدای پرسید. — 23. K. بگویم. I. چه کنم for چه کنم.

190, 1. K. که او بر من و I.; که او با کسی عرضه کند و بر من بزند بزید عرضه کند; H. om. — 4. K. بخوردی. — 9. K. روباهند. — 12. I. غنیمت for غمز. — 13. H. یافت این حدیث. — 15. H. وسواس for دست. — 16. H. درخت تعلّق دنیا. K. تا انسان دیو درون. — 17. After نام I. adds و مرید شیخ بود. — 21. K. om. نماز. — 22. K. طلی.

191, 5. KIH. بگفت. In I. این is supplied after ازین. The Bombay ed. has نگفت. — 7. K. ابو الحسن پربوذی. — 12. I. درویش for کس. — 15. I. مشغول مردان for مبشول. — 17. K. om. گفتم.

192, 5. After بگویم I. adds شیخ گفت بگو گفت. — 6. After بشکنند. I. adds توبه باید کرد. — 9. یك روز الخ. This anecdote is not in III. — 20. و گفتی الخ. I. omits this saying. H. has اورا بخروار اسباب و آلات بکار آید امّا اگر بعزلت در خانه خواهد نشستن اورا اندك چیزی تمامست. — 21. K. ستل for ستیر, which is a conjectural emendation. After علم H. proceeds: اگر برای ریای خلق و فروختن و جاه آموزی ترا علم بسیار می باید و اگر از برای عمل و زاد آخرت می آموزی ترا اندك علمی بسیار است چندانکه شرائط عبودیّت بدانی و بدان عمل کنی که مقصود از علم عمل است و تواضع.

193, 3. زلّه (KH.) seems to be a mistake for نگه (I.). — 5. I. شکستگی. — 7. I. آخر مرا روزی روز بازاری بوده است میان مومنان. — 8. H. بازار. K. app. has کوبت after ستّت. — 10. H. بدانستمی. — 11. H. بدردانیدمی. — 12. K. om. با او. — 14. K. om. سخن. — 15. I. adds بیرون آمد after بمصلّی. — 16. K. om. از before ایشان. — 17. I. بر آید از خوف و امّا شاید که مرادش آن. After بر آید H. proceeds: باشد که چون آنجا زمان الخ. — 18. After بناشد I. has لاجرم روا بود. Bombay ed. در آنست. — 20. کو for که occurs in K. only. — 22. K. om. باش. — 23. I. نمیتواند کرد.

194, 2. H. تعلق او با شیخ. — 5. KH. موجبی for درختی. — 7. I. خودرا زود بکشتن سپارد, but see Qushayrí, p. 151, l. 2. — 8. و گفت الخ. I. omits this saying. H. gives an entirely different version, *viz.* — هرکرا در بدأت پیری و استادی نبود در ارادت حق تعالی و سلوك طریقت او با حق تعالی در نهایت نتواند نشستن تا اقتدا بشیخی نکند

182, 1. نقلست الخ. This anecdote occurs in I. only. I. حصیری. — 5. K. برهان. K. om. که. — 9. K. شوق الآخر. — 15. K. کَبْری. I. بدلا. — 16. K. زندهٔ امشاج. — 20. K. om. و before شرح. K. om. کتاب. — 22. I. سری سقطی و چهل ولی مشایخ کبار را. — 23. I. ببغداد رسید. — 24. After دادند I. has: خدمت درویشان میکرد و در تراویح شیخ ختم قران کرد.

183, 11. K. مشتَغِل. — 12. I. و گفت از ابن سالم الخ. — 15. I. در حفظ ادب. I. om. بر before اهل. — 17. I. و اشعاریست. K. omits from که ادب to اهل خصوص. — 21. K. وقت و حضور.

184, 7. شیخ میهنه is Abú Sa'íd b. Abi 'l-Khayr. I. adds از توحید after نصیب تست. — 10. K. گردانند. — 11. I. خواهید. I. با خدای و بدانی که خویش می باید گردید. — 12. I. باشید. K. عالم. — 15. H. بس for بند. — 17. I. بندگی for تو اند. — 20. After H. proceeds: از ایشان چندان توانی دید که نور ارادت تو است for دوست. — 23. H. حرمت

185, 1. H. مرا خواست و پایه نبایستی. H. منی و ریاست. — 4. I. omits from و to باز کرد. — 5. K. جوهر تست. — 6. I. و از پردهٔ توحید رود, which appears to be correct. — 7. I. آن for گفت. — 8. K. نه ظلمت فنا از هستی. K. om. و گفت. — 13. H. وا for با او. — 15. H. نزدیک کرده اند. — 16. H. om. from بنده to کند. — 17. K. om. حق تعالی از. After آدم H. has بیک کس پردازد. — 20. H. هرچند بنده مخالف. — 21. K. om. نزدیک. — 24. I. چون من و تو.

186, 4. K. امن. K. دستی. I. و اگر ترا محفوظ ندارد. — 6. K. om. خدای before دو. — 7. K. باید for یابد; I. خواند. — 8. K. om. بعرش. K. بشری for توبی. K. نشناسی for نشایستی. — 11. K. در نخواهند. — 14. I. مقدّم for مقام. I. و لنگی نکنم for ولیکن نکند, but نکند in marg. — 15. K. نبینند twice. — 16. I. آید for برانند. — 17. K. om. ام.

187, 1. I. در صورت. — 2. Read آورد. After I. has بدوزخ پس مهار بهشت و دوزخ بدست من بود. — 3. و گفت آنجا الخ. Not in IH. — 13. I. نامهات از. — 15. واز, if correct, stands for باز. H. باز; I. بر. — 18. I. طسوی.

188, 4. I. حقایق مقام و حال معیّن. — 8. I. بدیوار for باز. After یکی I. adds ننهاده بود و شب سر ببالین ننهاد. I. در ابتدا. — 9. Read (IH.) instead of بیکی (K.). — 11. K. در سرّ for در بر. — 13. H. محبّ و معتقد for مهنام. — 14. K. درخت خوردست. — 15. Read مرید for مرد with IH. and Qushayrí, p. 157, l. 14. — 17. According to Qushayrí

دوست داری برای محبوب. — 8. H. بغیر محبّت و محبوب. — 9. H. محبوب for خذاء تعالی. — 11. K. نبندد and H. نه بندد, but Qushayrí (p. 160, l. 12) has من تصوّر عنده التوحید. — 13. K. om. گفت ی. — 14. گفت الخ. H. gives this saying as follows: معرفت سه است یکی معرفت حق تعالی و محتاج اوست او دیگر معرفت نفس است و محتاج است بگزاردن فرائض دیگر معرفت وطن است و محتاج است برضا دادن بقضای او و احکام او. — 20. H. بنوك مزه. — 21. H. آنگاه با ما بودیم اکنون ما نیستیم اوست. — 22. نشان is a translation of the Arabic علامة, but Qushayrí (p. 165, l. 22) reads علاقة. K. کلمه for گله, which translates شکوی in Qushayrí.

177, 8. H. بسر می نازد. — 9. K. بر داری گردد. — 10. و گفت الخ. H. has علم یکیست و آن آنست که بذات خود نفس خودرا بدانی. — 11. K. om. زبان. — 12. K. has (*sic*) بر زبان الرّحیل for بر زبان پیغمبران. — 14. H. علیهم السلام. K. om. طلب. — 15. H. که درین علم بدآن. — 18. K. صاحب همّت بهیچ فرود نیاید امّا صاحب ارادت زود فرود آید. — 19. و گفت الخ. H. has و یکی حقیقت جمعیّت کلّی است و آن for وا. — 23. H. ساختست for ساختنست. بصفت فردانیّت.

178, 9. H. آنچه وقت for هرچه. K. omits و گفت علامت الخ. — 15. K. بنهان شود. K. om. این. H. ظاهریست در باطن و باطنی است در ظاهر. K. om. from و گفت to تا آنگاه. — 21. K. لکر. — 23. K. ارادتست for ارادت تُست. K. om. او after ارادت and اختیار. — 24. H. قضای for رضاء.

179, 3. H. صلاح خلق را. — 4. Instead of خدمت الخ H. has کلام گفت after غیرت. K. جنانست for حیاست. — 5. K. om. کلام دلست. — 8. K. غیرت for عبرت. — 10. K. عباد روزگاران آدم. — 11. H. گوش for بکوش دار. — 12. H. مغرور یك دانه اشباح نکنند. H. در علم ارواح. — 15. K. om. from جنانکه to از خلق و. — 17. K. om. نبود. — 18. H. om. from بسبب to بحق. — 19. H. بعبودیّت. H. om. هرکه الخ. — 21. K. app. بلادت for بلا. After بلا H. proceeds: و گفت بر تو باد که دائم ملازم الله باشی الخ.

180, 3. H. چنانکه پنهان. — 4. H. دنیا همه. H. طفل شیرخوار. — 8. K. om. بود. — 9. Read جنید. — 12. K. om. گفت after ربّ.

181, 1. I. نیزه‌فروشی. — 7. K. گفت دردم بر دلم. — 8. K. om. دارم. — 10. After داد H. proceeds: نقلست که در آن شب که وفات میکرد که امید داشته همه شب الخ. — 14. K. om. با. — 15. After تو H. adds روزیکه مردان بحجّتها می آیند. — 17. After بود H. adds شده است. K. om. نفی. — 18. K. رسوت; H. رشورت; text Bombay ed. — 19. K. om. یکی. — 22. H. آمدند و گفتند. — 23. K. و آدمرا.

168, 5. H. آتش شوق. H. چرا for تا. — 7. K. om. وجد. Read این جرا کردی. — 9. Probably شانه should be read. — 14. I. طلب لغیر. — 19. K. و بعد.

169, 2. K. نیك for تنك. — 6. K. لكر. — 8. K. ببذا كنذ for ندا كنند. — 13. K. خواست. — 15. I. مرا بدان ستور بر گیر. — 17. K. جواب. — 19. K. خاربن for بر خار.

170, 2. After یابم I. proceeds: تو شهادت تلقین کن اینك زنّار می برّم تا کار کجا خواهد رسید پس بر دست شیخ توبه کرد و از جمله بزرگان دین شد. — 4. K. خیر for خسر. — 6. نقلست الخ. This story is not in IH. — 13. نقلست الخ. Not in IH. — 16. نقلست الخ. Not in IH.

171, 1. نقلست الخ. Not in IH. — 8. نقلست الخ. Not in IH. — 13. نقلست الخ. Not in IH. — 17. الباق stands for الباقی. K. در می باید.

172, 3. نقلست الخ. Not in IH. — 6. K. om. و before بیوندم. — 12. نقلست الخ. Not in IH. — 15. نقلست الخ. Not in IH.

173, 1. IH. omit from شبلی to the end of the story. — 2. نقلست الخ. Not in IH. — 4. K. قول for قبول. — 7. نقلست الخ. Not in IH. — 10. H. از جملهٔ خلائق عالم هیچ طائفه دون همّت تر از راضی الخ. — 11. K. روافض. — 12. H. روزگار خویش در تعصّب خلق بباد دادند. — 13. وقتی الخ. Not in IH. — 15. Read درم و دینار. — 16. روزی الخ. Not in IH. — 19. K. om. که گفت. — 21. نقلست الخ. Not in IH.

174, 2. K. om. را. — 5. I. روزی از وی باز نگیرد. Perhaps we should read کی for که. — 14. H. دنیا for دیده. — 15. H. اگر من با او بودمی من من بودمی ولیکن الخ. — 18. H. با همجنس. K. om. جه. — 21. H. ابو تراب در بادیه گرسنه ماند. — 22. H. گشت for بود.

175, 1. I. با for تا. — 5. H. این قوم. K. دیوان for دیوار. — 8. H. مرا بحقیقت. — 9. K. شبلی گفت. — 12. H. بزبان. — 13. After تنوی H. proceeds: و هرکه بوی ایما کند بت پرست بود و هرکس که سخن گوید خشنود. K. در وی غافل بود و هرکه از وی خاموش شود جاهل بود الخ for خاموش. The latter reading is confirmed by Qushayrí, p. 160, l. 1. — 15. H. گم گشته است. — 16. H. کنند twice. H. اندر همه معنیها آن تمامت مصروف و مردودست بر شما و محدث و مصنوع تمامترین است. — 19. H. مثل شما. — 20. H. از غیر و غیر منست. — 21. K. omits from عیال خود to خلقش (l. 23). — 24. K. om. و لنفسی. K. app. محلّ تمرّدست. K. omits و گفت الخ.

176, 2. H. قوم for کون. — 3. K. om. بی غم. Qushayrí (p. 149, l. 13) has بلا همّ. — 4. H. و محبّت من خاص. — 6. Read رشك. K. has شك. H. om. بر محبوب. H. دست دارد. — 7. H. ایثار است مر هرچه

K. om. او. — 5. K. وصول دنیا. I. om. و دعوی کنی. — 8. K. جیست for و صدق. — 12. I. باید for بر آید. — 19. K. داغ for وداع.

160, 10. After علیه H. adds بود اصل وی و منشأ وی در بغداد. — 12. After تصوّف H. adds و گویند اصل وی از اشروسنه [read اسروشنه] بود [*sic*] گویند از شروسته. — 17. K. om. از اوّل. — 18. I. هیچ. After نگرفت H. adds و عمر وی هفتاد و هفت سال بود و وفات او در ذی الحجّه سنه اربع و ثلثین و ثلثمائه بود. IH. om. from جهل to خواندن بود. — 22. I. بدزد for به پدر. — 23. K. نکردیم. I. که همه در لیل مظلم بودند. — 24. K. om. تا کرد.

161, 3. H. نهاوند. — 4. K. بامیری. — 15. After آمد H. proceeds و سبب آنکه خویش شیخ جنید بود احترام اورا پیش شیخ جنید فرستاد. — 18. H. مردان for من. — 19. After چکنم I. has the following *rubá'í*:

غـوّاصـی کـن کـرت گـهـر مـی بـایـد
غـوّاصـانـرا چـار هـنـر مـی بـایـد
سر رشته بدست یار و جان بر کف دست
دم نازدن و قـدم ز سـر مـی بـایـد

— 21. Read شهرتی و تجارتی.

162, 1. K و یك یك در خانه تا همه الخ. — 19. K. مرد طلبی. — 23. K. جاء.

163, 1. I. یکی هزار. KH. یقتله. — 2. KH. مقتول and یقتله. — 5. K. om. from بسبب to قربت بیفزاید. — 13. K. om. نقلست. — 17. K. om. خذا and نقلست. — 21. K. om. نقلست. I. نقلست که کودکان یکبار الخ. K. om. بای او. — 24. I. لیف for کنب. K. جامهٔ ما بافته. — 25. After بعید K. proceeds این گفتند که من فرج زنانرا الخ.

164, 1. K. دکادانرا. I. بصوفیان. — 2. I. om. را. — 4. K. گفت از خلق و از خذا. — 7. I. نور for فرو. — 10. K. اتخلاع کرد; H. طالع شد. K. تحسبد. — 11. K. om. شیخ جنید. — 13. K. میگویم; I. میگریم; H. میکنم. H. مرا با من دهند. — 17. K. om. از. — 22. IH. گفتند. See note on **37**, 13. — 24. K. ستوذند. I. بتیغ قهر.

165, 1. I. دستهٔ چوب. — 3. K. om. نقلست. — 7. و گفت الخ. KI. omit this saying. — 9. و گفت الخ. H. has خواری من بتر از خواری جهودان است. — 10. و گفت الخ. KI. omit. — 13. K. om. از after گفتند. — 14. K. om. که. Read گفت for گفتند after سیم جه بود. — 18. و گفت الخ. IH. omit this saying.

166, 2. K. om. که گفت. — 11. IH. بدین پیرهن. — 14. H. یشتری صوفیة. — 17. H. بر سر منبر.

167, 3. I. لقای من. — 9. I. بایگاه.

گفت خانه بمن نمود و من طلب خواص گفت. — 7. After دارم I. adds معاش ایشان از حلال میکردم و بدیشان میرسانیدم. IH. omit the following anecdote. — 11. After دنیا H. proceeds: تا بعبودیّت وی مشغول باشم تا چون مردم به بهشت فرود آیند و بنعمت وی مشغول شوند حق تعالی را الخ. — 13. K. om. قیام. IH. omit و گفت الخ. — 17. H. بسیاری. — 19. H. تکلیف for اندیشهٔ. — 20. H. تکلیف. — 21. K. om. و before بر تو. After نگردانی H. adds و در ادای آن تقصیر نکنی.

156, 1. H. پیوسته مطالبهٔ طمع از خلق میکند. — 2. I. om. from و حیرت to the end of the saying. H. اصل آخرت. — 3. H. has هرکه چنان بود که در دنیا بر وی بگریند در آخرت خندان باشد. — 5. The words from و آن to ترك are in K. only. K. عرض, but Qushayrí (p. 84, l. 6 from foot) has فلم یجد عوضها فی قلبه. — 6. H. هرکرا توکّل در نفس صبر ثباتست در عبودیّت بموجب خویش. — 7. H. om. جیست. Qushayrí, p. 99, last line, agrees with K. — 8. Qushayrí, p. 103, l. 17, has خلوص for اخلاص. — 10. H. تدبّر for نکاه; so Qushayrí, p. 28, l. 4. — 12. H. جوئید and the following verbs also in the 2nd person plural. — 18. H. خاطرها. K. بزبان for زبان. — 21. IH. om. باز بقضا بیامذی. In K. تقاضا is written below بقضا.

157, 6. Read برفتم for برفدم. — 10. After عظیمست I. adds که الله یحبّ التوّابین ویحبّ المتطهّرین. — 15. After بود H. adds: و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول و پسندیدهٔ الله و وفات او در تاریخ سنه تسع و تسعین و مائتین بود و گویند سنه تسع و سبعین وقتی آنی عظیم آمذ.

158, 2. K. فرا ایم for مرا این; I. مرا آیم; H. فردا آیم. These variants point to فرا آیم دادی as the true reading; possibly the phrase is proverbial. — 3. I. از دعی تو از غیر مستغنی. — 4. I. حقیقی; H. و جد تحقیق. — 5. I. omits from و وقتی to خویش بود (l. 18). — 13. H. حرمت for تجارت و حرفت. — 15. H. بیزاری ستدن for فرّ. It is not unlikely that فرّ از is a corruption of بیزاری. — 19. KIH. حرمت برادران. I read خدمت with Qushayrí, p. 29, l. 14. KH. شبهتها for سببها, but I. has سببهای باطل and Qushayrí الاسباب. — 20. و گفت الخ. I. omits this and the next saying. — 21. H. برکات و کلمات وی بودمی تا از وی جه فوائد روی نمودی. — 22. خطر should be حظّ according to Qushayrí, p. 29, l. 17. — 23. Instead of کرامات الخ H. has از برکات صحبت و فوائد کلام آن پیر, which agrees closely with Qushayrí.

159, 1. و گفت الخ. I. omits this saying. H. has اسباب علائق سه است موانع و نظر بمسبوق و قضا کردن فراغت. — 2. K. om. افتاده. — 3.

نقلست. — 21. BMH. om. from جنانکه to شنیدی. C. concludes with the following words:

چنانکه حال این است که می بینی
انانیّت بذات خود ذمّا بود * انانیّت نبود آنجا خدا بود
رحمة الله علیه رحمة واسعة

— 22. نیکوست. Here LB. end. M. has a short article on Muḥammad Báqir (see p. ۳۳۶ of this volume).

SUPPLEMENT.

148, 3. I. محرم. I. بر توکّل. — 5. H. در حقیقت بکمال بود. — 6. K. بجا. K. om. که. — 9. After کردی H. has و در شهر رَیّ وفات کرد در سنه; so H. I. خطر و مقداری. — 12. I. احدی و تسعین و مائتین رحمة الله علیه. — 14. K. گرفتن. K. om. نقلست. — 19. I. بار فرا گرفتی. I. زیرا این. H. نهار دورم میداری, but in marg. خمار; I. ای خواجه دورم می پنداری. — 20. I. من آن زن نیم که مرد خوانم آن مردم که فرد جویم. — 21. I. این‌را جواب.

149, 3. K. om. روز. — 5. K. ساخت for سخن. — 9. K. om. نقلست. — 15. *Dele* the line over و گفت. — 21. K. کرده for کرد. I. چیزی for خرقهٔ. — 22. Read جنبانیدند. — 24. K. خواست.

150, 2. I. توقیع خواص. — 6. I. حامد بن اسود. Qushayrí, p. 120, l. 14, has حامد الاسود. — 8. I. گفت for گفتم. — 9. I. چنان کردم. K. om. شب. — 10. I. وساد for وطنی. H. وطاری. — 12. K. کزدمی. — 17. K. om. تو. — 21. K. om. و گفت. This story does not occur in I. — 24. K. تخرم.

151, 2. K. om. جز. K. om. که گفت. — 8. I. گستاخی. — 18. I. که اگر اورا. — 19. I. دین محمّد. — 21. و مریدی الخ. This anecdote is wanting in III. — 23. K. گفت for گفتم.

152, 5. I. omits from و گفت to راست کنم (**153**, 15). — 7. H. هفت هزار. — 9. H. پیرزنی for بری. — 23. K. بمیان for بمنا. — 25. H. انار.

153, 15. K. om. که. K. om. و گفت. — 18. IK. نشسته. H. has من راهب نیستم. — 20. K. om. که تو بنداشتهٔ. — 22. K. om. from برو to طلب. — 24. نقلست الخ. This story is not in III. — 25. K. خواست.

154, 2. K. om. بود. — 16. و گفت الخ. This story is not in IH. — 17. K. برسند.

155, 1. جو for چه occurs more than once in K. — 6. K. om.

و از انجا که حق است حقیقت است و گفت هوا حیات نفس است و حق حیات دلست و حقیقت حیات جانست و گفت ترانها که محجوب کرد ایشانرا اگر آگاه کند از علوم قدرت جمله در طرب آیند و اگر کشف کند چیزی از حقیقت بر ایشان جمله بمیرند و گفت هرکه اعمال بیند محجوب گردد از معمول و هرکه معمول بیند از رویت اعمال محجوب گردد و گفت انبیا علیهم السلام غالبند بر احوال و مالك احوال اند پش میگردانند احوالرا نه احوال ایشانرا و غیر انبیا چنانند که سلطنت احوالراست بر ایشان تا احوال ایشانرا میگردانند نه ایشان احوالرا H. adds. — 17. After کردند. — 18. L. om. و آنرا نکرد. — 19. L. کردیم. — 23. L. om. شذه است.

141, 3. C. معتصد for معتصم. Both readings are, of course, incorrect, but no text has مقتدر. Considering ʿAṭṭár's gross carelessness in historical matters, we may probably attribute the mistake to him. — 9. L. om. خون. — 10. C. منصور نه ایم. — 15. C. پیدا نبودم. — 21. H. شریعت for سلامت.

142, 1. I. عنایتی for عنانی. — 2. CH. خاست for ساخت. — 3. LI. جند for جوئی. — 15. CH. اقویاست. — 16. I. هزار for مدار; II. هم; C. هم دیدار. — 20. L. gives a Persian interlinear translation of the Arabic verses.

143, 5. After کرد مناجات M. has و آنچه خواست بگفت; so B; H. و گفت آنچه خواست یافت. L. om. کس ندانند. — 6. I. مقرّان for مریدان; so H. — 9. IM. و بصلابت; CH. و صلابت. — 10. After نگرسته H. has: و گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالهاء دراز مکافات آن میکنند پس از نردبان فرو نگریست و خادمرا الخ. — 12. L. و گفتند. — 14. CH. point گلی. — 16. LBM. ساختن for ساختم.

144, 1. H. گلگونهٔ روی مردان. — 5. بعضی می گریستند الخ. The remainder of L. is supplied by a later hand. — 9. H. جمال. — 10. B. راضیم for میکنند; I. بازی میکنم. — 12. H. جلاجل for حلّاجك; C. جلاجلزن. L. دغارا. — 13. BM. حسب for حُبّ; and so app. I. L. افراد الوحدة. H. in marg. gives a Persian translation, *viz.*, دوستی یگانه فردهای یکی است, which implies the reading أفراد. — 15. L. om. from و نماز to ببریدند. — 22. BMH. خادمرا گفته بود; so I.

145, 3. B. عبّاس. — 5. After میکردم B. adds: گفتم خداوندا این آن شب که اورا دفن کردند. — 8. M. دوست بود جرا با وی چنین کردی. — 13. After گفتم H. proceeds: حق با تو چه کرد گفت مرا در مقعد صدق فرود آورد و اکرام کرد گفتم با این خلق چکرد الخ. After چکرد M. has که ترا کشتند; so I. — 17. L. در تن. — 18. H. و شبلی گفت for

و گفت صوفی وحدانی مردی‌را دیدم از متصوّفه. — 20. After بالله H. has الذات است نه او یك کس‌را داند و نه یك کس اورا و گفت صوفی آنست که اشارت از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان محو بود. — 21. After یعنی I. adds in marg. یعنی چون همه دیدی چنان دانی که خاطر حق H. — 22. After همه هلاك شدند و روی در خالق اشیا کنی و گفت هرکه التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی آفتاب has جوید بنور کواکب و گفت حکمت تیرهاست و دل مومنان هدفهاست و تیرانداز خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست به نخست نظر مقصودرا در یابد و ویرا هیچ گمان و شك نباشد و گفت از اخلاق مردان مومن آنست که قصد توانگریش میانه بود اگر بود قانع بود در فاقه. — 24. MH. از خوردن خود. L. که تا.

140, 3. C. در شرك پیوسته. BM. حیاتی for خالی. LBM. om. و before مستغنی. — 6. H. وحدت for حدوث. BIM. دانند; H. امّا بدانند که. — 7. L. om. در عالم. — 9. After بیابانی H. adds و گفت اندوه او اگر مصوّر شود و گفت انبیا و اولیا جمله روی بدو آرند و یکی‌را نیز از بهشت یاد نیاید. — 10. After باشد H. adds و گفت هرکه بهمه مقامات بندگی فرا رسد وجای آورد آزاد گردد. — 13. Read مکشوفات. L. om. وقت. — 14. H. in marg. تا جه جیز از صدف سفینهٔ. H. مرادست. After زنند I. adds in marg. بیرون آید. — 16. L. om. زهد جان. After زهد جان H. proceeds: و گفت تا زهد داغ انبیارا باز داده است هنوز داغی بر هیچ دل ننهاده است گفتند دست دعا درازتر است یا دست عبادت گفت این دو دست‌را هیچ جای وصول نیست دست دعا بدامن وصول پیش نرسد و آن شرك راه مردانست و دست عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطی پیش نرسد امّا دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خواهد دست دست سعادت است و گفت آن حال که بیك موی کونین‌را از جای بر داری تو بر داشتهٔ عنایت باشی و نخست تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یك لحظه که یك موئی از خویشتن حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت نه منفصل است بشریّت ازو و نه متّصل است بدو و گفت او آنست که متجلّی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محتجب گردد در آسمان و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگردی بخدای تعالی و نومید نشوی ازو و رغبت بکنی در محبّت او و راضی نباشی که نه محبّ باشی و اثبات او مکن و نفی او مکن و بر تو باد که از توحید پرهیز کنی و گفت روا نبود کسی‌را که یکی بیند یا یکی‌را یاد کند یا گوید که یکی‌را بشناختم آن یکی‌را که جملهٔ آحاد ازو ظاهرست و گفت اسمای خدای تعالی از آنجا که ادراك است رسم است

شد After 18. — اورا. L. 16. — از حقیقت بود چرا این سحر و بدعت بود
پس از بصره بدو حرقه (*sic*) رفت و تعلّق بعمرو بن عثمان مکّی کرد H. adds
— 19. H. correctly reads ابو یعقوب. — 20. After برنجید H. proceeds
حسین آن گذجنامه بر گرفت که در پیش ذکر آن کردیم و ببغداد الخ. —
21. I. بسکون. — 24. After کنی H. adds یعنی سر دار. — 25. L. om. اهل.

137, 6. The words from شد to ننهادی are pasted over in L. Text اورا I. — 8. L. om. اهل. — 10. I have supplied from B. the words .. تفاوتی . . which are pasted over in L. — 11. H. به نیمروز و سیستان و کرمان. — 13. After گفتند H. has پس ببصره شد بار دیگر مرقّع الخ. — 15. H. correctly ابو یعقوب. — 16. H. ببصره آمد و یك سال به بصره بود. 17. C. بما چین. -- 20. H. المهیز for المهر; so I. in marg. H. ابو عبد الله زاهد. — 21. M. محمر for بصره. B. writes مخبّر with *tashdíd*.

138, 4. BH. دانستی. — 5. LM. om. و نه رنج. — 7. The form دشخوار for دشوار is in L. only. — 8. M. بهر نمازی; IH. هر نمازی را. — 21. نقلست الخ. L. omits this story; text from I. — 24. After است یکی H. adds و حلواگری آنجا نشسته بود یك طبق حلوا باز نیافت در آن عجب بماند که هیچکس پیرامن او نگشته بود ناگاه بعد از چند گاه آن طبق را بگرفت بر پی برفتند باصحاب حلّاج رسیدند آن حال بر گفتند و حلواگر تاریخ آن روز یاد داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلوا گر بزیارت حلّاج آمد متعجّب بماند و مرید او شد.

139, 5. BCIM. om. from گویند و to بود کرده. L. om. بود. — 6. After المتحیّرین H. adds اگر کافرم در کفرم در افزای. — 12. Read گردی. B. however has صرف کردی. L. که for کی. — 13. After عمر the texts differ greatly. C. has بر توکّل شکم گردی; I. در اندیشهٔ آنی; H. در کار شکم خوردن خواه بناخوردن خواه بناخوردن. M. om. شکم before. — 14. After نقلست که گفت مرغی را دیدم از مرغان متصوّفه گفتم H. adds خواهد بود تو بکدام پر می پری بسوی او گفت به پر و بالی که دارم گفتم پر و بال قطع کن که او لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ است تو بدو نتوانی رسید نقلست که حسین منصور گفت ابلیس میگذشت موسی را دید علیه السلام موسی گفت ای رانده چرا سجده نکردی تا رانده نشدی گفت بد نکردم بغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که چون دیدار خواستی گفتند اُنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ تو بکوه باز نگریستی من گفتم جز ترا سجده نکنم و بجز تو بکسی ننگرم ازو پرسیدند که در موسی چگونگی گفت حق گفتند در فرعون چگونگی گفت حق گفتند معنی این چیست گفت ایشان دو صفت [صنف MS.] اند که میروند در ابد بر آنچه رانده اند ایشانرا در ازل از بو السودا [ابو السواد Bombay ed.]. The first of these anecdotes also occurs in marg. I., beginning و گفت

l. 8 sqq. — 20. L. om. ملایکه. LI. om. from كفايت to گرفته اند. — 22. I. om ابو. — 25. L. تیره for منوّه; C. سیره; B. مرده.

131, 3. CH. دو قسم; the other MSS. سه قسم. After ازو most texts add و رضا درو. — 4. L. om. در before آنچ. — 19. C. گدایش for کذّاب. C. گفت صبر کنید و وخاموش باشید. — 20. L. و گفت for نقلست.

132, 1. BM. حریری. L. points the *nisba* جَرِیری and ʿAṭṭár seems to have pronounced it in this way (for he rhymes it with بصیری), but according to the commentator on Qushayrí, p. 27, it should be pointed جُرَیْرِی and referred to جُرَیْر بن عبّاد من بنی بکر بن وائل. — 2. H. in marg. قبلهٔ ولایت. — 11. L. جه. — 20. B گفتم بنو ارادتی می مانند.

133, 6. L. om. تو. — 19. BIMH جهارم for دیگر. — 21. I read برهبت with C. and Qushayrí, p. 115, l. 4 from foot; the other texts have بر غیبت. — 22. LI. امیر.

134, 2. BMH. معاینه. — 4. L. om. و گفت after شك. — 6. Read زجمت نکنند. Apparently all the texts have رجمت but BIMH. have نکنند. According to Qushayrí (p. 59, l. 5 from foot and foll. Jurayrí was asked about عزلة and replied: لا أن يمنع سرّك عن الدخول بين الزحام. ʿAṭṭár's translation, therefore, is inaccurate, since he must have read إن لم instead of أن لا, which the context requires. و گفت الخ: Cl. omit this saying. — 8. LBM. om. محاربهٔ مریدان. — 9. C. باز داشت دین. — 10. و گفت الخ: IM. om. — 12. L. نفس. — 13. CIH. احتمال. — 14. L. ستوذن for شنوذن; I. ستردن; H. شنیدن, and so C. Qushayrí (p. 27, l. 22) has باستعمال الفروع. — 16. BCM. مشاهدهٔ وصول. C. عظیم کرده است. — 18. C. چون بنده را بمیرانند; so H.

135, 3. LBM. امواج. — 4. BIM. غریب. H. غرائب و شیوه داشت که خاص الخ. — 9. Read دقّت. L. وقت و نظری; so BI. Text C. After جمله روزگار اورا اساس بر بلا بوده است از اوّل تا آخر H. adds نبوذ. — 11. H. مگر ابن عطا و عبد الله الخ. B. گرگانی for قشیری; H. نصرابادی. — 14. سَیْرِی داشتن seems to be used in the sense of 'expatiate'. B. سَیْرِی عظیم; IM. سبری; H. سری. — 19. LBIM. بالحاد. — 20. LBIM. الحاد. — 22. LIM. الحاد. — 24. فخر is wanting in all the texts save C. and the Bombay ed.

136, 4. BMH. om. the Arabic. — 5. LI. بحلول. LIM. الحاد. — 6. C. ملاحدی بوده است در بغداد; so H. — 10. M. یك جزویم; I. از یك مشریم (a correction). — 11. L. عقل اورا. — 13. C. میان for بیان. — 14. After و اگر ازو یك سخن بظهور آمد که گویندهٔ آن حقیقت بود H. adds سنّت بود. After بیذا شذ C. has چون گوینده که چرا آن سخن بدعت بود امّا الخ

marg. — 20. L. om. و گفت. — 23. L. om. from و هوکرا to بیشه گیرد. B. om. چون; I. خوف (a correction).

124, 1. C. حکمت مرید بر سه چیز. — 2. IH. خورش; CM. خوردنش. — 7. C. عقول. — 8. After بالظاهر I. adds in marg. والله یتولّی السرایر. — 9. H. بر باطل. — 12. L. om. بحق. — 14. CIMH. باد صبح. — 17. L. و گفت for نقلست. — 18. L. گفت. — 19. C. دربان. — 21. LI. نداشت.

125, 2. H. شانی for بینائی. — 4. I. آن for او. LC. و مجتهد بود. — 6. L. om. هر. — 9. CIH. خلقی. — 11. BM. حریری. — 13. L. بسیاری بود. — 15. C. بپای بداشته. — 18. CH. محمّد ذکری. — 19. L. سرّ for شرط. — 20. L. سرّ. C. ذکری. C. در میان پیراهن. — 23. CIH. write موبز here and in the following lines.

126, 2. All the texts have گفتم. — The forms بودنی and دادنی (L.) were originally also in I., but have been altered to بودی and دادی. M. has بودئی and دادئی. — 6. L. زیستیم. C. و فطره. — 17. کردنی in LI., but in I. it has been altered to کردی; M. کردئی. — 20. CH. تغیّر.

127, 2. I. بصره for مصر. — 8. C. باشیدم for توقف کردم. — 11. C. آنجا باشیدیم. — 15. CM. خلائی. — 19 L. om. گفت. — 23. L. هرکرا.

128, 6. L. دارم for هست. — 16. B. می آورد و رها میکرد. — 23. C. یازده; M. دوازده; H. هزده. L. om. گفت. L. ببین for ببرس.

129, 8. L. om. from گفت لبّیک to خانقاه بر. — 11. L. om. که after احمد. — 15. C. خرقهٔ سیاه در بر و پشمینهٔ سیاه در سر و ازاری سیاه در پای. — L. بر کرد; I. بر سر کرده. — 18. L. یعنی بقسم, evidently a mistake for نفسم. — 23. B. آمذند بشیراز. — 25. M. از for آن.

130, 1. C. طوافی; so IH. — 15. After باد M. adds که شیخ الاسلام شیخ بو طالب خزرج بن علی بغدادی است استاد عبد الله خفیف وهو من اصحاب الجنید شیخ بو عبد الله می گوید که من خدمت وی کردم و وی علّت شکم داشت خون می فرو شد و طشت در وی می نهادم وقتی غایب بودم وی آواز داد که شیرازی من به نمی شنودم دیگر باره آواز داد و گفت شیرازی هین لعنك الله من بشتافتم و طشت بوی دادم و علی دیلم برسید از بو [با MS.] عبد الله خفیف که تو آن لعنك الله چون شنودی از وی گفت چون رحمك الله شیخ الاسلام گفت فلاح نباشد مریدرا که ذلّ استاد و پیر نکشیده باشد و قفاء وی نخورده باشد و لعنك الله استاد نشنیده باشد و برحمك الله بر نداشته بود و وی بدرد و ناکامی زنده نگشته [نکرده MS.] باشد خود درست بود [و وی خود رسته باشد [*Nafaḥát*: See *Nafaḥát* p. 280,

و ناخن او دراز نشدی و بست [*sic*] یاران با او میرفتندی یکی از راه marg. بیفتادی گفتی باز گرد تا ترا هم بر راه میداشتی; so H. in marg. — 9. C. اعرابی. — 18. After کنند C. adds و در وقت حاجت آرامی آرند, but the two last words are corrected in marg. to آزرمی دارند. — 25. H. آنکه خلق را.

118, 6. I. بندگی. BMH. آنچ or آنچه. C. رنج یافته. — 8. M. alone has preserved the correct *nisba*; all the other texts have جرجانی. See *Nafaḥát*, N°. 136 and Sha'ránî's *Lawáqiḥ*, p. 118. — 9. L. بامانت. — 16. M. بسیاری for ترك. — 17. C. مصالح. — 19. L محبّت for محبّ. L. و ذکر. — 22. LM. محبّت. — 23. IH. در راه حق. — 24. L. مراعات کردن.

119, 5. L. بمولا. — 6. LIMH. om. بحق. — 7. After مولی L. has نبود جز وصول بحق; so BI. Text from C., with which H. agrees. — 9. C. طالب for صاحب. — 10. M. تقوی for تفویض. — 16. L. بامامت. — 22. C. چراغ جمعه. — 23. L. om. شب.

120, 2. C. برابر for بزیر. — 11. All the texts except C. have الحسین. — 14. After گشتم the Bombay ed., which I follow here and H. have the following anecdote in marg.: نقلست که کتّانی گفت وقتی ضعفی عظیم یافتم در تن خود فتوری دیدم گفتم در طواف شوم و دعائی گویم پس در طواف شدم و از غرابت و عاجزی گفتن گرفتم تا چنان افتاد که قرب خدای مرا از دعا باز داشت و از سوال منقطع گردانید پس هاتفی آواز داد که بعد از آنکه ترا با خویش گرفتم چرا از ما چیزی جز ما میخوانی. — 16. After الّا علیّ I. adds ولا سیف الّا ذو الفقار.

121, 5. After گشت L. has که کسی گفت مرا الخ. Text C.; so MH. In I. the passage has been altered and corrected so as to read: و گفت برنائی بود در مکّه با ما نیامیختی و با اهل دنیا التفات نکردی کهنه بوشیدی با دلی فارغ دوستی او در دل ما افتاد بس مرا دویست درم الخ. — 15. C. ردا. در بر. — 19. CM. از عبد الله و از معمر; H. از عبد الرحمن و از معمر.

122, 19. *Dele* the line over و گفت. — 24. L. om. معصیت. After مذلّت the Bombay ed. has in marg. و گفت چیزیکه ترا در آن اختلاف نکنند نه کوفی و نه مدنی و نه شامی و نه عراقی زهد بود در دنیا و سخاوت نفس و نصیحت بمردمان یعنی چیزها نگویند هیچکسرا که نه محمودست; so H. in marg.

123, 3. After تصوّف H. has in marg. و گفت صوفیان بندگان بظاهرند و آزادان بباطن. — 4. L. نفس for یقین. — 9. After خدای است CH. add که ضایع کرده باشد. — 11. I. جنڈانکه. L. جشانیده بونست. — 16. L. آهسته for است. — 19. After نکند the Bombay ed. has in marg. و گفت هرکه حرص بقناعت بفروشد ظفر یابد بعزّ و مروّت; so H. in

L علمی. — 20. C. بشام for بسامرّه, and so I. in marg., but the reading in the text is right. — 23. C. روزی چند کش.

112, 4. L. تا for با. — 11. H. جولاهگی for بافندگی. — 24. After و سخن اوست که گفت که نسبتی [MS. نیستی] شریف تر C. adds شذه بود از آن آدم نبود که خداوند اورا بندهٔ خویش گفت ویرا از گناه توانستی نگاه داشت بنسبت مفاخرت مکنید و هیچ علم مرفوع‌تر از علم او نبود که نامهای همه چیزی در آموخت و آن اورا منفعت نکرد در وقت حرمان قدرت بعلم سرفرازی مکنید و هیچ عبادت از آن ابلیس تمامتر و بیشتر نبود بدان عبادت خلاص نیافت پس کار سابقت دارد و یک روز در مجلس می گفت متّقی را سینه بنور یقین منشرح است و موقن را کشف بصایر بنور حقایق ایمان حاصل است معنی آن است که بنور الیقین علم الیقین خواسته و بکشف بصایر عین الیقین لاجرم متّقی بیش بنور علم الیقین نرسد موقن را عین الیقین بنور حقایق ایمان بود فی تقوی صورت ایمان است که الایمان عریان ولباسه التقوی بمثابت مغز است و علم الیقین درو بمثابت روغن و عین الیقین بمثابت ذوق روغن و این حقایق ایمان بود. — 25. C. بارنامهٔ for تازیانهٔ, but Qushayrí (p. 29, l. 23) has سوط الله. L. بذ خوئی for ادبی خو.

113, 8. Read نماز. — 13. H. اجلّهٔ for جملهٔ, and so I. (a correction). — 15. BIMH om. کشیدند. — 16. After شمار فی C. proceeds سفرهای نیکو دارد و خلوتهای شایسته از سلفاء پارسا بود. — 21. After سیم C. proceeds ناگاه چالی سرواز بود در آنجا بوعده نگاه تواند داشت. — 22. C. افتاد و خللی بدو نرسید زیراکه یقینش درست بود.

114, 11. After برفت M. adds وانشد and five Arabic verses which are cited by Qushayrí, p. 93, l. 5 from foot and foll. — 13. L. om. ند. In this and the next line C. has سر تربه for شونیزیّه. — 18. C. که اورا دلتنگی بدید آید.

115, 7. C. باشیدی for نشستی, but in marg. بودی. — 10. BCMH. om. و مشایخ مکین را. — 16. BMH. حریری. After گفت M. adds نیامذ با وی مکو; so I. in marg. and H. — 17. L. om که تو گفتهٔ. — 24. BMH. om. مراقبت; I. موافقت (a correction). H. دارد for بجای آرد; B. بجای دارد.

116, 1. LIM. محسن. — 2. L. باعراض. — 3. بدل نیز میل نکنی. — 4. C. نتواند رسید. — 10. CM. om. از فوت. — H. قرب حق. C. دهید. — 12. H. پای در درجهٔ. — 14. L. طلب for درست. I. زاهد. — 15. M. جز رضای خدای. C. شیئی for سببی; H. چیز. — 17. M. ابو عبد الله, which is correct (see *Nafaḥát*, N°. 85). CH. عبد الله احمد.

117, 1. CMH. شیبانی. — 8. After نمالیدی the Bombay ed. has in

هم چنان خرامان بیامد و التفات نکرد و در کنار آب بنشست و کچکولی داشت پر آب کرد و دو سه پارهٔ نان خشک در آن نهاد و وضو تازه کرد و نمازی از سر حضور گزارد چون از نماز فارغ شد آن نانرا بخورد و از عقب آن آبی بخورد و با ذوقی تمام خدارا شکر کرد و کچکول در زیر سر نهاد روی سوی قبله کرد و بفراغتی تمام بخفت و علی سهل از آن منظر نگاه میکرد و تا درویش در آن خواب خوش بود مردمان چند گونه زحمت بر علی برده بودند یکی چیزی خواستی و یکی از ظالمی نالیدی چنانکه از دست خلق یکساعت آسایش نیافت چون حال خود چنین دید و حال آن درویش چنان غیرتی در دل او پدید آمد چون درویش بیدار شد و خواست که برود علی سهل آواز داد که یکدم توقّف کن و پیش درویش آمد که ای درویش من بادشاهم تو چرا پیش من نیامدی درویش گفت ما هر روز چند نوبت با پناه خدای میرویم که نباید که مارا بخلق مشغول گرداند و از قرب حضرت او باز مانیم علی چون این سخن بشنید دردی بدل او در آمد گفت اه این طایفه چنان مستغرق حضرت عزّت اند که از بادشاهیشان ننگ می آید گفت ای درویش یکساعت توقّف کن تا در صحبت تو بیاسایم گفت نعوذ بالله من صحبة الاشرار گفت اکنون از بهر خدا مرا بخدا راه ده گفت موتوا قبل ان تموتوا بمیر تا برسی گفت چون بمیرم گفت ازین بادشاهی بمیر تا بخدا زنده شوی که هرکه با خدا زنده شد در هر دو عالم زنده باشد و هرکه با نعمت دنیا زنده باشد در هر دو عالم مرده باشد علی سهل چون آن حال مشاهده کرد اندوهگین با حرم خود شد و مردم خودرا گفت ای مردمان اگر چنان باشد که اجل من در رسد شما چه کنید گفتند جان ما تو بهٔ فدای تو باد این چه سخنست گفت مثالیست که میگویم یعنی البتّه یك روز مرگ باشد شما آنروز چه کنید گفتند آن کنیم که همه خلق میکنند گفت امروز خود آنروز بیرید که من مردم و پای از خانه بیرون نهاد و در خرابه ببندگی حق تعالی مشغول شد و گویند که جنید از آن حال خبر یافت نامها بوی فرستاد و اورا نیز آرزوی صحبت جنید شد بیرون آمد تا به بغداد رود از بس که ریاضت کشیده بود روی زرد شده و کهنهٔ پوشیده در اندوهی تمام بآهستگی میرفت خربندهٔ چند آمدند که در زمان سلطنت از آن او بودند اورا نشناختند سبوی شراب بر سر او نهادند قضارا پای او بر سنگ آمد و بیفتاد و آن سبو بر زمین زد و شکست خربندگان اورا چندان زدند که بیهوش شد در حال واقعهٔ مردان بر او فرود آمد چون بهوش آمد حیران و مستغرق روی بخرابه نهاد و خدارا شکر میکرد که الحمد لله که کار من از خربندگان گشوده شد و مقصود حاصل شد. — 16. C. در دل متوطّن بود. — 18. CIH. عاقلان, which seems to be the better reading. — 21. L. و بحسن.

111, 1. M. تا قیام ساعت for الی یومنا هذا. — 2. C. وصف for وصیّت. — 10. L. خجلنا. — 14. C. آن پیر محتاج for آن معطّی حجّاج. — 16.

و گفت توکّل بر C. adds حرمت After 20. — و عین اورا از وی بدانند خدای آن است که با خدای ایستاده باشند و بتوکّل درست شود ایشان‌را و گفت جوانمردی آن C. adds نشود After 23. — احکام خدای عز و جلّ بود که اورا خصمی نباشد بر کسی.

107, 18. C. زیرا که اورا مقابله نتوانست کردن بدآنچه او کرد بو علی‌را علایق الخ; so H. C. مجرّد for مفرد. — 19. C. واجب بودی بر بو علی وقتی L. om. تفقّی که سخن که گفتی برای نفس خود گفتی نه برای خلق and گفتی. — 20. LI. وقتی for برکات. C. بدآن نرسید. The text of this saying appears to be correctly given only in C. — 21. L. در معنی. L. شخص for سخن. — 22. L. تو for ما. — 24. MH. و حکایت کنند. L. نقلست for و گفت.

108, 7. C. چندانکه ازو گزیر نیست و بدو احتیاجست. — 10. After ایذ C. has بر خویش و عاشق شده ایذ بر کسی الخ. — 12. After داذند C. has و بمقدار محبّت خشیت ندهند. — 13. L. بمداومت. H. ما باندکی خدمت و ادب for بر ادب. — 14. C. عمل for علم. — 16. C. واجب بود که چنان کند. — 17. L. اورا for و او. — 18. L. om. و گفت and در دنیا. C. عیب دینی بر کسی ظاهر نکردد. — 19. L. om. و گفت. — 24. Read پیش.

109, 1. C. نتواند. L. در حال و مقام در وقت خود. — 4. C. بچشید; so BMH. — 5. C. بحد for بجز. L. om. بود. — 6. L. om. را. — 13. L. خدمت for حدیث. — 16. MH. بی شك. — 19. L. دانبال for انبار. BCMH. احمد بن اسود. — 22. B. تا سال دیگر مرا طاقت انتظار نباشد یك روز می رفت ناگاه گفت لبّیك و سر بنهاذ و جان بداذ.

110, 8. L. علامت. — 9. C. باز ایستادن. C. حسن رعایت; I. ریاضات. — 11. L. عارفی for عافیت و; C. عافیت بسلامت نیاید, which is the correct reading, since Qushayrí (p. 27, l. 13) has لم یسلم فی منتهی عواقبه. — 15. After بینند I. adds in marg. نقلست که ابتدای حال او چنان بود که او حاکم اصفهان بود و عادل بودی فقرارا دوست داشتی و با درویش مرافقت بیشتر کردی و در دیوان حکم درویشانرا برتر از توانگران نشاندی و همه وقت احوال اهل تصوّف پرسیدی و با ایشان تقرّب نمودی و چون بخدمت ایشان پیوستی در صف نعال نشستی و چون درویشی بدرگاه او شدی هیچ دربان‌را زهرهٔ آن نبودی که اورا منع کردی و ایشان‌را پیش خود خواندی و بتواضع سخن پرسیدی و اگر در حرم بودی بر منظر نشستی و نظاره میکردی اگر از دور درویشی دیدی پیش خود خواندی نقلست که روزی بر منظر نشسته بود و در زیر آن گذر بود و سبزه و آب روان درویشی‌را دید که از دور می آید و گویند که آن درویش ابو عثمان مکی بود درویش

LI. om. و در بلخ مقیم بود. — 5. L. تصنیف. — 7. Probably بود should be supplied after عمری; so C. BIMH. om. تا. — 8. C. سی پارهٔ for جزوی. — 12. C. عمری بود. — 14. C. سی پارهٔ for جزو. — 19. L. om. آیت. — 22. L. از مجلس. — 25. L. و گفت.

104, 3. C. با انس خداوند. — 11. LBIM. om. from و چون علما to the end of the saying; text from I. in marg. — 13. C. om. from تبالی امرا to the end. — 14. L. om. و گفت. — 15. LBIM. om. نفس. C. مقاربت شهوات. — 17. After گیرند H. inserts in marg. و سینه تنگ شود و چون سینه تنگ شود خوی ناخوش شود و چون خوی ناخوش شود. C. has و چون for او and after کند concludes with دلش بمیرد. — 23. After کژ بود C. proceeds این بنشتر حاصل آید و نشتر بزبان ظاهر نشتر for نشستن بریدن الخ; so H. in marg. with the absurd reading in both cases. — 24. LI. زبان. — 25. L. مگر کلمه احکام. L. inserts شرع after است.

105, 1. C. نشان حرمت حکمت. — 8. L. بذو. After عاشق شد C. adds و گفت هرکه راضی است از اندامهای خویش بشهوات در دلش درخت نومیدی روید. — 10. L. om. بذین. — 16. H. پسندهٔ کار, but perhaps the words in the text should be written پسندکار, کار being regarded as a suffix. — 18. H. مخلوقات; M. خلق. — 21. L. و حسن مدارا. — 22. After جمیل C. adds و گفت پیغامبر بمعجزه پیغامبر نگشت و لیکن بفرستادن خداینعالی پیغامبر گشت و بوحی آمدن بوی [بود MS.] و چون خدای اورا بخلق فرستاد و بوی وحی کرد و پیغامبر گشت هرچند اورا معجزه باشد یا نباشد واجب گشت بر آنکسان که پیغامبر ایشان‌را دعوت کند اجابت کردن هرچند ایشانرا معجزه ننماید و گفت کس بود که دربن طریق عمری بسر [H. سر] گردان بود که در عالم میگردد و مردی‌را میجوید از مردان و هرگز نیابد چنانکه اورا باید و چگونه یابد که آن خود او بود و اورا معلوم نبود [MS. یابد]; so H. in marg. — 23. L. om. بلطف. — 24. L. کند.

106, 3. LBIH از هر طعوم. — 5. L. om. لذّت. — 7. L. om. from که در آخرت to در دنیا. — 8. It seems necessary to read عالم‌را or to add after نه with C. — 12. After خورده است C. adds و گفت هرکه از عبودیّت بیرون آید با او آن کنند که با بندهٔ گریزپای; so H. in marg. — 14. After نفس است C. adds و گفت بنده مستحق یقین نشود تا از بیخ بر نکند که ذکر میرود (*sic*) فرق نکند سببی که میان او و میان خدایست از عرش تا ثری و تا وقتی که مراد او از همه چیزها خدای نبود; so H. in marg. — 17. After دنیا C. adds و گفت یقین بعقل ندانند آنچه از خدای بود

و گفت نفسی است که ترا تضرّع کند و خضوع نماید اما بدرشتی adds: و شدت [بدرستی و سیرت .MS] و عنف و این لئیم است .[Here H و نفسی است که تضرّع کند به نیکوئی و عطیت .adds in marg و گفت خاشع آن بود که آتش شهوت .[و رفق و این نفسی کریم است خویش فرو کشد و دود دل خویش بنشاند و انوار تعظیم در دل خویش بر آورد تا شهوت او مرده شود و دل وی زنده گردد و اندامهای وی خاشع گردد; so H. in marg. — 19. After بنماند C. adds و گفت هرکه مولیرا شناسد و گفت خوف اهل C. adds گریزد. — 21. After آسان شود برو مؤنت با او معرفت گردش دل است و گفت خوف بود چون رهبت بود و چون خشیت صاحب همّت چون بترسد هوای خویش رود چون رهبانان که متابع هوای خویش باشند چون لگام شریعت ایشان‌را باز کشد بحق شریعت قیام کند آن خشیت بود.

99, 10. After وی C. adds و گفت راه خدایتعالی چهارست یا شمشیر و سر کافران یا محبره و درگاه علمان یا سفره و شکم گرسنگان یا محراب و مناجات رحمان. — 17. L. om. انس. — 23. C. omits this article, as also BM.

100, 1. L. طایفهٔ فقرارا; I. طوایف فقررا; text H. — 2. L. om. from گرفته بودند to و از مغرب. — 5. IH. کوه لبنان. LI. بسطامی آمد. — 19. LI. کله for کلی; H. خوره. Possibly کله should be retained, although I can find no authority for it as a synonym of خوره.

101, 5. I. om. دعوی. LI. دعوی for رعونتی; I. in marg. رؤیت. — 7. H. بموافقت حق سبحانه وتعالی. I. و با نیکان صحبت داشتن. — 9. BCM. omit this article. Concerning the *nisba* see note on Part I, p. 9, l. 8. L. روعدی; I. روغدی; H. تروغندی. — 10. The rhymed proem is entirely different in H. — 14. L. خیری. H. omits from و ابتداء to جیست (**102**, 11). — 17. I. نبود. — 19. L. om. بار. — 23. L. او بدید. L. om. خویش.

102, 8. I. با کسی. — 13. L. om. صوفی after گفت. — 14. H. بقدر کاری که در پیش دارند بخشیده است و یاری ایشان‌را Bombay ed. adds] در بلا برگ ایشان] نهاده است بمقدار معرفت که اورا بخشیده است تا معرفت او یاری الخ. — 15. L. آلا and IH. apparently have the same reading; Bombay ed. آله. After مستور H. adds و گفت هرکه فرمان حق تعالی در جوانی ضائع کند حق سبحانه وتعالی اورا در پیری خوار دارد. — 17. L. om. باو. — 18. LI. om. گفت. — 20. LI. om. گفت.

103, 2. BCMH. معامله و ادب. — 3. L. om. بود after نفس. — 4.

و دیگر پرسیدند از معرفت گفت زیادتیست که بدید آید در دل تا لاجرم بخل نکند بدر باختن چیزی که آنرا قیمت نیست در راه آنکه همهٔ قیمت نیست. — 21. After آنجاست یعنی بخل نورزد [نوررا MS.] بدنیا با مؤمنان و اورا صفات است و گفت توبه آن بود که چون ذکر گناه کنی و C. adds از آن ذکر هیچ حلاوت نیابی توبه بود; so C. نتوانند نوشت. — 22. LBIM. — 23. C. om. آن and writes توکّل above the line.

91, 1. L. om. دل. — 3. L. گفت و for نقلست. — 6. C. گویدی. — 8. L. گردان خواه, but the ا has been stroked out; M. گردان و خواه. Read گردان و خواه. — 9. BMH. ذکر حکیم الترمذی; so CI. — 10. C. حکیم for سلیم. — 14. M. حکمتی for حلمی. — 20. LC. om. در. — 21. LC. om. متحیّر.

92, 18. L. سعیدی; I. سیدی.

93, 22. C. تسکینی for تسلّی. — 24. M. بی در for در هیچ دنیا.

94, 2. C. هیچی در آن شب. — 6. C. عیالان. L. گفت دانیم. — 24. After خواند C. adds که محمّد حکیم جمالی داشت.

95, 12. C. و مدد ما از دنیا دورتر کشید.

96, 1. شیری occurs only in H. and (as a correction) in I. The other texts have سری except C., which reads چنین بسرّی هیچ. — 2. C. بهجاعده. — 3. C. نیافته. BC. غوطه. — 4. BMH. نتوان. — 6. Read ضیق.

97, 7. L. om. را. — 12. L. هرکرا for هرکرا. — 14. L. باشد. — 15. L. om. و. — 19. L. با نایب for بانابت. L. om. و گفت. C. مجذوبی را. — 25. L. om. from و هدی صالح to مجذوب را اقتصاد. H. رویای صالح.

98, 2. After بود تواند C. proceeds و گفت خواب جزویست از پیغامبری و جای دیگر گفت خواب راست یك جزو است از چهل شش جزو پیغامبری. — 4. گفت seems to be in C. only. — 6. C. و عهد میثاق. — 7. L. om. بر; I. از. — 8. After کرد C. has که آنکس را از ولایت حظّی بود; Bombay ed. مگر آنکس که اورا از ولایت حظّی بود; so H. — 9. LIM. سوی for سوء; B. سر; text CH. — 10. L. دور for روزی; CM. روز; I. روا; text BH. L. عیش خودرا. — 11. L. نگردانند. After بگردانند C. adds و گفت ایمن بودن اوّل ضلالت قومست زود بود که بزندقه انجامد; so H. in marg. H. باید بود. — 12. B. نتوانند; MH. نتوان. — 13. After قوم اند C. continues: گفت آنك ایشان را بآیات آلهی اهل گردانید و علم این طریق روزی گردانید پس ایشان از آن بیرون آمده باشند و متابع هوا شده مثل ایشان مثل سگ بود پرسیدند از خلق گفت خلق ضعیفی ظاهرست و دعوی عریض بزرگ; so H. in marg. — 15. After نکبری C.

برفت و اسامی از [آن .H] حقایق باز و باقی ماند پس اسامی موجودست و حقایق مفقود و دعاوی بر [در .H] سرها پوشیده و گفت هرکرا وجدی بود و در آن وجد هیچ نه بیند زیادتی در دین خویش آن اولیتر که شرمی بدارد و توبه کند از آن وجد و گفت وجد دو گونه است یکی وجد ملك چنانکه حق تعالی گفته است فمن لم یجد فصیام ثلثة ایّام معناه فمن لم یملك و دیگر [ذکر .MS] وجد لقا [و لقا .MS] چنانکه حق تعالی گفته است ووجدوا ما عملوا حاضرًا یعنی ولقوا و گفت هرکه حقرا مشاهده کند در سر خویش جملهٔ کاینات از چشم دل او بیفتد; so H. in marg. C. اصول. — 8. After بنشانند C. adds: و گفت مراقبت مراعات سرّست برای ملاحظت غیب در هر لحظه و لفظه. — 10. M. خلوت for سلوت. — 11. C. تقرّب for فکرت. — 14. L. هه بجد و هزل. — 15. LCI. جذا گردد از فقر.

88, 5. M. خدمت for حرمت داشت. — 6. سمسار, which Qushayrí (p. 24, l. 21) shows to be the true reading, does not occur in any of the texts. L. has سوم; M. سیّم; C. از سیم سار. — 7. BH. داشتمی. B. از بعد آنکه از سفر باز آمد و زبان طعن C. adds کشیدند. رفتمی. — 8. After هرگز کس از ایشان نیز صدّیق گیر C. adds درو دراز کردند; so H. in marg. — 9. After خاست C. inserts یابد. — 10. C. بر حق. C. عیان for حیوتی. — 12. After آن علم طنّ C. inserts صدر او منشرح گردد یعنی. — 15. C. زاده for افتاده. — 17. C. حق الیقین. C. و تهمت و قیاس بود. — 18. C. و گفت الخ: بر آن دید ثبات. — 19. C. تا چنان شود که. — 23. Qushayrí (p. 24, l. 22 seq.) has الراحة فی السجن من امانی النفوس. — 25. LCIMH. مرید for مدبر; B. مرتدّ. The true reading can only be deduced from Qushayrí (p. 24, l. 6 from foot): فذلك من علامات ادباره. H. نیست for شد.

89, 1. L. om. from دوم to آنچ ندانند. — 2. C. نیاموزد for نجوید, and so Qushayrí, p. 24, l. 8 from foot: لا یتعلمون. I. گوید. — 8. C. اشتغال. L. om. هر. L. جهارم آنك. — 14. BCMH. بتوانی. — 16. C. ابو الحسن, and so Qushayrí and Jámí; the other texts have ابو الحسین. C. بوشنگی; so H. in marg. — 18. L. محتشم بر اهل. — 20. BM. حریری. C. has ابو عمرو و دمشقی را, but probably we should read ابو عمرو دمشقی را. — 21. After تا ببزرگی خود در شهر C. adds کردندش نتوانست بود. — 23. L. om. گفتند.

90, 5. After روز BM. have بر قاعدهٔ صوفیان می رفت بتقطیع; CH. چنانکه صوفیان باشند. — 16. LM. om. from بپرسیدند to نی اسم; text C. — 19. C. بر نیکو. C. مراقبت. — 20. After و گفت C. adds باطن تو ازین طایفه در فتوّت و توحید طریق کسی نیکوترست که معتمد فقراست

موافقت است با حق در سرّ و علانیه. — 8. L. بعلم. — 10. C. پس گفت
یا اخی فراق قلوب است. L. زفران. — 13. L. points سمنون, but according to Zakariyyá al-Anṣárí in his commentary on Qushayrí's *Risála* the usual pronunciation is سُمنون. C. مجنون for محبّ. — 14. I. جلال. BM. شیفتهٔ; so H. in marg. — 15. After محبّ C. has آن شیخ موزون سمنون مجنون. — 18. C. از قوّت محبّت. — 24. LI. باری; C. and H. in marg. نازل; text H. C. طالب بر آن باشد. BCH. بر آن.

83, 1. H. از حجاز می آمد. M. قید; I. قبله. — 3. L. شد. — 5. LI. om. بس بر دست او نشست. — 8. L. om. را. — 21. C. شبانه‌را for در حال. — 24. C. صفت جان او بصورت آمده. H. حال for جان.

84, 1. IM. بودی. — 3. LH. om. فی ما. BIM. om. ما. Qushayrí, p. 25, l. 14 has ولیس لی فی سواك. — 5. L. om. کن. — 6. Qushayrí, p. 25, l. 22 has ابو احمد المغازلی. — 8. L. روم. — 10. After خلیل C. adds مردی مراثی بود و دعوی پارسائی کردی و. — 12. I. نکاه for تبرّك; H. التفات. — 23. After گشت H. adds افتاد در وی. یعنی خورده. C. یکی از اکابر for سمنون; so MH.

85, 3. C. کار for انکار. — 5. بکنند و in L. only. — 8. All the texts except C. have بودند for بردند, which is the correct reading, as appears from Qushayrí, p. 170, l. 15. BMH. احبّه. — 10. The words مکر بچیزی occur in C. only. — 11. C. بود; the other texts نبود. The clause نباشد .... و هیچ occurs only in CH. — 14. L. فقر آنست. LIH. بفقر. — 16. IH. فقر. — 19. C. وجد آن مربّی پرورش; I. وجدان و پرورش. — 22. LC. خیرهٔ; BM. شهر. — 23. L. om. ابو before عثمان. C. ابو عثمان حیری.

86, 21. L. برون for برذ. The former may perhaps stand, as Qushayrí (p. 30, l. 16) has المشی فی الهواء. Here the Bombay ed. adds in marg. نقلست که تری بر آورده بود و او بر غسل موقع بودی گفتند این موافق علّت تو نیست گفت من این ترك نکنم گفتند چون جان برود باز نیاید گوش بخود دار گفت هر دو باز میا; so H. in marg. — 23. C. بزرگی طاعت ایشان در چشم ایشان.

87, 2. After فلیفرحوا C. adds: و گفت ارادت باز داشتن تن است از مرادهای وی و اقبال کردن بر مرادهای حق تعالی و رضا دادن بدانچه بر وی میرود از حکم قضا و گفت ساکن شدن دل بچیزی جز حق شتاب آرام گرفتن وسوسه بخیرت [بزیادت] کردن است بعقوبت خدای تعالی در دنیا باسباب دل‌را. — 5. C. نفس امّاره. Here C. adds: [H. ادا] کند و گفت حقایق اشیا ادا کند و الهام بزیادتی فهم و بیان آن

کننده است. — 13. L. سوزمندست. LBI. برسیدم. — 21. Read جاهلان. C. جهالات. C. ترك گرفتن بطالات. IH. متکبّران for منکران. C. منکرات.

78, 1. C. قلب با رواح. BH. علامات; so C. — 7. C. اعتراض از سر. مناجات. After مباهات L. has و تعلّق ساختن بمناجات. — 8. C. استقاط فرع. Read فرع for ورع, which, however, is the reading of all texts except C. — 9. L. بر سنن. — 12. L. خذای آنچ. — 13. C. با مضمون یعنی با. — 18. C. افزونی از جهة خدای و تقصیر از جهة خود. آنچه. — 21. BCMH. از کاف و نون. — 22. C. بیرون آید for بوذ before توکّل.

79, 5. C. بیروزگار. — 7. L. کردن خویش for کردن خوض. — 8. C. ترك انس. — 14. C. انسانست for دلست. — 18. L. وصیلت for فضیلت. CH. حال for جمال; BM. رجال. LI. معظم. — 20. C. بحرمت. — 23. L. om. بن.

80, 2. با before یعقوب in C. only. After یعقوب C. has بدانکه تو بندهٔ و راحت یافتی. L. om. را after بنده. — 6. H. بمساجد for بملتزم; so I. (a correction). — 8. L. می یابم. — 10. IM. جو ندهی. — 11. C. گفتم for گفتند. — 14. BM. نگرستنی را; so C. and H. in marg. After طباجهٔ C. adds بلطمة بلاحظة. — 15. BM. خوذ بینی for خوری. After خوری I. has: [MS. بعین العبرة بعین عبرت نظرت که دیگر آوازی شنیدم] رمیناك بسهم العبرة ولو نظرت بعین [MS. رمیت بسهم] الشهوة لرمیناك بسهم القطیعة. After خوری C. adds و گفت بیابانهای دنیا از پس نتوان; so H. in marg. کرد مگر بقدم و بیابانهای آخرت قطع نتوان کرد الّا بدل — 17. L. هرکرا for هرکه. — 19. CH. پایداری; other texts بایدار. — 21. LBIM. نفس for یقین; text CH. and Qushayrí, p. 98, l. 2 from foot. Read رخاء for رجا according to Qushayrí, *loc. cit.* All the texts have رجا. C. شایست for سیاست. — 22. C. و گفت صحّت بندگی کردن در بقا و فناست یعنی چون بنده الخ. — 23. BMH. om. from باقی گشت to جنانك.

81, 2. C. با او صحبت. — 8. L. om. باشد after خذایرا. — 11. After باشد C. proceeds: و گفت ابو یعقوب موسی را گفتم رضی الله عنه عارف بر هیچ چیز تاسّف خورد بجز خدای گفت الخ. — 14. After قلوب C. has تحقیق for تعریف; so I. in marg. This appears to be the correct reading. — 15. H. صفت خلق.

82, 3. L. om. را. — 4. L. om. from بروند to تیرها بذیشان. — 7. M. جراحتی for حرکتی. After بروند C. adds: و گفت جزع بر اهل توکّل که بهرچه بریشان جزع کنی زندگی ایشان در آن بود و گفت صدق

BM. نبوت. BCMH om. محبّت. C. قرب for نبوت and so H. in marg. — 9. LBH. دور ننماید. Qushayrí, p. 115, l. 18 has لم یبق فیه خیر. After ننماند C. inserts و گفت آنها که اوّل قدم در فنا نهند تا بدارند پاك از خویش جملهٔ چیزها مگر التزام عبودیت دلیل آنکه فنا و بقای او درست بود است درست آنست که عبودیت درست بود — 11. All texts save C. and the Bombay ed. have بربوبیت. Here C. inserts و گفت استطاعت دو قسم است حال است و مآل هرکرا حالی نباشد که بر داردش مالی باید که برساندش; so H. in marg. LI. om. from از برای to برای نصیب دیگر خدای; text C., and so BMH. — 12. H. نیّتی for نصیب and in marg. سببی; BM. نسبتی. C. om. دیگر. — 15. L. که بهیچ. C. باز نگردی. — 17. C. and Qushayrí (p. 167, l. 5 *seq.*) have انس, the other texts امن. — 19. L. om. from آنچ در وقت to که بیند. — 21. After نیکوتر C. adds و گفت یقین آنست که در جملهٔ اوقات از معارضهای او دور شده باشد و گفت اخلاص حفظ سرّست. — 22. The words از هرکه بود are in C. only, but Qushayrí, p. 81. l. 25 has ممّن کان. Here C. adds و گفت بر قدر قرب یافتن بتقوی و مفارقت کردن از نفس وصولست بیقین; so H. in marg. — 24. After اخلاص C. adds و گفت تصوّف آن است که با حق مترسّل باشد و معنی آن بود که هرکجا که کشد آنجا رود; so H. in marg.

74, 1. H. ادب; C آداب; other texts omit. — 2. BCMH. om. بر. — 8. After خیزد C. adds و گفت حق محتجب شد از خلق بجملهٔ اشیا; H. in marg. و گفت که چون حق محتجب شد از خلق بجملهٔ اشیا و متجلّی شد اولیارا پس ایشان‌را محتجب گردانید بخود از جملهٔ اشیا. — 11. LI. بر شما. — 17. BCMH. om. نه بینی الخ.

75, 4. C. ابن عطارا باز دادند; H. مواخذه میکردند بر ابن عطا. — 12. After بود C. adds نه بد که کار او بآخرت نیفگنده باشد. — 15. C. باقی بمبقی. — 16. C. طرایق; Bombay ed. طریقت.

76, 4. L. om. from غایت to توان یافت. — 9. Instead of ادب کردن درویشان Qushayrí (p. 147, l. 7 from foot) has سوء ادب الفقراء مع الله. BCMH. آن وقت بود. — 17. L. محاط. — 19. I. جلالت for حالت. — 23. Qushayrí, p. 146, l. 25 has ما ملکت قمیصیّن. After نبود C. adds خرقهٔ داشته است پیرهن در زیر نه; so H. C. نه ملك و نه عاریت.

77, 1. L. سه. — 2. After تو صلاحیت I. has in marg. و تو صلاحیت خود بدان بفروختی و خبر نداری اکنون بنبهٔ غفلت از گوش بیرون کن و هشیار باش تا بی دل (?) نشوی. — 3. C. هرکه ذکر فضایل او. — 4. C. و ذوق نیابد گراینده و استهزا. After خواند C. has از ذکر گناه.

گردانید. C. om. سخن‌را بر مردمان. — 18. I. in marg. غیرت for عزّت. BMH. om. عمل. The reading علم (which gives a more natural sense) does not occur in any of my MSS. — 19. L. om. from نخواستیم to بدانند و. BH. مستعمل علم; so I. — 20. After کردیم I. adds in marg. که تا این مشتی هواپرستان و ترددامنان دعوی بی معنی نکنند. — 24. After کن C. adds و گفت روش اولیا بدلیلهای ایشان بود و روش اعدا بنفسهای ایشانست; so H. in marg. — 25. C. دعوی کند در خدای.

70, 5. BMH. بآداب. — 7. C. فرمانها و فعلها. — 8. L. om. او. — 9. C. و او دربن. — 18. After آید H. adds در و گفت آرام گرفتن با چیزی که طبائع‌را با آن الفت بود مردم‌را از درجات حقائق بیفگند. — 19. BIM. و بریدن. — 23. C. خدای for آخرت. — 24. L. سرائی. C. علیه for غلبهٔ.

71, 1. H. محفلی for مختلفی; so I. in marg. — 2. H. تجدّ. — 4. C. در بهشت جمع کند. — 6. BMH. بر آنچ. — 7. C. باز; the other texts بر بای. Qushayrí, p. 83, l. 14 has بردها. Apparently all the texts have بر for بذ, but see Qushayrí, *loc. cit.* — 9. C. و ازین بقوّت تر غرض جستن. — 10. L. writes قوّت مومن. After جهد بود C. inserts و گفت هرکه‌را در دل از امر آخرت چیزی نبود که اورا مشغول گرداند از شهوات دنیا هرگز بر ترك دنیا دست نیابد. — 11. L. om. سه. — 12. C. om. خواستن. — 14. L. om. دادن. — 16. All the texts save C. and H. in marg. omit from بساط مشاهده to اورا صلاحیت. — 18. I. حیوانش corr. in marg. to جبزش. — 19. L. گذارد. — 20. C. نکبرند. Here C. inserts: و گفت شما بقرب نتوانید رسید و جمله آویختهٔ نصیبهای نفس خویشید [MS. خویشند] و گفت من که می ترسم بیشتر از آن می ترسم که مرا اگر در آتش اندازد روی از من بگرداند و در من نظر نکند; so H. in marg.

72, 3. C. دایم for درست. L. om. تا ابد. — 8. I. مناجات for منادمت, but corr. in marg. — 9. C. فاضلتر از زندگی غیر او. — 10. L. om. بود after بغایت. — 11. C. حاصل همّت. — 13. L. محبّت بدل for محبّ ببذل; C. محبّت به بندگیست. LB. با شکر for باشك; C. بشکر. — 15. C. هیبت for همّت. — 17. Read جنبانذ. — 19. C. هیبت. — 20. C. هیبت. — 21. After وقت I. adds لا یسعنی ملك مقرّب ولا نبیّ مرسل. نه نبی مرسل M.; نه من در گنجم که نبی مرسلم I. نه من گنجم. BCH. گنجد نه جبریل. The text as it stands is probably correct, but the meaning would be clearer if در گنجد were added after جبرئیل. — 22. C. عبارت. — 23. LI. om. from و هر to و هر حقیقتی‌را حقی.

73, 4. L. از عنایت حق for عتاب. See Qushayrí, p. 170, l. 5. — 5. LBM. محبّت for محبّ. C. دعوی ملکیت. — 6. H. تا نشان ارادت ننماید و همه اندوه گردد. — 7. نبوت is illegible in L. H. has نبوّت;

and *Nafaḥát*, p. 107, last line and foll. L. has حق تعالی ترا گفتار و کردار روزی کناد آنگاه گفتار باز گیرد و کردار بتو بگذارد مصیبتی بود الخ. — 24. C. نشستن for گشتن, and so Qushayrí, p. 24, l. 8.

66, 3. L. om. بود. — 6. Instead of ایمان و علم C. has علم اتّباع, and so Qushayrí, p. 24, l. 5. — 10. BC. بر صراط. Here C. inserts و گفت صوفیان در جادّهٔ مستقیم خیر باشند تا از یکدیگر نفور باشند و رمیده چون با یکدیگر آرام گیرند و صلح کنند دریشان هیچ خیر نبود; so H. in marg. — 12. BIM. بر حسن افعال. — 13. L. فانی شود در و الاء او. — 14. BCMH. فانی شود. C. کلّ تو کلّ او; I. از کل بکل. — 15. Qushayrí, p. 166, l. 14 has المعرفة للعارف مرآة. — 16. C. تمامتر. — 19. BMH. بی خطاب. — 20. The words از منیّت و ارادت ..... are in H. only; C. has و ارادت ساکن نشود بمحبّت. — 22. C. خرّمی for حرمت.

67, 1. C. آنچه توانائی بود در آن بکنی; so BMH., but M. has نکنی, which is also the reading of L. Qushayrí, however, shows that بکنی is correct: الشکر استفراغ الطاقة (p. 95, l. 13). — 2. LBM. دلیلی. LC. خلیلی for جلیلی; BM. and I. in marg. در دوستی دانندهٔ غیبها. Text H. — 4. H لحظات. MIH. خطرات. M. و اشارات اشارات; H. و اشارات بشارتست; text LBC. The reading of H., though it lacks support, is probably right. — 9. After بدلخوشی C. inserts وگفت اخلاص نادیدن کارست. — 14. CH. سپری for ستری. — 20. L. om. بیش. After تنزیل L. proceeds و تاویل آن علم و بیان و لطایف آن نبود که اورا و کمالی عظیم داشت; so BIM. with slight variations; text from H. in marg., with which C. agrees. — 21. C. قرآن for قراءت.

68, 5. IH. هزار درم. M. هزار ختم از برای خداوندش کردم. — 12. L. خوانندند for خواستند. — 21. LH. الجلائی; M. الجلا; text I. The person referred to is the author of the *Kashfu 'l-Maḥjúb*. — 22. M. و عتاب مخالفت دوست باشد و عذر موجب تقصیر بود الخ; so BH; C. و عتاب مخالفت دو دوست باشد. BCMH. om. from یعنی to بعتاب کنند مرقمت. — 24. I. خواهند (a correction); I. نپذیرد. BM. om. در.

69, 1. H. از شر نفس. — 2. H. شر. — 3. L. دارد for داد. — 4. H in marg. نزدیکتر for غنی‌تر. — 6. H ثلثی for دو ثلثش. — 7. After بروز I. has in marg. قال رسول الله صلّی الله علیه وسلّم من تواضع لغنیّ لاجل غناه ذهب ثلثا دینه. BMH. بس دین توانگر. I. دانی (a correction). — 8 After المَوْتَى I. adds. in marg. قیل یا رسول الله ما الموتی قال ابناء الدنیا. — 10. C. پانصد سال پیشتر. — 14. C. بر for در. — 16. After درست شد که C. inserts مذهب شما حق نیست یا, and these words seem to be required on account of the preceding یا. — 17. C. پوشیده می

خدای دلهای شما نیز تصدیق زبان کند; so H. in marg. L. و گفت for نقلست. — 22. C. ستوروانی. — 23. After وفات کرد C. adds: و بو عثمان بعد از بو حفص بسی و اند سال بزیست.

63, 1, C. نفاق باطن. H. قال النبیّ صلّی الله علیه وسلم. — 3. LI. om. ابو. — 5. C. از جملهٔ علمای مشایخ بود و از اکابر قدمای شام بود. — 9. L. om. که. — 12. باشم has been inadvertently omitted after بخشیدهٔ. — 13. L. من for بمن. — 15. BCM. بازیجهٔ. — 17. C. در هر ذرّهٔ عالم. — 21. B. یا for تا; CI. ویا.

64, 2. BCH. مهمان. — 5. After مانند C. adds: گفتند این چگونه بود گفت آنگاه که او نه اورا بود و چون نه اورا بود اورا بود. — 6. C. بیست سال. — 9. C. با حق باشد. — 11. Instead of C. در درویشی has و در درونش قرار نگیرد. — 12. H. تصوّف فقریست. — 13. L. and most of the texts end this saying with حکم فقیر آنست که برودی; H. بروی for برودی. C. has آنستی and میکنجیدی برودی for which I read میلنجیدی برودی. The word لنجیدن is synonymons with خرامیدن and is used in this sense by ʿAṭṭár himself in one of his poems (see Vullers *sub voc.*). That it is the true reading here no one will doubt who compares the Arabic original (Qushayrí, p. 146, l. 24): لولا شرف التواضع لکان حکم الفقیر اذا مشی ان یتبختر. — 14. LIM. معصبت for مصیبت. — 15. C. همّتها for غمها. L. om. رسد. — 16. L. روذ for زوذ. — 17. C. om. from و گفت to تواند بود. C. نه قسم باطل. — 20. C. طبیب گفت نه مرده است زنده است چون بنفس نگریست زنده بود. — 23. IH. زبدهٔ; C. وتد. L. alone has باذل; BCM. بدل; I. بدن; H. صادق.

65, 2. BH. بامامت. — 3. L. اصحاب for صاحب. C. تفسیر و قراءت. — 6. L. کشید. — 7. After طریقت C. adds و در سماع کتابی کرده است; so H., which gives the title of the book as نام او غلط الواجدین غلط الوجدین. — 8. After نکرده است *Nafaḥát*, p. 107, l. 18, has مر. — 9. H. بگوشه for بکوئی. — 11. H. بعد از آن که حاضر شده است. — 12. هرگز بروز آب نخوردم: the Arabic version of this saying occurs in *Nafaḥát*, p. 107, l. 5 sqq. — 15. After جگونه الخ C. لیعبدون adds ای لیعرفونست. — 16. After در جیزها LBCIMH. have مکر خویش and omit from رضای خویش to کرامات خویش. Text IH. in marg. — 20. C. رهبت for هیبت. LMH. غیبت for رغبت. — 21. LC. طلب for طرب. و گفت الخ: this passage in much mutilated by the copyists. I adopt the text of C., which agrees with Qushayrí, p. 24, l. 13 sqq.

و بحیی باد [بار .MS] آن .C; و کسی‌را یارای آن نبود After کند H. has: بوده است. — 19. L. om. دیگر. — 21. LCI. شکم خار.

58, 10. M. بو عمرو بجنبید گفت .C; بو عمرو خواجه بود در نشابور گفت .B. — 21. After بوشید C. has پس شیخ همّت درو بست و گفت.

59, 1. After که بدانی C. proceeds: کار ازل دارد نه عمل کار کشش دارد نه کوشش کار سابقه دارد نه عاقبت کار حق داند نه خلق. — 11. C. has جمرز and so H. in marg.; the other texts read عمرو. B. ابزاربای از بای; M. ازاربای مکش. — 15. C. هیبت و مراقبت و مراهبت; بر کش.

60, 1. ازو stands for از خود. H. has in marg. و گفت هیچکس عیب تا هیچ چیز از وی .C; نفسهاء خود نه بینند تا هیچ چیز ازو نیکو نه بینند و در خوف از C. has غیر خدای نگویند. — 8. L. om. دلیل. — 9. After که اورا H.; که از اندوه ترسد خدا و در تواضع و مراقبت. — 15. LIM. اندوهی ترسد; C. که اندوه پرسد; text B. بُرسد is apparently from the rare verb بُرسیدن, which occurs several times in this work. Perhaps, however, برسد is a mistake for برهد; this emendation would remove all difficulties. — 16. M. بهمه جیز .C. فضیلت و زیادت. CH. بسبب, and so Qushayrí, p. 77, l. 7; the other texts have سبب. — 20. CH. صبّار. Here H. has in marg. وگفت عیب خائفی در خوف خویش آنست که با خوف خویش آرام گرفته است و آرام گرفتن امنست و امن در خوف پوشیده‌تر از آنست که در رضا; so C. — 21. L. has در after خاص instead of بر. — 24. I. از آنکه از.

61, 1. C. باز آن که اعتماد; and so Qushayrí. — 6. H. و بقدر اشتیاق بذو .LBI. om. که بنده از دور ماندن یابد از دوری او ترسد و گفت الخ. — 8 B. مولّد گردد. — 10. CH. بچشیده; other texts نزدیک شوند. — 11. H. points الأعظم but translates in marg. رضا دروازهٔ خداست بجشیده. — 12. C. فضیلت for وسیلت; H. سنّت. — 13. LI. om. بزرگ. می ترسی. — 18. C. کن for کردن. C. om. بود. — 19. C. کن for کردن. C. om. هم شریف‌تر. — 20. L. om. دار. — 21. After طاعت بود C adds: و گفت بعزّت خدای عزیز شوید تا هرگز خوار نگردید; so H. in marg. — 24. MH. موافق; B. منافق. B. بترسد. B. دارد.

62, 1. B. برابر کنند for بر گزینند. — 4. L. om. from کرده to هواء. — 5. L. جمله خداوند اخلاق کریم و خداوندان الخ. ایشان. — 6. H. شوند. — 8. L. افتند از ما مریدرا. L. om. از دنیا. C. مریدرا for و آخر آن. از دنیا. L. om. و گفت. — 11. L. و در هیچ. — 12. H. خواص. LIMH. om. که آن بود که بر ایشان طاعتها می آید. C. آن بود که آنچ. B. بندار for دیدار. — 16. از ایشان و ایشان ازآن بیرون الخ. — 14. CMH. و گفت آن است که آنچه بزبان می گوئید از After خالق C. adds:

هرکه ادب وقت نگاه نداشت وقت برو مقت شد و گفت فاضلترین اعمال حفظ انفاس است بتعظیم و گفت خنك آنکه اورا در عمر خود خطرهٔ بوده است و گفت اگر مکر نبودی عیش اولیا خوش نبودی و گفت آنکه ترسد خدای در گریزد و گفت معصیت خالی نیست از خذلان و طاعت خالی نیست از مکر و گفت کسی که اورا از محبّت بیرون آوردند اورا مقام عبرت دهند حال او در ریا و معصیت خوشتر از آن بود که از ذکر و گفت حق تعالی حرام گردانیده است انس بر اهل همت و حرام گردانیده است زیادت بر اهل ارادت یعنی هرکه چیزی خواست زیادتش ندهند و گفت معصیت صاحب همّت طاعت است و طاعت صاحب شهوت معصیت است و گفت غرّه مشوید بصفای سرایر که در زندان نسیان اوّلیّت است یعنی کار آن است که در ازل رفته است و گفت بپرهیزید از عزلت که آن مقارنت شیطان است و بر شما باد بصحبت که اندر صحبت خشنودی رحمان است و گفت چون مرید از استعمال ادب بیرون آید از آنجا که آمد باز همانجا شود و گفت هیچ کس بیقین نتواند رسیدن و بتوکّل مگر بمداومت ذکر دل و بسیاری مناجات و قطع کردن آنچه در دل اورا از ذکر خدای باز دارد و گفت هر چیزیرا عقوبت است و عقوبت عارف آن است که از ذکر حق باز ماند و گفت شهوت خفی آن بود که مردرا شهوت بود بچیزی که حق کارهٔ آن بود و او آن باطلرا ترك نکند و گفت مرقّع عطائی بود از حق تعالی و نقل است که مردی نیستانی گفت مرا وصیّتی کن گفت کم گردان معرفت مردمان — 7. After که بنهارا بریده بودند و بیاخهای آن تیز مانده بود نوری جرخ میزد I. has: و آن فی الخ. — 9. L. و for بـو. — 10. C. نـه آخر. — 13. LB. write خیری throughout. — 14. M. خاطر for حاضر. — 19. L. om. بود. — 20. L. om. را. — 23. All the texts except M. have ابوعلی جرجانی; M. جوزجانی, and so H. and the Bombay edition in marg. See *Nafaḥát*, N°. 136.

56, 4. LC. نیافتند. — 7. Read بر آن with BMH. for بذآن. — 15. C. پشماگند خر ساخت for بر درازگوش بوشید. — 17. I. یحیی معاذ رازی; MH. یحیی بن معاذ. — 20. L. om. بدیدن شاه کرمانی. — 21. L. و بخدمت شاه اورا. — 24. L. تضرّع روی نمود.

57, 6. L. هم برگ. — 9. L. آن وعظ یحیی معاذرا; C. افسده وعظ. — 10. B. ترا دردی for نخست آتشی. یحیی آن وعظ یحیی اورا الخ

صدق, and so I. (correction of از صدق). — 15. B. و ازو شوق. — 22. L. مالك بوند. — 24. L. om. from يعنى to اخلاقى است.

55, 5. C. سماع for مولى. Here C. inserts the following *dicta* which do not occur in any other text: و گفت مشاهده درست نيايد تا بر تن هه از وى يك رگ بود ايستاده و گفت چون در تابد نار تعظيم با نور هيبت در سرّ از هر دو انديخته گردد و نور محبّت از حجب عظف بر نار و نور پس از آن اشتياق در جوش آيد تا حجبرا [MS. حجترا] بسوزد و عبوديترا متلاشى كند پس مشاهده حاصل آيد و گفت محبّت كشف اسرارست و هتك استار و گفت المحبّة المخاطرة و گفت توحيد شهود كلّ است كلّ كلّى له اورا جز او نيست وآن الله است و گفت خبر كفرست و علم مشاهدة كفرست و توحيد كفر نبود يعنى خبر و علم و مشاهده غيررا بود و تا غير مى بود و شرك كفرست پوشش و توحيد ازين هه پاك است و گفت در طريقت معرفت هزار علم است و هر علمى جهل است و هزار معرفت و هر معرفتى انكاريست يعنى هزار گونه معرفت بيايد و در هر معرفتى هزار گونه علم بيايد و در هر علمى هزار گونه جهل بيايد تا بدانى كه نمى دانى و هزار گونه انكار بيايد كه بشناسى كه آنچه بشناختى نه آن است و گفت عاليترين مقامات اهل حقايق انقطاع است از علايق و گفت نعت فقير آنست كه ساكن بود اگر هيچ چيزش نبود و ايثار كند اگر چيز بود و گفت هيچ دليل نيست بر خداى جز او امّا علم كه طلب كنند براى آداب خدمت طلب كنند و گفت عزيزترين چيزها در زمان ما دو چيزست علمى بعلم كه بعلم [MS. بعمل] خويش كار كند و عارفى كه سخن از حقيقت گويد و گفت هركه اورا دعوى او از حدّ علم شرعى بيرون آرد گرد او مگرديد و گفت عامّه در قبض عبوديّت اند وخاصّه در قبض ربوبيّت و گفت اهل معرفت نشناخته اند از اندك اندكى از جهت آنكه نشناخته اند دليلرا از دليل و حق ورای آنست و گفت هركه چيزهارا بخداى داند رجوع او در هه چيزها با خداى بود و گفت حاضرى كه اشارت كند بخداى و درو تشبيهرا راه ندهد هنوز آن توحيدست و گفت توكّل آنست كه فانى شود تدبير تو در تدبير او و راضى گردى بخداى بدانكه وكيل كارساز تو باشد نى تو و گفت انس انس است با خداى كه از صفاى دل بود با خداى تا فردا اورا باشى و گفت رضا بر گرفتن جزع است در هر حكم كه برود و گفت قرار گرفتن بصفتى از حرمان مريدست و گفت مريد از بستگان است و مراد از رستگان و گفت ارادت بر گرفتن عادت است و گفت

for با درویشان. — 19. BH. درخشیدی. — 20. C. بو احمد مغازلی; and so Qushayrí. After نوری C. adds: گفتند نه جنیدرا گفت نه جنیدرا نیز. — 21. M. خبّاز for جنان.

47, 7. H. چاه for خانه. — 9. IMH. جهل سال for در راه حق. — 13. LI. خلف را. — 14. L. om. آفت. — 15. H. هرچه بدل آید. — 22. L. کام نی کامی ام. L. کار من کار نی کامی است; CI. کام من کام نی کامی است. — 23. LI. کام for درّ کان. — 24. L. شصت.

48, 1. After افتاد M. has: اگر مالی نبود بهتر بودی و کرامت تو بودی الخ. — 11. IH. رقام; CM. زقام, and so in the following lines. Qushayrí (p. 131, last line) has الرقام. C. جنید و خلیلی.

49, 1. After گفت شبلی I. inserts in marg. از آن تو نیم دینار و از آن من. — 4. C. غرامت آن را که. B. نگاه داشتم; I. نگاه داشتی. — 9. B. بذو خسبند و بذو خیزند. — 14. L. om. تو. — 17. After کرد می C. has نحّ یدك عن لحیة الحق. — 21. IH. بنده از آن او. — 22. H. میان نفس.

50, 4. I. حرب corrected to حیرت. — 5. C. طاق آمده for نماند. — 7. After گوید می C. proceeds: ما انا وما انت والّا فلا تجتمع ابدًا من باشم با تو و اگر نه هرگز هر دو بهم جمع نخواهند شد. — 9. C. در پرده. L. بتو و تو نباشی; C. بتو تو نباشی. — 11. B. بر یك خشت; H. بر سر یك خشت. — 21. L. om. نوری. — 23. After گفتن C. proceeds: تا اورا در علم نیابد یعنی باید چنان بود که میگوید که تو در علم جایگاه نگاه دار الخ.

51, 7. B. فضولی. — 14. C. از انجا مرو تو این گرفت و این طلب با آن الخ. — 21. LMH. جعفر خدری; I. جعفر خالدی; text BC. — 23. L. om. from دوزخ را to عذاب کنی.

52, 4. C. بملتزم for بحجر الاسود. — 5. LBIM. لا تغیّر. — 17. H. تخلستانی for خرمابن; so M. — 25. L. نحاس; I. نحاس; C. نحاسان; H. تخلستان.

53, 8. C. نه دنیارا. — 10. C. گفتم این اولیای خدا همه نی هنجار باشند. — 11. H. زیر for رزمهٔ. — 17. C. همی خر بر خاست. — 19. C. گفت تحمّلوا عنه یعنی هرکس الخ.

54, 1. H. پندارد for بود. — 3. H. آنگاه لقمه کردی بمعرفت خلق او چنانکه لقمهٔ کردی در حلق حوتی که اوّلین و آخرین را ببیك; C. آنکه لقمهٔ کردی الخ. — 4. According to M. ابو حمزهٔ بغدادی. — 8. After لقمه فرو برد C. adds: و اورا صلاحیّت آن بود که خلقرا تفهّم کند فهم کنند. — 10. L. یافتن از اشارت; C. وجدان اشارت. — 11. CMH. بصدق for از عبارة

خویش پس افتاده باشند در نشان نصیبهٔ خویش از خدای و در نشان حاجت خویش بخدای و آنکس که چنین بود گوید نمیدانم تا چه میکنم و نمیدانم تا چه میگویم و نمی دانم من کیم یا کجایم یا کدامم یا چیم نامم محو شد مرا نام نیست و جاهل شدم مرا علم نیست و عالم گشتم مرا جهل نیست وا شوقاه بکسی که نداند که چه میگویم پس مراد ازین سخن مشاهده کند پس چون یکی‌را ازین قوم گویند که تو چه میخواهی گوید الله و تو چه میکنی گوید الله و اگر چنان بود الخ.

41, 3. B. بر for بُرابُر; P. بر او. — 6. C. بر نیامده. — 7. C. اینجا for آنکه. C. با هم نرسید و حیرت در حیرت بماند. — 9. L. ازیشان for از. C. مرا for مرا هم. L. om. from مخیّر کردند هم ایشان بودم با خویشتن بودم. C. لقمان گفت مرا to و گفت. — 25. LIM. نقلست.

42, 5. I. بجز یك پیرهن; so H. — 15. C. او for مقرّ و مقرّ. — 20. After شاد شدم C. proceeds: پس یاد کردم که من سکونت یافتم بغیر او توکّل کردم سوگند الخ. — 24. MH. هر روز یك بار.

43, 4. M. باولیا می ماند for عیان است. — 6. C. طالبان for طالب علمان. — 8. BC. جبز for خبری. — 10. L. آلت حجام. — 13. Read کردم. — 14. C. عبّاس بن المهتدی; M. عبّاس المهدی. — 15. C. بناء این دوانیق; M. بناه دولت; B. بناه خلیفه; text LIH. Qushayrí (p. 64. l. 3 from foot) has: تحت سقف ابی الدوانیق. — 18. C. جز for مر. — 19. C. بر یکدیگر تا چرا چون نسپارد. C. om. از. After حق بود C. continues: حق هست با یکدیگر آرام می توانند گرفت از انس for خواست. LI. نتوانند. — 21. C. عمّال for اعمال. L. om. جون. — 23. L. om. بود.

44, 1. C. هرگاه که for هرکه. C. alone has قرب; the other texts فتوت. — 7. After تعالی H. proceeds: یکبار متجلّی شود و ابوبکررا رضی الله عنه صد بار و هرکسی‌را در خور آنکس چنانکه پیش ازین گفتیم از مرید گمان برو ابوتراب و بایزید. — 8. LH. شود for شد. L. om. او. — 9. L. برد. — 12. CMH. وهم. — 14. LBI. من for عن; CH. بین. — 15. I. مایدهٔ. — 21. I. از روی بندگی.

45, 7. L. احتباس; M. اجتناس. — 8. LI. حبس; BM. جنس. L. om. نتوانی. After عمل C. has: آری و آرد ترا در کار. — 10. C. دل صافی. — 12. L. کشایش یابی, but see Qushayrí, p. 149, l. 4. — 16. After خدای C. adds: وگفت توکّل اعتماد دلست بر خدای. — 18. C. در درد نایافت. — 19. I. تحمّل for تحکّم. — 22. Qushayrí (p. 144, l. 20) has رفق for حق.

46, 2. L. منسوب عزّت, but no doubt the copyist had before him ملسوب, which gives a better sense than مسلوب. — 3. L. om. ابو. — 7. L. بود. M. قلم for قمر. — 8. C. احمد خرّازی. — 9. After مذهب C. adds: درویشانرا و نوربان بدو تولّا کرده اند. — 10. MH. حجج. — 13. C.

36, 15. BMH. حریری. — 20. The MSS. mangle this verse, LBIM. having in the first miṣrá': انّی لاستحییته فی التراب بیننا.

37, 5 L. om. در bef. صحو. — 11. After نوشته بود C. proceeds: و در زیر سجّاده نهاده بوضوگاه رفت تا باز آمدن حسین منصور آن کاغذ برده بودند و رفتند = بردند. — 13. بود و رفته و اورا در وضوگاه خبر بود. Examples of this use occur in poetry (see Salemann and Shukovski's *Persische Grammatik*, p. 57 seq.), but not elsewhere in prose (cf., however, p. **164**, 22 and **181**, 22). Although the MSS., except L., omit و رفت, I think the archaism is admissible. It might be removed by reading بدزدید for بردند. — 16. L. برد زود for دزدد. — 21. L. کسی‌را ابلیس for کسی سرّ ابلیس. — 23. BCIM. آن for از. — 24. L. اماس نبود for امّا سرش ببرند; BIM. امّا سر نبرد.

38, 2. After و لیکن C. proceeds: کاری کنیم اگر خلق جنّیت‌را قربان نیستی نکنیم و لیکن ملکیّت‌را قربان مسخی کنیم ملکیّت بجنّیّت بدل زنیم تا باری اگر معدومی نگردی که از گنج خبر نداری متّهمی گردی که مکذّب باشی کسیت راستگوئی ندارد تا گویند کان من الحقّ الخ. — 5. LM. مهجر for ترجمهٔ. — 6. I. مجسم for محبّت. — 7. After بداشت I. proceeds: و جانها بیش از سرّها بیافرید و در مقام قرب بداشت و هر روز سیصد و شصت بار کشف جمال الخ. — 8. L. جان for دلها; H. جانها. — 11. BMH. کرامی تر. — 12. L. فحوی for فخری. — 15. B. زمره for مر. C. نشان for مقام. — 18. L. نوشتند. BMH. حریری. — 21. C. has و هرکرا حضرات جلت (sic) و وصلت and proceeds: الارواح for القلوب حق باید با او بگوئید لم تکونوا بالغیه الا بشق الاسرار و هرکرا لقاء و رؤیت باید و مشاهده و معاینه با وی بگوئید که لم تکونوا بالغیه الّا بشق الارواح.

39, 2. L. om. from تا گفتند to که ازین. — 5. BMH. حریری. — 6. L. om. بیش. — 13. All the texts save P. have عندکم for عبدکم. — 16. L. om. و. — 21. C. وجود for وجد. LI. بیفتد. — 22. C. و معرفت for مصروف. — 24. The reading و رضا نیز در محبّت is derived from C. Apparently all the other texts have داخل است در رضا بیرون محبّت.

40, 2. L. آنچ. — 7. M. معلم for معظم. — 8. I. in marg. اشارتی for اشرافی; M. شانی. — 11. B. لغت for امّت; H. علم. — 15. After مجتهد C. adds: و خرّازیان جماعتی اند ازین قوم که اقتدا بدو کرده اند بود. — 17. L. om. from و اورا to فهم نکردند. معنی آن. — 24. L. om. جواب. After الله C. proceeds: و در صفت این قوم هم او میگوید که بعضی‌را از ایشان چنان باشد که در گذشته باشند از حد نشان نصیبهای نفس

شذه. — 6. L. اعتراض; text CIM. — 7. L. نتوانستی. — 8. The MSS. except C. have کردی حاصل. LBIM. حضرت for مضرّت. — 9. L. است آنچ for که. L. اعتراض. — 10. L. جبر for جزاء. — 18. LCIM مرید, but see Qushayrí, p. 95, l. 8. — 23. I read بگردد with C. instead of بگذرد: Qushayrí, p. 113, l. 24 has ينقلّب.

31, 1. L. نشوذ. — 2 L. om. زبان. L. om. بذیرذ. — 3. L. نبذیرذ. — 12. B. بعملی. — 14. L. نـقـار. Qushayrí, p. 121, l. 20 has ان لا تـنـافـر. Other variants are نقاد, تفاخر, and تکبّر. — 15. After کنی C. adds: و رنج دست باز داری. — 16. After بحق C. adds: و گفت تواضع از اهل توحید تکبّرست. — 24. H. بیرون شوی. L. and the other MSS. have بیرون کنی از خوف; C. حرام از خوف. I read جوف for خوف. The second part of this saying (وترك الخ) is attributed by Qushayrí, p. 70, l. 13 to Abú ʿAlí al-Daqqáq.

32, 1. C. نصفی از طریق توبه است. — 4. LBCIM. ﻢ for همه. — 5. LBCIM تصدیق می کنذ. LBCIM. تصحیح می کنذ. — 7 After کفر و گفت زین از جملهٔ وطئات است وعین از جملهٔ خطرات است بوذ C. adds: و گفت سماع محتاج است بسه چیز زمان مکان اخوان. — 9. Qushayrí (p. 180, l. 2) has استغرغت عذوبة سماع اللئام الارواح, but استغرغت should be استغرقت. — 11. M. خلق. — 15. After شریعت C. adds: و باز پرسیدند از تصوّف گفت استعمال جملهٔ اخلاق سنّتی (read سنی) و ترك جملهٔ اخلاق دنی و باز پرسیدند که تصوّف چیست گفت اهل بیتی است که در میان ایشان غیری راه نیابد. — 16. All the texts have غیرتی for عنوتی. That the latter is the true reading appears from Qushayrí, p. 149, l. 5: التصوّف عنوة لا صلح فیها. LB. و رویـمرا برسیذند. — 22. After گفتند توحید چیست گفت تمیز الربوبیة عن العبودیة گفتند این سخن مجمل است اینرا بیانی باید گفت صفت بندگی الخ C. adds:

33, 6. I read اغراض with C. and the Bombay ed. instead of اعتراض. — 9. C. پنج وجه. L. تفکّر. — 20. BMH. مراقبترا انتظار; C. حالی است مراقبترا که انتظار می کنند. Perhaps we should read مراقب. — 21. LCM. ترسند. — 24. CH. om. و before جون.

34, 7. MPH. و دیدن. 8. C. و نفس اوّل خلقی است. — 15. M. نشود. — 17. L. om. بوذ after وی. — 23. Read بر, *i. e.* پرّ, for سر according to Qushayrí, p. 81, l. 14 seq.: خفض الجناح. C. has نالـه فرو داشتن (read بال). — 24. L. om. حجاب before عامّ.

35, 5. After بماند C. adds: سائلی گفت دل مومن کی خوش بود گفت آن وقت که او در دل بود گفتند فلان کس خمر میخورد گفت مستی میطلبد نه بطریق. — 6. L. om. نه. — 8. M. بمجمجة.

علم العلماء. L. معامله کنند با بندگان. — 10. L. که نزدیك. — 11. LC. قرب; the other texts قریب. C. از تو for ترا; M. اگر از تو تحقیق بدانند, and so H; P. اگر تو خودرا بدانی بتحقیق; text LB. — 14. L. طاعت for طلب. — 21. CM. om. نیست یا. — 23. B. بلا for اندکی. L افتاد. — 24. L. om. جون. CMH. بمریدی, which is the correct reading: see Qushayrí, p. 109, l. 14. C. از قرابات.

26, 6. وگفت الخ. This saying is omitted in LBI. Text from P. — 7. H. has مشعبدان in marg. as a variant of مرقّعیان; C. مرقّعات. — 10. PMH. om. آموختن. — 12. LBI. om. from بانتباه to دعوت کند. M. has بپناه for بانتباه; P. بطاعت. Text CH. — 15. MH. خراچ for خراغ. — 17. C. منیّت تن for زینت تن; H. وصیت, and so MP. — 23. L. om. هزار.

27, 1. C. بدیدار چیزی. — 2. LBI. امیر for اسیر. — 6. LBI. om. اهل احوال. — 7. L. اخلاص for خالص. — 8. M. باکی for نیکوئی. — 10. BMH. از اصطفاست. — 17. For رسمش, the reading of C., all the other texts have رحمتش. — 20. M. بماند.

28, 8. After خاموش C. adds: وگفت پاکست عارف از هر دنسی زیراکه عارف حقرا می بیند در هر نفسی و گفت عارف آنست که از سرّ تو سخن گوید و تو خاموش. — 9. L. وراء for اورا. — 19. C. اوست for آنست. — 21. L. با آنك for بلك. — 22. After علم است C. inserts بس معرفت است بعلم. — 24. LBIM عرف.

29, 1. MP. اشارت for اثبات. — 2. M. باشارت مکر. After غدر است C. adds و علم بحرکات غدرست. — 3. Though all the texts have خذای or خدا, the obvious reading is جذا, which is confirmed by Qushayrí, p. 159, l. 8 from foot: علم التوحید مباین لوجوده. L. om. و وجود او. — 4. C. علم توحیدرا بساط فرا نوشته اند. — 6. C. حدوث. H. سبر for سبیل; C. شیر. — 9. Qushayrí, p. 171, l. 23 has لغرض for بعوض and الغرض for عوض. — 13. L. and the other MSS. read بی میل; H. بـه بی مثل. The correct reading is given by C. and Qushayrí, p. 170, penult. line. C. تنها for خذای. — 14. C. شجاعت for سخاوت. — 15. C. شجاعت. — 19. C. adds و این فاضلترست after همه میراننده. — 20. BM. هیچ نیستی. — 21. L. با نایافت; C. با فقد. — 23 LBI. درون عین ببرون روی نماید; I. corrects عین to غیب in marg. Text C. — 24. After نماید C. adds: وگفت وجد مصادقه است هرگاه که دلرا ناگاه دولتی روی نماید آن وجدست و گفت زیان ندارد نقصان وجد با زیادتی علم و زیان دارد زیادتی وجد با نقصان علم. L. om. و گفت الخ; text from I.

30, 1. I give this saying as it stands in C., which agrees with Qushayrí, p. 103, l. 3 seq. L. and the other MSS. have simply بـر فوت

have على المحسنين: the reading in the text is that of C. and the Bombay ed. — 12. LM. om. شيخ. — 21. LI. حكايت. — 23. L. تا for تو.

19, 1. LM. om. كار. — 3. L. om. اگر. — 5. After ايشانرا C. adds: هيچ همّت نيست جز خداى تعالى. — 7. H. همّت ايشان. — 10. After زبان ندارد C. inserts the following anecdote: و نقل است كه جهودى بر دست جنيد مسلمان شد روزى پاى از زير اصحاب نهاد جنيد يكسال با وى سخن نگفت گفت چه كردم گفت نى حرمتى كردى كه پاى زير اصحاب بنهادى و هنوز يك قدم از جهودى برون نهاده نبودى. — 19. C. بدنيا آن حضرترا. — 23. آنچ om. in all the texts.

20, 1. L. تنها بودم. — 5. L. om. خود. — 11. Read بجملگى. L. خوذرا for خوذ. — 13. L. بنصيحت شيخ. I. كفر for زهر. — 15. H. با سر. — 18. C. با مساجد for بمجالس; so Bombay ed. — 21. L. and the other MSS. بمقام ديگر رسيدم; C. بمقام ذكر الله.

21, 2. C. هى در آينه.

22, 3. L. جون for چگونه. — 4. C. هرچه اورا انديشه بودى ايشان كردندى. — 13. IMH. om. ديگررا. — 16. H. جنبندگان. — 21. Before بذر تو الخ C. has: انّ اباك يضرب بالسيفيْن احيانًا مع الكفّار فى المعركة وتارة مع الشيطان وهو من النفس فالسيّد بايّهما يضرب. — 24. IH. غلطيد.

23. 4. LB. مريدى. — 6. C. عرش for عرش. — 12. M. جهت for جهد. — 16. L. om. from حق اند to و امّا بندگان. — 18. L. سياحت for شناخت. — 19. L. سياحت. After نفس است C. adds: و گفت حقايق لازم و قصدهاى قوى و محكم بر اهل آن باقى نگذارد چيزى مگر كه آنرا از آن بريده گرداند و هيچ اعتراض كنندهٔ پيش آن نيايد مگر كه آنرا منع كند و هيچ تاويل موهم روى بدو نيارد مگر كه نصيحت مراد آنرا كشف كند. — 20. All the texts have نسبها for نشستها and نسبتى for نشستى. I restore these readings from Qushayrí, p. 7, l. 3 from foot: اشرف المجالس واعلاها المجلوس مع الفكرة فى ميدان التوحيد. L. ميان for ميدان.

24, 3. L. وسواس. — 4 L. om. تا وقتى. — 5. L. om. from بخلافى to دشمنان كند. Text C. — 13. C. كفر آنست كه قيام كنى. — 20. MP. بشناخت; C. شناخت. This is probably the correct reading. — 23. L. برسيده.

25, 4. After دارد C. adds: وگفت غريب كه ببغداد بيش از پنجروز مقام كند نشان فضول است ونفرمايد. — 5. C. adds after نكند: — هيچكسرا كه شكايت كند. — 8. L. and the other texts read عالميان for عالمان, which is preserved by C. Qushayrí, p. 109, l. 5 from foot, has

و نقل است که در نسیم الارواح که در طور سیناست جنید dote: در وجد بود و اصحاب بر گرد او رقص می کردند در آن حالت راهبی بانگ زد که از برای خدا بر شما باد که سؤال مرا جواب دهید از غایت استغراق و ذوق اورا التفات نکردند چون سماع ساکن شد بشیخ گفتند که راهبی بانگ میزد و بدین اسلام سوگند می داد که مرا جواب دهید و از سماع بدو نپرداختیم شیخ با اصحاب بسوی راهب شدند راهب از صومعه فرود آمد پرسید که بزرگ شما کیست اشارت بشیخ کردند پس رهبان گفت این چه مذهب است و چه طریق است که شما می کنید از رقص و وجد و سماع این طریق مخصوص است بعام شیخ فرمود که این شیوه مخصوص است بقومی که طریق زهد سپرند در دار دنیا پس راهب گفت یا ابا القاسم دست بمن ده تا بلقا رسم دست شیخ گرفت و گفت اشهد ان لا آله الا الله وحده لا شریك له واشهد انّ محمّدًا عبده و رسوله که در انجیل چنین مکتوب است که خواص امّت محمّد علیه السلام حرکت کنند در سماع بشرط انقطاع و اعراض از دنیا و در دنیا خرقه و لقمه و راتبهٔ بسنده کنند و بیش بدو التفات نکنند این جماعت خواص امّت محمّد باشند

13, 3. All the MSS. except CM. omit from در بیش to میگوئیم. Text C. — 9. I restore نصیر for نصر on the authority of Qushayrí, p. 84, l. 5 from foot. — 10 C. alone has the correct reading وزبری, all the other texts having و زیت. See Qushayrí, *loc. cit.* — 19. M. تا کی.

14, 10. C. گفت تو این شیوه ندانی. — 19. M. بودئی. — 20. M. نیامدئی.

15, 3. I adopt قوه, the reading of C., instead of قوّت. Cf. Arabic قوّة. — 4. B. مهر for قهر. — 6. C. شبلی ازو سؤال کرد. — 7. C. باز این ها. — 8. LM. om. نیست که. I. جندان بندگی می باید تا بلای ما بتو آید. — 9. L. آرد. L. and the other MSS. except C. have گفتند بوقت نزع and apparently که ترا جد for تواجد. — 12. Most of the MSS. have علم و معرفت‌را. — 13. C. مقام بود. — 22. L. صوتی for صولتی; IM. صورتی.

16, 7. CMH. در دل; in I. در is supplied above. — 17. L. گوشت مرده; BMH. گوشت آدمی. I. در مجلس.

17, 19. After کجا شد C. proceeds: و از جنید روایت میکنند که او دوتا شد. After باز for بپای. — 20. C. پس از آن چندان بگریست الخ C. adds: و چندان دوتا نماز بگزارد که بر جای ماند. — 22. CH. علی بن سهل.

18, 2. C. معاملت ماست. — 4. L. and apparently the other MSS.

زندان for زندگانی. — 12. BCIMH. زنده for زنده‌دل. H. دلرا شکسته دار و طمع مدار. I. بر سر for بستهٔ. — 16. L. جیز. — 19. After بوذ C. adds که ترا از معصیت باز دارد و .

5, 3. M. هیچ. — 4. All the MSS. except C. omit در آنچ and read بحقیقت که. — 9. C. مرجع for مرتع. — 10. L. om. سلطان طریقت. — 17. B. سیّد طوایف. — 20. C. adds مذهب ثوری داشت و after نظیر. — 24. L. اشارت.

6, 8. L. سباقات; IM. سابق. — 9. ندانسته is apparently the reading of most MSS., but C. has نداشته, and so the Bombay ed. Read صفت مَلَك. — 21. L. om. from کی بستانی to آن عدل کرده است.

7, 1. L. om. زکوة before بستند. — 8. I supply تا سری گفت from C. — 9. For می نگرستم which occurs in nearly all the texts I read with C. (cf. Qushayrí, p. 95, l. 21) می گریستم. The words بس سری گفت are supplied from C. — 12. C. زیر نردبان پایهٔ سری. — 13. L. بباکی for بباسبانی. — 18. L. om. تو.

8, 1. L. جواهررا. — 8. C. همی ناگاه for بس. — 16. L. om. او. — 19. C. که تو می شائی. — 20. C. نشایند. — 24. H. باید.

9, 2. C. اگر مرتضی بما پرداختی از حربها; I. مرتضیرا; so MH. — 3. L. جرمها for حربها. The text as it stands is unsatisfactory. — 5. After نگفتی M. adds که لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً and after کردندی: — و نیز گویند که از مرتضی رضی الله عنه پرسیدند که خدایرا بچه شناختی. — 8. C. حسّی for وجهی; MH. جنسی. Read قیاس. — 10. C. بالای for تحت. — 13. L. om. ده. — 14. IH. در معرفت; C. بعزّ معرفت. — 15. After بردند C. adds: و همرا بآب فرو بردند و همرا در پای ما کشیدند. — 21. C. بر حیرت من گریستند. — 22. B. بر عیب ایشان; I. بعلّت ایشان.

10, 1. C. بر زبان جنید با خلق سخن گفت. — 10. After ٱلفؤاد C. adds: و انّما جعل اللسان علی الفؤاد دلیلاً; so I. in marg. — 11. C. شد. — 13. C. دون for بیرون. — 16. BC. ابو بکر کتانی. See *Nafaḥát*, p. 142, l. 7 sqq. — 23. I. بالحرّقة for بالحرّقة, with سوز و درد written beneath; B. بالحرّقة and so H. in marg.

11, 5. L. om. بگفتار مریدان. — 18. C. مرا سخن گفتن خوش می آید; B. مرا خاموش می باید شد; M. فراموش در می آید. — 25. C. پست for بشب.

12, 6. I. با خداوند; C. از خداوند خود محجوب است. — 7. I. بشود. — 18. BCMH. om. نشان. — 19. C. محنّث باشد; H. محبّ نباشد. L. باشذ for نباشذ. — 21. After خوانی C. inserts the following anec-

VARIANTS.

1, 4. L. om. اهل. — 12. B. درجهٔ *bis*. Read مدرجهٔ دوم. — 16. LI. به بيند; B. بيند; H. اورا نبينند. — 17. LBI. بشنود; H. نشنودش. — 22. All the texts have راضی ترين, but راجی ترين seems to me a certain emendation.

2, 2. C. عقاب for عتاب. — 3. و گفت الخ. Qushayrí (p. 97, l. 10) attributes this saying to Abú 'Abdallah al-Anṭáki. — 4. H. هر شکّی که باشد; I. هرچه شکّ است. — 5. C. بر قدر عظمت. — 6. L. om. عظمت before خدای. All the texts except C. read جدّ for صدق, which I restore from Qushayrí, p. 125, l. 18. — 7. L. جاسوس. — 8. After آيند C. adds که شما ندانيد; and so Qushayrí. — 9. L. تمام نعمت. LI. om. بر وی اندر دنيا. — 10. I. احتراز for بيزاری. — 12. Read خوف. — 14. LBMI. بزبان. Text C., and so Qushayrí, p. 21, l. 2: بحفظ لسانك. — 18. Read از تو. B. تصنيع. — 23. L. عام. CM. امام جمله علمها عمل است. — 24. CM. عملها.

3, 1. LBI. om. from بقوّت و to the end of the saying. Text C. — 7. L. بايجز او; M. بجز من. — 8. L. در آسمان و زمين. — 10. C. همنشين. — 13. L. om. ميان before حق. — 14. C. طلب فضيلت. — 19. L. نخورده بوذند. — 21. LI. حبيق; B. خنيق; C. حقيق. H. has in marg. خبيق بضمّ خاء معجمه و فتح باء موحده و سكون ياء مثنّاة تحتانيه و قاف از حاشيهٔ نفحات نوشته شد (cf. *Nafaḥát*, N° 57). — 22. B. قطب ملت. — 23. LI. جذبه و سبق; B. جد و سبق; M. اهل تحقيق; C. اهل سيق. Text K.

4, 3. L. ملامت for معاملت. — 4. B. اوّل بار كه. L. اعضا جهار است for جهار بيش نيست. — 6. LBI. كبر for كين; Qushayrí, p. 20, l. 27 has حقد. — 7. The MSS. read در سرّ for از شرّ, but cf. Qushayrí, *loc. cit.* — 10. The words باك ندارند appear to be corrupt. C. has و پاك نگرداند شهوت‌را از دل مگر خوفی الخ; so the Bombay ed. — 11. C.

T. A.		R. Q.
II **317**, 7.	و گفت الخ	**170**, 13.
II **317**, 14.	و گفت الخ	**58**, 13.
II **317**, 17.	و گفت هم خلقرا الخ	**174**, 9.
II **317**, 19.	و گفت الخ	**104**, 5 from foot.
II **317**, 22.	و گفت الخ	**121**, 20.
II **318**, 1.	و گفت الخ	**103**, 9.
II **318**, 2.	و گفت الخ	**66**, last line.
II **319**, 8.	نقلست الخ	**208**, 23.

T. A.		R. Q.
II **288**, 11.	و جون وقت وفاتش الخ	**162**, 10.
II **290**, 10.	و گفت الخ	**35**, 7.
II **290**, 14.	و گفت الخ	**158**, 3 from foot.
II **290**, 24.	و گفت الخ	**35**, 8.
II **291**, 1.	و گفت الخ	**153**, 19
II **291**, 6.	و گفت الخ	**181**, 4.
II **291**, 7.	و گفت الخ	**181**, 2.
II **291**, 11.	و گفت الخ	**150**, 2.
II **304**, 14.	کسی اورا مغمزی الخ	**5**, 14.
II **305**, 14.	و گفت الخ	**33**, 6.
II **305**, 16.	و ازو برسیدند الخ	**33**, 4.
II **305**, 18.	و گفت الخ	**5**, 12.
II **305**, 20.	و گفت الخ	**117**, 23.
II **308**, 14.	نقلست الخ	**5**, 8 from foot.
II **308**, 17.	نقلست الخ	**5**, 22.
II **308**, 20.	نقلست الخ	**184**, 9.
II **308**, 23.	گفت الخ	**180**, 8 from foot.
II **309**, 19.	و گفت الخ	**59**, 20.
II **309**, 24.	و گفت الخ	**34**, 6 from foot.
II **310**, 5—6.	برسیدند الخ down to بر ایشان میروند	**5**, 6 from foot.
II **310**, 19.	و گفت الخ	**103**, 17.
II **311**, 5.	و گفت الخ	**135**, last line.
II **311**, 6.	و گفت الخ	**167**, 8 from foot.
II **311**, 7.	و گفت الخ	**78**, 15.
II **311**, 12.	و گفت الخ	**138**, 23.
II **313**, 24.	نقلست الخ	**154**, 17.
II **314**, 21.	نقلست الخ	**123**, 15.
II **315**, 19.	و گفت الخ	**34**, 3 from foot.
II **315**, 23.	و گفت الخ	**107**, 3 from foot.
II **316**, 5.	و گفت الخ	**121**, 16.
II **316**, 6.	و گفت الخ	**136**, 16.
II **316**, 14.	اورا گفتند الخ	**34**, last line.
II **316**, 18.	و گفت الخ	**35**, 3.
II **317**, 2.	گفتند الخ	**61**, 7.
II **317**, 5.	و سؤال کردند الخ	**170**, 8 from foot.

T. A.		R. Q.
II **265**, 5.	و ازو برسیذند الخ	**29**, 6.
II **265**, 11.	و گفت الخ	**29**, 8.
II **276**, 10.	و گفت الخ	**71**, 19.
II **276**, 21.	و گفت الخ	**103**, 24.
II **278**, 3.	و گفت الخ	**28**, 10 from foot, and **71**, 18.
II **278**, 4.	و گفت الخ	**55**, 16.
II **278**, 6.	و گفت الخ	**61**, 20.
II **278**, 12.	و گفت الخ	**166**, 2.
II **278**, 16.	و گفت عوص الخ	**28**, 9 from foot.
II **278**, 16.	و گفت قسمتها الخ	**6**, 3.
II **278**, 24.	و گفت الخ	**105**, 2.
II **279**, 2.	و گفت الخ	**105**, 5.
II **280**, 5.	و گفت الخ	**129**, 6.
II **280**, 8.	و گفت الخ	**116**, 4 from foot.
II **280**, 9.	و گفت الخ	**140**, 6.
II **280**, 10.	و گفت الخ	**111**, 5.
II **280**, 12.	و گفت الخ	**123**, penult.
II **280**, 15.	و گفت الخ	**149**, 22.
II **280**, 16.	و گفت الخ	**28**, 7 from foot.
II **282**, 13.	و سخن اوست الخ	**30**, last line.
II **283**, 4.	و گفت آفت الخ	**31**, 5.
II **283**, 9.	و گفت الخ	**31**, 4.
II **285**, 10.	نقلست الخ	**191**, 9.
II **286**, 11.	و گفت الخ	**57**, 14; **79**, 8; and **92**, 11.
II **286**, 12.	و گفت الخ	**149**, 12.
II **286**, 13.	و گفت الخ	**149**, 11.
II **286**, 15.	ر گفت الخ	**73**, 20.
II **286**, 18.	و گفت الخ	**170**, 3.
II **286**, 19.	و برسیذند از توحید الخ	**6**, 14.
II **287**, 4.	و گفت الخ	**184**, 18.
II **287**, 16.	و برسیذند الخ	**180**, 9 from foot.
II **287**, 17.	گفتند جگویی الخ	**30**, 19.
II **287**, 21.	و گفت الخ	**58**, 9.
II **288**, 5.	و برسیذند الخ	**181**, penult.

T. A.		R. Q.
II **183**, 15.	و سخن اوست الخ	**151**, 20.
II **188**, 13.	و استاذ بو علی الخ	**157**, 13.
II **188**, 16.	بس گفت الخ	**157**, 15.
II **188**, 18.	و گفت الخ	**157**, 18.
II **189**, 23.	نقلست الخ	**144**, 6.
II **190**, 12.	نقلست الخ	**153**, 8.
II **191**, 23.	و گفت الخ	**106**, 4.
II **192**, 6.	نقلست الخ	**142**, 3.
II **194**, 1.	و گفت الخ	**176**, 14.
II **194**, 5—8.	هرکه بی ادبی الخ down to سبارذ زوذ	**151**, 2.
II **194**, 8.	و گفت الخ	**56**, 5 from foot.
II **195**, 23.	و گفت الخ	**67**, 16.
II **197**, 14.	صاحب توکّل الخ	**90**, 8 from foot.
II **197**, 15.	و توکّل بدایت الخ	**90**, 7 from foot.
II **197**, 18.	و گفت الخ	**107**, 6 from foot.
II **256**, 3.	و گفت الخ	**84**, 8.
II **257**, 1.	و از کلمات اوست الخ	**32**, 13.
II **257**, 8.	و گفت الخ	**32**, 12.
II **257**, 9.	و گفت الخ	**32**, 15.
II **257**, 12.	و گفت الخ	**71**, 14.
II **258**, 4.	و گفت الخ	**157**, 3 from foot.
II **258**, 24.	و گفت الخ	**34**, 8 and **83**, 6 from foot.
II **259**, 6.	چون شیخ وفات کرد الخ	**138**, 19.
II **261**, 20.	و گفت الخ	**28**, 20.
II **261**, 23.	و گفت الخ	**28**, 21.
II **262**, 1.	و گفت الخ	**148**, 23.
II **263**, 1.	نقل کرده اند الخ	**185**, 3.
II **263**, 24.	ازو می آید الخ	**107**, 1.
II **264**, 1.	و گفت الخ	**33**, 17.
II **264**, 2.	و گفت الخ	**33**, 19.
II **264**, 3.	و گفت الخ	**33**, 21.
II **264**, 15.	و گفت الخ	**33**, 20.
II **264**, 20.	و بو عثمان مغربی الخ	**29**, 4.
II **264**, 23.	ابو الحسن را برسیدند الخ	**29**, 5.

T. A.		R. Q.
II **159**, 23.	و جون وفاتش الخ	**161**, last line.
II **162**, 2.	يك مظلمه الخ	**163**, 8.
II **163**, 9.	روزی جمعی ببیش رفتند الخ	**101**, 1.
II **164**, 7—10.	نقلست الخ down to محجوب بود	**206**, 7 from foot.
II **164**, 25.	نقلست الخ	**118**, 7 from foot.
II **165**, 9.	و گفت الخ	Cf. **82**, 3.
II **167**, 18.	و یکبار الخ	**60**, 4.
II **169**, 9.	نقلست الخ	**213**, 16.
II **170**, 13.	نقلست الخ	**203**, 6 from foot.
II **171**, 4.	يك روز الخ	Cf. **161**, 3 fr. foot.
II **173**, 16.	روزی شبلی الخ	**182**, 24.
II **175**, 11.	گفتند الخ	**159**, 3 from foot.
II **175**, 22.	و گفت الخ	**149**, 14.
II **175**, 24.	و گفت الخ	**149**, 16.
II **176**, 1.	و گفت الخ	**149**, 16.
II **176**, 2.	و گفت الخ	**149**, 16.
II **176**, 2.	و تصوّف نشستن است الخ	**149**, 13.
II **176**, 6.	محبّت رشك بردنست الخ	**170**, 10.
II **176**, 11.	و گفت الخ	**160**, 12.
II **176**, 21.	و گفت الخ	**165**, 21.
II **176**, 23.	و از معرفت الخ	**165**, 23.
II **177**, 4.	و گفت الخ	**167**, 8.
II **177**, 16.	و گفت الخ	**146**, 7.
II **177**, 17.	و برسیدند الخ	**145**, 6.
II **178**, 8.	گفتند الخ	**111**, 6.
II **178**, 24.	و گفت الخ	**151**, 6 from foot.
II **179**, 1.	و گفت الخ down to افلاسست	**60**, 4.
II **179**, 5.	و گفت الخ	**136**, 2.
II **179**, 8.	و گفت الخ	**95**, 21.
II **179**, 23.	گفتند الخ	**135**, 8 from foot.
II **181**, 10.	ابو محمّد هروی الخ	**161**, 3.
II **181**, 17—19.	گفتند الخ down to نبذیرم	**162**, 5.
II **182**, 4.	بار دیگر الخ	**208**, 6 from foot.

T. A.		R. Q.
II **134**, 2.	و گفت الخ	**100**, 11.
II **134**, 5.	و برسیدند الخ	**59**, 5 from foot.
II **134**, 14.	و گفت الخ	**27**, 21.
II **139**, 10.	نقلست الخ	**89**, penult.
II **139**, 21.	و گفت الخ	**166**, 19.
II **139**, 24.	و گفت الخ	**90**, 20.
II **148**, 9—12.	اورا گفتند الخ down to مقدار باشد	**90**, 21.
II **148**, 12.	در توکّل الخ	**91**, 3.
II **149**, 12.	و گفت الخ	**201**, 18.
II **149**, 17.	و گفت الخ	**202**, 20.
II **149**, 23.	نقلست الخ	**197**, 17.
II **150**, 6.	حامد اسود گفت الخ	**120**, 14.
II **150**, 11.	و یکی گفت الخ	**154**, 9.
II **150**, 21.	و گفت الخ	**91**, 4 from foot.
II **151**, 2.	نقلست الخ	**194**, 15.
II **151**, 21.	و مریدی نقل کرد الخ	**201**, 4.
II **152**, 5.	و گفت الخ	**203**, 10 from foot.
II **152**, 8.	و گفت الخ	**90**, last line.
II **152**, 11.	و درویشی گفت الخ	**154**, 3.
II **152**, 24.	و گفت الخ	**83**, last line.
II **155**, 7.	و گفت الخ	**99**, 5.
II **155**, 17.	و گفت الخ	**28**, 1.
II **156**, 4.	و هرك ترك شهوت كند الخ	**84**, 6 from foot.
II **156**, 5.	و گفت الخ	**89**, 16.
II **156**, 7.	و گفت الخ	**99**, last line.
II **156**, 8.	و گفت الخ	**103**, 16.
II **156**, 10.	و گفت الخ	**28**, 3.
II **156**, 19.	و گفته اند الخ	**27**, last line and **162**, 8 from foot.
II **158**, 4.	نقلست الخ	**108**, 18.
II **158**, 8.	نقلست الخ	**92**, 11 from foot.
II **158**, 18.	و گفت الخ	**29**, 14.
II **158**, 20.	و گفت الخ	**29**, 15.
II **158**, 22.	و گفت الخ	**29**, 16.
II **159**, 14.	و گفت حکما الخ	**68**, 13.

T. A.		R. Q.
II **117**, 5.	و ببوسته سفر کردی الخ	**153**, 4 from foot.
II **117**, 18.	و گفت الخ	**26**, last line.
II **117**, 24.	و گفت الخ	**26**, last line.
II **119**, 2.	و گفت الخ	**138**, 7 from foot.
II **119**, 8.	و گفت الخ	**110**, penult.
II **119**, 10.	و گفت الخ	**107**, 8 from foot.
II **120**, 3.	و در ابتداء الخ	**154**, 4 from foot.
II **121**, 2.	و گفت الخ	**156**, 10 from foot.
II **122**, 10,	نقلست الخ	**211**, 5.
II **122**, 16.	و گفت الخ	**207**, 10 from foot.
II **123**, 2.	و گفت الخ	**129**, 8 and **149**,
II **123**, 3.	و گفت الخ	**124**, 8. (10.
II **123**, 4.	و گفت الخ	**170**, 22.
II **123**, 17.	و گفت الخ	**142**, 8 from foot.
II **124**, 1.	و گفت الخ	**109**, 11.
II **124**, 3.	و گفت الخ	**31**, 12.
II **125**, 24.	شبلی خادم الخ	**79**, 18.
II **126**, 4.	و گفت الخ	**147**, 21.
II **126**, 7.	و گفت الخ	**203**, 4 from foot.
II **126**, 17.	نقلست الخ	**155**, 15.
II **127**, 21.	و گفت الخ	**211**, 9.
II **130**, 22.	ابو احمد صغیر الخ	**33**, 3 from foot.
II **131**, 3.	و گفت الخ	**104**, 4 from foot.
II **131**, 4.	و گفت الخ	**5**, 11.
II **131**, 5.	و گفت الخ	**33**, 8, from foot.
II **131**, 10.	و گفت الخ	**87**, 22.
II **131**, 12.	و گفت زهد الخ	**65**, 9 from foot.
II **131**, 12.	و گفت اندوه الخ	**76**, penult.
II **131**, 13.	و گفت الخ	**73**, 8 from foot.
II **131**, 14.	و گفت فقر الخ	**146**, 20.
II **131**, 14.	و گفت یقین الخ	**97**, 18.
II **131**, 15.	برسیدند الخ	**106**, 24.
II **131**, 17.	برسیدند الخ	**147**, 11 from foot.
II **132**, 8.	و آداب او الخ	**150**, last line.
II **133**, 17.	و گفت الخ	**115**, 7 from foot.
II **133**, 21.	و گفت الخ	**27**, 18.

T. A.		R. Q.
II **91**, 3.	نقلست الخ	**33**, 24.
II **93**, 20.	سخن اوست الخ	**26**, 14.
II **99**, 15.	و گفت الخ	**121**, 21.
II **101**, 6.	و گفت الخ	**31**, 8.
II **103**, 5.	و مریدان را الخ	**26**, 21.
II **105**, 1.	و گفت الخ	**167**, 16.
II **105**, 8.	و گفت الخ	**26**, 18.
II **106**, 6.	و گفت الخ	**147**, 3 from foot.
II **106**, 17.	و گفت الخ	**98**, 23.
II **106**, 18.	و گفت الخ	**98**, last line.
II **108**, 2.	و گفت الخ	**30**, 7 from foot.
II **108**, 4.	و گفت الخ	**30**, 4 from foot.
II **108**, 10.	و گفت الخ	**115**, 22.
II **109**, 5.	و گفت الخ	**107**, 3.
II **110**, 6.	عمرو بن عثمان مکّی الخ	**27**, 9.
II **110**, 8.	و سخن اوست الخ	**27**, 10.
II **110**, 15.	و گفت الخ	**98**, 19.
	down to از یقین بحق	
II **111**, 4.	نقلست الخ	**164**, 9.
II **111**, 20.	و سبب آنک اورا الخ	**29**, 19.
II **112**, 18.	و گفت الخ	**128**, 8.
II **112**, 21.	و گفت الخ	**147**, 6 from foot.
II **112**, 24.	و گفت الخ	**29**, 23.
II **113**, 2.	نقل است الخ	**29**, 10 from foot.
II **113**, 17.	نقل است الخ	**93**, 20.
II **114**, 17.	نقلست الخ	**29**, penult.
II **114**, 21.	و گفت الخ	**29**, 4 from foot.
II **115**, 1—2.	یکی وصیّت خواست الخ	**29**, penult.
	down to در پیش داری	
II **115**, 12.	و گفت الخ	**128**, 17.
II **115**, 23.	و هرگ در خواطر دل الخ	**27**, 3.
II **116**, 3.	و گفت الخ	**27**, 4.
II **116**, 10.	و گفت الخ	**27**, 5.
II **116**, 12.	و گفت الخ	**27**, 7.
II **117**, 2—4.	و کارهاء او الخ	**26**, 3 from foot.
	down to عادت کرده بوذ	

T. A.		R. Q.
II **74**, 18.	نقل است الخ	**151**, 3 from foot.
II **75**, 21.	و گفت الخ	**29**, 10.
II **75**, 22.	و گفت الخ	**29**, 11.
II **75**, 23.	و گفت الخ	**29**, 12.
II **75**, 24.	و گفت الخ	**29**, 11.
II **76**, 9.	و گفت الخ	**147**, 8 from foot.
II **76**, 22.	و گفت جهل سال الخ	**146**, 10 from foot.
II **77**, 8—9.	و گفت الخ شمشیر زنم down to	**114**, 25.
II **78**, 10.	و گفت الخ	**84**, 7 from foot.
II **80**, 10.	و گفت الخ	**31**, 16.
II **80**, 15.	و گفت الخ	**31**, 15.
II **80**, 20.	و گفت الخ	**98**, 3 from foot.
II **81**, 8.	و گفت الخ	**31**, 19.
II **81**, 11.	یکی ازو برسید الخ	**166**, 5 from foot.
II **81**, 24.	و گفت الخ	**90**, 4.
II **82**, 20.	و او تقدیم الخ تقدیم داشته اند down to	**172**, 7 from foot.
II **82**, 24.	نقلست الخ	**171**, 20.
II **83**, 3.	نقلست الخ	**171**, 20.
II **84**, 2.	نقلست الخ	**25**, 13.
II **84**, 6.	ابو محمّد مغازلی الخ	**25**, 21.
II **85**, 7.	و گفت الخ	**170**, 14.
II **85**, 16.	و گفت الخ	**148**, 6 from foot.
II **85**, 24.	نقلست الخ	**57**, 3 from foot.
II **86**, 3.	درویشی گفت الخ	**128**, 11.
II **86**, 18.	نقلست الخ	**30**, 15.
II **88**, 1.	و بو عثمان حیری‌را الخ	**24**, 18.
II **88**, 5.	و بو عثمان حیری الخ	**24**, 21.
II **88**, 23.	و گفت الخ	**24**, 21.
II **88**, 24.	و گفت الخ	**24**, 6 from foot.
II **88**, 25.	و گفت الخ	**24**, 23.
II **90**, 9.	نقلست الخ	**132**, 15.
II **90**, 15.	برسیذند الخ	**33**, 23.
II **90**, 20.	و گفت الخ	**4**, 9 from foot.
II **90**, 24.	و گفت الخ	**33**, 24.

T. A.		R. Q.
II **64**, 14.	و گفت الخ	**70**, 16.
II **64**, 19.	و نقلست الخ	**23**, 3 from foot.
II **65**, 8.	و گفت الخ	**24**, 11.
II **65**, 14.	و پرسیدند الخ	**4**, 13.
II **65**, 21.	و گفت الخ	**24**, 13.
II **65**, 24—**66**, 4.	و گفت الخ	**24**, 8.
	down to باز گیرد	
II **66**, 4.	و حکم حکیم الخ	**24**, 4.
II **66**, 7.	گفتند الخ	**153**, 7 from foot.
II **66**, 10.	و گفت الخ	**148**, 3 from foot.
II **66**, 14.	و گفت الخ	**160**, 8.
II **66**, 15.	و گفت الخ	**166**, 14.
II **66**, 24	و گفت الخ	**100**, 3.
II **67**, 1.	و شکر الخ	**95**, 13.
II **67**, 1.	و گفت الخ	**55**, 11.
II **67**, 7.	و گفت رضا الخ	**104**, last line.
II **67**, 8.	و گفت الخ	**105**, 24.
II **67**, 9.	و گفت الخ	**112**, 7 from foot.
II **67**, 10.	نقل است الخ	**24**, 5.
II **69**, 22.	و گفت الخ	**29**, 5 from foot.
II **70**, 5.	و گفت الخ	**27**, 9 from foot.
II **70**, 6.	و گفت الخ	**27**, 8 from foot.
II **70**, 7.	و گفت الخ	**27**, 7 from foot.
II **70**, 11.	و گفت الخ	**103**, 15.
II **71**, 5.	و گفت الخ	**83**, 12.
II **73**, 2.	و گفت الخ	**160**, 14.
II **73**, 4.	و گفت محبت الخ	**170**, 5.
II **73**, 8.	و گفت الخ	**115**, 16.
II **73**, 14.	و گفت الخ	**89**, 23.
II **73**, 16.	و گفت الخ	**167**, 4.
II **73**, 17.	و گفت الخ	**105**, 23.
II **73**, 22.	و گفت تواضع الخ	**81**, 25.
II **73**, 22.	و گفت تقوی را الخ	**61**, 12.
II **74**, 2.	و گفت الخ	**150**, 5 from foot.
II **74**, 6.	پرسیدند الخ	**174**, 21.
II **74**, 7.	گفتند الخ	**174**, 22.

T. A.		R. Q.
II **57**, 17—20.	و ساخن اوست الخ down to ساخط بوذه ام	**22**, last line, and **106**, 3.
II **57**, 20.	منکری بوذ الخ	**130**, 8 from foot.
II **58**, 7.	نقلست الخ	**130**, penult.
II **59**, 2.	نقلست الخ	**119**, 4.
II **59**, 14.	و گفت الخ	**23**, 3.
II **59**, 18.	و گفت الخ	**109**, 19.
II **59**, 22.	و گفت الخ	**109**, 18.
II **59**, 23.	و گفت الخ	**23**, 8.
II **59**, 24.	و گفت الخ	**58**, 22.
II **60**, 2.	و گفت الخ	**22**, 9 from foot.
II **60**, 3.	و گفت الخ	Cf. **23**, 14.
II **60**, 6.	و گفت الخ	**23**, 2 and **164**, 4.
II **60**, 14.	و گفت الخ	**65**, 23.
II **60**, 16.	و گفت الخ	**77**, 5.
II **60**, 17.	و گفت الخ	**70**, last line.
II **60**, 20.	و گفت الخ	**99**, 5 from foot.
II **60**, 21.	و گفت الخ	**95**, 22.
II **60**, 24.	و گفت الخ	**90**, 19.
II **61**, 1.	و گفت الخ	**115**, 21.
II **61**, 2.	و گفت الخ	**97**, 14.
II **61**, 7.	و گفت الخ	**152**, 6.
II **61**, 9.	و گفت الخ	**120**, 19.
II **62**, 15.	و گفت الخ	**112**, 19.
II **62**, 16.	و گفت الخ	**128**, 3.
II **62**, 23.	در حال مرض موت الخ	**23**, 2 and **164**, 4.
II **63**, 9.	ابو عمرو دمشقی الخ	**23**, 9 from foot.
II **63**, 13.	و گفت الخ	**23**, last line.
II **63**, 22.	نقلست الخ	**145**, 9.
II **63**, 24.	و گفت الخ	**209**, 1.
II **64**, 4.	برسیدند الخ	**145**, 12.
II **64**, 6.	و گفت الخ	**23**, 5 from foot.
II **64**, 9.	و گفت زاهد الخ	**65**, 10 from foot.
II **64**, 11.	و گفت الخ	**63**, 14.
II **64**, 12.	و گفت صوفی الخ	**149**, 7 from foot.
II **64**, 12.	و گفت اگر نه الخ	**146**, 23.

T. A.		R. Q.
II **33**, 6.	سوال کردند الخ	**169**, last line.
II **34**, 22.	گفتند الخ	**81**, 13.
II **36**, 15.	جریری گفت الخ	**208**, 3 from foot.
II **37**, 7.	نقلست الخ	**177**, 11.
II **39**, 21.	و گفت الخ	**25**, 11.
II **40**, 2.	و گفت الخ	**148**, 8 from foot.
II **40**, 3.	و گفت الخ	**99**, penult.
II **41**, 7.	و گفت الخ	**26**, 5 from foot.
II **41**, 12.	و گفت الخ	**210**, 4 from foot.
II **41**, 14.	و گفت الخ	**173**, 8.
II **41**, 17.	و گفت الخ	**26**, 9 from foot.
II **41**, 25.	نقلست الخ	**211**, 13.
II **42**, 19.	و گفت الخ	**93**, 15.
II **42**, 24.	و گفت الخ	**193**, 12.
II **43**, 3.	و گفت الخ	**196**, 23.
II **43**, 13.	نقلست الخ	**64**, 4 from foot.
II **43**, 23.	و گفت الخ	**139**, 8.
II **44**, 9.	و گفت الخ	**5**, last line.
II **44**, 15.	و گفت الخ	**123**, 4 from foot.
II **44**, 22.	و گفت الخ	**7**, 15.
II **44**, 23.	و گفت الخ	**26**, 10 from foot.
II **45**, 4.	و گفت الخ	**160**, 12.
II **45**, 8.	و گفت الخ	**99**, 3.
II **45**, 11.	و هم از تصوّف الخ	**149**, 3.
II **45**, 16.	و گفت توکّل الخ	**90**, 16.
II **45**, 22.	گفتند الخ	**144**, 20.
II **46**, 20.	و ابو محمّد مغازلی الخ	**23**, 18.
II **46**, 21.	و در ابتدا الخ	**23**, 20.
II **47**, 23.	و آنگه بدجله رفتم الخ	Cf. **191**, 6 fr. foot.
II **48**, 4.	نقلست الخ	**131**, 3 from foot.
II **52**, 19.	نقلست الخ	**203**, 8 from foot.
II **53**, 8.	نقلست الخ	**201**, 9.
II **55**, 3.	و گفت تصوّف ترک الخ	**23**, 13.
II **55**, 11.	جنید گفت الخ	**23**, 17.
II **55**, 20.	اهل طریقت الخ	**22**, penult.

T. A.		R. Q.
II **24**, 20.	و گفت الخ	**60**, 8.
II **24**, 24.	و گفت الخ	**98**, 10 from foot.
II **25**, 4.	و گفت الخ	**22**, 6.
II **25**, 7.	و گفت الخ	**109**, 7 from foot.
II **25**, 23.	و گفت الخ	**109**, 12.
II **26**, 8.	و گفت الخ	**144**, 11.
II **27**, 7.	و گفت الخ	**149**, 6.
II **27**, 9.	و گفت الخ	**149**, 5
II **27**, 17.	و گفت الخ	**148**, 18.
II **27**, 18.	و گفت الخ	**148**, 4 from foot.
II **28**, 6.	و گفت الخ	**168**, 2.
II **28**, 7.	و گفت الخ	**167**, 13.
II **29**, 3.	و گفت الخ	**159**, 5 from foot.
II **29**, 4.	و گفت الخ	**159**, 8 from foot.
II **29**, 5.	و گفت الخ	**4**, 2 and **159**, 22.
II **29**, 8.	و گفت هر محبّت الخ	**171**, 23.
II **29**, 10.	و گفت الخ	**152**, 6.
II **29**, 12.	و گفت الخ	**170**, 3 from foot.
II **30**, 1.	و گفت الخ	**103**, 3.
II **30**, 5.	و گفت الخ	**22**, 8.
II **30**, 13.	و گفت الخ	**107**, last line.
II **30**, 16.	و گفت الخ	**95**, 12.
II **30**, 17.	و گفت الخ	**95**, 8.
II **30**, 18.	و گفت الخ	Cf. **65**, 4 from foot.
II **30**, 19.	و گفت الخ	**114**, 14.
II **30**, 22.	و گفت الخ	**113**, 22.
II **31**, 10.	و گفت الخ	**98**, 3.
II **31**, 13.	و گفت الخ	**121**, 20.
II **31**, 18.	و گفت الخ	**116**, 6 from foot.
II **31**, 21.	و گفت الخ	**105**, 23.
II **31**, 23.	و گفت الخ	Cf. **70**, 13.
II **32**, 1.	و گفت الخ	**54**, 3 from foot.
II **32**, 7.	برسیذند الخ	**179**, penult.
II **32**, 15.	و باز برسیذند الخ	**149**, 4.
II **32**, 20.	از توحید سوال کردند الخ	**158**, 4 from foot.
II **33**, 1.	باز برسیذند الخ	**6**, 6.

T. A.		R. Q.
II **2**, 3.	و گفت الخ	**97**, 8.
II **2**, 6.	و گفت الخ	**21**, 14 *in marg.*, and **125**, 18.
II **2**, 10.	و گفت الخ	**73**, 23.
II **2**, 12.	و گفت الخ	**166**, 8.
II **2**, 13.	و گفت الخ	**21**, 1.
II **3**, 15.	و گفت الخ	**21**, 2.
II **4**, 3.	فتح موصلی گوید الخ	**20**, 23.
II **4**, 13.	و گفت الخ	**20**, 6 from foot.
II **4**, 14.	و گفت الخ	**20**, 5 from foot.
II **4**, 16.	و گفت الخ	**20**, 4 from foot.
II **4**, 17.	و گفت الخ	**20**, 2 from foot.
II **4**, 18.	و گفت الخ	**20**, 2 from foot.
II **4**, 19.	و گفت الخ	**20**, 3 from foot.
II **4**, 21.	و گفت الخ	**73**, 16.
II **7**, 2.	و جنید هفت ساله بود الخ	**95**, 17. Cf. **96**, 2.
II **8**, 20.	و گفت الخ	**21**, 4 from foot.
II **10**, 23—**11**, 16.	جون سخن جنید الخ down to در حال مسلمان شد	**128**, 24.
II **11**, 24.	و یکی ازو برسید الخ	**22**, 17.
II **12**, 10.	نقلست الخ	**111**, 12.
II **13**, 9.	جعفر بن نصیر الخ	**84**, 5 from foot.
II **15**, 9.	گفتند الخ	**161**, 23.
II **16**, 7.	و یکی بانصد دینار الخ	**88**, 18.
II **16**, 12.	نقلست الخ	**86**, 10 from foot.
II **16**, 24.	نقلست الخ	**191**, 3 from foot.
II **17**, 10.	و گفت الخ	**83**, 21.
II **18**, 15.	نقلست الخ	**139**, 5 from foot.
II **20**, 13.	نقلست الخ	**182**, 3 from foot.
II **21**, 20.	نقلست الخ	**103**, 4.
II **23**, 1.	گفت فتوّت الخ	**121**, 9.
II **23**, 19.	و گفت الخ	**7**, 4 from foot.
II **23**, 21.	و گفت الخ	**22**, 7.
II **23**, 22.	هرکه حافظ قران الخ	**22**, 10.
II **24**, 6.	و گفت الخ	**83**, 15.
II **24**, 14.	و گفت الخ	**117**, 6 from foot.

T. A.		R. Q.
I **326**, 4.	و گفت الخ	**72**, 12.
I **326**, 15—16.	فنون الخ	**19**, last line.
	down to ناطلبیذن است	
I **326**, 20—23.	و بو حفص الخ	**151**, 17.
	down to آموختنۀ	
I **327**, 9.	نقلست الخ	**157**, 8.
I **327**, 15—20.	بس ابو حفص الخ	**97**, 12.
	down to بزرگ شوذ	
I **329**, 2.	بو علی ثقفی الخ	**19**, last line.
I **329**, 4.	برسیذند الخ	**69**, 11.
I **329**, 22.	و گفت الخ	**145**, 20.
I **329**, 24.	و گفت الخ	**83**, 17.
I **330**, 2.	و گفت الخ	**70**, 11.
I **330**, 3.	و گفت الخ	**146**, 21.
I **330**, 4.	و گفت الخ	**125**, 9 from foot.
I **330**, 23.	و گفت الخ	**19**, 3 from foot.
I **331**, 5.	و گفت الخ	**61**, 18.
I **331**, 17.	ازو برسیذند الخ	**144**, 3 from foot.
I **332**, 24—25.	روا نبوذ الخ	**21**, 16.
	down to ساختن گفتن	
I **333**, 10.	و گفت الخ	**21**, 24.
I **333**, 14.	و گفت الخ	**149**, 2.
I **333**, 16.	و گفت الخ	**21**, 23.
I **333**, 19.	و گفت الخ	**95**, 7.
I **333**, 21.	و گفت الخ	**21**, 18.
I **333**, 22.	و گفت الخ	**21**, 20.
I **334**, 7.	و گفت الخ	**82**, 20.
I **334**, 15.	و عبد الله منازل الخ	**21**, 20.
I **334**, 19.	برسیذند الخ	**90**, 10.
I **334**, 20.	و گفت الخ	**89**, 8.
I **334**, 23.	و گفت الخ	**144**, 8.
I **335**, 12.	سبب توبۀ او الخ	**21**, 7.
I **335**, 16.	نقلست الخ	**75**, 9.
I **337**, 20.	و گفت الخ	**21**, 5.
I **337**, 23.	و گفت الخ	**21**, 5.
I **338**, 5.	جون منصور وفات کرد الخ	**21**, 9.

T. A.		R. Q.
I **307**, 5—6.	و گفت الخ	**174**, 15.
	down to نکاه دری	
I **307**, 6—7.	و علامت الخ	**174**, 15. [1]
	down to با راحت بلم	
I **307**, 12.	و گفت الخ	**63**, 4.
I **307**, 13.	و گفت الخ	**63**, 10.
I **307**, 20.	و گفت الخ	**19**, 1.
I **308**, 9.	و گفت الخ	**66**, 18.
I **308**, 14.	و گفت الخ	**89**, 18.
I **308**, 15.	گفتند الخ	**167**, 5 from foot.
I **308**, 17.	یك روز الخ	**146**, 5 from foot.
I **308**, 21.	گفتند الخ	**170**, 16.
I **310**, 11.	و گفت الخ	**141**, 17.
I **310**, 13.	و گفت الخ	**116**, 19.
I **310**, 19.	و گفت الخ	**74**, 3.
I **311**, 15—19.	بس جون در نشابور الخ	**19**, 4.
	down to و مال ببردند	
I **312**, 19.	نقلست الخ	**207**, 7.
I **314**, 9.	نقلست الخ	**68**, 8 from foot.
I **315**, 3.	و گفت الخ	**26**, 2.
I **315**, 6.	و گفت علامت رجا الخ	**73**, 15.
I **315**, 7.	و گفت الخ	**26**, 3 and **125**, 4.
I **315**, 10.	نقلست الخ	**26**, 3.
I **318**, 25—**319**, 5.	در مسجد شدم	**183**, 5.
	down to جنین حالتی ظاهر شد	
I **321**, 6.	نقلست الخ	**26**, 10.
I **321**, 10.	و گفت الخ	**26**, 11.
I **322**, 3.	و گفت الخ	**159**, 9 from foot.
I **322**, 4.	و گفت الخ	**113**, 5.
I **322**, 6.	و گفت الخ	**26**, 8.
I **322**, 14.	و بعد از وفات الخ	**209**, 20.
I **324**, 2—5.	و گفت ما جندین گاه الخ	Cf. **54**, 5.
	down to فایده نبود	
I **325**, 16—18.	جون مجلس گوئی الخ	**103**, 19.
	down to باطن ترا	

[1] Qushayrí attributes this saying to Abú ʿUthmán (probably Abú ʿUthmán al-Ḥíri).

T. A.		R. Q.
I **293**, 18.	و گفت الخ	**19**, 21.
I **294**, 4.	جون اورا وفات الخ	**19**, 18.
I **295**, 1.	ابن جلا گويذ الخ down to ايندجا	**20**, 21, and **78**, 8.
I **295**, 3.	و ابن جلا گويذ الخ	**20**, 4.
I **295**, 4.	نقلست الخ	**20**, 7.
I **295**, 7.	و اصحابرا گفتی الخ	**20**, 10.
I **295**, 8.	يك روز الخ	**20**, 13, and **92**, 12.
I **295**, 11.	و گفت الخ	**20**, 12.
I **295**, 12.	و گفت الخ	**20**, 15 and **79**, 21.
I **296**, 7	ابو العبّاس الخ	**198**, last line.
I **296**, 20.	و گفت الخ	**99**, 1.
I **297**, 6.	و گفت الخ	**105**, 7 from foot.
I **297**, 7.	و گفت الخ	**20**, 6.
I **297**, 15.	و گفت الخ	**89**, 9 from foot.
I **297**, 17.	و گفت الخ	**167**, 9 from foot.
I **298**, 4.	و گفت الخ	**20**, 5.
I **298**, 5.	نقلست الخ	**162**, 20.
I **302**, 10.	و گفت الخ	**77**, 3 from foot.
I **302**, 12.	و گفت الخ	**118**, 5.
I **302**, 17.	و گفت الخ	**19**, 6.
I **302**, 20.	و گفت الخ	**151**, 4.
I **303**, 2.	و گفت الخ	**116**, 20.
I **303**, 4	و گفت ولی الخ	**138**, 8 from foot.
I **303**, 8.	و گفت الخ	**86**, 19.
I **303**, 12.	و گفت الخ	**56**, 12.
I **304**, 1.	و گفت الخ	**66**, 6 from foot.
I **304**, 23.	و گفت الخ	**90**, 5 from foot.
I **305**, 2.	و گفت الخ	**82**, 2
I **305**, 16.	و گفت الخ	**78**, 2.
I **306**, 5.	و گفت الخ	**59**, 24.
I **306**, 8.	و گفت تنهائی الخ	**60**, 4.
I **306**, 13.	و گفت الخ	**172**, 13.
I **307**, 2.	و گفت الخ	**71**, 3.

T. A.		R. Q.
I **273**, 13—16.	نقلست الخ	**11**, 10 from foot.
	رغبت کردم down to	
I **273**, 18—24.	محمد بن الحسین الخ	**11**, 12.
	این ترا کفایت است down to	
I **273**, 24.	سری گفت الخ	**11**, 7.
I **275**, 5.	تا روز دیگر الخ	**11**, 7 from foot.
I **275**, 8.	و کس در ریاضت الخ	**11**, 2 from foot.
I **275**, 11.	و گفت الخ	**84**, 14.
I **275**, 12.	و گفت الخ	**12**, 11 and **72**, 10.
I **275**, 13.	و گفت الخ	**77**, 5.
I **275**, 18.	جنید گفت الخ	**12**, 21.
I **276**, 17.	نقلست الخ	**197**, 2.
I **276**, 25.	نقلست الخ	**134**, 9.
I **277**, 20.	نقلست الخ	**12**, 4.
I **280**, 17.	و سخن اوست الخ	**57**, 3.
I **280**, 20.	و گفت الخ	**12**, 8.
I **280**, 24.	و گفت الخ	**58**, 9 from foot.
I **282**, 5.	و گفت الخ	**115** 8, from foot.
I **282**, 15.	و گفت الخ	**120**, 19.
I **282**, 20.	و گفت الخ	**12**, 1.
I **283**, 4.	و گفت الخ	**66**, 4 from foot.
I **283**, 5.	و گفت الخ	**112**, 21.
I **283**, 13.	نقلست الخ	**101**, 19.
I **283**, 18—20.	جنید گفت الخ	**12**, 16.
	رسوا شوم down to	
I **284**, 11.	از بزرگی سوال کردند الخ	**199**, 9.
I **284**, 20.	نقلست الخ	**114**, 24.
I **285**, 14.	و گفت الخ	**216**, 20.
I **286**, 17.	نقلست الخ	**108**, penult.
I **286**, 23.	نقلست الخ	**210**, 8 from foot.
I **287**, 13.	و گفت الخ	**19**, 7 from foot.
I **287**, 14.	و گفت الخ	**19**, 10 from foot.
I **287**, 19.	و گفت الخ	**19**, 6 from foot.
I **288**, 12—13.	بو حفص را برسیدند الخ	**19**, 13.
	احمد خضرویه down to	
I **289**, 10.	و جون یحیی معاذ رازی الخ	**121**, penult.

T. A.		R. Q.
I **259**, 18.	و گفت الخ	**17**, 20.
I **259**, 20.	و گفت الخ	**107**, 5.
I **260**, 2.	و گفت الخ	**112**, 16.
I **260**, 5.	و گفت الخ	**97**, 5 from foot.
I **261**, 11—12.	و دست ندهد الخ down to تا خلوت نگیرد	**68**, 10.
I **261**, 18.	و گفت الخ	**80**, 7.
I **261**, 19.	و گفت الخ	**145**, 2.
I **262**, 2.	و گفت الخ	**113**, 7 from foot.
I **262**, 8.	و گفت الخ	**90**, 3 from foot.
I **262**, 17.	و گفت الخ	**120**, 7 from foot.
I **263**, 2.	و گفت الخ	**120**, 9.
I **263**, 6.	و گفت الخ	**139**, 9 from foot.
I **263**, 12.	و گفت الخ	**83**, 4, from foot.
I **264**, 4.	و گفت الخ	Cf. **90**, 15.
I **264**, 9.	و گفت الخ	**89**, 2.
I **264**, 14.	و گفت الخ	**90**, 9 from foot.
I **266**, 4.	برسیدند الخ	**112**, 6 from foot.
I **266**, 24.	برسیدند الخ	**55**, 8.
I **267**, 6.	و گفت الخ down to صحبت مدار	**157**, 5.
I **267**, 7.	گفتند الخ	**146**, 6 from foot.
I **268**, 9—14.	نقلست الخ down to مسلمان شد	**164**, 23.
I **269**, 8—16.	و ماذر و بذرش الخ down to مسلمان شدند	**11**, 2.
I **269**, 18.	محمد بن منصور الطوسی الخ	**197**, 6.
I **269**, 23.	نقلست الخ	**130**, 2.
I **270**, 5.	نقلست الخ	**76**, 6.
I **272**, 4.	و گفتند الخ	**149**, 1.
I **272**, 8.	و گفت الخ	**63**, 16.
I **272**, 23.	سری گفت الخ	**11**, 1.
I **273**, 3—5.	سری سقطی گفت الخ down to برهنه آمده ام	**11**, 11 from foot.
I **273**, 6.	بعد از وفات الخ down to می گویند	**10**, last line.

T. A.		R. Q.
I **234**, 14.	هرکه ترا الخ	**17**, last line.
I **234**, 21.	و گفت الخ	**167**, 12.
I **235**, 14.	و گفت الخ	**81**, last line.
I **235**, 15—16.	و گفت الخ	**80**, 23.
	down to خوار گردانیدم نتوانند	
I **235**, 19.	و گفت الخ	**17**, 6 from foot.
I **235**, 24.	و گفت الخ	**116**, 2.
I **236**, 5.	و شیخ جنید الخ	**17**, 6 from foot.
I **236**, 15.	دیگری بعد از وفات الخ	**210**, last line.
I **237**, 7.	احمد حواری گفت الخ	**202**, 9 from foot.
I **245**, 6.	و کرم اورا الخ	**18**, 14.
I **247**, 15.	و ﷺ اورا مردی گفت الخ	**89**, 9.
I **248**, 1.	نقلست الخ	**18**, 17.
I **248**, 9.	نقلست الخ	**18**, 22.
I **248**, 18.	گفتند الخ	**18**, 20.
I **249**, 22.	و گفت الخ	**72**, 13.
I **250**, 4.	و گفت الخ	**18**, 10 from foot.
I **251**, 4.	و گفت الخ	**129**, 3 from foot.
I **251**, 6.	و گفت الخ	**71**, 3.
I **251**, 12.	نقلست الخ	**84**, 17.
I **252**, 12.	و گفت الخ	**16**, last line.
I **253**, 16.	و گفت جندین سال الخ	Cf. **193**, 20.
I **255**, 4.	نقلست الخ	**141**, 22.
I **255**, 20.	نقلست الخ	**201**, 6 from foot.
I **255**, 25.	نقلست الخ	**125**, last line.
I **256**, 2.	نقلست الخ	**112**, 4 from foot.
I **256**, 9—11.	نقلست الخ	**190**, 4 from foot.
	down to بیت السباع گویند	
I **257**, 3.	نقلست الخ	**177**, 3.
I **257**, 9—14.	نقلست الخ	**91**, 23.
	down to من از غیب می گیرم	
I **259**, 1.	و گفت الخ	**59**, 3 from foot.
I **259**, 4.	و گفت الخ	**106**, 9 from foot.
I **259**, 9.	و گفت سر ﷺ آفتها الخ	**77**, last line.
I **259**, 12.	و گفت الخ	**63**, 6 from foot.
I **259**, 17.	و گفت الخ	**61**, 7.

T. A.		R. Q.
I **223**, 5.	جنید گفت الخ	**14**, 4 from foot.
I **223**, 7.	نقلست الخ	**15**, 6.
I **224**, 22.	بعد از آن الخ	**15**, 1.
I **225**, 10—14.	و عبد الله خفیف گفت الخ down to علم و حقیقت	**14**, 6.
I **225**, 18—21.	نقلست الخ down to از مغ	**13**, last line.
I **225**, 22—**226**, 1.	و عنایت حق الخ down to بوجه نیست	**14**, 4 and **63**, 9 from foot.
I **226**, 1.	جنید گفت الخ	**14**, 11.
I **227**, 11.	و گفت الخ	**105**, 9 from foot.
I **227**, 15.	و گفت الخ	**171**, 7.
I **227**, 23.	و گفت الخ	**114**, 7 from foot.
I **228**, 7.	و گفت الخ	**14**, 8. [4.
I **228**, 12.	و گفت الخ	**129**, 14 and **180**,
I **229**, 3.	ابن مسروق گفت الخ	**14**, 2.
I **229**, 18.	و ابو سلیمان گفت الخ	**18**, 1.
I **229**, 24.	و گفت الخ	**18**, 4.
I **230**, 14.	و گفت الخ	**91**, 7 from foot.
I **231**, 7—8.	و گفت الخ down to فساد یابد	Cf. **71**, 16.
I **231**, 10—11.	و گفت الخ down to خراب گردد	**70**, 3 from foot.
I **231**, 17.	و گفت الخ	**17**, 3 from foot.
I **232**, 4.	و گفت الخ	**78**, 16.
I **232**, 9—10.	و گفت الخ down to نماز کنم	**78**, 7 from foot.
I **232**, 13.	و گفت الخ	**99**, 9 from foot.
I **232**, 17.	و گفت الخ	**113**, 9.
I **232**, 18.	و گفت اگر صادق الخ	**113**, 24.
I **232**, 23.	و گفت الخ	**87**, 17.
I **233**, 3.	و گفت الخ	**105**, 9.
I **234**, 5.	و گفت الخ	**120**, 11.
I **234**, 8.	و گفت الخ	**17**, 10 from foot, and **84**, 21.

T. A.		R. Q.
I **186**, 21.	و گفت زهد الخ	**66**, 1.
I **187**, 3.	و گفت الخ	**81**, 17.
I **187**, 9.	و گفت الخ	**71**, 11.
I **187**, 10.	نقلست الخ	**86**, 18.
I **188**, 5.	در وقت مرگ الخ	**161**, 14.
I **188**, 6.	سفیان ثوری را الخ	**208**, 4.
I **195**, 17.	دیگری بخواب دید الخ	**210**, 9 from foot.
I **195**, 19.	دیگری بخواب دید الخ	**64**, 21.
I **196**, 13—18	و سبب توبهٔ او الخ	**15**, 11.
I **196**, 22.	بس ببلخ آمد الخ	**15**, 19.
I **197**, 7.	نقلست الخ	**15**, 15.
I **197**, 15.	نقلست الخ	**15**, 6 from foot.
I **201**, 12.	و گفت الخ	**15**, 2 from foot.
I **201**, 13—14.	و گفت الخ down to سخن گفتن	**15**, last line.
I **205**, 3.	نقلست الخ	**61**, 24.
I **212**, 2.	نقلست الخ	**134**, 7.
I **213**, 22.	نقلست الخ	**134**, 5.
I **217**, 15.	امام وقتی الخ	**64**, 11.
I **218**, 1.	و گفت الخ	**72**, 5 from foot.
I **218**, 7.	گفتند الخ	**66**, 9 from foot.
I **219**, 5.	و محمّد بن خزیمه الخ	**142**, 6.
I **219**, 17.	و سبب توبهٔ او الخ	**14**, 11 from foot.
I **220**, 11—12.	نقلست الخ down to می خورد	**14**, 20.
I **220**, 14—16.	تا حدّی الخ down to بر می توان خواند	**14**, penult.
I **220**, 19.	یکی دیگر گفت الخ	**15**, 4.
I **221**, 25.	نقلست الخ down to خواب از من برد	**14**, 3 from foot, and **77**, 2.
I **222**, 1—2.	و گفتی الخ down to متواتر گردد	**77**, 3.
I **222**, 7—10.	ابو ربیع واسطی الخ down to گریزند	**15**, 7.
I **222**, 17.	دیگری وصیّت خواست الخ	**15**, 3.

T. A.		R. Q.
I **134**, 2—4.	نقلست الخ	**161**, 8 from foot.
	down to بدانم	
I **134**, 10—11.	ذو النون را گفتند الخ	**164**, 3 from foot.
	down to نیکوئیهاء او	
I **136**, 15.	نقلست الخ	**16**, 9.
I **138**, 25.	نقلست الخ	**61**, 22.
I **139**, 5.	و شیخ گفت الخ	**56**, 3 from foot.
I **140**, 1.	نقلست الخ	**16**, 6 from foot.
I **143**, 4.	نقلست الخ	**171**, 5 from foot.
I **149**, 22—**150**, 2.	نقلست الخ	**202**, penult.
	down to عجب داشت	
I **152**, 16.	احمد خضرویه گفت الخ	**207**, 5 from foot.
I **152**, 18.	نقلست الخ	**176**, 4 from foot.
I **152**, 24.	نقلست الخ	**61**, 6 from foot.
I **153**, 7.	نقلست الخ	**16**, 14.
I **156**, 20.	نقلست الخ	**16**, 23.
I **161**, 18.	و گفت الخ	**175**, 2.
I **165**, 7.	و گفت الخ	**166**, 3 from foot.
I **165**, 16.	و گفت الخ	**138**, 5 from foot.
I **167**, 1.	و گفت الخ	**169**, 2 from foot.
I **167**, 3.	و گفت الخ	**16**, 7.
I **167**, 18.	برسیدند الخ	**16**, 17.
I **168**, 13.	گفتند الخ	**157**, 12.
I **168**, 20.	و گفت الخ	**167**, 18.
I **169**, 11.	گفتند بجه یافتی الخ	**88**, 16.
I **169**, 23.	گفتند الخ	**192**, 10 from foot.
I **170**, 24.	و گفت الخ	**16**, 24.
I **171**, 14.	و گفت الخ	**207**, 6 from foot.
I **180**, 19.	نقلست الخ	**64**, 14.
I **185**, 4.	نقلست الخ	**74**, 4 from foot.
I **186**, 10.	و گفت الخ	**151**, 10.
I **186**, 11.	و گفت الخ	**151**, 11.
I **186**, 12.	و گفت الخ	**151**, 7 from foot.
I **186**, 13.	و گفت الخ	**134**, 23.
I **186**, 15.	هرکه بشیرزی الخ	**93**, 14.

T. A.		R. Q.
I **119**, 10.	بو جعفر اعور الخ	**196**, 9.
I **120**, 24—**121**, 2.	بس در راه الخ	**122**, 11.
	down to جبزی ستذن	
I **121**, 14.	نقلست الخ	**193**, 9.
I **124**, 19.	و گفت الخ	**10**, 14.
I **124**, 20.	و گفت الخ	**55**, 20.
I **125**, 3.	و گفت الخ	**145**, 6.
I **125**, 4.	و گفت الخ	**58**, 8 from foot.
I **125**, 18.	و گفت الخ	**10**, 3.
I **125**, 24.	و گفت الخ	**58**, 4.
I **127**, 2.	و گفت الخ	**151**, 5 from foot.
I **127**, 16—17.	و گفت الخ	**166**, 21.
	down to سخت‌تر است	
I **128**, 9.	و گفت الخ	**106**, 5 from foot.
I **128**, 12.	و گفت الخ	**55**, 12.
I **128**, 22.	و گفت الخ	**147**, 9.
I **129**, 1.	و گفت الخ	**115**, 18.
I **129**, 2.	و گفت الخ	**115**, 20.
I **129**, 3.	و گفت الخ	**61**, 10.
I **129**, 5.	و گفت الخ	**114**, 22.
I **129**, 13.	و گفت سماع الخ	**180**, 8.
I **129**, 15.	و گفت الخ	**90**, 7.
I **129**, 18.	و گفت الخ	**89**, 7 from foot.
I **130**, 3.	و گفت الخ	**83**, 11.
I **130**, 6.	و گفت رضا ترك الخ	**105**, 10.
I **130**, 9.	و گفت الخ	**112**, 7.
I **130**, 11.	و گفت الخ	**112**, 18.
I **130**, 16.	و گفت الخ	**98**, 2.
I **130**, 18.	و گفت الخ	**97**, 4 from foot.
I **131**, 23.	و ازو برسیدند الخ	**167**, 7.
	down to شناختم	
I **132**, 9.	گفتند الخ	**70**, 21.
I **132**, 19.	برسیدند الخ	**60**, 20.
I **132**, 22.	گفتند الخ	**10**, 6.
I **133**, 10.	برسیدند الخ	**149**, 20.

T. A.		R. Q.
I **107**, 1—6.	و ابتداء توبهٔ او الخ down to والآخرة	**12**, 6 from foot.
I **108**, 21.	نقلست الخ	**13**, 19.
I **109**, 6.	گفت الخ down to بذیرد	**13**, 6 from foot.
I **109**, 6.	یکی ازو برسید الخ	**13**, 26.
I **109**, 7—8.	نقلست الخ down to نیامده بود	**13**, 23.
I **109**, 8.	و گویند الخ	**13**, 21.
I **109**, 10.	یکی از بزرگان الخ	**134**, 23.
I **109**, 17.	احمد بن ابرهیم الخ	**198**, 17.
I **110**, 6.	گفت الخ	**93**, 7.
I **110**, 19.	نقلست الخ	**93**, 1.
I **110**, 25.	نقلست الخ	**203**, 22.
I **111**, 15.	نقلست الخ	**13**, 2.
I **111**, 20.	نقلست الخ	**207**, 3 from foot.
I **112**, 2.	و گفت الخ	**13**, 4 from foot.
I **112**, 7.	و گفت الخ	**63**, 17.
I **112**, 10.	و گفت زهد الخ	**66**, 21.
I **112**, 10.	و گفت اندوه الخ	**76**, 5 from foot.
I **112**, 12.	و گفت الخ	Cf. **145**, 5.
I **112**, 15.	و گفت الخ	**117**, 4 from foot.
I **112**, 17.	و گفت الخ	**82**, 5.
I **112**, 18.	و گفت نگرستن الخ	**132**, penult.
I **112**, 23.	یکی در پیش او گفت لخ	**89**, 17.
I **113**, 1.	و گفت الخ	**68**, 7.
I **113**, 4.	چون وقت مرگش در آمد الخ	**161**, 9.
I **113**, 14.	بعد از مرگ الخ	**210**, 3 from foot.
I **113**, 17.	دیگری بخواب دید الخ	**13**, 21.
I **113**, 19.	دیگری بخوابش دید الخ	**13**, 5 from foot.
I **113**, 23.	دیگری بخوابش دید الخ	**211**, 24.
I **113**, 25—**114**, 5.	نقلست الخ down to گوش دار	**63**, 18.
I **115**, 21—**116**, 1.	بس در راه الخ down to محقق شد	**10**, 7 and **203**, 5.

T. A.		R. Q.
[**82**, 2.	و گفت الخ	**10**, 8 from foot.
[**82**, 3.	و گفت الخ	**67**, 2.
[**82**, 15.	و گفت الخ	**81**, 11.
[**82**, 18.	و گفت الخ	**81**, 11.
[**82**, 19.	و گفت الخ	**81**, 10.
[**83**, 2.	و گفت الخ	**112**, 10 from foot.
[**83**, 4.	و گفت الخ	**10**, 6 from foot.
[**84**, 11—13.	و یکبار الخ	**173**, 2.
	down to شفا بدید آمده بود	
[**84**, 17—20.	نقلست الخ	**10**, 5 from foot.
	down to تبسّمی بکردم	
I **85**, 16.	عبد الله مبارك الخ	**10**, 8 from foot.
I **92**, 4—10.	نقلست الخ	**75**, 2.
	down to کجا شود	
I **92**, 15—16.	و دیگر مناجات الخ	**9**, 18.
	down to بعز طاعت آور	
I **93**, 15—16.	و گفت الخ	**144**, 8 from foot.
	down to درویشی بیش آمد	
I **93**, 17.	مردی ده هزار درم الخ	**143**, 5 from foot.
I **94**, 15—17.	نقلست الخ	**138**, 12.
	down to فارغ گردان	
I **94**, 17.	طعام حلال الخ	**9**, 16.
I **96**, 14.	نقلست الخ	**9**, 6 from foot.
I **96**, 21.	نقلست الخ	Cf. **63**, 25.
I **98**, 9.	ویرا گفتند الخ	**82**, 22.
I **100**, 16.	و احمد خضرویه گفت الخ	**9**, 21 and **57**, 8.
I **102**, 5.	نقلست الخ	**9**, 18.
I **102**, 6—8.	نقلست الخ	**86**, 8.
	down to تیزرو بود	
I **102**, 9.	بس گفت الخ	**69**, 7.
I **103**, 10.	نقلست الخ	**61**, last line.
I **103**, 23.	نقلست الخ	**130**, 23.
I **104**, 17.	نقلست الخ	**194**, 23.
I **105**, 13.	نقلست الخ	**198**, 12.
I **106**, 3.	نقلست الخ	**200**, 5 from foot.

T. A.		R. Q.
I **49**, 3—5.	یك روز الخ down to از کجاست	**82**, 18.
I **52**, 15—17.	وقتی الخ down to وامها بدادند	**198**, 10.
I **53**, 9—16.	وقتی الخ down to خواست بود	**208**, 11.
I **54**, 22.	نقلست الخ	**212**, 11.
I **55**, 12—13.	و دست الخ down to تفة است	**93**, 9.
I **57**, 5—8.	بقصّابی الخ down to دق	**87**, 7 from foot.
I **58**, 5—8.	نقلست الخ down to خواسته ام	**61**, 3 from foot.
I **58**, 14—15.	نقلست الخ down to دوست دارم	**105**, last line.
I **58**, 16.	و عتبه گفت الخ	**209**, 4.
I **67**, 18.	کسی گناه بسیار دارد الخ	**56**, 4.
I **68**, 3.	صالح مرّی بسی گفتی الخ	**141**, 6 from foot.
I **68**, 6.	یك روز رابعه مردی‌را دید الخ	**76**, last line.
I **70**, 10—11.	نقلست الخ down to ربّی	**136**, 21.
I **70**, 22—23.	بروشنی چراغ سلطانی الخ down to دلم گشاده شد	**64**, 20.
I **73**, 6—8.	و در مناجات الخ down to ظنّ السوء	**173**, 10.
I **75**, 15—**76**, 1.	و در ابتدا down to توبه کرد	**10**, 21,
I **79**, 25—**80**, 2.	گفتند جونست الخ down to تواند دید	**70**, 17,
I **80**, 11.	بشر حافی گفت الخ	**105**, 17.
I **81**, 9.	و گفت الخ	**69**, 20.
I **81**, 10.	و گفت جون حق تعالی الخ	**10**, 25.
I **81**, 13—14.	و گفت هر جیزی‌را الخ down to طویل است	**77**, 12.
I **81**, 17.	و گفت الخ	**116**, 20.

TABLE OF PARALLEL PASSAGES

IN THE

TADHKIRATU 'L-AWLIYÁ OF FARÍDU 'DDÍN ʿAṬṬÁR

AND THE

RISÁLATU 'L-QUSHAYRIYYA (Cairo, 1287 A.H.) OF ABU 'L-QÁSIM AL-QUSHAYRÍ.

T. A.		R. Q.
I **12**, 24.	نقلست الخ	**123**, 1.
I **13**, 25.	و گفت الخ	**7**, 10.
I **24**, 2—4.	و بهر محلّتی الخ down to باز نمانم	**129**, 6 from foot.
I **27**, 22—23.	ازو سؤال الخ down to الطَّمَعْ	**63**, penult.
I **37**, 23.	و گفت الخ	**63**, last line.
I **39**, 12.	و گفتند الخ	**80**, 11.
I **40**, 19.	بزرگی الخ	**208**, 15.
I **44**, 24—**45**, 2.	نقلست الخ down to نشذه است	**63**, 23.
I **46**, 11—13.	نقلست الخ down to از شبیخون قهر می ترسم	**207**, 15.
I **46**, 18.	وفتی الخ	**130**, 16.
I **47**, 4.	و گفت الخ	**153**, 6 from foot.
I **47**, 9.	و گفت الخ	**175**, 2 from foot.
I **47**, 19.	و گفت الخ	**79**, 5.
I **47**, 21—24.	جون وفات یافت الخ down to محو کرد.	**74**, 23.
I **47**, 24.	و بزرگی الخ	**146**, 25.

fessor Browne, whose generosity has enabled me to add a critical edition of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* to those of Dawlatsháh's *Tadhkiratu 'sh-Shu'ará* and 'Awfí's *Lubábu 'l-Albáb* contributed by himself.

REYNOLD A. NICHOLSON.

CAMBRIDGE, May 14, 1907.

The above list illustrates the Persian character of the diction of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá*, which in this respect may be compared with the *Pilgrim's Progress*. The style, though often poetical, is almost entirely free from the conventional metaphors of Persian poetry and prose. Such phrases as صبح آشنائی دمیدن گرفت (I **34**, 5), 'the dawn of friendship began to rise', انگشت تعجّب در دندان گرفت (I **257**, 12), 'she bit the finger of astonishment', and بالای سروش دوتا گشته (I **279**, 15), 'his cypress-stature had become bent', are rare and conspicuous violations of the admirable simplicity which lends a peculiar charm to the legends related in this work. Nevertheless it would be a grave error to suppose that the *Tadhkira* is always easy to read. A large portion consists of highly abstruse speculations, and is as difficult and obscure as any Persian literature with which I am acquainted.

Attention may be called to the dialectical Persian on p. **302**, 5 sqq. Other points of interest, *e. g.*, discussion of the sources from which ʿAṭṭár derived his materials, I must leave over at present, only noting that ʿAlí b. ʿUthmán al-Jullábí, the author of the *Kashfu 'l-Maḥjúb*, is cited by name at II **68**, 21, and possibly also at I **208**, 6. The Table of references to the *Risálatu 'l-Qushayriyya*, which precedes the List of Variants, will furnish students with a means of verifying the Persian text.

It is, of course, uncertain to what extent ʿAṭṭár used Qushayrí's work as a basis for his own. His rendering of the Anecdotes introduces many fresh details and occasionally departs in essential facts from the Arabic original; but we may assume in cases of serious discrepancy that he followed another version of the story. He generally translates the Sayings with sufficient accuracy, though now and then he seems to have misunderstood the Arabic or to have had a corrupt text before him. I think the Table is fairly complete. Qushayrí's system of arrangement is quite different from ʿAṭṭár's, so that parallel passages are not readily identified.

I cannot conclude this final volume of the 'Persian Historical Texts' without once more expressing my deep gratitude to Pro-

هم‌راز (I **237**, 4), ‹familiar friend'.
هم‌سرّی (II **94**, 23), ‹intimacy'.
هم‌قرینی (II **100**, 4), ‹companionship'.
هم‌کجاوه (**P.** at I **238**, 9), ‹riding in the same camel-litter'.
هموارَه (I **47**, 6), ‹continally'.
همی for همین, ‹just', ‹exactly' (I **76**, 6; **138**, 24). This form occurs frequently in **C.** Cf. notes at I **178**, 6; **194**, 12; **254**, 20; II **8**, 8; **21**, 2; **53**, 17; **94**, 2, *etc.*
همیشگی (I **175**, 3), ‹everlastingness'.
هنجار in بی هنجار (II **53**, 10), ‹unmannerly'.
هول (I **115**, 4), like ‹awful' and ‹fearful' in English slang = سخت.
هویدا (I **293**, 23), ‹manifest'.

وا for با (I **67**, 12; **132**, 15).
وا for باز is prefixed to the following verbs: بریدن (I **64**, 4); رفتن (I **50**, 3); شدن (II **234**, 11); شنودن (II **206**, 23); کردن (II **235**, 15); گفتن (I **191**, 2, note); ماندن (II **242**, 9); نمودن (II **220**, 19); هشتن (II **223**, 16).
وا پس (II **179**, 14; **222**, 1; **233**, 2), ‹back', ‹behind'.
وا پسین (I **69**, 9), ‹last'.
واچار (II **234**, 17), ‹market'.
وادید = پدید (I **70**, 10; **142**, 11; II **212**, 6; **221**, 12).
واز for باز (II **187**, 15). Cf. سرواز.
وام for بام, ‹roof' (II **213**, 6).
ورزش (I **298**, 24; **299**, 3), ‹practice' *of devotion.*

یادداشت (I **231**, 22; **256**, 21, *etc.*), ‹keeping in mind', ‹remembrance'.
یادکرد (I **170**, 9; **309**, 24) = Arabic ذِکر.
یار کردن (I **145**, 3), ‹to join'.
یارا (I **114**, 10), ‹courage', endurance'.
یاری ده (I **262**, 14), ‹a helper'.
یافت *noun* (I **234**, 17; **304**, 10; II*229, 10; **238**, 1).
یکی (II **221**, 3; **223**, 18 and 20), ‹unity'.

ناشنیده کردن (I **87**, 2), ‘to make as though one had not heard’. Cf. خودرا نادیده آورد (II **314**, 25).

نافرمان برداری (I **272**, 3), ‘disobedience’.

نانوا (I **90**, 17; **257**, 6), ‘a baker’.

ناوجوه (I **111**, 8), ‘improper ways’.

نایافت *noun* (II **28**, 6; **45**, 18; **316**, 22); *adjective* (II **14**, 25).

نخجیر (I **64**, 19), ‘mountain-goat’.

نزار (I **279**, 14), ‘emaciated’.

نَسْتی in verse for نیستی (**C.** at I **16**, 3).

نسخ پذیر (II **269**, 1), ‘capable of being annulled’.

نسیه (I **52**, 15; II **226**, 14), ‘credit’.

نشان پذیر (II **272**, 22 and 23), ‘capable of being signified’.

نشستگاه (II **229**, 12), ‘*séant*’.

نشسته (**B.** at I **80**, 17), ‘sitting’, ‘session’.

نظارگی (I **6**, 24), ‘spectator’, ‘one who holds in regard’.

نفیر (I **211**, 5), ‘a cry of distress’.

نکوهش (I **303**, 11), ‘blame’.

نگاه‌دار (II **303**, 1), ‘guardian’.

نگاه‌داشت (I **233**, 18; II **30**, 11; **106**, 20), ‘restraint’, ‘observance’.

نگرش (I **172**, 15), ‘regard’.

نگوسار = نگونسار (I **105**, 22, and often).

نمذین (I **238**, 11), ‘made of felt’.

نمود (I **95**, 11; II **273**, 2) and نموذه (II **273**, 3), ‘apparition’, ‘phantasm’.

نهار (**C.** at I **159**, 4), ‘emaciation’.

نهالی (I **76**, 9, 11, 16), ‘pillow’, mattress’.

نهالین (**C.** *ibid.*).

نواخت *noun* (I **94**, 13, 14; **237**, 24; II **64**, 23).

نوپیشه (I **292**, 3), ‘apprentice’, ‘tiro’.

نیرو کردن (II **213**, 23), ‘to put forth strength’.

نیکوگمان (II **281**, 12), ‘well-thinking’.

هراس (I **88**, 12), ‘fear’.

هِبر I **135**, 16), ‘conjoined’.

هِدم (I **269**, 2), ‘intimate’.

لنگیدن (I **219**, 5) has the same meaning as لنجیدن. Both words translate the Arabic تَبَخْتَرَ.

لون بلون (I **305**, 18), ‹various'.

ماذرزاد (I **135**, 20), ‹inborn'.

ماندگی (I **63**, 13; **98**, 19), ‹fatigue'.

ماندن *transitive verb* (I **92**, 21; **97**. 24; **98**, 3; **105**, 21, *etc.*), ‹to leave'.

مردآسا (II **213**, 24), ‹manly'.

مردان مرد (II **230**, 8), ‹a man among men', ‹a true man'.

مردان مرد *plural* (I **162**, 2; **267**, 15).

مُرَقَّعی (II **26**, 7), ‹one who wears a patched frock', ‹a dervish'.

مزیدن (I **159**, 3), ‹to suck'.

مشرب گاه (I **164**, 23; II **275**, 2), ‹drinking-place'.

مکیدن (I **24**, 19), ‹to suck'.

مهمان. Note the phrases به مهمان رفتن, ‹to go as a guest' (I **246**, 5) and بمهمان آمدن, ‹to come as a guest' (I **289**, 14; **292**, 11).

مولود گاه (II **111**, 20), ‹birth-place'.

میان تهی (I **297**, 5), ‹hollow', ‹unsubstantial'.

میراث خور (II **253**, 4), ‹heir'.

میزبانی (I **90**, 13; **328**, 14; II **271**, 19), ‹hospitality'.

میزوانی *in the same sense* (**C.** at I **90**, 13).

میویز for مویز (I **325**, 1 and 2; II **125**, 25 *sqq.*), ‹raisin'.

ناباك (II **244**, 4; **247**, 9), ‹fearless'. So ناباکی, ‹fearlessness' (II **244**, 6).

نابکار (I **43**, 8), ‹good-for-nothing'.

نابود (I **163**, 11), ‹non-existent'; (II **273**, 24), ‹non-existence'.

ناپروا (I **169**, 7), ‹heedless'.

ناپوشیدگی (I **36**, 6), ‹unveiledness'.

ناخورانی (I **267**, 4), ‹abstention from food'.

ناخورائی (**C.** *ibid.*).

کلاته (**C.** at I **155**, 12), 'hamlet'.

کلاه‌دوزی (II **320**, 4), 'the trade of a maker of caps'.

کل‌کن (II **326**, 19; **327**, 1), *name of a herb*; but the reading appears doubtful.

کله (**LI.** at II **100**, 19), = خوره, 'gangrene'. See Vullers under کُلی and کُلن.

کلیدان (I **323**, 15), 'key-hole'.

کمخورد (II **253**, 3), = ناسزا *or* کافر.

کمی (I **291**, 18), = استصغار, 'contempt'.

کو for که 'that' (II **193**, 20; **213**, 5).

کوذك *used collectively* (I **45**, 16).

[The MSS. do not distinguish ك and گ].

گاونفس (I **328**, 8), 'callous', 'unfeeling'.

گبرگی (**C.** at I **242**, 25 and **243**, 5; II **268**, 6; **281**, 2 and 7), 'Magianism'.

گرسنه *used as a noun* (I **102**, 2; **215**, 24; **249**, 19; **305**, 10), 'hunger'.

گرفت *used as a noun* (I **271**, 16).

گرمگاه (II **65**, 9), 'noon'.

گریزه‌پای (II **131**, 21), 'runaway', 'fugitive' *of a slave*.

گزر (I **275**, 11) = Arabic جزر, 'carrots'.

گزیت (**C.** at I **212**, 5 and 6), = Arabic جِزْيَة, 'poll-tax'.

گشاده روئی (**C.** at I **36**, 6), 'the state of having the face unveiled'.

گشایش (I **220**, 9), 'revelation', 'initiation' *into Ṣúfiism*.

گلزار (I **155**, 10), 'a muddy place'; but گلزار is perhaps the more likely reading.

گنج (I **152**, 3), = گنجایش, 'room' 'space'.

گورجای (I **7**, 5), 'cemetery'.

گوره‌خر (I **106**, 10), 'wild ass'.

گیرا (I **298**, 17), 'potent'.

لاف‌زنی (II **314**, 6), 'boasting'.

لخت (II **339**, 21), 'portion'.

لنجیدن (II **64**, 13), 'to strut' *or* 'walk proudly'.

فتنه شدن (I **179**, 16; **316**, 11), ‘to become enamoured’.

فرا *preposition* (I **63**, 24; **138**, 8; II **220**, 20 and 21; **224**, 18, *etc.*).

فرا پیش (I **144**, 19; II **208**, 22).

فراتر, ‘nearer’ (II **150**, 23); ‘farther’ (II **190**, 14).

فرا کردن (I **138**, 23; **141**, 17), ‘to shut’.

فرا گرفتن (I **59**, 13), ‘to receive’.

فراخ شکم (II **154**, 14), ‘glutton’.

فراخنایی (II **265**, 7), ‘amplitude’.

فراموش (II **290**, 16), ‘forgetfulness’.

فرسودن (II **90**, 14; **133**, 17), ‘to decay’.

فریشته for فرشته (I **149**, 4—8; **163**, 17; **338**, 10, 11, *etc.*).

فسره (II **254**, 5), ‘tremor’; but see note *ad loc.*

فسوس (I **246**, 25), ‘mockery’.

فشاردن (I **271**, 12), ‘to squeeze’. So فشردن (II **294**, 16).

قباه for قبا (II **164**, 5), ‘a long coat’.

قرارگاه (II **118**, 13), ‘resting-place’.

قربوس (I **87**, 10), ‘saddle-bow’.

قوه (**C.** at II **15**, 3), ‘the sound of a dog’s bark’.

کاچکی for کاشکی (I **30**, 2; **325**, 8).

کار و بار (I **62**, 9; **93**, 19; **183**, 18), ‘confusion’, ‘pomp’.

کارساز (I **47**, 21), ‘worker’ *used of God.* The abstract noun کارسازی occurs *ibid.*

کارکن (I **98**, 1), ‘workman’.

کارگر (I **140**, 20, 21), ‘effectual’.

کافرستان (I **198**, 11), ‘the country of the infidels’.

کالبد (II **36**, 6; **269**, 11), ‘body’.

کالیو and کلیو (I **75**, 23; II **312**, 9), ‘senseless’.

کاویدن (I **115**, 23), ‘to excavate’.

کاوین for کابین (I **85**, 14; **187**, 20), ‘dowry’.

کجاوه for کجاوه (I **238**, 9), ‘camel-litter’.

کرامین for کرامی (II **38**, 11), ‘precious’.

کرده *used as a noun* (II **249**, 21).

کلابه (I **66**, 10), ‘ball *or* skein of thread’.

شُست و شوی (II **335**, 20), ‘washing’.
شفایاب (**C.** at I **117**, 10), ‘healed’.
شگرف (I **69**, 19; **74**, 12; II **46**, 5, etc.), ‘great’, ‘marvellous’.
شگفته (II **312**, 14), ‘cheerful’.
شناخت (I **283**, 16; II **64**, 23, etc.), ‘knowledge’.

شُناختن thus pointed (**K.** at II **153**, 9).
شناسا (I **111**, 11, *et passim*), ‘intelligent’, ‘knowing’.
شنوا (I **135**, 21), ‘hearing’ *adjective.*
شنوانیدن (II **38**, 9; **68**, 19; **261**, 7), ‘to make to hear’.
شنوایی (II **240**, 21; **247**, 11, 12), ‘hearing’ *noun.*
شنود (II **270**, 5), *verbal noun.* So شنید (I **86**, 22).
شوخ (I **84**, 9), ‘dirt’ *or* ‘rust’.
شوخگن (II **117**, 7; **254**, 12), ‘dirty’.
شوریدن (II **324**, 17), apparently ‘to squeeze *or* roll together’.
شیار کردن (II **202**, 15), ‘to plough’.
شیرمرد (I **6**, 17), ‘a mystical adept of the highest grade’.

صابری (I **174**, 10), ‘patience’.

طاق و طُرُنب (I **77**, 11), ‘pomp’.
طلل بقائی (I **77**, 15) in the sense of ‘empty flattery’.
طراق (I **189**, 22; **190**, 16), ‘crash’, ‘crack’.
طرقیدن (I **61**, 24), ‘to crack’, ‘to split’.
طغاری (I **44**, 7), ‘vessel’, ‘tub’.

طیّار (II **318**, 7), apparently = طیّارة, ‘canopy’, ‘portico’.

عاشق آسا (I **123**, 25), ‘lover-like’.
عماری (I **85**, 14), ‘litter’.
عورت پوش (I **282**, 24), ‘a covering for one’s nakedness’.

عیّارپیشه (I **294**, 14), ‘brigand’ *in a mystical sense.*

غاشیه داری (I **209**, 12), ‘service’, ‘obeisance’.
غریب نوازی (II **333**, 2), ‘kindness to strangers’.
غنودن (II **340**, 2), ‘to slumber’.

سراسیمه (I **75**, 23; **87**, 1), ‘dazed’, ‘stupefied’.
سرشت (II **71**, 5), ‘constitution’.
سرِ معلوم (I **287**, 17), ‘dunghill’.

سرواز for سرباز, ‘with the top open’ (**C.** at II **113**, 22).
سزیدن (II **107**, 7), ‘to be fitting’.
سطل (I **217**, 15), ‘a kind of vessel’.
سکبا (I **120**, 1), ‘a dish composed of meat, flour, *etc.*’. **P.** at *loc. cit.* has سکوا.
سُکره (I **88**, 12; **115**, 23), ‘bowl’.
سندان (I **139**, 6), ‘anvil’.
سنگسار کردن (II **212**, 1), ‘to stone’.

سه, ‘three’, thus pointed occurs frequently in **K.**
سه‌پایه (I **246**, 12 sqq.), ‘tripod’.
سهمناك (I **151**, 4), ‘frightful’.
سوراخ کردن (I **118**, 17), ‘to pierce’.
سوزش (I **161**, 14), ‘burning’.
سیراب (I **175**, 5; **322**, 3), ‘satisfied as regards thirst’.
سیرخوردگی (I **305**, 12), ‘the state of having eaten one’s fill’.

سَیُم, ‘third’, thus pointed (**K.** at II **248**, 11).
سیم‌دار (I **71**, 18), ‘rich’.
سیه for سه, ‘three’ (**P.** at I **96**, 8).
سیه for سی, ‘thirty’ (**P.** at I **68**, 10).

شایستگی (I **63**, 11), ‘fitness’.
شایستن *used personally* (I **67**, 3, 16; **145**, 22, 25, *etc.*).
شبانه *used adverbially* = ‘at night’ or ‘during the night’ (I **33**, 7; II **84**, 20; **190**, 5; **204**, 20). So شبانه‌را (**C.** at II **83**, 21).
شباهنگام (**C.** at I **155**, 5), ‘night-time’.

شَبْنگاه for شبانگاه (**K.** at II **233**, 3; **240**, 23).
شبهت آلود (I **258**, 18), ‘suspected’ *of food supposed te be unlawful.*
شبیخون (II **33**, 21), ‘a nocturnal attack’.
شتاب زدگی (I **251**, 1; II **48**, 15), ‘haste’.
شتروان (I **16**, 20), ‘camel-herd’.

رستاخیز (I **91**, 14), ‘tumult’.

رُفت و روی (II **335**, 20), ‘sweeping’.
رگو (I **60**, 1; **189**, 11), ‘a cloth’, ‘a rag’.
رنج‌کش (II **81**, 21), ‘suffering vexation’.

رُهبان (II **12**, 21, note; **127**, 15; **167**, 15), ‘monk’, ‘ascetic’.
رهوار (I **36**, 14), ‘going smoothly’ *of a horse.*
رهی (I **173**, 6), ‘slave’.
روا (II **238**, 8), ‘going’, ‘stirring’ *of a market.*
روائی (I **221**, 21 sqq.), apparently = ‘power of walking’.
روزی ده (I **248**, 8), ‘giver of daily bread’.

زبانه‌زن (I **303**, 1), ‘darting tongues of flame’, *epithet of Hell.*
زدودن (I **139**, 8), ‘to polish’.
زفان for زبان (I **45**, 19, 20; **48**, 23; **50**, 12, *et passim*).
زمین شکل (I **282**, 17), ‘earth-like’.
زیره‌با (I **326**, 25; **327**, 5), ‘a dish composed of cumin-seed and other ingredients’.

زنده جامه = مرقّع پوش (II **225**, 13).

ساختگی (I **33**, 19; **100**, 21; II **22**, 6; **77**, 11), ‘preparation’, ‘readiness’.
ساز (I **101**, 22), ‘preparation’.
سالوس (II **114**, 2), ‘deceit’.
سامان (II **13**, 20), ‘power’.
ساییدن = سودن (**C.** at I **253**, 11).

سپَری (I **284**, 1), ‘complete’, ‘finished’; but the reading in doubtful.
سپندان دانه (I **306**, 13), ‘mustard-seed’.
ستان (I **247**, 6), ‘*supinus*’. Cf. استان.

سُتُره (I **146**, 17), ‘razor’.
ستوروانی (**C.** at II **62**, 22), ‘the office of groom’.
ستیزه. The phrase بستیزهٔ ایشان (I **29**, 9) appears to signify ‘in spite of them’.
ساخت انداز (I **150**, 25), ‘shooting *the bow* with force’.

داد و ستد (II **226**, 12), ‘give-and-take’.

دانست *used as noun* (II **270**, 3).

دانستن = توانستن (I **152**, 4; **C.** at I **164**, 6; II **219**, 1).

درانیدن (I **302**, 17), ‘to tear’.

در بایست *noun* (I **51**, 5).

درخشیدن (II **26**, 7), ‘to shine’.

در خواست *noun* (I **71**, 4; II **94**, 13).

دردگینی (II **6**, 10), ‘mournfulness’.

درفش زدن (I **183**, 20), ‘to stitch’.

درقشیدن (I **286**, 24; II **46**, 19), ‘to shine’.

دروذگری (I **90**, 7), ‘carpentry’.

در یافت *noun* (II **277**, 12).

دست آموز (II **336**, 12), ‘docile’, ‘submissive’.

دست داشتن, ‘to abstain’, ‘to desist’, is frequently construed with the *iḍáfat*: *e.g.* دست بداشتنِ عمل, ‘to abstain from action’ (I **83**, 2); زهد دست داشتنِ دنیا است, ‘asceticism consists in abstaining from the world’ (II **60**, 14).

دستمال (II **161**, 8, 10), ‘handkerchief’.

دشخوار = دشوار (II **138**, 7).

دشمن کام (II **58**, 16), ‘miserable’.

دمه (II **326**, 20), ‘a blast of wind and snow’.

دنیادوست (I **41**, 12), ‘a world-lover’.

دنیادوستی (I **82**, 4), ‘love of the world’.

دُواج (I **11**, 13), ‘mantle’.

دوالکباز (II **339**, 6), ‘one who plays at dice’, ‘swindler’.

دوتاره (II **305**, 24), ‘two-curled’.

دیذ *noun* (I **86**, 22; **337**, 7; II **35**, 1, etc.).

دیذک for دیذه ‘eye’ (**CM.** at I **172**, 10). دیذگان ‘eyes’ occurs at I **285**, 9.

دیگینه (**M.** at I **249**, 8 and 10), ‘*hesternus*’.

دینه (I **249**, 8 and 10), ‘*hesternus*’.

دیوانه ستان (II **172**, 3), ‘mad-house’.

راه‌آورد (I **328**, 1), ‘gift brought from a journey’.

راه‌گذر (I **246**, 13; **338**, 4), ‘passage’, ‘route’.

خبردار (II **251**, 15), ‘possessed of knowledge’.
خجل زده (I **51**, 19), ‘overcome with shame’.
خداوندگار (I **51**, 18), ‘the Lord’.
خر *used collectively* (II **242**, 17).
خرآس (I **254**, 11), ‘a large mill’.
خرده شناسی (I **26**, 9), ‘acuteness’.
خرماستان (II **154**, 24), ‘a plantation of palm-trees’.
خرمن جاه (I **291**, 17), ‘granary’.
خشم کن (I **326**, 5), ‘angry’.
خفتن. The stem خفت is used in the Imperative, Aorist, and Present (I **20**, 18; **46**, 12; **48**, 18; **146**, 11).
خلیدن (I **12**, 15), ‘to prick’.
خلیطه for خریطه (P. at I **257**, 5). Cf. Vullers under خلیته.
خوابانیدن (II **117**, 11), ‘to make *a camel* kneel down’ = Arabic أناخ.
خوار and خواره. The following compounds may be noted: بسیارخوار (I **21**, 19); پرخوار (P. at I **250**, 10); ذات خوار, صفات خوار, and صورت خوار (II **273**, 11); رباخوار, ‘usurer’ (I **50**, 14); روزی خواره (I **248**, 8); and مردم‌خوار (I **296**, 2).
خواست *noun* (I **71**, 4; **99**, 14, and elsewhere).
خواستن. A peculiar use of this verb occurs at I **120**, 21: خواستم تا اندك تغیّری در من بدید آید, ‘I was on the point of showing a little discomposure’; where خواستم تا is perhaps a translation of the Arabic كِدْتُ أَن.
خورد *verbal noun*, ‘eating’ (I **259**, 3; II **124**, 2).
خوره (I **150**, 23; II **149**, 20), ‘leprosy’, ‘gangrene’.
خوش آمد (I **4**, 1; **221**, 21), ‘pleasure’.
خویشاوند (I **226**, 9), ‘kinsman’. خویش in the same sense (II **293**, 17, 19).
خویشتن ستائی (I **318**, 6), ‘self-praise’,
خیره (I **87**, 23), ‘amazed’.
خیو (I **136**, 19), ‘saliva’.

داد و دهش *used as noun* (II **224**, 10). So دادن و دهش (II **238**, 20).

تن. At I **120**, 23, if the reading is sound, یا تن seems to be used in the sense of یا فلان.

تنگنای (I **145**, 8), 'narrow place'.

تنها. بتنها, 'alone', 'by one's self', occurs at I **215**, 22.

تهی. نانِ تهی, 'dry bread' (I **106**, 6).

توبره (I **146**, 18), 'bag'.

توبه‌گار (II **303**, 20), 'penitent'.

جاءگیر (II **305**, 16). I am uncertain as to the meaning of the word in this passage, but the sense may be: 'Whatever you give to a beggar, it is (like) an estate conferred on him'.

جداگانه (I **3**, 14; **9**, 23; **136**, 24), 'separately'.

جلاجلزن (**C.** at II **144**, 12), 'a cymbalist'.

جُنبنده (I **99**, 1), 'insect'.

[چ is not distinguished from ج in most MSS.]

چشم‌زخم (I **262**, 19; II **71**, 20; **230**, 9; **233**, 11), 'moment'.

چگونگی (I **175**, 3), 'quality'.

چو for چه (II **155**, 1 and 5; **163**, 15).

چوب‌پاره (II **136**, 24 seq.), apparently meaning 'scaffold'.

چیره = قادر, 'able' (I **211**, 14, note; II **105**, 12).

حرمت داشت (I **153**, 10; **215**, 22, etc.), 'respect'.

حرونی (I **156**, 22), 'disobedience'.

حُمّائی (**C.** at I **95**, 18), 'fever-stricken'.

حوبج (I **51**, 15), 'herbs' *used for seasoning*.

خار for خوار *in compounds*. شکم‌خار (**LCI.** at II **57**, 20), 'glutton'.

خاکدان (I **100**, 5), 'dunghill'.

خاك روبه (II **327**, 15), 'rubbish', 'sweepings'.

خاویدن (II **209**, 10), 'to chew'. خائیدن occurs in the same sense (II **90**, 24).

خبث خانه = مبرز (I **58**, 4).

پُرایُر (II **41**, 3), ‘brimful’.
پرستار (I **302**, 12), ‘servant’.
پرواز (I **156**, 12), ‘flight’.

پُستان ‘breast’ *of a woman*, thus pointed in **K.** at II **252**, 10.
پسند = پسندیدهٔ (I **80**, 19; **177**, 20).
پسندگار, ‘satisfied’ (II **105**, 16). This reading seems preferable to پسند کار.

پشماگند (**C.** at II **56**, 15), ‘a cushion for the back of a beast of burden’.
پشولیدن (II **168**, 7; **191**, 15), ‘to trouble’, ‘to disorder’.
پشیز (I **207**, 18), ‘counterfeit’ *of coin.*
پف کردن (I **65**, 19; **77**, 25; **97**, 6), ‘to puff’.
پلاس دار (II **242**, 16), ‘one who wears a woollen garment’, ‘a Ṣúfí’.
پلّه (I **185**, 2), ‘the scale of a balance’.
پلید (I **145**, 20; **189**, 11), ‘unclean’.
پنداشت (II **267**, 9 *sqq.*, and elsewhere), ‚fancy’, ‘conceit’.
پهن (I **273**, 25), ‘wide’.
پهنا (I **178**, 22), ‘width’.
پوشش (II **271**, 15), ‘veil’.
پیچ (**C.** at I **114**, 2) = پارهٔ دوك, ‘a piece of spun thread’.
پیروزی (II **29**, 24), ‘victory’.
پیشوا (I **56**, 3), ‘a spiritual guide’.

تاب for تابه (II **190**, 19).
تباهه (II **293**, 19, 22), ‘a dish composed of eggs, etc.’
ترسگار (I **125**, 1; **192**, 24), ‘God-fearing’.
ترسگاری (I **315**, 1), ‘fear of God’.
ترهٔ (I **323**, 17), ‘green herbs’.
ترینه‌وا (II **338**, 21), ‘a mess of bread, vinegar, herbs, etc.’
تشنه *used as a noun* (I **249**, 19; **296**, 8).
تعبیه (I **30**, 25), apparently = آمیخته. So تعبیه کردن, ‘to encase’, ‘to deposit and arrange’ *one thing in another.* (I **229**, 24).
تغاری (**CP.** at I **44**, 7), ‘vessel’, ‘tub’.
تفسیذه (I **323**, 22), ‘red-hot’. **BI.** have تفیذه.

بسنده (I **170**, 20; II **76**, 13; **170**, 11), ‘sufficient’. Cf. پسنده.

بسنده کردن *followed by* ب or بر, ‘to be satisfied with’ (I **116**, 7; **220**, 7; II **60**, 6 and 24; **99**, 1 and 2).

بُسیار thus pointed occurs frequently in **K**.

بسیارخواب (I **21**, 19), ‘sleeping much’.

بلارك (I **179**, 9), ‘sword’.

بو الحسنو for ابو الحسن (II **211**, 25).

بوته (I **174**, 7; II **34**, 10), ‘crucible’.

بون (II **273**, 23, and elsewhere), ‘being’.

بوریاپاره synonymous with حصیر, ‘a vein in the eye’ (**I.** at I **63**, 13).

بوك for بون که, ‘maybe’, ‘perhaps’ (I **63**, 22).

بی برگی (I **313**, 20), ‘indigence’.

بیزار followed by از ‘quit of’, ‘clear of’ (I **5**, 19; **43**, 23; **207**, 7, and often).

بیمارپُرسی (I **70**, 25), ‘visiting a sick person to inquire how he is’.

بیمناك (I **49**, 13), ‘afraid’, ‘timorous’.

بی نهایتی (I **175**, 9), ‘infinity’.

بی نوائی (I **313**, 21), ‘poverty’.

[پ is not distinguished from ب in most MSS.]

پاره دوختن ‘to stitch’, followed by an accusative (I **105**, 17).

پاره دوزی (I **182**, 12, 15), ‘clothes-mending’.

پاکباز (I **288**, 5; II **135**, 6), ‘one who loves *God* disinterestedly’.

پالوذن (II **34**, 10), ‘to purify’.

پالیزبانی (**P.** at I **90**, 7), ‘the trade of a gardener’.

پالیزمائی (**C.** at I **90**, 7) = پالیزبانی.

پانجده for پانزده (I **245**, 10; II **86**, 7).

پای افزار (II **169**, 12; **187**, 19), ‘shoes’.

پای مزد (I **49**, 21; **50**, 3), ‘remuneration for making a journey’.

پایندان (I **55**, 13), ‘surety’. See note *ad loc.*

پُتك (I **139**, 7; **323**, 22), ‘hammer’.

پدروذ (I **107**, 13), ‘farewell’.

بارنامه ‹pomp', ‹pageantry' (I **39**, 3); ‹boasting' (I **147**, 12).

باز *preposition* (I **11**, 14; **13**, 20; **25**, 8; **54**, 20, 21; **88**, 6; **144**, 20; **151**, 6; **323**, 10; **C.** at II **15**, 7; **C.** at II **61**, 1).

باز خواست (I **89**, 14), ‹quest'.

باز داشتن *intransitive verb* (I **110**, 9; **150**, 16).

بازدید for پدید (II **333**, 10).

بازدیدار for پدید (**P.** at I **19**, 18 and **90**, 6).

بازگشت (I **272**, 18), ‹refuge'.

با ساخت for با سنگ (**L.** at I **170**, 22), but this form is very doubtful.

باشیدن for بودن (I **94**, 22; **C.** at II **115**, 7 and **127**, 8, 11).

بافندگی (II **112**, 11), ‹the trade of a weaver'.

باقی The phrase در باقی کردن, ‹to give over', ‹to put aside', occurs at I **121**, 19 and **267**, 20; so در باق شدن (II **17**, 2).

بالیدن (I **310**, 23; II **117**, 8), ‹to grow'.

باورداشت (I **218**, 5), ‹belief'.

بایستن *used personally* (I **61**, 22; **62**, 1).

برخ (II **252**, 3), ‹a small piece', ‹an atom'.

برخوردار (I **250**, 10), ‹sensual'.

برخورداری (I **37**, 18), ‹felicity'.

بَرْدابَرْد (II **251**, 11) ‹begone'. This, not بُردابُرد, seems to be the correct reading. See Vullers under بَرْد.

برزیدن for ورزیدن (II **227**, 24).

بُرسیدن (I **173**, 22; **239**, 12; II **191**, 23; **207**, 6; **329**, 2), ‹to come to an end', ‹to cease'. No other examples of this verb are known to me. In the passages cited above it is impossible, I think, to regard برسید as belonging to رسیدن.

برومند (I **89**, 10), ‹prosperous', ‹fortunate'.

بزرگ *used adverbially* = ‹very' (II **90**, 7).

بزرگ داشت (I **191**, 25), ‹holding in respect'.

بس کردن (I **234**, 7), ‹to make an end', ‹to cease'.

آمیختگی (C. at I **81**, 18), ‹impurity'.
آمیزش (II **329**, 15), ‹intercourse'.
انباز (I **91**, 24), ‹copartner' = Arabic شريك.
انباشتن (I **140**, 19), ‹to fill'.
انبر (I **323**, 21), ‹pincers used by a blacksmith'.
انبوه (II **193**, 15; **212**, 19), ‹crowd' *of people;* ‹full blast' *of wind.*
انبوهی (I **27**, 19), ‹multitude'.
اندکی (I **256**, 9; **296**, 13), ‹a few'.
اندودن (I **217**, 13), ‹to plaster'.
انگاشتن (I **177**, 16, 20; **246**, 16; **249**, 3), ‹to think'.
انگشترین (I **119**, 24), ‹a ring'.
انگشت نمای (I **193**, 2; **236**, 18), ‹famous' = the Arabic مُشارٌ إِلَيْهِ.
انگیزانیدن (I **209**, 23; II **78**, 11), ‹to raise', ‹to rouse'.
آوارہ (I **290**, 5), ‹dismayed'. [The true reading, however, is probably آوازہ].
اوام for وام ‹debt' (I **255**, 13).
اوام‌دار (I **50**, 18), ‹debtor'.
آوردبُرد (II **248**, 19), ‹agitation'.
اوفتادن for افتادن (I **46**, 5; **88**, 10; **116**, 11, and often).
اولیا used as a singular noun = ‹saint' (II **311**, 12). Cf. the Turkish *evliyá.*
اومید for امید (I **103**, 9; **281**, 6, 7; II **215**, 13).
آویزیدن (I **92**, 1), ‹to attach'.
آویزش (I **189**, 19), ‹attachment'.
ایزار for إِزار (I **63**, 23; II **129**, 15; **205**, 7 sqq.).
ایزاربای (I **217**, 6; II **59**, 11), ‹trousers'.
ایستادگی (I **155**, 11), apparently meaning ‹stiffness'. The word has its literal sense ‹standing' at II **194**, 8 and 9.

بابزن (I **315**, 13), ‹spit'.
بادبیزن (I **283**, 21), ‹fan'.
بادنجان (II **252**, 9, 11, 14), ‹tomato'.
بادید for پدید (II **168**, 12; **229**, 14).
بارخدای (I **53**, 12; **59**, 3, *et passim*), ‹God Almighty'.
بارکشی (I **266**, 17), ‹endurance of burdens'.

أُتُرشی for تُرشی (**P.** at I **44**, 10).

آتش رنگ (I **282**, 19), ‹of fiery complexion'.

آدینه for Arabic جُمُعة (I **31**, 23; II **169**, 9; **200**, 18; **253**, 1, *et passim*).

آراستگی (I **30**, 7), ‹being well equipped', ‚preparedness'.

آرزو کردن, ‹to excite desire' (I **109**, 8; **134**, 3; **149**, 22; **248**, 19; II **156**, 22; **256**, 11).

آس کردن (I **253**, 11), ‹to grind'.

استا for استاذ (II **319**, 2); a doubtful reading.

استاذ *used adjectivally* (I **190**, 1).

استنان (I **247**, 7), ‹*supinus*'. Cf. ستنان.

آستر (I **217**, 5), ‹lining'.

استه (I **23**, 21, 24), ‹a date-stone'.

استوار داشتن (I **32**, 5; **106**, 2), ‹to have faith in'.

اسفهسالار for سپاهسالار (**P.** at I **6**, 22; II **215**, 25).

آسوذ for آسوذه (II **179**, 23).

اشتاب for شتاب (I **221**, 14).

اشترُوار (I **196**, 10), ‹camel-load'.

شتروانی (I **16**, 13), ‹the herding of camels'.

آشتی (I **50**, 23; **107**, 17) ‹peace'.

آشکاری for آشکارا (II **241**, 22).

اشکال for شکال (I **290**, 15, note).

اشکیل for شکال (**L.** at I **290**, 15), ‹hobble', ‹shackle'.

اُشنان (II **192**, 20 and 21), ‹alkali' *used for washing clothes.*

آشوب (II **294**, 18), ‹disturbance'.

آغشتن (I **87**, 14; II **330**, 8), ‹to moisten', ‹to wet'.

افسوس (I **98**, 12), ‹mockery'.

آگاهانیذن (I **147**, 17), ‹to inform'.

آگندن (I **172**, 19), ‹to stop up'.

آماذن (I **101**, 13; **299**, 13), ‹to make ready'.

آماس (I **290**, 11), ‹tumour'.

آمرزش (I **79**, 22), ‹forgiveness'.

امروزین (I **249**, 10), ‹*hodiernus*'.

آموختن *with accusative and* در (I **29**, 17, 18; **88**, 22; **213**, 2).

آموزانیذن (I **209**, 24), ‹to teach' *with accusative and* در.

(*e*) Three instances occur of an archaic construction, which has hitherto been considered peculiar to poetry of an early epoch (Firdawsí, Anwarí, and Sa'dí). Salemann and Shukovski (*Persische Grammatik*, p. 58) give among other examples:

القصّه باز گشتم و آمد بخانه زود

'In short, I turned back and came quickly home'.

گل دیدم و مست شد ببوئی

'I saw the Rose and was intoxicated by the scent'.

Similarly we find in the *Tadhkiratu 'l-Awliyá*:

برفت و برند (II **37**, 13), '*they carried (it) off and departed*'.

اصحاب در ببستند و گفت (II **164**, 22), '*the disciples shut the door and said*'.

در آمدند و گفت (II **181**, 22), '*they came in and said*'.

Taking into account the age and authority of the MSS. (**L.** and **K.**) in which these readings are found, I am not disposed to admit that emendation is necessary.

(*f*) Prepositions are occasionally placed after their nouns, *e.g.* بتن تو درست (II **246**, 10); بلوح درست (II **249**, 2). They are now and then omitted, *e.g.* رفت خانهٔ که در آنجا بود (I **107**, 9); جون باز خانه شد (II **18**, 20).

(*g*) کاشکی followed by که occurs at I **164**, 6 and **244**, 5. I have noted several examples of اگر چه or و اگر چه in the sense of 'although': *e.g.*, I **31**, 14; **134**, 4; **272**, 8; II **165**, 4; **255**, 9.

The following list of archaic and rare words or phrases includes many which scarcely deserve either of these epithets, but in drawing it up I have been influenced by the consideration that it may some day be of service to the author of a scientific Persian lexicon in which the usage of every word will be illustrated by examples cited from trustworthy texts.

آب نهاد (I **282**, 19), 'of aquose nature'.

اباحتی (I **123**, 1), 'one who permits every kind of licence', 'antinomian'.

(III). *Archaic, rare, and peculiar constructions.*

(*a*) The use of the particle را in the Nominative case is mentioned by Shukovski in his Preface to the *Asráru 'l-Tawḥíd*, p. 7, where several examples are quoted. Traces of the same usage exist in the Leyden MS. of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* but do not appear in my text, since I formerly regarded them as errors of the copyist. A single exception occurs at I **217**, 17: نقلست که مذنّی احمدرا آرزوی عبد الله مبارك می کرد. Although these readings are not supported by any other MS., it is probable that they are genuine. The following instances are the only ones that I can recall at present:

ویرا با من کار ندارد (**L.** at I **67**, 5).
ویرا کشت سلطانیان خورده است (**L.** at I **180**, 21).
ابلیسرا با آن همه طاعت دید آنچ دید (**L.** at I **250**, 1).

(*b*) The oblique case in را is sometimes used after prepositions, *e.g.*, از بهرِ چرا (I **69**, 17), برای اللهرا (II **203**, 22), از جهت تبرّکرا (I **56**, 6).

(*c*) The pronouns ما and شما are followed by verbs in the Singular number (I **79**, 25; **80**, 1; **191**, 4; II **246**, 16), and آنك by a verb in the Plural (I **20**, 21, 22). Double pronouns occur, *e.g.* و نیزش از آن بس خبر وی نیافتم (I **21**, 12). An unusual inversion is seen in the sentence از برای آنکس که بر منبر آمدیم حاضر نیست (I **299**, 8) for آنکس که از برای او بر منبر الخ. Cf. ای مرد این کار از بهر آنك می کنی آنکس بس نیکو مهتری است (I **51**, 22). The contraction جت for چه ات has already been mentioned: it occurs in the phrase بخواه جت آرزو است (I **58**, 20), 'Ask what you please'. The plurals of این and آن are always, I think, اینها and آنها, not اینان and آنان.

(*d*) The Comparative termination تر is added to nouns, *e.g.* فریضهتر (II **196**, 6). There is a striking illustration of this usage in a ghazal by Jalálu'ddín Rúmí, beginning:

عشق جانست و عشقِ تو جانتر * لطف درمان و از تو درمانتر
کافریهای زلف کافرِ تو * گشته ز ایمانِ جمله ایمانتر

مانی — are so numerous [1] that I need only mention a very few: I **26**, 5 (cf. the variants on p. **26**), **229**, 22, **269**, 13, **324**, 16. All these forms are generally confined to Conditional or Optative sentences. It is seldom that we meet with cases like ما اورا از دیوانگان شمردمانی (**BC.** at I **23**, 18) and بهر زمین که ما در شدمانی گفتند بشومی این درین زمین گیاه نروید (II **327**, 11), where the Inperfect Indicative might be substituted without prejudice to the sense.

Other Conditional forms deserving of notice are those for which کنندی کنذی کنئی کنمی stand as types: the 1st and 2nd Persons Plural, کنیمی and کنیذی, do not occur in this work. I may give a few references: I **93**, 2; **113**, 3; **164**, 6; **303**, 18; II **10**, 13, 21, 22; **88**, 7; **193**, 10, 11; **245**, 3; **254**, 19.

استی (3d Pers. Singular) is not uncommon (*e. g.* I **61**, 6; **275**, 14; **283**, 16; II **64**, 13; **307**, 16); so امی (I **79**, 25). Pluperfects with the Conditional suffix appear at I **29**, 23; **213**, 19; II **166**, 5, 6; **174**, 22.

The 2nd Person Plural frequently in the Leyden MS. (**L.**) takes the ending یت — instead of یذ —; see, *e. g.*, I **18**, 22, 23; **19**, 1; **39**, 3, 4; **64**, 8; **91**, 2; **94**, 21; **101**, 14—**102**, 1. Cf. Preface to Part I, p. 7.

می (ہمی) is prefixed to the Perfect (II **193**, 6; **203**, 3; **261**, 11); to the Pluperfect (I **29**, 7; II **201**, 20); and to the Future Perfect (II **193**, 14). Several words may intervene between ہمی and the verb (II **201**, 24; **229**, 18).

ب is often prefixed to the Infinitive and occasionally to the Perfect (II **223**, 13) and Future Perfect (II **249**, 18). We meet with many such forms as بنمانذ, بندهم, بنده خواهم, بنده خواستمی.

ا is sometimes suffixed to the 2nd Person Singular of the Past and Aorist Tenses, *e. g.* نترسیا (**C.** at I **120**, 23); گفتیا (II **220**, 13); نگوییا (II **229**, 24).

The Pluperfect of بودن, which is not used in classical and modern Persian, occurs at I **200**, 6.

---

[1] Numerous, that is to say, in the MSS. which I have collated. **L.** has comparatively few examples, but in **C.** the 1st Person Plural of the Past Conditional *always*, I think, takes this irregular form.

كه and چه often lose their final ه, *e.g.*, آنك and آنچ, اينك and اينچ, هرك and هرچ, كبا, كجون, چكنم, چكرد. Instead of كه we find كى and (rarely) كو, which is not a contraction of كه او, since it is used as a conjunction in the two instances which I have noted (II **193**, 20; **213**, 15). The analogous form جو for چه also occurs (II **155**, 1 and 5; **163**, 15). Examples of جى will be found at I **3**, 23; **5**, 9, 10; **31**, 18; **51**, 12.

باز (for با and ب) is used as a preposition in nearly a dozen places, not only before the pronouns اين, آن, and او, but also before nouns. See the alphabetical list *infra*.

(II) *Archaic verbal forms.*

Of these undoubtedly the most remarkable are three forms of the Past Conditional (see Preface to Part I, p. 6) which are unknown to the grammarians and have not, I think, been discovered in any other Persian work, *viz.* كردتى for كردى, كردمانى for كرديمى, and كردتانى for كرديدى. There is no example of كردشانى, which might be expected to occur instead of كردندى. The 2nd Person Plural, كردتانى, is found only in a single passage of one MS., namely **C.**, which at I **80**, 1 reads بودتانى for بودى. The forms in تى — are apparently wanting in **C.**, but occur in nearly all the other MSS. which I have used[1]; most frequently in **L.** My text supplies the following examples: I, **42**, 18, 19; **53**, 14; **59**, 5; **68**, 8; **72**, 14; **113**, 22; **116**, 15; **191**, 4; **247**, 1; **284**, 1; II, **14**, 19, 20; **84**, 1; **126**, 3 and 17. One would naturally suppose that كردتى was pronounced *kardatí* (not *kardtí*), inasmuch as ت represents the pronominal suffix; but in one place (I **113**, 22) **L.** writes كردْتى with *sukún* of the *dál*. Reference to some of the passages cited above will show that another form of the 2nd Person singular occasionally appears side by side with كردتى — I mean كردئى or كرديى. These two variations are not uncommon in certain MSS. of ancient date (see, for instance, Prof. Browne's *Description of an old Persian Commentary on the Ḳur'án*, *J. R. A. S.* for 1894, p. 435, and my *Selected Poems from the Dīvāni Shamsi Tabrīz*, p. 100, last line). Examples of the form in

[1] **K.**, however, has none of these forms.

ب is uniformly written for پ in the older MSS. It stands for و in برزیدن and کابه; and نبشتن frequently occurs instead of نوشتن.

ت is often interchanged with ط, *e.g.*, غلتیدن and غلطیدن, تسو and طسو, تغاری and طغاری. It is commonly omitted in the comparative and superlative after ت or د, *e.g.*, دوستر, سختر, زشتریں. We also find هفصد for هفتصد and هشده for هشتده.

چ and ج are not distinguished in the older MSS., which write ج throughout. ج takes the place of ز in پاجده for پانزده and واجار (*wáchár*) for بازار; and of ش in هجده for هشتده and کاجکی (*káchkí*) for کاشکی.

د is written ذ in Persian words when it is preceded by a vowel and not followed by another consonant in the same syllable.

ز replaces چ in کزاوه and ش in هزده (for هشتده).

ف is substituted for ب in زفان and for پ in اسفهسالار.

ك and گ are not distinguished. گ is used for Arabic ج in گَزَر (for جَزَر, 'carrots') and گزیت (for جِزْیَة, 'poll-tax').

ل takes the place of ر in خلیطه.

و for ب occurs in اشتروان, اشتروانی, خروار, ستوروانی, سرواز, سکوا, واز (for بازار), واجار (for باز), وا (for با), نانوا, میزوانی, گرماوه, کاوین (for باز), وام (for بام).

ی is frequently written for *hamza*: thus گوییذ, جوبی, جایی, اعرابیی, وادیبی; and *hamza* sometimes takes the place of ی, *e.g.*, نُماء for نُمای, گَذاء for گَذائی, بجاء for بجائی.

(*b*) Other peculiar spellings not included in the above list are آیی for آی, ایی for ای (2nd Person Singular of the Substantive Verb), بنمایی for بنُمای, توی for توئی, کئی for کهٔ, ماندئی for ماندهٔ, تو ام for توم, رُسوایم for رُسوام, کنت for که ات, جت for چه ات, آمذست for آمذه است, هیچجیز for هیچ چیز, نیمن for نیم من, دُست for دوست.

This second and final instalment of ʿAṭṭár's work is full of interest to students of Ṣúfiism. Particular mention may be made of the excellent articles on Junayd (pp. ٥—٣٣). Ḥusayn b. Manṣúr al-Ḥalláj (pp. ١٣٥—١٣٥), Shiblí (pp. ١٦٠—١٨٢), and Abú ʿAlí Daqqáq (pp. ١٨٧—٢٠١), but in my opinion the most remarkable of all is that on Abu 'l-Ḥasan Khurqání pp. ٢٠١—٢٥٥), [1] which draws a complete picture of the Oriental pantheist, blasphemous and arrogant, but inspired by his visions of the Truth and often uttering them in language that is splendidly poetical and sublime. I regret that many sayings and anecdotes of the last-named Ṣúfí are extant in **K.** alone and require considerable emendation which it was not in my power to bestow [2]. The memoir of Abú Saʿíd b. Abi 'l-Khayr is mainly an excerpt from the *Asráru 'l-Tawḥíd fí Maqámáti 'l-Shaykh Abí Saʿíd* composed by his descendant Muḥammad b. al-Munawwar b. Abí Saʿíd b. Abí Ṭáhir b. Abí Saʿíd b. Abi 'l-Khayr, between 553 and 599 A.H., and published by Shukovski in 1899. This notice is wanting in **K.** as well as in the Lahore and Bombay lithographs, but occurs in **I.**, whence my text has been transcribed. **N.** offers a far more copious version, covering forty folios (263*a* to 303*b*). I have compared the text of **I.** with the corresponding passages in the *Asráru 'l-Tawḥíd*, and have given references, together with notes of the principal variants, in the list printed below.

In the Preface to Part I. I called attention to the archaic language of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá*, and I shall now set forth some of these peculiarities in greater detail.

(I) *Archaisms of spelling.*

(*a*) The Letters.

ا is used as a prosthetic vowel in اُتُرشی for تُرشی, استارہ, ستان for سپاہسالار, اُشْتاب for شتاب, اشکال and اشکیل for شکال.

---

[1] The correct form of the *nisba* is Khurqání, not Kharaqání.

[2] The British Museum MS. Or. 249 (Rieu's *Persian Catalogue*, p. 342), a biography, dated 698 A.H., of the same Abu 'l-Ḥasan, is so defectively written as to be useless for purposes of collation.

Pertsch supposes that this Maḥmúd b. Abi 'l-Qásim may possibly be the author of the Supplement, but the words علی ید الخ show clearly enough that he is only the copyist. Moreover, there is at least one case in which the author of the Supplement refers to an explanation already given by himself in the *Tadhkiratu 'l-Awliyá:* و شرح این در پیش دادہ ایم (p. **186**, 21; cf. Part I, p. **176**, 5 sqq.) [1]. On pp. **260**, **19**—**261**, 18 we find a long and very characteristic elucidation of Abú Ḥamza Baghdádí's saying, ربّ العزّة را دیدم جهرًا. The Supplement was written by a Sunní (cf. Part II, p. **173**, 10 sqq.); and ʿAṭṭár was certainly a Sunní when he composed the *Tadhkiratu 'l-Awliyá:* he exhorts the reader to be a pure Sunní (سُنّی باش) [2]. Both works, so far as I can judge, are identical in method and style. The fact that the Supplement was unknown to Ḥájjí Khalífa affords no adequate ground for suspecting its genuineness; nor would it be reasonable to dispute ʿAṭṭár's authorship because a definition of Ṣúfiism, which the *Tadhkira* (Part II, p. **130**, 24) assigns to Abú ʿAbdalláh b. Khafíf, appears in the Supplement (*ibid.*, p. **286**, 9) under the name of Abú ʿAlí Rúdbárí. It is not unlikely, however, that the Supplement as ʿAṭṭár left it has undergone many changes in the course of time. New biographies may have been added and part of the original stock replaced or amplified by fresh materials. The extremely diverse arrangement and size of the articles in our MSS. and the varying disposition of their contents point in this direction. Fortunately we possess in **K.** a text of unique authority, which was written within a century of ʿAṭṭár's death and may probably be regarded as a faithful transcript of his work. Although in this ancient MS. the Supplement is entitled ذکر متاخّران از مشایخ کبار, 'Biographies of the great Shaykhs of latter days', it contains the lives of several persons who died before 300 A. H., the earliest being Abú Ḥamza of Baghdád († 289 A. H.), while the most recent are Abu 'l-Ḥasan Khurqání († 425 A. H.), Abú Isḥáq Shahryár Kázarúní († 426 A. H.), and Abú Saʿíd b. Abi 'l-Khayr († 440 A. H.).

---

[1] Cf. also Part II, p. **211**, 14 sqq.: و معنی همان است که در انا الحقّ حسین منصور شرح دادم.

[2] See Part I, **10**, 24.

'l-Khayr, Abu 'l-Faḍl Ḥasan, and Muḥammad Báqir (pp. ٣٣٣ to ٣٤٠ *infra*), which **K.** omits [1].

The arrangement of the articles in **K.** and **I.** is entirely dissimilar. **I.** gives them in the following order:

(1) Abu 'l-Ḥasan Khurqání (2) Mimshád Dínawarí (3) Ibráhim Khawáṣṣ (4) Abú Bakr Shiblí (5) Abú Sa'íd b. Abi 'l-Khayr (6) Abu 'l-'Abbás Qaṣṣáb (7) Abú 'Alí Daqqáq (8) Abú Naṣr Sarráj (9) Abu 'l-Faḍl Ḥasan (10) Abu 'l-Qásim Naṣrábádí (11) Abú Ḥamza Baghdádí (12) Abú Bakr Ṭamastání (13) Ibráhím Shaybání (14 Abú 'Amr Nujayd (15) Abu 'l-Ḥasan 'Alí al-Ṣá'igh (16) Abú Bakr Wásiṭí (17) Abú Ja'far Khuldí (18) Abú 'Alí Rúdbárí (19) Abu 'l-Ḥasan Ḥuṣrí (20) Abú Isḥáq Shahryár Kázarúní (21) Abu 'l-'Abbás Sayyárí (22) Abu 'l-'Abbás Nahawandí (23) Abú 'Alí Thaqafí (24) Abú Bakr Ṣaydalání (25) Muḥammad Báqir.

Of these 25 articles **K.** leaves out N^os^ 5, 9, 12, and 25; but it should be remarked that N° 12 is virtually a replica of N° 24, wich is the 9th article in **K.** On the other hand **K.** has one article, that on Abú 'Uthmán Maghribí, which is wanting in **I.**, though it is included in the Lahore and Bombay editions [2]. These contain an article on Abú 'Amr Zajjájí, omitted by **KI.**, together with the same biographies of Abu 'l-Khayr Aqṭa' and 'Abdulláh Rau'adí (Turúghbadhí) which appear in the Leyden MS. of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* and are printed on pp. ٩٩—١٠٣ of the present volume.

As regards the question whether the Supplement was composed by Farídu'ddín 'Aṭṭár himself or by some one else, we have scarcely any direct evidence. The title in **K.** (f. 259*b*) runs thus:
ذكر متاخران از مشايخ كبار رحمة الله عليهم اجمعين على يد اضعف الخلايق واحقرهم الراجى الى عفو الله تعالى وغفرانه محمود بن ابى القسم بن عيسى (?) بن حسين بن ابى القسم الكعربانى العتثعى.

---

[1] Both **K.** and **I.** have the article in Abú Isḥáq Shahryár Kázarúní, but I have followed the text of the latter MS., which is very much fuller in this instance.

[2] The table of contents in **K.** (f. 259*b*) includes two articles (on Abú Ḥátim Madaní and Abú Ḥamza-i Zayd) which are not to be found in the MS.; while another, purporting to give an account of Aḥmad Ḥawárí, is really devoted to Abu 'l-'Abbás Sayyárí.

(4) The Bombay edition (1321 A. H.), which agrees with **H.** almost word for word.

I have also consulted occasionally another Berlin MS. (numbered 582 in Pertsch's *Verzeichniss*), which contains an Appendix of 28 biographies and is dated 4th Ramaḍán, 1099 A. H. = 3rd July, 1688. This MS. I shall call **N.** The Bodleian MS. of ʿAṭṭár's *Kulliyyát* (N° 622 in Sachau and Ethé's Catalogue) was not readily available and I have made no use of it. It includes 23 additional biographies — one more than **K.**

The text of the Supplement as now printed is very different from that which I originally intended to publish. Before seeing the Berlin MS. (**K.**), I had transcribed the Supplement from the India Office MS. (**I.**), collated it with the Lahore edition (**H.**), and prepared a composite text which was considerably fuller than either of the two. This text, however, seemed to me unsatisfactory on several grounds and especially because it offered a modernised version wholly out of keeping with the archaic language and style of the ancient manuscripts from which my edition of the *Tadhkira* is derived. Accordingly, I asked the authorities of the Berlin Royal Library to lend the manuscript **K.** for a period of three months to the Cambridge University Library, so that I might have an opportunity of copying the Supplement, if necessary, and of forming an authentic and harmonious text. My expectations were not disappointed. I found in **K.** a text of the same period and character as the Leyden MS. (**L.**) and comprising, moreover, a large amount of matter that was wanting in **IH.** The Supplement, as published in this volume, exhibits the text of **K.** with the corrections and emendations which have been indicated in the list of Variants [1]. I have incorporated all passages occurring in **I.** but not in **K.** [2], and have also taken from **I.** the articles on Abú Saʿíd b. Abi

[1] The copyist of **K.** wrote ڈ for ذ in certain cases (according to the rule observed in early Persian MSS), but the dots over this letter have been removed in almost every instance by a later hand. I have restored the original spelling.

[2] These passages are noted in the list of Variants, as well as those which occur in **K.** only. When a passage occurs in **KI.** (but not in **H.**) or in **KH.** (but not in **I.**), the omission has usually been left unnoticed.

PREFACE.

Forty of the seventy-two biographies comprised in the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* appeared in Part I of this edition, which was published two years ago. The present volume includes the remainder of the work, together with a Supplement or Appendix containing twenty-five additional biographies. Information as to the MSS. on which my edition of the *Tadhkira* is based will be found in the Preface to Part I (pp. 8–10) and need not be repeated here. What I have now to say regarding the constitution of the text applies exclusively to the Supplement, which is appended to some (but comparatively few) MSS. of the original work.

I have had the following texts at my disposal:

(1) A MS. belonging to the Berlin Royal Library, numbered 581 in Pertsch's *Verzeichniss der Persischen Handschriften*, where it is described at p. 549. I shall denote it by the abbreviation **K.**

This fine old MS. is dated Dhu 'l-Qa'da, 710 A.H. (April, 1311 A.D.). The copyist calls himself Maḥmúd b. Abi 'l-Qásim b. 'Isá (?) b. Ḥusayn b. Abi 'l-Qásim الكعرباني al-'Atíqí.

(2) A MS. belonging to the India Office Library, numbered 1051 in Ethé's Catalogue, where it is described at p. 622. In referring to it I use the abbreviation **I.**

This is one of the six MSS. which have been collated for the present edition of the *Tadhkira* (see Preface to Part I, p. 9). It is dated 1091 A.H. = 1680 A.D. The Supplement, written in a small but fairly legible hand approximating to *Shikasta*, has been added by other copyists.

(3) The Lahore lithograph (1889), denoted by the abbreviation **H.**

"scholars, under such conditions and guarantees as may from "time to time appear desirable. Should this condition not be "accepted by the University Library, or should the rules of that "Library be at any time so modified as to prevent or hinder "the lending of its manuscripts to scholars outside the "Library, these manuscripts shall revert to the Library of "the University of Leyden in the Kingdom of Holland".

Only by some such alternative bequest can the testator make his will effective, by appointing a reversionary legatee guardian of the virtue of that institution or individual which primarily benefits under his will. The method is not new: I learned it from the Library of Corpus Christi College, Cambridge, where, unhappily, it was employed in a diametrically opposite sense, and results in the manuscripts being placed under double locks, the keys of which are in different hands; though it is only fair to add that, in recent times at any rate, all that is possible has been done by the librarians to mitigate the severity of these regulations.

EDWARD G. BROWNE.

CAMBRIDGE, August 3, 1907.

In closing the Series, I desire to express my sincere thanks to all who have aided me in my enterprise, and especially to my collaborators, Mr. R. A. Nicholson and Mírzá Muḥammad; to other scholars such in Professor de Goeje, the late M. Platon Melioransky and the late Shaykh Ḥasan Tawfíq, who have helped me with individual obscure passages in the texts published; to the Libraries which have, with degrees of liberality varying from the unbounded complaisance of the India Office, the Royal Asiatic Society and the University of Leyden, and the wisely-conditioned generosity of Berlin, to the unaccomodating rigidity of the British Museum and the John Rylands Library at Manchester, contributed to the success of my project; and, last but not least, to Messrs. Brill of Leyden, to whose careful and artistic work the volumes owe so much in respect to form.

One word more as to Libraries. Those Libraries which refuse to lend their treasures, under proper safeguards, to responsible and accredited scholars, deprive those treasures of half their value. No effort should be spared by those who desire the diffusion of learning to bring all valuable manuscripts over which they have any control into the ultimate possession of such Libraries as those of the India Office, the Royal Asiatic Society and the Cambridge University Library which are willing to lend them under proper conditions. To guard against possible illiberal and obscurantist tendencies in the future, I would suggest that other possessors of rare manuscripts should bequeath them to the Library of their choice under some such terms as the following, which form part of my own testamentary dispositions: —

"I bequeath my collection of Oriental manuscripts to the "University Library of Cambridge on condition that the said "Library do consent and promise to render them freely "accessible in the Library to students of Oriental languages, "and to lend them outside the Library to properly accredited

PREFACE

BY THE EDITOR OF THE SERIES.

As I stated in the Preface to the last volume of my *Persian Historical Texts* (Part I of ʿAwfí's *Lubábu l-Albáb*, 1906, p. 10), I intend to close this Series (at any rate for the present) with this fifth volume, containing the second half of Shaykh Farídu'd-Dín 'Aṭṭár's *Tadhkiratu 'l-Awliyá*, edited by my friend and colleague Mr. R. A. Nicholson. My chief reason for so doing is, as I remarked in the passage to which I have just referred, that the *Gibb Memorial Trust*, founded by the piety and endowed by the liberality of the late Mrs. Jane Gibb, is catholic enough to include in its scope, and wealthy enough to clothe in print, any work which could appropriately be included in this Series, of much more limited and modest scope, which I inaugurated six years ago by the publication of Dawlatsháh's *Memoirs of the Poets*. Financially the experiment cannot be regarded as a success: I suppose that the five volumes have cost about £750 to produce, out of which I doubt if one-tenth has been recovered. This is a matter of comparatively small importance, if they have served a useful purpose and furthered the studies which they were designed to promote; but it shews that at present Oriental letters cannot flourish in Europe without external support, such as, by the liberality of the late Mrs. Jane Gibb, is now assured to them, in so far as Arabic, Persian and Turkish are concerned.

ERRATA AND ADDENDA.

PART I.

P. 7, note 1. Delete the words, "which is the second work", etc. The work in question is the *Ḥálát u Sukhanán-i Shaykh Abú Sa'íd*. It was published by Zhukovski in 1899.

PART II.

P. 3, l. 6. For "Khawáṣṣ" read "Khawwáṣ".

P. 3, note 1. Instead of "the text of the latter MS." read "the text of the Lahore lithograph".

P. 13. An example of the rare verb برسیدن occurs in Jámí's *Nafaḥát*, ed. by Nassau Lees, p. 219, l. 2.

PRINTED BY E. J. BRILL. — LEYDEN (Holland).

PART II OF

THE

TADHKIRATU 'L-AWLIYA

("MEMOIRS OF THE SAINTS")

OF

MUḤAMMAD IBN IBRÁHÍM

FARÍDU'D-DÍN ʿATTÁR

EDITED IN THE ORIGINAL PERSIAN, WITH PREFACE, INDICES AND VARIANTS, AND A COMPARATIVE TABLE SHOWING THE PARALLEL PASSAGES WHICH OCCUR IN THE RISÁLATU 'L-QUSHAYRIYYA OF ABU 'L-QÁSIM AL-QUSHAYRÍ,

BY

REYNOLD A. NICHOLSON, M. A.

Lecturer in Persian in the University of Cambridge, and some time Fellow of Trinity College, Cambridge.

LONDON:
46, Great Russell Street,
LUZAC & Co.

LEIDE:
LIBRAIRIE ET IMPRIMERIE
ci-devant
E. J. BRILL.

1907.

PERSIAN HISTORICAL TEXTS, Vol. V.

FARÍDU'D-DÍN ʿAṬṬÁR'S

TʾADHKIRATU 'L-AWLIYÁ

(PART II)

EDITED BY

REYNOLD A. NICHOLSON, M. A.